



Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences



دیوان مولانا اهلی شیرازی

2

M. ACADEMIA
KÖNYVTARA

هو

کلیات شاهی که پانصد و سه ورق

1

قصیده مصنوع در مدح امیر علیشیر

حمدی از حد افزون و سپاسی از قیاس بیرون سزاوار صانع بیچون که بکلک صنایع
نگار بدایع آثار بر صحایف لطایف روزگار نظم قصیده موجودات با حسن صفات
رقم کرده نظم الذی لا اله الا هو والذی لم یلد ولم یولد وصلوات تامات و تحیات
نامیات بر سرور کاینات و خلاصه موجودات ع صاحب المعجزات والآیات
یعنی محمد مصطفی بیت در نظم وجود همه پیغمبر مرسل چون قافیه در آخر و ملحوظ در اول و بر آل
و اولاد او باد اما بعد نموده میشود که بعد از فراغ مطالعه و مشاهده صنایع و بدایع
قصیده مصنوع که رقمزده کلک لطایف شعار مفخر الشعرا خواجه جلال الحق والدین
سلمان ساوجی است مصرع ضاعف الله تعالی اجره الحق هر بیت از آن بحری که هر بیت
زهی باغ نوبارهای سخن که شد میوه اش شکرین مغز و پوست قصیده نگویم که بحری بود
چه بحری که هر گوشه بحری در وست لیکن با وجود زیور صنایع و زینت
تشریف تعریف قافیه در بر نکشیده بود همانا جمالش بکمال
بود چه در شعر قافیه اصلست و متقدمان بیت ش

و قافیه را زمین گفته اند و سقفش معنی و حدودش چهار رکن مصراعین واجب
نمود قصیده بطریق تتبع انشا نمودن موشح بالقاب شریف مدون این
صناعت و مروج این بضاعت امیر کبیر عالم عادل مفخر الامرا ملجا الفضلا
ملاذ الفقرا اسد المعارک شبلی المسالک ضرغام الاسلام و المسلمین نظام الحق
و الدولة و الدنیا و الدین علیشیر قطعه آنکه نشو و نمای گلشن دهر
همه از آفتاب همت اوست سرخ روی اهل فضل امروز چون عقیق از سهیل دولت اوست
لا زالت نظام الملک فی ظل جلاله و مد علی الخافقین ظل نواله و مشتمل بر اصول و فروع
بحور و دوایر سته که اوزان نوزده گانه است و تفکیک بحوران و تعریف
اقسام حدود قوافی صحیح و معیوب و اسامی آن و انواع صنایع و بدایع که متقدمین
در کتب جمع کرده اند و متاخرین جسته جسته باز نموده اند بانوادر صنایع که بکر فکر این غرقه بحر
جانگدازی اهلی الشیرازی اختراع کرده امید که دران حضرت بسمع قبول مسموع
افتد و بعین رضا ملحوظ گردد بیت مگر نسیم قبولم چو غنچه بنوازد
که بشکفد گل امید من ازین بستان
و التکلان علی واهب الاحسان

ابتدا از قصیدهٔ مصنوع

نسیم کاکل مشکین کرا ست چون تو نگار
شمیم سنبل پرچین کجا ست مشک تتار

شمیم خیزد از آن مو ولی ز زین خوشتر
نسیم کاکل و زد اما چنین نه عنبر بار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	مجتث مخبون محذوف مقصور	مدار	تجنیس تام

نسیم کاکل مشکین کرا خیزد ازین خوشتر
شمیم سنبل پرچین کجا ریزد چنین عنبر

اگرچه نیست چو پروانه تاب شمع توام
ز من مریغ تو پروانه وصال مدار

نمی شود دل شکم ز دیدنت نومید
گر آتش بدیده ز مژگان همی نشانی خار

فراق و داغ تو در خون دو گر نکشم نمانند
اگر غم تو بجوئی دارم نشان مگذار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن	مجتث مخبون محذوف	نگار	تجنیس تام

پروانهٔ شمع تو شد دل گر وفادار دشان
پروانه وصلش بده گر غم نجوئی دارد نشان

سمن چو ورد رخت دید جان نثارش کرد
صبا چو کرد ترا یافت کرد دل ایثار

یکی که وصف ترا ورد ساخت جان منست
که نقد حاصل خود کرد باخت در ره یار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلن	مجتث مخبون مقطوع	نگار	ترصیع

ورد رخت دید جان وصف ترا ورد ساخت
کرد ترا یافت دل حاصل خود کرد باخت

سرم فدای تو بسیار یار غیر مشو
مسوز جان کران بار من دگر زین بار

ترا ز آتش غم گرچه سوخت پیش عاشق
ولی باین همه خواری یکی نگشت غبار

طراوت گل رویت که بر فروخت چمن
هزار خرمن گل را بسوخت بسنبل وار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلن	مجتث مخبون محذوف مقصور	وار	تجنیس تام

بسیار یار آتش غم گرچه بر فروخت
انبار بارو بن همه یکباره ام بسوخت

غباری از رخ تو بوی مشک اگر نه برد
نه مشک خاک سیاهیست بر سپه تاتار

رخت که شمع صفت ریخت آب روی نشان
بسوخت چون خودم از تاب خویش چون گلنار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن	مرمل مطوی	نگار	تجنیس تام

پی تو سمن مشک که بر رخت ریخت
خاک سیاهی بسر بخت تو ریخت

ضرورتست مرا خود شنیدن این بویت — که تازه دل شد ازان بوی مشک جیین کلزار

لبالبست زجان آن دهان و مسکین من — که داغها برم ازوی بجان حسرت خوار

بسست بویی ازان زلف مشک بویم زان — که بوی او دل مسکینم آورد بقرار

تقطیع
تاشنیدن جان مسکین بویی ازان زلف مشکین
تازه شد زان بوی مشکین داغهای جان مسکین

بحر
رمل مثمن مشعث
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

قافیه
مردف بردیف فی

صنعت
تجنیس خط

نهاده است خیالت چو پای بر جانم — شبی نخوابم ازین پیش دیده بیدار

اگر غم تو کرا آرد چنین شبیخونها — بریزد م بشبی خون که کوید ش زنهار

تقطیع
خیالت چو بر جانم آرد شبیخون
شبی آبم از دیده ریزد شبی خون

بحر
متقارب مثمن سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

قافیه
مردف بردیف فی

صنعت
تجنیس خط

مکر دمی نازین سان کشاده زلف رسایی — که گردن دلش ازغم بکمند کرد رهائی

گزیرنیست که پابرسپرم اجل نهند — چو من رهائیم ازین کمند شد دشوار

تقطیع
کردمی زین کشی زیر پا برسمند
کردنی کیک رهچون رهی ازکمند

بحر
مستدرک مذال
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلان

قافیه
متقید بحرف مقید

صنعت
تجنیس مطلق

سزد اگر دل صید کمند تو شاد است — درین که پای بسمندت برو کند رفتار

یقین که تو چو من آهو نکم اسیر تست — بس آهوئی چو نبیرد چو غم رسد به تتار

تقطیع
دل صید کمندت شد و جون او نه کمست
در پای سمندت چو بمیرد چه غمست

بحر
مخبون اثرم مقبوض
مفاعیلن مفاعیلن

قافیه
مطلق مجرد

صنعت
تجنیس خط

دل حزین چو خراب یکی نظر از تست — چه باشد ار بنمائی دمی رخ چو نگار

یکی نماجو بتم چهره شاهد ار من — پرست چو خراب توام دمی بگذار

رخ ترا چو دمی بنگرم من پرستیست — بیک نظر پرستی برشکسته منگار

تقطیع
جو خراب یکنظر ستت چه شد ار دمی نگر پرستت
چو شد ار دمی نگر ستت چو خراب یک نظر پرستت

بحر
کامل مشعث
متفاعلن متفاعلن

قافیه
مطلق مجرد

صنعت
ترصیع

بود لب شکرین تو شربت کوثر — خد تو لاله نو بر خط تو نیل عذار

ازان قد تو که شد بنده قامت طوبیش — بسر دو کو خط آزاد کی خویش بیار

تقطیع
لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی
خد تو لاله نو بر خط تو سر خط خوبی
قد تو قامت طوبی لب تو شربت کوثر
خط تو سر خط خوبی خد تو لاله نو بر

بحر
مجتث مخبون محذوف
مفاعلن فعلاتن
مفاعیلن مفاعیلن
فعلاتن فعلاتن

قافیه
ردف مجهول

صنعت
ترصیع

دل من از تو اگر زنده شد نباشد دور — چو من ز شکل تو دل زنده شد بت فرخار

ولی بملکت جان زد علم سپاه غمت — که تا برآرد دم از جان و عقل و هوش دمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	سریع مطوی مکسوف رمل مسدس محذوف	دل ز تو در ملکت جان زد علم من ز تو دل زنده هم از اولم	معمول و غیر معمول	ذو بحرین

خمد ز سستی تب پشت بی تو بس تن را — که سستیست بسی از تبت به بس تن زار

سست تبش تبیت بس تن — سستیست بسی تبت به بس تن

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	هزج اخرب مسدس محذوف مفعول	ستتبتشتبتبتنستتبتبتبتبتن	معمول و غیر معمول	موصول مشاری

وصالی ار چه کمم داده است بخت ولیک — چو من بیاد تو دایم خوشم وصال انگار

اگر دوا نکنی درد ما ز دردی دن — تو چون خوشی مه من باد جان من بیمار

همه مراد من ای مست ناز چون نظریست — مکن به تلخی غم نا امیدم از دیدار

دگر شکست تنم نیک بین و عیب مکن — چرا که شیشه عیشش ز غم شکست انبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیلن فعل	هزج اخرب مقبوض مکفوف مجبوب	ای داده دوای دردم از دردی دن من با تو خوشم گر تو خوشی هم با من مست نظریست نیک بین عیب مکن تلخی منما شیشه عیشش مشکن	مقید مجرد	مصراع اول مقطوع ثانی موصول بر وجه ...

بجز تو نیست دلارام من که در عالم — من از برای تو رسوای دهرم ای دلدار

ورای عشق محالم نمود کرداری — وگر رود دل و دینم نگردم از کردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن فعولن	هزج مسدس محذوف	دلارامم که در عالم علم کرد مرا رسوا هم او کرد و کرم کرد	مجرد و مردف	غیر منقوط

دلم بشیب ذقن غبغب تو چون بیند — که هست چین جبین تو بیش از آن بسیار

همیشه چون بریم دین بچین زلف ای بت — غبار غم چه نمایم بتا ببین زنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلات	سریع مطوی موقوف	شیب ذقن غبغبش چین بچین چین جبین بیش ز غبغب ببین	مردف بردف مفرد	منقوط

مرا که جان نکند تازه غیر غمزه تو — نمیسزد که کنم جایت ای صنم دل تار

یقین که جان رود هر زمان ز حال از آنک — تویی میانه جان لحظه لحظه ای خونخوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلات	خفیف مسدس مخبون عروض اصلم مسبغ ضرب مقصور	جان کند تازه غمزه جانان میسزد جای وی میانه جان	مردف بردف مفرد	رقطا

شکار لاغرم اصلا نبینیم قیمت — که نامدست بپیش تو عالمش مقدار

هزار یوسف کنعان برت چو چیزی نیست — که میخرد به بشیزی مرا درین بازار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	اصلا نبینی ما را بچیزی کامد به پیشت عالم بشیزی	[illegible]	[illegible]

خیال روی تو تا بسته اند بر چه نسق — که جان نیافت شمعی نظیر آن رخسار

اگرچه وجه تو در خور زدست چرخ رقم — کشیده نیک بر و بی قلم خطت زنگار

مگر ز دست تو شیرین دهن بود که مدام — رخش چو صورت چین عالمیست بر دیوار

تویی که هر که بزیب و جمال خرم تو بود — به پیش حسن تو او راست نیم ذره وقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	تا بر چه نسق وجه تو زد چرخ رقم کان شمع نظر کشیده نیکو بقلم هرگز بجمال جز تو دستش ندهد آراستنی چو صورت چین عالم	[illegible]	[illegible]

ایا جلیس موافق وزید باد بهار — چو غنچه کاسه می گیر و روی در چمن آر

قیامتست دگر طرف باغ و گشت چمن — کسی که خیمه بصحرا نزد کسش مشمار

بیار باده که بر ذهن هر چه پنهانست — بیکدو دور عیانست از صفای عقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ساقیا بهار آمد فاش کن چه پنهانست غنچه که میگرید نرگسی که خندانست	[illegible]	[illegible]

ازان

ازان گذر که باغست همچو خلد اکنون — که باد روح فزایست همچو جان بگذار

لوای گل که مخلد بود اگر نه بود — که جان برد ز جفای دی و ستیزه خار

وزید بوی بهشت و قصور ماست ز هوش — نه وقت صبر و حضورست و گوشه ای هشیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	باغست چو خلد اکنون خلد ار نه قصورستش با دست چو جان گر جان سوسته حضورستش	[illegible]	[illegible]

خبر چو یافته زلف شب از بنفشه و گر — چنین بروی شبست از چه جعد تیره شعار

طریق دلبریش بین که ساختست رشک — بنفشه دامی و انداختست مشک آثار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	با زلف شب بنفشه شبه ساختستمش نی نی شبست تیره بنشناختستمش	[illegible]	[illegible]

بنور گل چو دل روشنان بود گلشن — چو گلشنش دل شوریده روشنست انار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چو دل روشن بود گلشن چو گلشن دل شود روشن	[illegible]	[illegible]

هوا بسبزه گهر ریخت بلبل آب از چشم — تو لاله وار نشین چشم جام پر خون دار

دگر بروی خوش گل که دیده دوخته مرغ — چو دیده ز آتش گل سوخت پا و سر هموار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	رمل مثمن محذوف	بس که بلبل چشم بر روی خوش گل دوخته لاله وارش چشم پرخون ز آتش دل سوخته	مجوب	[illegible]

وجود نافه گل را بخور مشک دهد — ز شمع غنچه اگر شعله سر کشد ز انوار
لبان غنچه بجو کز شراب مشکین بوست — چو لاله هر چه برافروخت چهره دوست مدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلات	رمل مثمن مخبون مقصور صدر و ابتدا سالم	نافه گر مشک دهد غنچه چرا مشکین بوست شمع اگر شعله کشد لاله چه افروخته روست	معروف و مجهول جلی	[illegible]

تو نرگسش که بود سحر سامری بنگر — ولیکن این بود از عین دلبری بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن فاعلن فعل	متدارک مقطوع مخبون	نرگسش بود سحر سامری لیکن این بو عین دلداری	اختلاف توجیه	تاکید المدح بما یشبه الذم

پی چه بسته زبان گشته کم ز خود سوسن — مگر گشاده زبان صاحب یمین و یسار
نظام دین علی شیر بیشه اسلام — که یافت لوح و قلم از شعارش استظهار
امور حشمت از و خاتمه پذیرفته — رموز حکمت نا نهفته در اسرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن	رمل مثمن مخبون صدر سالم	پی زبان گشته ز خود سوسن دلسوخته رفته مگر از صاحب سیف و قلم اشعار شنفته	اختلاف عدد	تخلیص

مروچی که چنان تازه ساخت جان سخن — که بسته چشم خرد از تصورش افکار
ملایک از طلب همدمیش بر در و بام — ملوک از طمع محرمیش بر در بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مسدس مخبون محذوف صدر و ابتدا سالم	تازه جان سخن از همدمیش بسته چشم خرد از محرمیش	نفاد	استعاره

یقین که هم علم عدل بر فرازد وی — یقین که هم جگر ظلم را گدازد زار
رمیده است کنون از ممالکش زان جور — که او بامر تدارک سرش کند بردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن	غریب مخبون	علم عدل فرازد ممالکش جگر ظلم گدازد تدارکش	اختلاف اشباع	مدح موجه

عجب مدار ز دستش که کرده ام مانند — به بحر نیل که جاری بود از و انهار
لطایف کرمش کام خلق شهری داد — کف عنایت او شد چو بحری از ایثار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل فاعلاتن	قریب اخرب	دستش که دهد کام خلق شهری بحری که بود هر کفیش بحری	اختلاف حرف قید	ایهام

یکی که دی نهدش زهر فی المثل در دست — بگو بنوش که در کام اوست نوشگوار

شراب در دهن دوستانش نوشین طعم — شکر به بخت بد دشمنانش نیش خمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلان	[illegible]	زهر در دست دوستانش نوش نوش در کام دشمنانش نیش	[illegible]	[illegible]

یگانه آسخنت را چو پیک باد آرد — دلی که مرده بود زنده سازد آن گفتار

رسانده تو بدان پایه سخن کامروز — جهان گرفت قیامت ز صیت استشهار

بجز تو کیست که آرد ز نظم بی که و که — گهر نثار کند کوه کوه بر احرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فعلات فاعلاتن	[illegible]	سخنت چو باد آرد سوی خاکسار که که دل مرده زنده سازد چه قیامتست وه وه	[illegible]	[illegible]

اگر چه دل بتو ابرار را قرین خواند — ولی کمند بدین حسن اعتقاد ابرار

دل تو ره بحق از عرش و انجمش پیشست — بعالمی که کمند از کمان در و اخیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعول فعلن فعول فعلن	[illegible]	دل تو خواند بعرش و انجم و نحن اقرب الیه منکم	[illegible]	[illegible]

وکیل رزق تویی ای بزرگوار از لطف — نسیم خلق تو این مژده داده در اقطار

خیال فتنه و غمزش گرفته است کلاب — بشیشه کرده ز پا است کلاب ازان عطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مجتث مخبون مقصور	کلاب وار ز لطفت گرفته است کلاب نسیم خلق تو در شیشه کرده است کلاب	[illegible]	[illegible]

ورای طبع تو در از سخن که می بارد — تو طوطیی بسخن گفتن و شکر منقار

ازان جهت که نبودت ز روی معنی مثل — نبود عقلش ازین دعوی تو استنکار

هنر بعهد تو دلجوترست زیباتر نیکوتر — ستم ز عدل تو رنجورتر ز بوتیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعلن	[illegible]	دراز سخن نبود دلجوتر و زیباتر نیکوتر طوطی بسخن گفتن نبود ز تو دلجوتر	[illegible]	[illegible]

دم مجادله تنها شورت از فضل است — که تیغ قهر تو بشکست قلب صد قهار

بدست فضل تو نقد هنر گرمها سخنها نیست — که هست گنج نهانت کرامت از دادار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن فعولن	[illegible]	تنها نه شدست هنر گرمها سخنها تیغ تو شکست قلب تنها	[illegible]	[illegible]

وجود نه فلک نه خاک ره بهر قدمی — پسنده خیل ملک بر درت بپشعار
در تو بوسه زند کعبه گر صفا جوید — چنانکه بر قدمت چهره می نهد زوآر

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن فاعلن | رجز مسدس مطوی | نهد بخند | التفات جانوری

به فلک خاک قدم بوسه زند بخند
خیل ملک بر قدمت چهره نهد

عقود گوهر و دامان زر تو افشانی — بخلق پاشده ریزان زباد برگ بهار
دری که بر سپه یاران خاصان کف تو می بارد — نریخت ابر چنان ژاله و ندیدی بار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلن | رجز مطوی مکشوف | یاران بهار | التفات جانوری

زر تو افشانی بر سپه خاصان یاران
پاشده ریزان بر کف بهاران

وجاهتت فلک از چهره فلک جوید — که آدمی نبود اینچنین تمام عیار
یقین که یک قدم اندر سحر همی زند — که سوی تو ندمند آیتی ذوی الادبار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت
فعلن فعلن فعلن | رمل مخبون محذوف | ندمند بخند | التفات جانوری

چه فلک چه ملک قدمی نزدند نچیند
که دمی بدعا سپوی تو ندمند

دل عدوی تو در آتشی چو شمع آمد — که جان نبرد ازان سوختن بصد اصرار
ولیکن بتر ازین هلاک میخواهم — بزاری که نیارد حدیث استغفار
لنیم خصم تو از مدبری دم کشتن مردن — امید نیست که ایمان ببرد زانکار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت
فعولن مفاعیلن فعولن | هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف | مردن بردن | ارصاع تشابه اطراف

عدویت چو شمع آمد ولیکن دم کشتن مردن
که جان بصد زاری نیارد بدر بردن

تویی که مابه ثنای تو عاجزیم آری — که دید حون تو خداوندی ار ضعار و وبار
اگر بمدح نه شایسته ایم جز مائیم — سزای مدح که مابنده ایم و خدمتکار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن | مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف | ایم مائیم | ترصیع

مابه ثنای تو نه ارزنده ایم
جون تو خداوندی و مابنده ایم

وجود کس نبود بمحو خلق همت مردمیت — که این نگفت نه تلخی و آن نکرد آزار
وگر چو همت اندر جهان ندیده یکی کسی — نکرده در همه عمر التماسی ازاغیار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت
فاعلاتن مفتعلن فاعلن | مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف | کسی یکی | ترصیع

همچو خلق و همت اندر جهان ندیده یکی کسی
کین نگفته تلخی و آن نکرده میلتی

سواد کلک تو هندوستانش در دست — چنین که ریزد ازین گونه قطرها بقطار

ترا ز لطف خداوندی آمد این حشمت — که برده است از آن بحر درفشان اذخار

قیاس خلق چه نامدید ترا چشمه — که بخشش تو دوانید چشمه را در غار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان	رمل مخبون مسبغ مقصور	دوستان دست خداوندیمش می نامید میخوانید نی نی این قطره آن بحر فشانش دانید	ایطاء جلی نوع دیگر	[illegible]

درون دشمن جاهت که برقرار مباد — نیافت هیچ دل از سوز حسرتش جز نار

رفیق خصم تو نبود بجز دل سوزان بریان — بهر چه دیده گریان او کند تیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلان	خفیف مسدس مخبون مسبغ صدر و ابتدا سالم عروض و ضرب مسبغ	دشمنت را مباد جز دل سوزان بریان هیچ دلسوز بهر دیده گریان	ایطاء جلی نوع دیگر	سحر حلال

تو خضر راه روانی بدانش و تحقیق — تو شبلی و جنیدی از دلایل اطوار

شک و یقین نبرد راه در کمالات کرامات — که در مقام عنایت نمودی استقرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	هزج مسدس عروض و ضرب مقصور	تو خضر ره روانی در کمالات کرامات تو شبلی و جنیدی در مقامات	ایطاء جلی نوع دیگر	تنسیق الصفات

یقین

یقین ربوده کلک تو صورت ما نیست — که سوزد از حسدش چون خطت کنند اظهار

از آنکه کلک تو خال و خطیست سنگینش رنگینش — بسوخت صد دل سنگین و نسخ کرد غبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	هزج مسدس عروض و ضرب مسبغ	بود کلک ترا خال و خطی مشکین رنگین که سوزد حسن خطت صد دل سنگین	ایطاء جلی نوع دیگر	سیاقة الاعداد

رکاب خنگ فلک پیش رخش تست گران — که در هزیمت ازو رفته شیر در پیکار

به پیش حمله او باد و آب سست تکند رکند — اگرچه مست بتن همچو سنگ ریزه سوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس محذوف	پیش رخشت کش مباد اسست تک رک در هزیمت رفته شیران همچو سنگ	اکفا	حشو ملیح

جهان کیش برکت کرد مملکت گردد — بسعی اگر حرکت ناید از تو چون پرگار

ولایت از حرکات قلم کنی معمور — ازان ز حق برکت میرسد باستکثار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مسدس مخبون محذوف	برکت کلک ترا از حرکت حرکت از تو و از حق برکت	متراکب	ارسال المثل

485

در انچه نیست بنفشه چو خط مکتوبت — چه شک که نیست چو مهر پیمبری طومار

سلام من که رساند ترا که درگه تو — برو محال رسد بیک کوکب سیار

تو فارغی و نظر چهر سوسنا سفید — ازان بشارت امید کاورد اخبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن	رجز مطوی مخبون عروض و ضرب هزال	چیست بنفشه رسته در غنچه سوسن سفید مهر پیمبری برو یک بشارت و امید	[illegible]	[illegible]

دل کریم توام در دل افکند این ظن — که بارد از کرمت بر سرم در شهوار

شود امید مرا هم دل تو حاجت بخش — که پاشیم گهر القصه بر سر و دینار

مبین در این که رهی پر ستوده خود از آنک — بریده است بشایستگی ره بیدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن	هزج سالم	گر بیا دل کند این ظن و ما هم دل درین بسته که زر بر سر مرا پاشی که باری هست شایسته	[illegible]	[illegible]

نه من که طی نکند کس محیط خط ثنات — که بر سپهر کشد کلک تو همی ادوار

دلیل ثابته و رهنمای سایره است — دلت که دایره چرخ ازو بود دوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلن	سریع مطوی مکسوف	طی نکند ثابته و سایره گر بکشد کلک تو یک دایره	[illegible]	[illegible]

یقین

یقین بقدر فلک شد که بنده درگاه — ترا ز بهر سرافرازیست لیل و نهار

فلک شد بنده درگاهت از بهر سرافرازی

دایره موتلفه

هزج سالم مفاعیلن ۴

رجز سالم مستفعلن ۴

رمل سالم فاعلاتن ۴

نکرده ایم بجز مدحت ستایش کس — روا نباشدم این شیوه هم مگر ناچار

کی بجز مدحت ستایش روا باشد مرا

دایره مختلفه

مدید فاعلاتن فاعلن ۲

زبان چه می کنم آخر اگر به بیکه و که — ثنای تو نکنم در سخن همی تکرار

چکنم اگر بثنای تو نکنم سخن

دایره متفقه

کامل مسدس متفاعلن ۳

وافر مسدس مفاعلتن ۳

یقین که کار ترا شد ز علم شرع اساس — یقین که کام ترا شد ز حلم صبر حصار

کار ترا شد ز علم کام ترا شد ز حلم

484

منشرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات ۲
مقتضب فاعلات مفتعلن ۲
مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن ۲

رفیق گشت ترا فضل و لطف یزدانی | نگاه دار تو باشد حراست جبار

ترا لطف یزدان نگه دار باشد

متقارب سالم فعولن ۴
متدارک سالم فاعلن ۴

بطوع من نگشایم کمر ازین خدمت | بصدق مدح تو کارم بود نه از اعسار

من نگشایم کمر از مدح باز

سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلات
ضعیف مسدس مخبون فعلاتن مفاعلن فعلاتن

اگر خط تو بسر من نهاده ام چه عجب | زمانه بر خط تو سر نهد باستحقار
دو دیده روشن ازان بر در تو شاید چرخ | که کرده سجده ظاهر ترا اولوا الابصار

اگر خط تو بنده دیده نادر
ابر خط تو کرده سجده ظاهر

این دو الف که بسرخی نوشته در میان مصراعین مشترکست
گر خط تو دیده دیده نادرا | بر خط تو کرده سجده ظاهرا

وصال

وصال تا بشبش بر در تو کیست مگر | تنی که جز بسر سرو تو اند این رفتار
خسارت از چه خورم هرگز نسزاست ز عقل | چه خود هنر بی نشو و نماست در این کار
ولی نبود شکر در خور تو بارم وه | که هستم از طلبت زار و تو ازین بیزار
اگر ز شاخ شکر گفته ام بهست و رواست | بخون جگر حق آنم گهر رواست نثار

تا بش بر در تو رخساره خور | هرگز نسزاست | نی کج ز بر سر تو این تاج هنر | بی نشو و نماست
بنو شکر خور تو بر شاخ شکر | گفتم بتو راست | هستم طلب زر تو زین خون جگر | حقا که رواست



این رباعیست
مشراد مدور که از ترکیب و تحلیل
الفاظ اوایل مصراع بالفاظ اواخر مشرادات
رباعیی دیگر بدون معنی و قوافی رباعی اول
مستخرج میشود و مثل این رباعی در خیال متقدمین و
متاخرین نیامده و با وجود آنکه از قلم اندیشه
بدایره وقوع پیوسته هرکه این رباعی هم بدین
قوافی انشا کند این قصیده را جواب
گفته باشد

همه ملوک جهان بنده کرده دهرت ازان — که هرگز از چو تویی کس ندید استحضار

وگر ز جود تو یابد چو عالمی شادی — بمردی و بکرم عالمی بگیر و بدار

بود بمردی دیگر کسی مثال تو کم — زمانه مثل تو کم یابد از همه اخیار

تقطیع	بحر						
		ممکن نه که هرگز چو تو	یابد	عالم			
		هرگز چو تو کس ندید	مردی	بکرم			
		یابد مردی	دگر کسی	مثل تو کم			
		عالم بکرم	مثل تو کم	یابد هم			

ولیک اهلی ازان که تمامیش ثبت است — که این خطش بغلامی نوشته است اقرار

دلیل او بتمامی جز این غلامی نیست — که بر تمامی او سکه ایست این معیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		اهلی که تمامیش غلامیست		
		این خط غلامیش تمامیست		

الا که تا فلکش بحر درفشان باقیست — همیشه تا دل و دستست بحر را در بار

مدام تا کرم روزگار باشد عام — بروزگار نباشد جز از کرم مختار

تا فلک

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		تا فلک بحر درفشان باشد		
		تا دل و دست بحر و کان باشد		

یقین که بسته و محکم بود همی پیوست — ببسته دست و دل خصم محکم از مسمار

نگاه دار تو حق باد تا بروز حسیب — که پای عمر تو شد در رکیب برخوردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		بسته و محکم بود پیوسته تا روز حسیب		
		بسته دست خصم و محکم پای عمرت در رکیب		

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه برمیخیزد با آمین

نشان فضل کسیست طغرایش — که سالهای بسی دیر باد و خواهد بود

همیشه خاتم اقبال و خطبه دولت — بنام میر علی شیر باد و خواهد بود

وی دولت او دست قدرتش یارب — چو دست دشمن دین زیر باد و خواهد بود

آمین

از حشو مصارع اول قصیده این قطعه بر میخیزد و از الف خالیست

ملک ملکت سخن که نخست / دم توفیق همدمت بوده
غیر کلکت کسی ز زلف سخن / گره نظم و نثر نگشوده
هیچکس بی نسیم مرحمتت / گرد محنت ز چهره نزدوده
سوده شد ذره ذره چهره مه / بس که بر خشت درگهت سوده
کعبه رحمتی و بنده تو / ره دوری بسعی پیموده
گر تو تمکین نمیکنی هیچست / بلکه درد سریست بیهوده
ور تو تحسین کنی چنین سخنی / کس نگفتست بلکه نشنوده

از حشو مصارع ثانی قصیده این قطعه بر میخیزد و از حروف معجمه خالیست

سرور ملک کرم حاکم دهر / کامل کار که اهل کمال
حکم او داد محامد داده / عدل او کرده عدم گرد ملال
مرهم درد دل مردم دهر / مصلح حال همه در همه حال
کرده مسدود در حرص و حسد / داده داد هوس اهل هوال
عهد او سکر مرا کرده حرام / مدح او سحر مرا کرده حلال
اول او همه را حاصل عمر / دوم او عدم و امر محال
عمر او را عدد سال دو صد / سال او صد مه و هر مه صد سال

قصیده مصنوع در مدح حضرت شاه اسمعیل علیه الرحمه

حمد و سپاس پیقیاس صانعی را که مهرست قصیدهٔ موجودات و دیباچهٔ جریدهٔ کائنات

باحسن صفات نظم وجود روحانی انسانی کرد بیت زهی مبدعی کو بعلم قدم

برانگیخت نظم وجود از عدم وتحیات نامیات وصلوات زاکیات بر شاه سمند

اصطفا و ماه مرکز اجتبا یعنی محمد مصطفی بیت شاهان چو قطره آن کهر شاهوار بحر

بحری که مشتی استاز دصد مزار بحر صلی الله علیه وآله الطیبین والائمة المعصومین

خصوصا امیر المؤمنین وامام المتقین ویعسوب المسلمین وحبیب حبیب رب العالمین اسد الله

الغالب غالب کل غالب ومطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب بیت

شاهی که مظهر سنر و گنج حکمت است بیت القصیده کرم و بحر رحمت است صلوات الله

تعالی علیهم اجمعین اما بعد این قصیده ایست صد و شصت بیت که فریق صد و بیت

از دشمن میشود بطریق توشیح موشح بالقاب همایون و دعای دولت روز افزون

بندگی حضرت خلافت پناه خورشید اختر سپاه ناصر عباد الله شرقا وغربا حافظ

بلاد الله بعدادو قربا ناصب لواء الامن والامان باسط بساط العدل والاحسان

قهرمان الماء والطین قطب فلک السلطنة والخلافة والدین سلطان شاه

اسمعیل بهادر خان بیت شاهی که گشت دین نبی را رواج بخش در قهر و لطف تاج سلامت و تاج بخش

خلد الله ملکه وسلطانه وابد بالنصر جنوده واعوانه خصوصا اعظم الامرا فی

العالم ناظم مصالح اصحاب السیف والقلم بحر العلوم والافضال نجم فلک السخاوة

والاقبال بیت آن کز نظر تربیت شاه ولایت مرجا منری ست رسانیده نهایت

ابد الله تع ظلال مرحمته ورافته الی یوم الدین مشتمل بر اصول بحور و مزاحفات

و مزاحفات و دوایر پسته که اوزان نوزده گانه است و تفکیک بحور و اوزان

مختلف چنانکه نزدیک بهشاد و پنج وزن نموده شده و تعریف اقسام حدود و

صحیح و سقیم و حروف قافیه از یک حرف تا نه حرف بترتیب جمع آمده با

حرکات و سکنات و القاب قوافی مذکور گشته و عیوب قافیه که اقسام اطیا

خفی و جلی است همه جا بر دو وجه نموده شده تا بعد از قافیه معیوب که جهت

مثال نموده میشود قافیهٔ صحیح بازآرند و همچنین بحور نامطبوع عرب بر دو و

صورت پذیرفته تا بعد از نمودن مثال مقصود نظم بروزنی مطبوع قرار گرفت

و در متن نوشته شده و نظم نامطبوع بر حاشیه آن مرقوم گشته و تا گیرد صنایع

و بدایع که در کتب متقدمین است گرد آمده با صنعتی چند که مخترع این غرقه بحر

جانگداز ی اهلی شیرازی است چنانکه مستجمع اقسام شعر است از قصیده و قطعه

و غزل و رباعی و مثراد و لغز و معما و ابیات مصنوعه را هم مثنوی متفرق

توان شمرد و اوزان مختلف امید که دران حضرت بسمع قبول مسموع افتد

و بعین رضا ملحوظ گردد انشاء الله تعالی

والقصیدة هذه

تم

ابتدای قصیده مصنوع

هوای گلشن کویت نسیم باد بهار — گدای خرمن مویت شمیم مشک تتار

مگر گشود در جان هوای آن سر کو — که بوی عنبر سارا دمید از آن گلزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعلن فعلاتن	مزج سالم و مجتث مخبون	هوای گلشن کویت نسیم کشور جانها گدای خرمن مویت شمیم عنبر سارا	مجرد مقید	ترصیع ذو بحرین

یقین که عارض و روی تو در حد خوبیست — که هست عاشق خونین جگر از و افگار

شدست گرد رخت زلف از شکن خرمن — بخوشه چین تو مشک ختن کند ایثار

هنوز در حد چین است جعد طره تو — که رفت تا حد چین زو نسیم عنبر بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان	رجز مثمن مذال	ای در حد خوبی رخت زلف از شکن در حد چین خونین جگر از بوی تو مشک ختن در حد چین	مردف بردن مفرد	تجنیس تام و ذو قافیتین

تویی که روز وصالم ز گریه زهر دهی — منم که خون خورم از آن دو لاله گون رخسار

اگر ز کین کشدم غم گذار تا بکشد — تو جان دهی چو ببینیم یک نظر بردار

چو دیده ام برخت بیند و دعا خواند — بگو که چشم در آثار صنع بیچون دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن	رمل مثمن مسبغ	روز وصلم گریه هرگز کی گذارد دیده بیچون کز دو رخسارت ببینم یک نظر در صنع بیچون	مردف بردن مفرد نوعی دیگر	تجنیس خطی

مه وصال

مه وصال تو هر کس که یافت یا یابد — بصبر جسته و ما را کجاست صبر و قرار

نکو بمکر و بدستان کجا و شوخ حالش — اگر وصال نیابد بدست این بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن	متقارب مسبغ	وصالت که یابد بمکر و بدستان بصبرست و ما را نیابد بدست آن	مردف بردن مفرد نوعی دیگر	تجنیس مرکب

عجب تر این که ترا هست صد چون مجنون — که از وفا بدرد رخت هستیش صد بار

منم که عالمی از دردمندیم سوزند — تویی که بر تو دعا دردمند لیل و نهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلان	متدارک مذال	ای ترا همچو من عالمی دردمند کز وفا بر رخت صد دعا دردمند	مقید بحرف قید	تجنیس ناقص

ربود نقش رخت هوش من چه گرد عشق — حریف نقد دو کون است عاشق دیدار

وجود من ز محبت از آن چو برق افروخت — که رنگ آن دو رخ افروخت چهره چون گلنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات	مضارع اخرب مکفوف مقصور	نقش رخ تو شمع محبت چو بر فروخت نقد دو کون عاشق یک رنگ او فروخت	مردف بردن مرکب	تجنیس مطرف و تام

زبس که بوی تو آورد باد خاک رهش — ز شوق پای تو بوسید دل چو عاشق زار

نخورده باده بمستی شتافت در عشقت — کسی که پایه عشق از تو یافت مجنون وار

479

تقطیع بحر بوی تو آورد باد باده بمستی شتافت قافیه صنعت

پای تو بوسید دل پایه عشق از تو یافت

دلم اگر همه شیرست بگذر از شمشیر | که خوار و عاشق غمخوار تست چون من خوار

کنون به عشق تو جیحون ز اشک خواهم ریخت | چو آب روی خود از گریه ریختم چو بحار

تقطیع بحر دل اگر شیرست از شمشیر عشقت چون گریخت قافیه

خوار و غمخوارست چون من آب روی از گریه ریخت

یقین بلاغ من آنکه بود درست که شعر | بیان حال نماید بکلک سحر شعار

بیان حسن تو هر چند راغبم نکنم | که شوق آمده غالب بعقل دعوی دار

تقطیع بحر بلاغ من که بود در بیان حسن تو راغب قافیه

بیان حال نماید که شوق آمده غالب

از آن سوخته مجمر صفت دلم محنت | که مجرمم من مست از شکایت دلدار

شکایتم که تو می سوزی از تغافل نیست | چنانکه زلف تو کند از تطاول بن و بار

تقطیع بحر مجمر صفت دل من می سوزی از تغافل قافیه

مجرم منم اگر چه زلفت کند تطاول

دلم که ریش و جگر خون شدست از آن گرید | که شیر می شود از عشق دیده اش خونبار

رهین عشق دلم شد ز خنجر آهن | که سر نهاد بدامن مرا که هان بردار

تقطیع بحر ریش کردی دلم از خنجر آهن قافیه صنعت

شیر از عشق سر نهاد بدامن

ریش کردی دلم ز خنجر آه

شیر از عشق سر نهاد بدام

خراب گریه شدم آنچنان که دیده کنم | چو من که دیده جزاهای خویشتن بکنار

اگر چه زارتر از من کسی بدهر ندید | درونم این همه آه از چه دید آه از یار

تقطیع بحر دیده کنم زارتر از من که دید قافیه صنعت

دیده جزاها همه آه از چه دید

مگر که هم دم اهل نظر ز عین وفا | بشمع عارض تو یافت تا فزود انوار

یقین که از نظر التفات بخت امشب | رخ چو لاله ات آمد مه تمام عیار

تقطیع بحر هم دم اهل التفات امشب قافیه صنعت

بشما تافت لاله آمد مه

دمید بر سمنت تا ز زلف و خط سنبل | مه من از شب زلفت نمود صبح قرار

برافکن از مه رخ پرده چاشت کن شامم | که پیشکش آن مه رخ چاشت میکند شب تار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن مفاعلن فعلان فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف مسدس مخبون اصلم مسبغ	بسمن تا ز زلف سنبل کاشت مه من شب نمود پیشک چاشت کاشت سنبل ز زلف تا بسمن چاشت پیشک نمود شب مه من	مردف بردف زاید نوعی دیگر	مقلوب مستوی نوعی دیگر لفظا بلفظ بدین صورت که نوشته

ازان که درد تو دل داد خواه هر در کرد — ز درد و داوری دل بحق برم زنهار
قبول درد توام داد پایهٔ اقبال — دل مرا بدر آورد درد تا زاد بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مرتین	خفیف مسدس مخبون اصلم مسبغ	درد دل داد و درد دردم داد درد او دل در آورد در داد	مقید بردف مفرد	مقطوع غیر منقوط

به پیشش ار بنشینی بشب نشینی تو — چه پیشش که ببینی بپیش بینی کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	مزج مسدس اخرب محذوف مقبوض	پیشش بنشین بشب نشینی پیشش ببین بپیش بینی	مطلق بردف	موصول منشاری منقوط

اگرچه دام بلایی گرانکه نغزینی — همانست یاری اگر آن رقیب نیست دوچار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مفاعلن مرتین	مزج مطوی مجدوع منحور	دام بلایی کان فریبی آنست یارا کان رقیبی	مقرو بالفتین فارسی و عربی	مقرو بالفتین فارسی و عربی

لب تو جان کسی جان من ز غمزه شکافت — بیا خدنگ غمت بین نشسته تا سوفار
شدست جان مرا تاب لیک ناچارست — حریف ناوک پرتاب کیست جز ناچار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن مرتین	رمل مسدس مخبون محذوف مقدر ابتدا بسالم	جان کجا غم ز کجا تاب کجا یا خدنگ غم پر تاب کجا	مقید بردف مفرد	رقطا یعنی یک حرف مقطوع یک حرف

اگر نه آینه را که ای پری بینی — دو عالم ارچه بپیزی نظیر چشم مدار
هزار ماه که محمل نشین شود پشت — عجب که همسر ازان بینی ای فرشته وقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلن فعولن فعلن فعولن	متقارب اشلم	هر که ببینی محمل نشینیش عالم بپیزی همسر نبینیش	مطلق بردف و خروج	خفا یعنی یک لفظ غیر منقوط و یک لفظ منقوط

گدای در ز در رای آفتاب دور مساز — که تن بسوختش از حسرت این فقیر اطوار
لبان وصف دلم زان رخ چو آذر بست — که ثابت است بسی عاشق تو در اسرار
گرانکه پیش همه نقش ملک چین گلهاست — گل جهان خشبی پیش لمعه ات انکار
وجود ماه فلک نیست غیر عکس تنت — چو فیض مهر تو اش همسر است شد سیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع	مزج اخرب بلی اشتر وزن رباعی ابتر	ای دزدی آب رز ازان رخ آذر تن سوخت حریف طرب عاشق سر پیش همه نقش ملک چین عکس تنت گلها خشبی لمعهٔ فیضش همسر	مقید مجرد	مرکب الصناع رقطا و خیفا مقطوع و موصول مصرع اول مقطوع حرفی منقوط حرفی غیر منقوط مصرع دوم موصول به حرف منقوط و دو

نشان باغ بهشت آن جمال و حاجب زلف
لب تو ساقی جانبخش و کوثر ابرار

بگوهر آن خط سبز تو خاتم خوبی
قد تو سایهٔ طوبی کشیده در رفتار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفتعلن مفاعیلن فعلاتن فاعلاتن	رمل مخبون مجنون در صورت ثالث رجز مطوی و رمل سالم	شب تو حاجب گوهر خط تو خاتم خوبی لب تو ساقی کوثر قد تو سایهٔ طوبی خط تو خاتم خوبی شب تو حاجب گوهر قد تو سایهٔ طوبی لب تو ساقی کوثر حاجب گوهر خط تو خاتم خوبی لب تو ساقی کوثر قد تو سایهٔ طوبی شب تو	اول مجهول و معروف خفی ثانی مقید مجرد و ثالث مجرد و مردف	موصول بدو حرف ملون به پنج بحر بیت اول و ثانی ملون به سه بحر بیت ثالث بدو بحر بطریق طرد العکس

ازان کشد همه این واله از تو داغ فراق
که نیست باده اش از جام وصل تو شکار

دمی که جرعهٔ عشرت ز جام وصل کشم
کشد ز بخت بدان چشم ره زنم بخمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعل	متقارب محذوف	دمی ناله از داغ هجرت کشم گهی باده از جام وصلت چشم	مطلق مجرد	سجع متوازن

ز صد نگار تو داری ز بی نیازی ننگ
ز صد هزار فقیرت بدلنوازی عار

فتاده سرو بپایت همین هنر دارد
که جان برای قدت میدهند سرو و چنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات	رمل مکفوف مقصور	صد نگار از نیاز سر بپات می نهند صد هزار دلنواز جان برات میدهند	مطلق بخروج	سجع متوازی

یقین که سیمتنی لیک آتشین لعلی
یقین که غنچه لبی لیک شکرین گفتار

ضرورش از رخ چون یاسمین ستم بینیست
دلی که از چمن دوستیست برخوردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع	مجتث مطوی مخبون	سیمتنی لیک رخ چو یاسمنست غنچه لبی لیک شکرین دهنست	مطلق بخروج و مزید	تاکید المدح بما یشبه الذم

نشسته ام همه شب دل حزین براه ستم
لب از فغان چو سگان بار و چشم کرده چهار

چرا تو تابی از افغان رخ ار چو سگ نالم
که هستمت همه شب پاسبان من بیدار

ملول از همه غم کیست چون من بی بخت
حزین براه ستم کیست چون من غمخوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
متفاعلن	کامل مثمن	همه شب حزین برهستمت بفغان چو سگ ز مهستمت بفغان چو سگ ز مهستمت همه شب حزین برهستمت	مطلق بخروج و مزید	طرد العکس نوعی دیگر

سرم فدای رهت ست من نظر کن باز
که باز عربده دارد دو نرگست در بار

عجب که عربده دارد غم تو بر دل و دین
غم تو غارت دین باشدش یقین کردار

اگرچه دارد اسیر غم تو آه و فغان
ببرد دین یقین زلفت از وی ای عیار

درآمدی بدلم باز چون بت چینی
بجانم ای بت چین کرده کمین انبار

تقطیع	بحر	مستم نظر	ازعربده	دارد	بردین	قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفاعیلن فاع	مضارع مثمن اخرب مکفوف اثلم	ازعربده	دارد	سرعوغا	پیچین	مقید بردف	مستزاد
		دارد	مرعوغا	بدنم	آن بت چین		
		بردین	پیچین	آن بت چین	کرد کمین		

تپست در تن من کرم دلبر اقدمی — که دانم از قدمت وا رهم زنا بشنا

تر از صین وفا خواستم من از ایزد — بیا و صدمتی صفا بین دخشم و کین بگذار

وجود من گر نمود شش مدولت شاه است — دلش زهمت شاه آتشیت مهر شار

اگر ز دیده من سیل خون رود چه عجب — که مستم از طلب دُرد ساغری امکنار

نمی رهد ز سرم ذوق رحمتای ساقی — تو هم بر آب بقا کن قدح بنوش و بدار

بنوش جام عطای ازل ز رحمت شاه — کرت ز حضرت شاه است مستی ای هشیار

بپوشم کرم دلبر در صین وفا — از دولت شاه دائم قدم زمیر باصدق وصفا از همت شاه

دیدم سنه سرور اسعاد و عطا — از رحمت شاه مستم طلب ساغر پر آب بقا از حضرت شاه

تقطیع


از دولت شاه
دائم قدم زمیر باصدق وصفا
از دولت شاه
از دولت شاه
از صین وفا
از دولت شاه
از صین وفا
از دولت شاه
از صین وفا

سمن چو ساقی دلجو بلاله زار آمد — که تا چو لاله برافروزد از رخش نظار
یقین که مستی بلبل چو غنچه پنهانیست — حیاتش از می ریحانیست آن خمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن	مزج اخرب مسبغ	ساقی چو بهار آمد کو غنچه پنهانیست تا لاله برافروزد از آتش ریحانیست	مطلق بردف و خروج و مزید	تشبیه

در باغ گل اکنون که همچو جنت شد — بحسن گل که چو حور آمدست دیده کمار
کجاست نسبت یار از نسیم گل بستانش — چو حور اگر چه شمیمست گلشنش عطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن مفاعیلن فاعلن	مزج اشتر	باغ گل چو جنت شد جنت از نسیمستش حسن گل چو حور آمد حور اگر شمیمستش	مطلق بردف و خروج و مزید	تشبیه

هوای باده و جعد بنفشه دام دلست — گذر چو نیست ازین دام دل بیا و بیار
نه گر تو سنبل تر تافتستیش ای باد — بقصد دل چه بهم بافتستیش صد تار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلان مفاعیل فاعلن	مضارع اخرب مکفوف محذوف	ای باد جعد سنبل تر تافتستیش گر نیست دام چه بهم بافتستیش	مطلق بردف و خروج و مزید	تشبیه

وگرچه نسبت نسرین و گل گمان بتو هست — نمی کنیم از ایشان تو بهتری بعذار
رسند کی بتو زانروی همچو مه گلها — چنین که چون تو ندیدست نرگس ابصار
دمیده است بسی سرو در چمن شادان — ولی کم است بشوخی چو آن قد و رفتار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	مثمن مزال	نسرین و گل ماند بتو زانروی چند ستیمشان نی نی از ایشان بهتری نیکو ندید ستیمشان	مطلق بردف و خروج و مزید	تشبیه تفضیل

وجود سنبل اگر سوخته چو بلبل شد — وجود بلبل ازو سوخته هم چو سنبل زار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن	مزج مربع	چو سنبل سوخته بلبل چو بلبل سوخته هم سنبل	لزوم ما لا یلزم	تشبیه

لوای گل که چو خورشید بر همه رخشد — مگر که یافت ز شاه ولایت این مقدار
تو لاله بین چو نکو اختری که تافته است — نظر کیش بوی افتاده است شاه دیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مثمن مخبون مقصور	گل چو خورشید بهر خشک و تری تافته است مگر از شاه ولایت نظری یافته است	ذو قافیتین اول مجرد مطلق ثانی مطلق بردف	حسن مقطع و گریزگاه

ندید چشم فلک همچو شاه اسمعیل — که تیغ عدل شدش صیقل دل از زنگار
چو حیدر از قبلش هست روح یا نیکان — یقین که هست ز ظلمانیان دلش بیزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مثمن مقصور	شاه اسمعیل حیدر قبله روحانیان تیغ عدلش صیقل آینه ظلمانیان	مطلق بخروج و مزید	بیت القصیده و مراعات

مثال برق یمانیست در که میدان — عیان چو شعله شمعش سنان کینه گزار
اگر چه شقه آل علم چو برق افروخت — دلی مباد ستم بین ازان گزیده سوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن	هزج اخرب مکفوف محذوف	برقیست دمان شقهٔ آل علم او یا شعلهٔ شمع از دم بادست بیکسو	معروف و مجهول	تجاهل العارفین و تشبیه

لئیم شد ز جهان ملک شاد شد از شاه — خوشا نکویی ملک و خوشا بد اشرار

سرای جان و دل آباد گشت و خواهی دید — هنوز خوشتر ازین عدل او چو شد معمار

عجب مدار ز دادش که مرده زنده کند — که پیش بخت خداداده نیست این دشوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیل مفاعیل فعولن	هزج مکفوف مقصور	جهان شاد شد از شاه دل آباد شد از داد خوشا ملک و خوشا شاه و خوشا عدل خداداد	مردف بردف و اعنات	لف و نشر مرتب

اگر بصید نگاهش فتاده بر عنقا — بیک اشارتش افکنده از فلک طیار

دمی چو رفته بنخچیر که بیک حمله — فکنده ناوک او صد هزبر شیر شکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعول فعلن فعول	متقارب مقبوض اثلم	بصید عنقا چو رفته که که بیک اشاره فکنده ده ده	مکرر	اغراق

تبارک الله ازان کف که خواست حاتم طی — که بهره گیرد ازان بحر و کان باستکثار

اگر نه آمده او ضامن فرشته رزق — چرا کشد همه کس دامنش چو راتب خوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن فاعلن	مربع مطوی مکسوف	حاتم طی آمده او ضامنش گیرد ازان رو همه کس دامنش	اختلاف اشباع	ذو بحرین

فروغ اختر دولت ازو مگر بیقین — که آفتاب زمینست و کعبهٔ زوار

زهی کرامت پرتوی که بخشیده — فروغ نجم سعادت رخش بیک دیدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون اصلم صدر و ابتدا سالم	اختر دولت او کین همه پرتو بخشید آفتابیست کزو نجم سعادت رخشید	اختلاف حذو بوصل و خروج	مراعات و تسهیم قافیه

وجیه روی و بعلم و هنر ازان ابری — که بحر فضل باقبال او گشوده انهار

نه غم رواست بعهدش نه هم که شد بسته — دهان حادثه و پوست کنده از غدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون صدر سالم	روی علم و هنر از آب مروت همه شسته لب اقبال گشوده دهن حادثه بسته	اختلاف حذو بوصل	استعاره

بهم سری ز خور آن صاحب نظر بهتر — ز همرهیست بهر صاحب هنر غمخوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن	رجز مربع	هم سرور صاحب نظر هم رهبر صاحب هنر	مقید مردف مجحوب	منشق الصفات

ایا سپهر کرم جاه خود ببین کز بخت — برای تست بهشت و نعیم او هموار

در مراد تو ای بی نظیر ازان بازست — که ملک داده کبیرت عنایت جبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن	متقارب سالم	اگر جاه خود بنگری بی نظیرا رأیت نعیما و ملکا کبیرا	اختلاف وصل از حرف ندا بتنوین	اقتباس

فروغ

473

ب پس از عدو چه غمت کو به بهشتی با شد — چو خاک و باد و تو چون آب و آتش از پی کار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلن فعلن	مجتث مخبون محذوف مقصور	یار	

از عدو چه غمت کو به بهشتی
خاک و باد و تو آب و آتشی

س سحر شنید چو گل از صبا که نکهت تست — گل از تو در عرق افتاد و رخت زرد از تست

اگر کلش نشد از تن ز رشک خلق تو تاب — بروی خویش گلاب از چه زد پی تیمار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلن مفاعیلن فعلن	مجتث مخبون محذوف مقصور	یار	

گلاب چیست اگر گل نشد ز خلق تو آب
گل از تو در عرق افتاد و زد بروی گلاب

ی یقین که بر در و بامت پر و فرشته نهان — بصد نیاز و فقیری ره ادب سپرد

همای سدره نشین بی خبرت گر رود گذرد — ره ادب سپرد و باز آید از پی دار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن فعلن	هزج اخرب مکفوف مقصور	یار	

پر و فرشته نهان چون بی خبرت گر رود گذرد
بصد نیاز و فقیری ره ادب سپرد
یقین که بر در و بامت کرا فتد بگذار
همای سدره نشین باز آید از پی دار

ب بخوارند حسودان تو دل نازند — رود ز غصه خراب نگار از دردت عدو چند

که از تو را به خوارست و نام در طومار — بمال و این همه را جز زلت مشمار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل	رمل اخرب مکفوف مقصور	یار	ایطا جلی در جمع معاب سوم

بخوارند حسودان تو دل نازند
با این همه از نعمت ع تو را به خوارند

د زین نعمت جان کاهل از معنی ع — دم تو از نفس باد صبح شسته غبار

رخ کمال تو زیباترست و دلجوتر — بچین و خلق و بدلجو یی از بت فرخار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مخبون اصلم مجنون	یار	ایطا جلی در حروف تفصیل

ز جان کلام تو دلجوترست و زیباتر — ز بیان تو دلجوترست و زیباتر

دم تو از نفس باد صبح دلجوتر

ی یقین کلک تو مرغیست از خط مشکین رنگین — که دل همی برد از نقش سنگ زین منقار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن	رمل مربع مبسوغ	یار	ایطا جلی در نون تفعیل تمسیح

کلک تو از خط مشکین رنگین
دل برد از نقش سنگین

خ میر مایه گرفت آفتاب از کرمت — که میرد همه خشک و تر از وی ایمن و خار

ل لوای فتح تو شد چون سحاب در حرکات — گر میرد برکاتش شمال در اقطار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلان	رمل مسدس مجنون مقصور صدر و ابتدا	یار	ایطا جلی در الف دنا جمع جمع مفرد

آفتاب از کرمت در حرکات
میرد خشک و تر از وی برکات

ل قرار جوست صبا سوی توسن تو رحیم — بوادی این بغبار انگه آن دژ نشان در غار

ت تو را ای نشو و نمایی ز وی بخار رحیم — شدست چون گل خندان چهار پاشان یزدان خار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلات فاعلاتن ۴	رمل مشکول	چو صبا و توسن تو ز زمین شوند خیزان بود این غبار افشان شود آن عبیر تاشان	ایطاء جلی در الف و نون صفت	جمع و تفریق

ادب نما نبود چون سگ تو خود را خواند — که هست او ملک و ما کم از سگ بازار
اگرچه از ره نسبت نه ایم همچو سگت — غبار راه ویم و غلام و خدمتکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلات	سریع مطوی موقوف	ما چو سگت از ره نسبت نه ایم کو ملک و ما سگ راه ویم	ایطاء جلی در جمع متکلم	تفریق و تقسیم

بهم عنایت از جود و خلق و لطف که هست — که او نکرده کم از منعم و گدا ایثار
دگر چو تو فلک اندر جهان ندیده یکی کسی — دگر هم آمده ننموده این هنر بسیار
همچو خلق و لطف تو اندر جهان ندیده یکی کسی — کو نکرده منع گدا و کرم نموده بسی

بحر مقتضب مطوی — بحر مجتث مخبون محذوف — قافیه ایطاء جلی بیا تنکیر چون یکی ارند و اگر یکی ارند صحیح بود — صنعت

تقطیع فاعلاتن مفتعلن فاعلاتن مفتعلن

چو خلق و لطف تو اندر جهان ندیده کسی
نکرده منع گدا و کرم نموده بسی

یقین که دست تو چون ابر گهر افشانست — نه ابر میدهد آبی تو صد در شهوار
ازان نگفته ام اگه شدیم از تو چو گنج — که نیست گنج شما را کران ز هیچ کنار
رهین آن کرمم من که چون خوشان باشید — هزار گنج ببخشید باشید و در دو صد خروار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن	هزج اخرب مسبغ	چون ابر گهر افشان گفتم که شما باشید نه ابر دهد آبی صد گنج شما بخشید باشید	ایطاء جلی در جمع مخاطب	جمع و تفریق و تقسیم

بود سگان تو در حمله جمله چون شیران — کشند همچو سگ ایشان گه وغا کفار
همین که شیر سگت حمله چون پلنگان کرد — لبان بقهر هزبران نهنگان گشاد و گشت هزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل	هزج مسدس مقصور	سگانت جمله شیران و پلنگان سگ ایشان و غالب بر هزبران نهنگان	ایطاء جلی در الف و نون جمع	سحر حلال

مدام می شکند سنجق شهنشاهان — کمینه غازی تو بلکه بندگان صغار
اشارتت به صلابت بسوخت تخم عدو — چنانکه پنج بخیلی کرامت ستار

شکند سنجق شاهان صلابت علامتت — بکند پنج بخیلی کرامتت — صنعت

بحر غریب مخبون — مخلص — قافیه ایطاء جلی چون صلابت آرند و اگر علامت آرند صحیح بود

تقطیع فعلاتن فعلاتن مفاعلن

بحر رمل مخبون مسدس محذوف

شکند سنجق شاهان علامتت
بکند پنج بخیلی کرمت

تقطیع فعلاتن فعلاتن فعلاتن

یقین ما که بجولان تو چونکه در تازی — بکان رسد گهر از خوی پیکانی و دینار
دود چو کرم سمند تو همچو اژدرها سوی میدانها — شوند غرقه بگوهر همه یمین و یسار

بحر رمل سالم
فاعلاتن ۸ مقصور

مخلص

مبسوط

مبسوط

بسرشن که نه عمرت دراز گفت و مهل
که سزد پیش تو خایند ز آزار باز

بران دشمنان تا که عمرت دراز

کمن کوشش اگر سرزه خایند ز آزار باز

اگرچه خصم تو خواهد ز چاکران هم غدر
یکی که کج بود القصه کشش صحیح است

کیش اجل بود این معذرت رواز اغیار
مخواه دیگر از اعدا شنیدن استغفار

خصم تو خواهد اگر هم غدر کج القصه کنش
کی اجل این معذرت را خواهد از اعدا شنفت

بحر مضارع مکفوف محذوف

مخلص

مبسوط

بحر مضارع مکفوف محذوف

مخلص

مبسوط

بحر مضارع مکفوف محذوف

مخلص

مبسوط

تقطیع	بحر	چیست بدست شاه کو قلزمی از بهر مدح	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	رجز مطوی مجنون	میچو زبان اژدها شعله آتشی دو سر	مستدرک	تضمین المثل

ازان مهارت و آن لطف طبع نسبت محال	کراستماع کنی درمیان سحر اذکار
دوان سوار چو چشم آمد براه استاد	شکسته حال شدست او بیاری داوار

تقطیع	بحر	زهر و لطف پی حد آن سوار آمد براه استاد	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن فاعلاتن	مزج مسبغ	سهامی در میان سرکشته حالش دست از جان داد	استاد	معما در اسم سلطان شاه اسمعیل حیدر

ازان کسی که ترا داده جان و خیره سری	بمال و دین همه پیوند پیش از آنجا بار
مرید چون سر خود داده است حشو درست	مراد دیده و در پیش او دار استشهار

تقطیع	بحر	کسی که خنده دیده چون بسته لب شود خموش	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن	مزج مدور مشکول	بمال دین همه پیش دیده در بسته	خموش	معما در اسم شیخ نجم الدین مسعود

یقین که این سزاهای از کرامت شاه	چو هست نیست سزاهای دیگران بشمار
نوید از ان سخن آن دان که بشنود خوش	وگرنه موجب حرمان من شود اشعار

تقطیع	بحر	سزاهای از کرشاه سخن دان شنود خوش	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مشکول مقطوع	چون سزاهای دگر موجب حرمان نشود	خموش	تضمین

مباش غره بر سجده مرچه پیشت نیست	که جز به پیش تو بودن سجده بر دیوار
هوای نفس ترا نیست لهوی و لغوی	سخن درین بتو سهو نیست الحق استغفار

قافیه معیوب باختلاف حروف قید

مزج مسدس اخرب محذوف

در سجده چه سهو لغو و لهوی
جز پیش تو بود سجده سهوی

تقطیع	بحر	شد بعهدت عزیز خوار زمان	قافیه	تقطیع
فاعلاتن مفاعلن فعلات	مزج مدور مشکول	گل در ایام تست خار زمین	مستدرک	محتمل الضدین

یقین که جامه تو دوزی ابر قدر کس	تو داده مهر فلک را دو جامه اطلس وار

تقطیع	بحر	جامه تو دوزی بر قدر کس	قافیه	صنعت
فعلاتن مفاعلن فعلن	مزج مدور مشکول	داده فلک را جامه اطلس	وار	تضمین

وجود نیست عهد تو اش تسم شاه	که همچو روز بر ان اژدها کشد اعسار
نه هیچ کوه چو حلمت نه قلزمی چو کفت	نه لمعه ایست چو مهر تو قاطع الاعمار
به از تو نیست و چیهی بهیچ رو در سر	کشاده روی و بلند اختر و جهان سالار

یقین قضا شده تابع حکم تو ای شاه | فلک بموکب تو بنده و تو استظهار

قضا شد تابع حکم تو ای شاه فلک موکب

دایره مجتلبه

مخرج هزج مفاعیلن ۴
مخرج رجز مستفعلن ۴
مخرج رمل فاعلاتن ۴

ازان همیشه تویی از شرف بعالم شاه | که بر جریده شاهان عالمی قهار

تویی از شرف شاه شاهان عالم

دایره متفقه

مخرج متقارب فعولن ۴
مخرج متدارک فاعلن ۴

ازان نبود کسی چون تو در جهان رهبر | که با خدا دگر انرا رسانیدی از زنار

نبود کسی چو تو در جهان بخدا دگر

دایره موتلفه

مخرج کامل متفاعلن ۲
مخرج وافر مفاعلن ۲

لوای بخت تراشد بکام و داری تخت | تراشدست بنام این ز احمد مختار

بخت تراشد بکام تخت تراشد بنام

دایره مشتبهه

مخرج منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلاتن
مخرج مضارع مکفوف مقصور مفاعیلن فاعلات ۲
مخرج مقتضب مطوی فاعلات مفتعلن
مخرج مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن

هنوز کس ننشسته یقین چو تو بر تخت | که باز عدل کند همچو حیدر کرار

کس ننشسته چو تو بر تخت باز

دایره منتزعه

مخرج مربع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات
مخرج غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعیلن
مخرج قریب مکفوف مفاعیلن مفاعیلن فاعلات
مخرج خفیف مسدس مخبون فعلاتن مفاعلن فعلاتن

اگر فلک دگری را بدادی این شوکت | کسی چرا دگر او را ستودی از احرار

فلک کی بدین شوکت کسی را دگر آرد

دایره مختلفه

مخرج طویل فعولن مفاعیلن ۲
مخرج مدیر فاعلاتن فاعلن ۲

لئیم ار ز کسان جز تو خیر خواهم من | که یک جو تو به از در دو صد هزار هزار

عیادت تو ز صد نقد و گنج بس کن | که عیسیی تو و جان میدهی باستفسار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	مزج مسدس اخرب مقصور محذوف	[illegible]	[illegible]	[illegible]

امان ز عمرم و یاری مراد داد که شد — تمام این ز روخواز خرد ورش معیار

لطایفم که خردنامه اش لقب آمد — بدوستان چه گهر ریخت پی طلب بنثار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیل فعل	مزج اخرب مکفوف مجبوب	معیار مرا که شد خردنامه لقب میزان خرد شمرد تاریخ طلب	مقید مجرد	تاریخ هجری بحساب ابجد

مدام تا که سپهر برین در ادوار است — همیشه تا که مدار زمین شد ست قرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات مفاعیل	مشاکل مربع مکفوف مقصور	تا سپهر برینست تا مدار زمینست	مطلق ردف و خروج	[illegible]

یمین ملک ترا در عنان رود بسرور — چو دست شادیت اندر عنان مجد و وقار

نگین بخت ترا باد تا بروز حسیب — و بپای دولت خود در بهر کسی مسپار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مثمن مقصور	در عنان و در رکیبت باد تا روز حسیب دست شادی در عنان و پای دولت در رکیب	۱۹۲	[illegible]

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر میخیزد مع آمین یا رب العالمین

همیشه تا چمن عمر و زندگی باشد — رخ امید باقبال شاه گلگون باد

ز فیض نجم سعادت توان بشاه رسید — که نور دولت نجم السعادة افزون باد

بسایه پروری خلق تا ابد یا رب — همای دولت این سایه همایون باد

آمین یا اله العالمین

این قطعه از حشو مصارع اول قصیده مستخرج میشود و از حروف منقوط خالیست

داور عالم و علامه عهد — حاصل کار که علم و کرم

حاکم و عامر معموره دهر — کامل اهل کرم صدر امم

ملک ملک دو عالم او را — در همه ملک ملک کرده

دارد او سکه عدل همه ملک — رسم عدل همه او دارد هم

هم کرم دارد و هم کرده روا — کام علم و کرم و مرگ درم

دل او عالم اسما آمد — داده او داد کمال آدم

کامکار همه عالم همه عمر

داور حکم روا در همه دم

علم

این رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود و علمی لازم اوست در هر مصراع او

از عالم و علم هر دو عالم دارد	حلم ملک و علم رسل هم دارد
هم ملک کرم دارد و هم علم همه	علم و کرم و کمال آدم دارد

این قطعه از حشو مصارع ثانی قصیده مستخرج میشود و از الف خالیست

گنج جود و کرم تویی که بود	دست چشمه ز بحر هنر
درج گنجینه هنر دل تو	نظم و نثر منست یکدو گهر
که بر در بقدر تو که نکرد	شرح تو عقل من بصد دفتر
در غمت سوختم ندیده ولی	صورة دلکشت کشم بنظر
هنرم بهر سکه کرمت	که شود ختم هر هنر بر زر
تو بلطفش قبول کن که سم	زر کند سکه هنر بر زر
همه عمرت بخوشدلی گذرد	همه روز تو زر و زر دگر

این رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود و در هر مصرع او هنری لازمست

گنج کرمی درج هنر در قدمت	بحر هنر منست رشح قلمت
ختم هنرم بر کرم و لطف تو شد	صد شکر که شد ختم هنر بر کرمت

این غزل

این غزل از حشو ابیات مصنوعه که از قصیده مستخرج شده بر میخیزد

ای روی تو قبله دل آرا	وی کوی تو کعبه دل ما
دایم دل ریش من غمین است	از ناز تو ای نگار زیبا
روشن کنی از رخ چو مه دل	وز مهر جبین چراغ جانها
زان روی گشاده بردی آسان	دل را چو من از هزار دانا
آگاه نخواهی از خودم زان	هوش من و صبر برده عمدا
بیرون نتوان شد از رهت هیچ	ما را که بود دل خود آنجا
ما دام ز سرکشی خود ای بت	سرمستی و اهلی از تو شیدا

این بیت از حشو این غزل بر میخیزد

اهلی سخنش اگر تمامست	از یمن دوازده امامست

ختم بالخیر والاقبال والحمد لله اولاً و آخرا

قصیده مصنوع در مدح یعقوب جان سلطان

بعد از حمد بی حد و سپاس بیقیاس مر حضرت عزت را جلت نعماؤه و عظمت کبریاؤه
بیت آن خالقی که صورت خلق آفریده اوست غیر و مکرر این همه صورت کشیده است
فتبارک الله احسن الخالقین و صلوات زاکیات و تحیات نامیات بر سرور عالم و مفخر
آدم سید العرب و العجم محمد مصطفی بیت گر نه ذات او سبب در نظم عالم آمدی
نظم موجودات عالم کی فراهم آمدی و آله الطیبین و ائمة المعصومین خصوصا امیر المؤمنین
و امام المتقین و یعسوب المسلمین اسد الله الغالب غالب کل غالب ابی الحسن علی بن
ابی طالب علیه الصلوة و السلام بیت شاهی که هر که پایه مدحش بلند ساخت خود را بیمن مدحت او ارجمند ساخت
نموده میشود که این قصیده ایست صد و پنجاه و چهار بیت موشح بالقاب فرخنده ممدوح که
موازی صد و ده بیت از آن مستخرج میشود مشتمل بر فروع و اصول بحور و دوایر ستة
که اوزان نوزده گانه است و تفکیک بحور و تعریف اقسام حدود و قوافی صحیح و معیوب
و اسامی آن با حرکات و سکنات و انواع ایطاء جلی و خفی و اصناف صنایع و بدایع که در کتب
متقدمین و متاخرین جمع آمده با بعضی از نوادر صنایع که زاده طبع این غرقه بحر جانگدازی
اهلی شیرازی است امید که بسمع قبول مسموع افتد و بعین رضا ملحوظ گردد قطعه

بزرگوار

بزرگوار خدایا چو شعر قسمت ماست رهی نما که کند ورد جان بصدق درون
ز سورة الشعرا رب نجنی اهلی نه سیرت شعرا یتبعهم الغاون
والله المستعان علی ما تصفون و هذه القصیده

هوای جنت کویت نسیم عنبر بار فدای نکهت مویت شمیم مشک تتار
ندید گلشن عالم چو سرو بالایت نبود در چمن حسن چون تو گل رخسار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن مفاعلن مفاعلن فعلان	هزج سالم و مجتث مخبون	هوای جنت کویت نسیم عالم بالا فدای نکهت مویت شمیم برچم حورا	مقید مجرد	مرصع و ذو بحرین

رسید بار غمی بر دلم که شد از جان بار زوی تو ای شاه حسن صبر و قرار
برد گرانی غم جان ز ناز خوبان چند پی شکست بتان تو سنت بمیدان آر
عجب بود که کند در جهان حدیث از غیر دلی که در دو جهان جز تو نیستش دلدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	رجز مذال	باری دلم دارد گران از ناز خوبان در جهان باری تو ای شاه بتان توسن بمیدان در جهان	مردف بردف مفرد	[illegible]

همی فشاند اگر گرد عنبرین زلفت نمی نشاند از آن گرد بر دل گلزار
دمی که موی معنبر حجاب روی تو نیست جمال روی تو گل خوار میکند چون خار
هزار سنبل پرچین گدای کاکل دان هزار حسن پری خوشه چین خود انگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	رمل مسبغ	می فشاند گرد عنبر زلف عنبر بار چین می نشاند گرد گلزار جمالت خار پرچین		تجنیس ناقص مع تضمین المزدوج

نیاورم نفسی زد ز دست غم پی تو — نیاورم بکسی نکته راند ازین اسرار

روا مدار که با من جفا کند گردون — گرش چو جز ستم و جور نیست گردون کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولن	متقارب مسبغ	نیارم نفس زد ز بیداد گردون نیارم کسی کز انیس است و گردون		تجنیس مرکب

پری چو نیست بکوی تو رخصتش ای ماه — عجب که بر درت ای شاه من بیابم بار

رسید ناله من بر فلک ز غم ای مه — بجز ملک نبرد ره کسی بدین گفتار

ولی نتافته ام سر ز عشق تو هرگز — که من نیافته ام چون تو در دو عالم یار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن	متدارک مذال	چون رخت ماه من بر فلک مه نتافت بر درت شاه من جز ملک ره نیافت	مردف بردف مرکب نوعی دیگر	تجنیس منقوط و تضمین مزدوج و ذوی القوافی

رخ تو بار غم از دل مرا چو دور نساخت — تنم که کم ز غباریست چون کشید این بار

یکی که خامه صفت سر ز خط عشق نتافت — ز غم نگشت نزار و نشد ز محنت زار

کسی که نام ترا راز نامه دل خواند — بغیر نام تو اسمی نمیکند تکرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفاعلن	رجز مطوی مجنون	خام دلم چو خامه تا نام ترا ز نامه خواند تن ز غبار بار غم گشت نزار و زار ماند	مردف بردف مرکب نوعی دیگر	تجنیس زاید و مکرر

ریا کرامت شیخ است و شید و بیخودیش — خوشان ز جام ابد نیست صورت دیوار

اگرچه غیر شناسد که یار مستان کیست — که داند آنکه جمال تو چیست جز خمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات	مضارع اخرب مکفوف مقصور	شیخست و شیدی خود چه شناسد که یار کیست شان جماد نیست که داند جمال چیست	مردف بردف مرکب نوعی دیگر	تجنیس مطرف

منم که گنج غمت جستم از دل بی بخت — دلم بکند بسی جان ولی ندید آثار

یقین بود که جفا مدعی بجانم کرد — که مانده است چو فرهاد دست من از کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن فاعلات	مضارع مطوی موقوف	گنج غمت جست دل بخت بد آمد بچنگ کند بسی جان ولی ماند چو فرهاد دنگ	مقید بحرف قید	قلب کل

شنید گوش دلم چون کلام دلکش تو — نشد ز شوق تو دیگر بزهد و تقوی یار

درآمدی تو بگفت و شنید و سالک شهر — بخویش نامد اگر بود مالک دینار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس محذوف	کلام دلکش لشنید سالک / نشد دیگر بزاهد خویش مالک	تشبیه دو بیت	تضمین

کلام روح فزای تو در کمال متانت	صفای روی تو صافی تر از کهر پیکار
مزار رشک برد از حلاوت شکر	مزار خار خورد از طراوت گلنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس محذوف	کلام روح فزای تو در کمال حلاوت / صفای روی تو صافی تر از کهر بطراوت	ردیف و تشبیه بیت	تضمین

ظریف و نازک و رعنا و چابکی ای سرو	نیاورد کرایام خوشتر از تو نگار
لبت که آب خضر ریزد از سخن گویی	قرار میبرد و پی وفا یمیش بگذار
سری بپای تو مرسود فتاده و ز جان	اگر چو ناله برآید روان عجب مدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس محذوف	نامه اورد نست وخط بری / نامه اورد نست چون دانی بیار	ردیف و تشبیه بیت	تضمین

لب تو نامه اورد نست وخط بری	فغان که دایم ازان درد دارد م افگار
طبیب مادنست چون دوا نمی پازد	تنم زدرد تو لخته لخته ماند و جان بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس محذوف	نامه درد منست مادام یاد / دایما دام تنم درد همان	قافیه	خفی

نه بر فروخته رویی رخت چراغ دلم	نه جان سوخته از دیدن تو برخوردار
تو کیستی که شبانگه غمت بس کرد با تطاول	مرا بسوخت دو چشمت بصد تغافل زار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	هزج اخرب مقبوض	بفروخت همه رخت دلم غم بتطاول / جان سوخت مرا سخت دو چشمت بتغافل	متقید تماثیل دیگر	تضمین

شبی که در دلم آرام منیت پی بردت	دوای درد من آورده جام جم گردار
چو درد عشق تو آورده رو من از مهش	نکرده ام دل خود را ز درد و غم بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	خفیف مسدس مخبون	در دل آرام دزد درد آورد / داد آرام داده دلرا درد	مقید بحرف تقیید	تضمین

اگر بپیش تن شب نشین بنشینی	کنیش تابش تب شعله زن بتن دی نار
پیش تن شب نشینت بنشینی بنشینی	نیش تبش تبش بتن بین

پشتشبنشینتبنشینیبنشینیبشتشبتبین

وگر خرام قد تو نماید ای مه خوش — زمین ز قد تو چون سایه طوبی آرد بار
دلی که بی مه تو مونس جهانش نیست — نهد بخط تو سر و ز خط امان بیزار

تقطیع	بحر	خد تو مایه خوبی مه تو مونس جانی	قافیه	صنعت
مفاعیلن	هزج سالم	قد تو سایه طوبی خط تو سر خط مانی		طرد العکس
مفاعیلن فعلاتن	مجتث مخبون		[illegible]	[illegible]
فعلاتن فعلاتن	رمل مخبون		معروف مجهول	موصول بدو حرف

اگرچه شوخ من از دیدن منت رنجست — مرنج جان من از مشتری درین بازار
نه خضر خط تو بخشد در زحمتم آبی — نه من کنم غم دل از حجاب خود اظهار

تقطیع	بحر	شوخ من از دیدن من رخ متاب	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلات	مطوی سریع	جان من از مشرب من کن حجاب	[illegible]	[illegible]

بدیر از آن رخ سرخ آذری فروزانست — که بت بسوخته و آتش گرفته در زنار
ورای کشتن خود آرزو نکرد دلم — که عاشقانه سر و پای کرده است ایثار

دگر نظیر منت همدمی نه بندت نقش — مکن تو حکم غضب گر بدین کنم اصرار
یقین چو عالم پر فتنه نیست این همه نیز — مهل حبیب من این خسته را تو هم بس خوار

تقطیع	بحر	آن رخ رخ آذری وزان رخ آذر	قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع	هزج اخرب اشتر ابتر	بت سوخت گرفت عاشق سر بی سر ظنت همه نقش علم فنت همه نیز محکم غضبی مصلح بختت همسر	مصراع اول مقطوع ثانی موصول بدو حرف ثالث بسه حرف رابع بچهار حرف	مصراع اول حرفی غیر منقوط و حرفی منقوط و ثانی دو منقوط و قس علی هذا

اگر ز شوق تو خیزم بسر چه دور که من — بسوی دوست نیایم مگر بدین هنجار
رهم کجاست ز خونی که ریزد از دل چشم — بجانب تو که پا در گلم ز گریه زار

تقطیع	بحر	ز شوقت ز بس خون که ریزد دلم	قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعل	متقارب محذوف	بسویت نیایم که پا در گلم	مطلق مجرد	سجع متوازی

بصد هزار حریف از برات در جنگم — بصد هزار ضعیف از هوای تو غمخوار
نه درد درد چو من میچشند سربازان — نه آه سرد چو من می کشند هم اغیار

تقطیع	بحر	صد حریف از برات درد درد می چشند	قافیه	صنعت
فاعلات	رمل مقصور مکفوف	صد ضعیف از هوات آه سرد می کشند	مطلق بخروج	سجع متوازی

کلی و لاله رخی لیک به ز سروت قد — مهی سرو قدی لیک به ز لاله عذار

یکی که شکل تو دیدست و قامتت داند — که خود روا نبود نسبتت بسرو و چنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	منسرح مطوی مجدوع منحور	لاله رخی لیک به ز سرو قدستت سرو قدی لیک به ز لاله خدستت	مطلق بخروج و مزید	[illegible]

نه من که چرخ سگ و بنده تا نشد بهشت — بدین طلب قدم آخر نزد بصفه بار

خوشست مست شراب طرب لبت ز قدح — که هستمت چو سگ و بنده تا بروز شمار

اگر تنم نه ز دست غمت بجان بودی — نمی شد از ستمت کار دل برو دشوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	کامل مثمن	سگ و بنده تا نشد ستمت بطلب قدم نزد ستمت بطلب قدم نزد ستمت سگ و بنده تا نشد ستمت	مطلق بخروج و مزید و نایره	[illegible]

تکبر از دل ما طالبان مجو حاصل — که جان محرم ما قابلیست عشق شعار

مدار این همه جان غمین مدام بدرد — که هست جان غمین بیرخت بهم زده کار

ازان دلم ز تو زارست و تن چو نال مدام — که دانم آن شرف این دل تمام عیار

قد تو شاخ گل و جان زار مانده حزین — چو اهل دین بیقین گوشه گیر ازان رفتار

به بندگی تو تا روز و شب زیم دارم — چو بندگان طلب از دولتت سعادت یار

کردم طلب حاصل این جان غمین — تن چون الم مشکل جان مانده حزین

دارد دل زار — تا روز شمار

جانم حرم قابل عشقست چنین — دانم شرف این دل اهلی بیقین

برهم زده کار — از دولت یار

بحر: مزج اخرب مکفوف امتم

قافیه اول: مردف بردف مفرد

قافیه ثانی: مجرد



تقطیع: مفعول مفاعیل مفاعیل فعول

صنعت: مرکب مدور موشح

از آنکه چهره افروخته گلت راست — مرا فروخته رخ شمع رویت از انوار

لبت چو میشکند گلشکر در او دیگر — دمی دگر بچمن مشک کن بچشمان خوار

تو رخ چو گل مکن ای ماه از سمن پنهان — بگلرخی مه من قدر از سمن بردار

تقطیع	بحر					قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل	مزج اخرب مکفوف مجبوب	از چهره افروخته	گل را	مشکن		مجرد	مربع
		افروخته	رخ مرو تو	دیگر	بچمن		
		گل را	دیگر	خجل مکن	ای مه من		
		مشکن	بچمن	ای مه من	قد رسمن		

ایا حریف گل اندام چون رسید بهار — ز بهر کام دل آور به لاله زار گذار
درست چون قدح است آفتاب گل پر می — بنوش ساغر و بر آتش دل آبی بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلن فعولن	متقارب اثلم	گل در بهار رست چون آفتابی زد لاله زار و بر آتش آبی	مطلق بردف	تشبیه مطلق

مخواه تا بتوان غیر ساقی گلچهر — بدور لاله کن از زهد غنچه سان انکار
مراست دیده بهنگام گلستان پیوست — بدان رقیق که باران شدست مرجان وار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن	مزج مثمن اخرب	ای ساقی گلچهره هنگام گلستانست در لاله کن از غنچه آن برق که بارانست	مطلق بردف و خروج	تشبیه کنایت

حریف بزم گل از جوی خلد زان مستست — که سبزه خضر خرامست بر لب انهار
شدست خلد برین باغ و بنگر از سبزه — دمیده خضر خطان را بگرد گل شب تار

رهین جام شرابست هوش اهل نظر — ز جام لاله خرابست عقل هر هشیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن مفاعیلن	مزج اشتر	بزم گل چو خلد آمد خلد اگر شرابستش سبزه خضر را ماند خضر اگر شبابستش	مطلق بردف و خروج و مزید	تشبیه مشروط

بسنبل چمنم چون نظر فتاد که هست — چنین عبیر فشان همچو طره طرار
نمونه رشته جان ساختمش لیکن — ز جان بهست چو بشناختمش تکرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	مضارع اخرب مکفوف محذوف	سنبل نمونه رشته جان ساختمش نی نی ز جان بهست چو بشناختمش	مطلق بردفین و خروج و مزید و ناره	تشبیه تفضیل

از آنکه چون گل بستان شده رخ مستان — چو مست از آن شده گل بسته لب ز خنده انار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن	مزج مربع	چو بستان شد رخ مستان چو مستان شد گل بستان	لزوم ما لا یلزم	تشبیه عکس

میان باغ دگر جوش میزند گل زانکه — چو مست باده مگر شوری افکند بهزار
حیات زندگیش همچو باده خون جوشد — که مرغ مست خروشد بنوحه ز اشجار
ضعیف را بلب جو نشاط از آن خیزد — که هر سوی از لب جو میدمد خط زنگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن	رمل مخبون	می اگر جوش زند گل ز چه جوشد بلب جو مست اگر شور کند مرغ خروشد ز چه هر سو	مجهول و معروف	تشبیه اضمار

رسید سوی چمن سبزه و فرح بخش است — زهی ز بخت دل افروز گشته کشته و کار

تو خاک بین ز دم باد در سمن سایی — زهی چو روح دل آسا گل عبیر غبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیل ۴	مخبون محذوف مقصور	چمن سبز و فرح بخش و دم باد سمن سایی زهی بخت دل افروز و زهی روح دل آسای	[illegible]	[illegible]

یقین که لاله ساغر زده پرستد می — نشانده عادل عهدش مگر ز می بکنار

عیان گشوده لبان گل ز می دهان شسته — چنین که سد شریعت ببست شاه دیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون محذوف	لاله ساغر زده بر سنگ لب از می شسته شاه عادل مگر این سد شریعت بسته	اختلاف حذو	حسن مقطع [illegible]

قرار مصر دل یوسف و شهنشاهان — شه دل آینه یعقوب خان ذو مقدار

وجیه صورت و خسرو نژاد و صاحب علم — که هم مصاحب حلم است و هم جلیس وقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف مسدس مخبون محذوف	یوسف شه نشان صاحب علم شاه یعقوب خان صاحب حلم	محجوب	مراعات نظیر

بجان سروری از چشم مردمی ناظر — بگنج خوشدلی و بحر خرمی مختار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعل ۴	متدارک مقطوع مخبون	جان سروری چشم مردمی گنج خوشدلی بحر خرمی	اختلاف توجیه	استعاره

چنانچه مهر نماید فروغ بر همه کس — شدست نور فزا در همه دل ابرار

از آنکه ظل کرم گسترت و همیشه کند — حجر بمهر هنر پروری در شهوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن ۴	رجز مطوی	مهر نما بر همه کس ظل کرم گسترش نور فزا در همه دل مهر هنر پرورش	نفاد	مدح موجه

نگه چو کرده سوی نعل خنگ او از دور — ز خویش رفته مه نو بگنبد دوار

بعرصه گوشه چوگان نموده که که زان — هلال مه مه ازین عرصه کرده است کنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعول فعلن ۴	متقارب مقبوض مائه	چو نعل خنگش نموده که که ز خویش رفته هلال مه مه	مکرر	اغراق

وجود ماست کم از ذره و او چون مهر — در آمدست بجذب دل از یمین و یسار

دمیده در کرمش صد گل از سپهر امید — نموده سحری مهری ازین گونه بر دل احرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل فاعلاتن	قریب اخرب	ما ذره و او در کرم سپهری در جذب دل ما نموده سحری مهری صحیح معیوب	اختلاف حرف قید	ذو وجهین

یقین که کس علم ظلم بر نمی دارد — که میزند کرمش کوس عدل در اقطار

اگر کند بگدایی تطاول شاهی — کشد بصولت شاهی مقابلش بردار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	خفیف مقصور	شایکان	مراعات نظیر

علم ظلم نماند تطاولش — کز زند کوس پس عدالت مقابلش

ر روا ست اگر غلامش کند ز رفعت و قدر — عزیز یوسف مصری غلام و خدمتکار

ب بر راه اوست همه مشک ناب خاک زمین جهان — و زوست خوار زمان در مقام عز و وقار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	خفیف مقصور مجنون محذوف و ابتر سالم	اختلاف ردف	محجل التضمین

مشک در راه اوست خاک زمین — یوسف از اوست خوار زمان

ه مران براق کروی را کهی شود دحال — چو باد بگذرد از رخش خاک برق اثار

م مکو که عرش تواند ستیزه با داش — چنین که ریزد خونا ب آزاتش پیکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون محذوف	معمول	مضمر

سر براقی که شود حامل عرش داتش — با داد خاک برانگیزد و آب از آتش

ی یقین بود که ازو دوستان شده جمعه بر سرو — بخرمی دل ایشان ز عیش نوشکوار

س شدند خرم و شادان ازان نازان — همیشه خصم که ازان ز آتش ادبار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	خفیف مسدس مجنون محذوف	اطلاق	حسن التخلص

دوستانش چو سرو خرم و شادان — دل ایشان ز عیش و خصم که ازان

ن بر بر در همین خلق شاه کامران اند — گبر دخوان تو صد عالمند راتب خوار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن	مجتث مخبون مقطوع	اطلاق	حسن التخلص

همیشه دشمنش انجا ز بیم تو بود — ز خشم تو شده اینجا بعالم پندار

س سیه شده ست جهان از نجوم ملعونش — که از غضب تو عمرش تیره گون نبود ابصار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	متقارب مقصور	شایکان	مراعات نظیر

دشمنان ز اهل نار یسمعون — اگر کم من العذاب مشترکون

ا ایا سپهر کرامت که لطف تو گیرد — کسیان چو بر فلک دست صالح و فجار

ی یقین که دست کدا یان فقران تو گیری — مرید و یار اسیران گهی بهر اعصار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن	مجتث مخبون مقطوع	اطلاق	حسن التخلص

لطف تو گیرد دست کدا یان فقران صحیح — یا فلک امد یار اسیران مثقوب

ی ای کلاب اگر از رحمت نیا بد بو — چو آب جوی بر ریزند بر گلش اخیار

اگر گل از اثر رحمت نمیدهد آب — به آب روی گل آتش بیکند عطار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	مجتث مخبون محذوف	ابطاء	رد العجز الی الصدر

کلاب اگر ز گل رحمت نمیدهد آب — جو آب جوی بر ریزند آب روی کلاب

ی یقین که خوانده چو بنده دعای تو عیسی — فرشته شاه ان شد که میکند تکرا

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل مفاعیل	مزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف	خوانند دعا و شادکامند مانند شاهان که ترا بگرد خوانند	ایطاء جلی	رد العجز نوع دوم

اگرچه کنده شدی پیش ازین دو صد خانه — عدالت تو جهان را کنون شده معمار
فکنده قهر تو اش دست بلکه سر ببرد فکند — چو خاطری شکند دل سپاهی از اشرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف	کندش خانه بلکه سر ببرد فکند عدلت آنرا که خاطری شکند	ایطاء جلی	رد العجز نوع سوم

تویی که چرخ گردد بنقطه ز امرت — براستی گذراند همیشه چون پرکار
اگر فتاده براست پیش تو صد سر — شهان چگونه توانند ازین طریق فرار
بهر که راست بود با تو از ادب خوش باش — وزانکه پیش تو گردید چپ شدی ادب بر ارد مار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلن فاعلن	مدیر	چرخ گردد با ادب راست پیشت ز روز و شب راستی را با شهان چون توان گردید چپ شدی ادب	الف	رد العجز نوع چهارم

عجب مدار ز رحمت جو رو بکوه آری — چو شبنم ار چه دهد لعل دامن کهسار
از ابر جود که بادت فدا بسی جانها سرها — کنی از در و گوهر کنار لیل و نهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن مفاعیلن مفاعیلن	طویل	برحمت چو رد آری که بادت فدا جانها چو شبنم چه دامنها کنی پر ز گوهرها	ایطاء جلی	حشو صحیح

لوازم کرمت روز و شب عدالت گشت — از آنست معدلتت در جهانش استشهار
مدام شان تو شد خسروی باستحقاق — مدام کار تو شد داوری باستقرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن فاعلن	بسیط	از مکرمت روز و شب شان تو شد خسروی سروری از معدلتت در جهان کار تو شد داوری	ایطاء جلی	حشو قبیح و متوسط

کجا چو کلک و کف و تیغ تو بود ابری — که هر یکی بگهر پاشیند رشک بحار
یقین که از همه کس مهتری برتبت و شان — شدی زندگ دلی خوشتر مهتر از صغار و کبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفاعیلن	مزج اخرب	کلک و کف و تیغ تو ای از همه کس مهتر هر یک بگهر پاشی باشد ز یکی خوشتر مهتر	ایطاء جلی	جمع منفرد

رسید در کرم و لطف بذل تو جایی — که بحر مانده تهی چشم و چشمه بی اذخار
ز جود و بذل شما گنج لطف و بحر دلید دریدی — ولیک دیده پرید از عنایت جبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن	رجز مسدس مطوی مذال	در کرم و لطف شما بحر دلید دریدی بحر تهی چشم و شما دیده پرید	ایطاء جلی	جمع و تفریق

برآمد از ره قرب تو ذره بنظر — وزان کهست چو خورشید دیده بیدار
همیشه گرچه بی چاره ایم در طلبت — تو آفتابی و ما سایه ایم در ته غار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات مفتعلن مفتعلن فاعلات	مطوی سریع	ما ز ره قرب تو بی چاره ایم زانکه تو خورشیدی و ما سایه ایم	ایطاء جلی	تفریق و تقسیم

رساند خطبه نظمت بگوش جان سحری — نه آنچنان که کند عقل نسبت اشعار
نهفته است بسی بکر زیر هر سخنت — همین بود سخن بکر و زیور افکار
ظرایف تو همه در شنیدن آمد در — درو کمست ولی عیب سفت چون ابکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلات فاعلاتن مفتعلن فاعلات	رمل مشکول	سخنت بگوش جانها گهرست در شنیدن نه چه نسبت این بود بکر و در دست عیب سفتن	نوعی دیگر	تفریق و تقسیم

مکن ندیده ز حلم و حیای تو رنجی — کمین نکرده به بد با کسی زهی ز اطوار
چه خلق خلق بود بهتر از تو ای خورشید — چنین که ذره ندیدی بچشم استحضار
همین بود هنر خلق اگر کند بشری — که سوی عیب یکی ننگرد باستحقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات مفتعلن مفتعلن فاعلات	مطوی مقتضب	کس ندیده حلم و حیا بهتر از تو با بشری کس نکرده بد بکسی و آن ندیده عیب یکی	نوعی دیگر	تفریق و تقسیم

امید بسته بدست تو چشمه دریا نیز — که قلزمیست در و بحر سکران سیار
نمود جود ز بحر کف تو است که ریخت — تحرک و سکناتش چو قطره در بقطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلات	رمل مسدس مقصور	دست تو چشمه دریا حرکات قلزمی در حرکات و سکنات	ایطاء جلی	تنسیق الصفات

دهد دم قلمت آب خضر و جان به مسیح — کند بیان چو یکی حرف بر دل طومار
ربود از خط مشکین رنگین چو کوهکن قلمت — صد ای او دل سنگین ز دست نقش نگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	مسدس مزاج	قلمت خضر و مسیح از خط مشکین رنگین یکی حرف برد صد دل سنگین	نوعی دیگر	سیاقة الاعداد

چو ماهیست پر افکنده افعی تیغت — درون چشمه سیمینش ماهیان بشکار
هزار بوسه توان زد ز فرق تا قدمش — چه گرد چو ماهی سیمست و چشمه همه مار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن	رجز مطوی مخبون	چلست فکنده افعیی پوست ز فرق تا قدم چشمه سیم ماهیان ماهی سیم چشمه هم	مقید مجرد	تفریق

اگرچه بسته در شادی دل درویش — بمهر عدل جوان قوتی چنان بگذار
نموده چون مه فرخ بفال چوگانت — که شاد باد هر آشفته حالش از دیدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مثمن مقصور	هست در شادی دل شه چون فرخ بفال مهر دل چون قوت جانش باد آشفته حال	مترادف	[illegible]

با اینچنین ادب آید چگونه همچو توئی — تو با ادب بهی از دیگران باستمرار
دگر بود دگری حلمش این ادب عجبست — شدی چنانکه بهی از ادیب حلم مدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
متفاعلن ۳	کامل	بچنین ادب که توئی بود دگری عجب به ادب به از دگران شدی چه به از ادب	متدارک	[illegible]

دران چه شک که فلک ملکت جهان دهدت — تو خود قدم بگشا زانکه در گشود حصار
یقین تراست جهان باید از تو یک حرکت — که تا بود برکت در ممالک از دادار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن ۳	وافر	چه شک که فلک جهان دهدت بیک حرکت قدم بگشا که در حرکت بود برکت	متراکب	[illegible]

ازان جهان شده تابع بامر تو ای شاه — که نیستش بجهان داری تو استنکار
جهان شد تابع امر تو ای شاه جهان آرا

مؤتلفه
مخرج هزج مفاعیلن ۴
مخرج رجز مستفعلن ۴
مخرج رمل فاعلاتن ۴

ربودی از ازل این گوی لطف و حق دادت — که همنشین تو شد علم حیدر کرار

بود از ازل لطف حق همنشین

مستتبعه
مخرج متقارب فعولن ۴
مخرج متدارک فاعلن ۴

به تخت عرش ترا چون مقام شد از بخت — چو ملک دهر ترا شد ز قدر عار مدار
تخت ترا شد ز بخت ملک ترا شد ز قدر

مختلفه
مخرج منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات مرتین
مخرج مقتضب مطوی فاعلات مفتعلن ۲
مخرج مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن ۲

ازان نبود کسی چون تو در جهان هرگز — که با کرم دگر انرا تو گشتی استظهار
نبود کسی چو تو در جهان بکرم دگر

متفقه
مخرج کامل متفاعلن ۳
مخرج وافر مفاعلتن ۳

مگو فلک چو تو خود آورد بصد دوران — نیابد او چو تو شاهی حلیم و هم قهار
فلک خود بصد دوران نیابد چو تو شاهی

مجتلبه
مخرج طویل فعولن مفاعلتن ۲
مخرج مدید فاعلاتن فاعلن ۲

یقین که کس نگرفته جهان چو تو از عدل | چو ملک جمله ازان تو شد بگیر و بدار

کس نگرفت چو تو از عدل ملک

مشرعه



مخرج سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
مخرج غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
مخرج قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلات
مخرج مسدس مخبون فعلاتن مفاعلن فعلات

نه ره روان بره از پاس عدلت آزرده | نه نیز گوشه نشین یابد آفت از طرار

یکی که دید ترا همچو حارث دوران | یقین بمهدی آخر زمان کند اقرار

تقطیع | بحر | ره روان از پاس عدلت در امان | قافیه | صنعت

وه نیابد فتنه آخر زبان

مخرج هزج مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ره روان از پاس عدلت در امان وه نیابد فتنه آخر زبان

ایا شهی که بجان اهلیت گهر افشاند | نشاید آنکه کند کس دریغ از و دینار

رهی بر تو که دریای پر دری آمد | که تا دهانش پر از در کنی و سیم نثار

تقطیع | بحر | اهلی که فشاند بر تو در پر | قافیه | صنعت

شاید که کنی دهانش پر در

بسوخت غیر و چو من نامده ازو منصور | که در طریق سخن شاعرم روش همور

تقطیع | بحر | سوخت غیر و چو من نامده منصور | قافیه | صنعت

در طریق سخن شاعر مشهور

اگرچه شد دل واله براه زار و زو | چها ز نوش یکی دید جانم از آزار

لطیف خلقی کایم نیاورم اندوه | اگر نیابم من بخت شد ضرر در کار

تقطیع | بحر | اگرچه واله از و لطف خلق من مانده | قافیه | صنعت

چه دید جانم از آزار اگر نشد در کار

شد دل ره آرزویی کای یاور | از نوش یکی یابم من بخت ضرر

تقطیع | بحر | دل از یکی آرزویی امن خضر | قافیه | صنعت

شد بهر وی ایوان شکیبم بتر

عنایت ازلم بود نام زد در شعر | که شد تمام بقانون فکرت این معیار

ازان لقب شده قانون فکرتش الحق | که سال هجرت ازین نام آوری بشمار

تقطیع | بحر | بود نامش ازان قانون فکرت | قافیه | صنعت

که شد قانون فکرت سال هجرت

این بیت در بحر مجتث گفته و مخبون و محذوف است و از حروف سیاهی آن دو بیت سابق جمع آمده و از سرخی بیتی دیگر جمع آمده در وزن رباعی که متضمن یک رباعیست بدین صورت که نوشته شده

لب از ثنای تو در گفتن دعا بیند — همیشه تا که جهان باشد فلک دوار

مدام ملک ترا باد و شه نشان باشی — جهان پناه تو باشی و شاه گیتی دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف	تا بود ملک شه نشان باشی تا جهان باد در جهان باشی	مردف	تضمین

یقین که خالی و پر باشد و بود یارب — همیشه پر گفت از سیم و خالی از اعسار

نگاه تا دم یوم الحسیب دار جهان — بپای و دشمن از افسردگی بخاک سپار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مثمن مقصور	خالی و پر باد یارب تا دم یوم الحسیب پر گفت از سیم و خالی پای دشمن از رکیب	امالی	تفسیر

از ابیات مصنوعه که از قصیده بیرون می آید این غزل مستخرج میشود

ای حسن تو آفت درونها — وی تنگدل از تو سینه ما

رخت دل و دین ببردی از من — ای گل رخ و شوخ سرو بالا

دیدم گل آن جمال جایی — رفتم ز قرار خویش آنجا

بی حسن بوام چنین جگر ریش — جز تیر تو مرهمی مبادا

دست و دل و عیش نیست با من — بی آن رخ و خواب نیز شبها را

گاهی که شوم ز روی تو شاد — از روی تو جان شود توانا

چون یافت نشان قرب اهلی — گردید نیازمند اشیا

این بیت ازین غزل بیرون می آید و بدو نوع میتوان خواند عربی و فارسی

نقشی و بالی کان قرینی — چین بر آنی تا کی چنانی

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر میخیزد مع آمین یارب العالمین

هنر بعهد هنرپروری گرامی شد — که ظل سلطنتش جاودان بود یارب

نگین خاتم اقبال تا دم محشر — بنام حضرت یعقوب جان بود یارب

همیشه سایه این آفتاب عالم گیر — ز بهر نظم جهان در جهان بود یارب

آمین یارب العالمین

سرور دهر و بحر جود و کرم — منبع لطف و گنج علم و هنر

جز تو در دهر کیست کش همه دل — بسته در بندگی چو بنده کمر

جز ره مرحمت نمی پویی — جز برحمت نمی کنی تو نظر



هر که هستش ز لطف تو خبری / نه گزیرش ز جود تو نه گذری

دیده پیوسته بر رهت دیده / که ز صد غصه می رهد یکسر

قصهٔ لطف تو چو در دل گشت / دل گشودش بیمن لطف تو در

سخنم ختم شد به تحسینت / مهر کردم بمدح تو دفتر

جود تو دهد ز رحمت و لطف خبر / لطفت نکند ز رحمت و جود گذر

پیوسته رهی قصهٔ لطف تو کند / کز غصه رهد بیمن لطف تو نگر

داور کامده و مالک ملک / حاکم عادل دار الاسلام

کام مردم کرم او همه دم / کرم او همه را کام مدام

همه در کار دل اهل کرم / همه در کام دل اهل کلام

کار او در همه حال آمده مهر / مهر او در همه دلها مادام

ورد او را کرم عام و مرا / آمده در کرم او همه کام

طمع اهل ورع کرده حلال / هوس اهل هوا کرده حرام

دور ملک و ملک او را همه عمر / سال و ماه و مه سال آمده رام

کام دل او کار کرم در همه حال / کار کرم او مدد اهل کمال

او را کرم عام و طمع کار همه / داده کرم او هوس اهل سوال

غزلیات

ای حیرت صفات تو بند زبان ما
انگشت حیرتست زبان در دهان ما

جان میدهد نشان که تو در دل نشسته
زان دلنشین بود سخن دلنشان ما

ما ذره ایم و ذات تو خورشید قدر و شان
با قدر و شان او چه بود قدر و شان ما

خود را چه نام ذره نهد پیش آفتاب
محوست با وجود تو نام و نشان ما

ما در گمان کمیم مگر برق رحمتت
نور یقین دهد بچراغ گمان ما

هر ذره در صنع تو خورشید عالمست
صنع ترا چه حاجت شرح و بیان ما

دارد امید اهلی دستان سرای تو
کز یاد دوستان نرود داستان ما

ای شکر خا کرده شکرت طوطی گفتار ما
شکرتست الحمد لله همچو طوطی کار ما

قلب روی اندوده را گر امتحان زانش کنی
جز سیه رویی نباشد حاصل کردار ما

پیش بت سر بر زمین دست دعا بر آسمان
شد زمین و آسمان شرمنده از اطوار ما

نیکی ما اندک و زشتی ما بسیار لیک
پیش احسانت چه سنجد اندک و بسیار ما

عنکبوت تن پرستد رشته جان بی تو لیک
بگسلیم از رشته جان زانکه شد زنار ما

راستان را راه عشق آمد صراط مستقیم
پای لغزان بود از عقل ناهموار ما

از حریم کعبه امید کس محروم نیست
با وجود گمرهی اهلی مکن انکار ما

آنکه نور دیده سازد روی آتشناک را
سرمه چشم ملایک ساخت مشتی خاک را

گر دل آدم نبودی جلوه گاه حسن او
با گل آدم چه نسبت بود جان پاک را

آه ازین نقاش شورانگیز کز نقش بیان
زانکه از دل میبرد آیینه ادراک را

تا ابد در صورت شیرین لبان پرویز وار
دیده از حیرت نبندد خسرو افلاک را

هر که کرد از شکر لطف غوش شیرین دهان — زهر حسرت میدهد نوش لبش تریاک را
ای که میگویی حرام قد خوبان دل برد — این خرا میدان که داد آن قامت چالاک را
گر نگردی خون ما ای چشم خونبار حلال — تیغ خونریزی مداد ای غمزه بی باک را

اینا له

ای بخاطر صد غبار از زنگ تو آینه را — کرده چاک از دست تو ماه منور سینه را
از میان ما پنهان مهر نبوت زان تست — کج خلقی لاجرم مهری بود کج بینه را
با تن چون برگ گل پیراهنی پوشی گروه — زان بپوشیت نافه بوشد خرقه پشمینه را
گر نمایی روی روشن یکدم در آینه گر — پرده زنگاری از رخ برکشد آیینه را
دیده روح الامین از شرح صدرت نورهاست — روشن آن چشمی که دید آن سینه بی کینه را
شد شب قدری شب آدینه تا مخصوص تست — غایت قدرست ازین رو شب شد آدینه را
آنچه من دوش از قیام قامتت دیدم بخواب — تا قیامت عاشقم خواب شد و بینه را
با خیالت تا ازل اهلی جومی باز دوخت — روی بنما یک نظر این عاشق دیرینه را

گر چون مسیح از لطف او بر اوج افلاکیم ما — یک ذره خاکیم از زمین آخر همان خاکیم ما
با آن گل گلزار جان گر پیش نامم خو چون گل نهد — حاشا که گویم این سخن یک شب خاشاکیم ما
از پرتو شمع ازل گر زنده شد جان چون شرر — پیرو چو گردد دور از و زان غصه غمناکیم ما
جایی که سیمرغ حرز و ورقاف قربت کم زند — در جلوه ما همچون مگس پیش لب حرفی باکیم ما
در گلشن الطاف او خاری نیازردد دلی — از خار خار طبع خود چون غنچه دل چاکیم
یکتان پیراز از عمل بیهار دوست شده — سرگشته از بخت کنون چون صید تقدیر اکیم
زهر کنه در جان ما کردست کار خویشتن — اما هنوز از لطف او در بند تریاکیم ما
هر چند ابر رحمتش شوید زما کردست — معذور هم توان شدن گر نه پاکیم ما
اهلی بگنه ذات او کز فهم ما بالاتر است — توان رسید از درک خود کر جمله ادراکیم

اینا له

تا دیده ام بخواب شبی بوتراب را — چشم و کر بخواب نه بیدست خواب را
شاه بخش کرنده جود ست در جهان — کج از رود جود اوست جهان خراب را

هر که کرد از شکر لطف خودش شیرین دهان / زهر حسرت میدهد نوش لبش تریاک را

ای که میگویی خرام قد خوبان دل برد / این خرامیدن که داد آن قامت چالاک را

گر نکردی خون اهلی چشم خوبان را حلال / تیغ خونریزی ندادی غمزه بی باک را

ایضا له

ای بخاطر صد غبار از رشک تو آیینه را / کرده چاک از دست تو ماه منور سینه را

از میان انبیا مهر نبوت زان تست / گنج علمی لاجرم مهری بود گنجینه را

با تن چون برگ گل پشمینه پوشی کرده / زان بیویت نافه پوشد خرقه پشمینه را

گر نمایی روی روشن کی دگر آیینه گر / پرده زنگاری از رخ برکشد آیینه را

دیده روح الامین از شرح صدرت نور یافت / روشن آن چشمی که دید آن سینه بی کینه را

شد شب قدری شب آدینه تا مخصوص تست / غایت قدرست ازین نسبت شب آدینه را

آنچه من دوش از قیام قامتت دیدم بخواب / تا قیامت عاشقم خواب شب دوشینه را

با خیالت از ازل اهلی چو می بازد نظر / روی بنما یک نظر این عاشق دیرینه را

گر چون مسیح از لطف او بر اوج افلاکیم ما / یک ذره خاکیم از زمین آخر همان خاکیم ما

با آن گل گلزار جان کس نام خود چون گل نهد / حاشا که گوییم این سخن یک مشت خاشاکیم ما

از پرتو شمع ازل گر زنده شد جان چون شرر / میرد چو گردد دور از و زان غصه غمناکیم ما

جایی که سیمرغ خرد در قاف قربت گم برد / در جلوه ما همچون مگس یارب چه بی باکیم ما

در گلشن الطاف او خاری نیازارد ولی / از خار خار طبع خود چون غنچه دل چاکیم ما

نیکان سرافراز عمل شهباز دست شه شده / سرگشته از بخت نگون چون صید فتراکیم ما

زهر گنه در جان ما کردست کار خویشتن / اما هنوز از لطف او در بند تریاکیم ما

هر چند ابر رحمتش شوید ز ما گرد گنه / مغرور هم نتوان شدن کز هر گنه پاکیم ما

اهلی بکنه ذات او کز فهم ما بالاترست / نتوان رسید از درک خود گر جمله ادراکیم ما

ایضا له

تا دیده ام بخواب شبی بوتراب را / چشمم دگر بخواب ندیدست خواب را

شاه نجف که نقد وجودست در جهان / گنج از وجود اوست جهان خراب را

هر کس که یافت خاک در او بهشت یافت / آری بهشت خاک درست آن جناب را

ای آفتاب تا شده در نقاب غیب / ظلمت گرفته است بر افکن نقاب را

تا ماه نو بشکل رکابت بر آمده / صد حسرتست بر مه نو آفتاب را

مه را اگر مجال عنان گیری تو نیست / چندان مجال ده که ببوسد رکاب را

اهلی نظر بعالم روحانیان گشاد / تا سرمه ساخت خاک ره بوتراب را

ایضا له

تا روز حشر کم نشود سوز و داغ ما / هرگز بیمن عشق نمیرد چراغ ما

مست فراغتیم باقبال میفروش / خلوت نشین بخواب نبیند فراغ ما

پرورده هوای گلستان آن کلیم / تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما

ما راست خوشگوارتر از آب زندگی / گر یار زهر میفکند در ایاغ ما

باغ گلیست هر ورق ما ز وصف دوست / دامان گل برند حریفان ز باغ ما

چون گل شکفته ایم و دل آزاده همچو سرو / هر چند خار غم دمد از باغ راغ ما

اهلی چو لاله داغ غم او نهان مکن / تا مدعی بخاک برد رشک داغ ما

ایضا له

از قبول دگران طبع ملولست مرا / ور تو رد میکنیم عین قبولست مرا

خیره چشمیست بخورشید جمال تو نظر / چه کنم مردمک دیده فضولست مرا

برو ای همدم و بر من مفکن سایه ز مهر / که دل از سایه خود نیز ملولست مرا

مهل ای گریه که گردی رسد از من بدلی / چند روزی که درین خانه نزولست مرا

اهلی از نامه سیاهی چه امیدم باشد / گر امیدیست هم از لطف رسولست مرا

وله

کام از می لعلم بده کز می خمار آید مرا / من عاشق درد توام درمان چکار آید مرا

در انتظار همدمان جانم شد و غیر از اجل / کو همدمی کز در درون بی انتظار آید مرا

حسن تو ای رشک ملک آن جلوه بر من کرده است / کز دیدن خورشید و مه در دل غبار آید مرا

گر بر کنار من روان صد جو نباشد از چشم / سرو روانی همچو تو کی در کنار آید مرا

هان ای رقیب محتشم فخر تو از جاهست و من / درویش سلطان مشربم فخر تو عار آید مرا

مرغ شب آهنگ غمم دور از خسان با گل خوشم / گل چون بدست خس فتد در دیده خار آید مرا

اهلی چراغ جان من بار دگر روشن شود / آن شمع اگر بعد از اجل سوی مزار آید مرا

ایضاً له

الا ای ساقی گلرخ که گشتی شمع محفلها / ز غیرت عاشقان گشتی ز حسرت سوختی دلها

از آن روزست در دلها خیال دانه خالت / که دهقان ازل بخشم محبت ریخت در گلها

فغان ای کعبه جانها که در راه تمنایت / چو مور از ضعف شیرازه بهر گامیست منزلها

درین وادی مکن ای ساربان آرایش محمل / که در خون شهیدان غرقه خواهی دید محملها

ز اشک گرم ما بحرم یارب بجوش آور / وزین گرداب خون افکن گرفتاران بساحلها

بجز پیر مغان زاهد که سازد مشکل ما حل / تو دانی حال خود مشکل چه دانی حل مشکلها

بی دنیا و ما فیها گران جانی مکش اهلی / قدح کش کز سبک روحی دع الدنیا و اهملها

دل اگر کوه شود عاشق جان باز ترا / بفغان آید اگر بشنود آواز ترا

سرو نازی تو و در کشتنم از عشوه گری / میکنی ناز که قربان شوم این ناز ترا

آه ازین درد که از چشم رقیبان حسود / سیر دیدن نتوان نرگس غماز ترا

سرو را لرزه بر اندام ز رشک تو فتد / گر صبا وصف کند سرو سرافراز ترا

تا تو ای آهوی مشکین شده همدم دل / دم نبستم که کسی بو نبرد راز ترا

شهسوارا چه شکم من که ترا صید کنم / بختم این بس که دلم طعمه شود باز ترا

نکند عیب تو از خانه خرابی اهلی / هر که بیند نظری خانه برانداز ترا

ایضاً له

تا چند خشم و ناز و کین برخیز و باز آر در درا / عاشق کشی از سر بنه عاشق نواز آر در درا

بی صورت زیبای تو صحبت صفایی نیستش / مجلس گلستان کن دگر چون سرو ناز آر در درا

در مسجد از باب ورع خوانند ما را بت پرست / یکبار از بهر خدا وقت نماز آر در درا

جز دیده من ای پری چشمی نه بیند روی تو / وحشت مکن از مردمان بی احتراز آر در درا

فی نعت رسول صلعم

رحمی بکن بر حال من کز دوریت بیطاقتم / بیچاره و درمانده ام ای چاره ساز درد

تا کی ز رشک دشمنان سوزی دل دلدار خود / یک ره بکام دوستان دشمن گداز درد

ایضا له

دلا خراب کن این نقش خودپرستی را / چو گردباد فرو پیچ گرد هستی را

دم مسیح و حیات خضر بما نرسد / غنیمتی شمر ای دوست وقت مستی را

چو سرو باش دل آزاده با تهی دستی / مگو چو غنچه بکس حال تنگدستی را

فلک به پایه معراج خاکیان نرسید / بلند قدر ندانست قدر پستی را

تو رو بدوست کن از قبله در گذر اهلی / به بت پرست چه نسبت خداپرستی را

وله

گر نامه بی نام خوشت بوسد زبان خامه را / آن روسیاهی بس بود تا روز محشر خانه را

دل داده نام توام از هر که نامت نشنوم / بر مژده نام خوشت هم جان و هم جامه را

من کشته خط توام کم ران بخون من قلم / سرخی بخون من مده منقار زاغ خامه را

از یک نظر در کوی تو صد شیخ صنعان بت پرست / رسوای عالم میکند عشق تو صد علامه را

از حلقه مستان تو خیل ملک بی بهره اند / گر صحبت خاصان حق فیضی نباشد عامه را

اهلی سخن کوتاه کن افسانه گویی تا بکی / هنگام خواب القصه شد برهم ازین هنگامه را

وله

بزلف اگر نبری جان بیقرار از ما / فدای یک سر موی تو صد هزار از ما

بجان دوست که جان با تو در میان داریم / چو در کنار نیایی مکن کنار از ما

اگر نه حسن تو بی اختیار کردی دل / عنان دل که ربودی باختیار از ما

بروز مستی وصل تو ما چه دانستیم / که روزگار کشد کین بروزگار از ما

اگرچه سوخته ایم از غم تو دلشادیم / که نیست بر دل کس ذره غبار از ما

مپرس خون شهیدان و عفو کن یارب / مبادا که شود دوست شرمسار از ما

مکن حکایت تلخی چو کوهکن اهلی / که ماند قصه شیرین بیادگار از ما

ای ماسک تو گاهی دریاب حال ما را | وآب حیات گردان درد سفال ما را
ما همچو شاخ مرجان از خون خویش رستیم | زان نیست برگ شادی هرگز نهال ما را
از جام عشقت ای بت سیریم از آب کوثر | بر ما حرام کردی آب حلال ما را
پندم مده معلم کاستاد عشق آموخت | در پرده بزرگی آن خرد سال ما را
اهلی غزل سرایی بگذار زانکه از ناز | بر وای کس نباشد هرگز غزال ما را

ایضا له

سجده بت گرچه باشد نامسلمانی مرا | چون کنم چون این نوشت ایزد به پیشانی مرا
تا کی این دزدیده دیدن پرده بردارم ز پیش | از تو حال خود چه پوشم زانکه میدانی مرا
با وجود این جفا امیدوارم زانکه تو | هم نگاهی میکنی گاهی به پنهانی مرا
قصه جان خراب من چه میپرسی ز من | حال جانم هم تو به دانی که در جانی مرا
من که در آتش چو شمع استاده ام از شوق تو | کی نشینم تا به پیش خویش بنشانی مرا
خانه ام گر شد خراب از غم دلم باری خوشست | کنج دل معمور شد زین خانه ویرانی

دولت درویشیم اهلی بسلطانی رساند | یارب این دولت که دارم باد ارزانی

ایضا له

خط چو مهر گیا تا نموده ما را | هزار مهر و محبت فزوده ما را
جفا نمودنت اکنون طریق یاری نیست | چنان نما که در اول نموده ما را
اگر حدیث پری بر زبان ما بگذشت | بجان دوست که در دل تو بوده ما را
بخنده که از آن بسته دهن کردی | دری ز عالم معنی گشوده ما را
چه حاجتست که لافیم از وفا چون تو | بصد هزار جفا آزموده ما را
سگ توایم که از لطف و پاکدامانی | غبار از آینه دل زدوده ما را
بعشوه گفت که اهلی گر از تو دل بردم | تو هم بلطف سخن دل ربوده ما را

وله

گر شاد نشد از تو دل پر الم ما | المنة لله که تو شادی بغم ما
انگشت نما چون مه نو در همه شهریم | از بس که رقیبان تو گویند کم ما

در منقبت امیر المؤمنین

خورشید جهانی تو و ما ذره بیقدر | زان پیش تو هیچست وجود عدم ما
ما رند و تهی دست مگر از کرم خویش | لطفی بکند ساقی صاحب کرم ما
اهلی که خبر داشت ز رسوایی عشاق | گر آه تو بر بام نبردی علم ما

ایضا له

ما چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما | که خبر میدهد از دل نطپد در بر ما
لحظه باش که از شوق تو آییم بهوش | کز پی پرسش حال آمده بر سر ما
تا دل سوخته خاکستر گلخن نشود | ننهد تن سگ کوی تو بخاکستر ما
جرعه بخش که چون لاله ز غم سوخته ام | تا بکی بشکنی از سنگ ستم ساغر ما
تن ز غم خاک شد و دیده ز نم خشک نشد | آه ازین سوز دل و وای ز چشم تر ما
زان دل از میوه بستان سلامت کندم | که بود سنگ ملامت چو سگان در خور ما

در ما بسته ز زلفین بتان شد اهلی
حلقه کعبه گرفتن نگشاید در ما

روز ابرست و دهد ساقی جان ساغر ما | سایه رحمت او کم نشود از سر ما
یکدم ای عمر کسی از در ما نیز درا | پیش از آن دم که اجل حلقه زند بر در ما
خاک ما سوختگان خار نه بینی که فلک | نیل رخساره مه ساخت ز خاکستر ما
نخل مقصودی و از شاخ وصالت ما را | بر امید همین بس که نشینی بر ما
اشک چون سیم و رخ چون زر ما بین نظری | ای که هرگز نظرت نیست بسیم و زر ما
سر ببالین ننهیم از ستمت بس که شود | بسته از خون جگر بر تن ما بستر ما
شکر داریم چو اهلی بجگر خواری خود | که رسد از کرمت آنچه بود در خور ما

ایضا له

هرگز ای چرخ نشد از تو دلی شاد چرا | آخر ای چرخ فلک این همه بیداد چرا
قصر شاهان گذرانی سرش از عرش برین | میکنی خانه درویش ز بنیاد چرا
لعل شیرین چو بکام دل خسرو میشد | این همه تلخی جان کندن فرهاد چرا
چون نمیخواست مرا یار و سپهرم میکشت | مهلتم تیغ اجل این همه میداد چرا

از نسیم کرم آن زلف چو شد عقده گشا / گره از کار من غمزده نگشاد چرا
چون من از راز نهان غنچه صفت دم نزدم / پرده از راز من خسته برافتاد چرا
خاک ره چون شده ام آه درون هر نفسی / میدهد خاک من سوخته بر باد چرا
بنده پیر خود آزاد کند هر که بود / پیر شد اهلی و از غم نشد آزاد چرا

وله

روزی که سرشتند ز غمخانه دل ما / پیمانه غم کرد فلک نام دل ما
چون زخم جفا از تو نخوردی دل عاشق / چون قحط وفا بود در ایام دل ما
باشد ز خط سبز تو بر شکر لعلت / یکبوسه نویسند بانعام دل ما
آسوده دل ما نشود زیر زمین هم / چون میل فلک نیست بآرام دل ما
چون یار سفر کرده بخشم از دل ما رفت / مشکل که نهد گوش به پیغام دل ما
باشد که ز شیرینی گفتار تو اهلی / شیرین شود از نوش لبان کام دل ما

چند باشد چو مسیحا سر افلاک ترا / خاک ره باش که گل بر دمد از خاک ترا
شاهد جان نکند صورت خود از تو دریغ / که چو آیینه بود چشم و دلی پاک ترا
حسن او دیده ادراک شناسد چکنم / گر نباشد خبر از عالم ادراک ترا
شهسوارا برکاب تو سر بوسه که داشت / گر سر خلق نمی بود بفتراک ترا
آتش حسن و جوانی که تو داری ای شمع / گر بسوزی همه عالم نبود باک ترا
زهر چشمش نگر ای خسته دل آن لب مطلب / زهر خوشتر که کشد حسرت تریاک ترا
اشک اهلی نگر آهسته روای کشتی نوح / که درین بحر نگیرند بخاشاک ترا

وله

گر بفانوس خیال آیی چو شمع اغیار را / در سماع آرد رخت صد صورت دیوار را
لاف خوبی گر زند گلزار پیش روی تو / برق حسنت آتش غیرت زند گلزار را
سینه ام چون غنچه بس کز داغ غم در تنگ بود / همچو گل صد پاره کردم سینه افگار را
چون شقایق شد سیه دل نرگس مستت ز خون / سرخ از خون چند سازی نرگس خونخوار را

کی شود جوش خریداران کم از بازار تو | چون به ارحسنت متاعی نیست این بازار را
دشمنان را گر نباشد دوستی با ما چه غم | دوستی با دشمنان تا چند باشد یار را

پای مقصود ترا اهلی درین دیر کهن
رشته جان بسته دارد بگسل این زنار را

ای داده ز استان خود آوارگی مرا | بر خاک ره نشانده بیکبارگی مرا
از بس که خون خورم ز غمت بیخود اوفتم | مردم نهند تهمت می خوارگی مرا
دردا که مست چاره کارم هلاک و نیست | غیر از تو چاره ساز به بیچارگی مرا
باری چو دل شکسته ز سنگ جدا ایم | ای سنگدل گذار بتطارگی مرا
آن میر مجلسی که ترا شمع جمع کرد | پروانه داده است بآوارگی مرا
پرورده کرشمه لطفت چو اهلیم | حیف است اگر کشی بستمکارگی مرا

وله

منه بخاک ره ای یوسف آن کف پا را | قدم بدیده ما نه عزیز کن ما را

بگشت باغ برافشان چو شاخ گل دستی | برقص آر سهی قامتان رعنا را
تو شمع مجلسی از باده گر شوی سرگرم | جگر کباب کنی عاشقان شیدا را
ترا که این شکرستان بود روا نبود | که زهر چشم دهی طوطی شکرخا را
هلاک آن لب لعلم که چون سخن گوید | ز آسمان بزمین آورد مسیحا را
چو مدعی ببرد کف ز دیدن یوسف | نگاه کن که چه بر دل رسد زلیخا را
کسی که دید بخوابت چو دیده اهلی | دگر بخواب نه بیند دل شکیبا را

وله

آتشین لعلی که همچون شمع جان سوزد مرا | بر زبان گر نام او آرم زبان سوزد مرا
آن لب خندان نمیسوزد بداغ حسرتم | این که بر ریشم نمک میپاشد آن سوزد مرا
غنچه دارم بهر او صد داغ پنهان بر دلست | گریه ام روغن ز مغز استخوان سوزد مرا
آتش غیرت چو بلبل سوزدم کان شاخ گل | دیگران را در کنار و از میان سوزد مرا
مهربانیهای او یاد آرم و سوزم کنون | آتشی کافروخت اول این زمان سوزد مرا

اهلی از داغ غمم چون شمع بی تاب و توان | آتش غم چند جان ناتوان سوزد مرا

ایضاً له

تیره شد از توبه ساقی طبع شورانگیز ما | خشت خم بردار و بشکن شیشه پرهیز ما
گریه ما دشمنان خویش را در خون نشاند | عاقبت کاری بکرد این دیده خونریز ما
آتش پنهان ما هر شعله اش تیغیست تیز | کشته شد هر کس که خود را زد بتیغ تیز ما
ما بدست خود سر خود تحفه کردیم پیش تو | گر پذیرفتی سگ کوی تو دست آویز ما
این قیامت کز می عشق تو ما مستان کنیم | عرصه محشر نیارد تاب رستاخیز ما
تا نریزد بر بیاض چهره مژگان خون دل | کی کشد نقش خیالت کلک رنگ آمیز ما
صبر اگر بر خار غم اهلی چو بلبل باشدت | صد گل شادی برآرد گلبن نوخیز ما

وله

برخ تو مه جبینان حسدست یک بیک را | تو چه آدمی که باشد بتو رشک صد ملک را
ندهد کس از شهیدان بتو شوخ یاد اگر نه | نفس تو زنده سازد چو مسیح یک بیک

بره تو دیده بانی بدر امید دارم | نه بهرزه می نشانم بدو دیده مردمک را
منم اوفتاده موری بره سمندت اما | نه تراست رحم بر من نه سمند تیز تک را
نه فراغتی ز عشقم نه سعادتی ز بختم | نه ارادتی ترا هم نه کرامتی فلک را
بجفا چو چشم مستش جگر کباب سوزد | تو لبش نگه کن ای دل مشکن حق نمک را
بسیه دلی شکایت نتوان ز عشق اهلی | چو زر تو قلب باشد چه گنه بود محک را

وله

آنیست نهان از نمک آن تازه جوان را | کز هوش رود هر که تماشا کند آن را
آهوی خطایی فکند نافه بصحرا | گر بنگرد آن خال و خط مشکفشان را
خامان دل آسوده که از داغ ملامت | سوزند دل برهمن سوخته جان را
گر چشم خدا بین دهد این طایفه را حق | ترسم بخدایی بپرستند بتان را
چون شمع زبانسوز بود وصف رخ گل | ای بلبل شوریده نگه دار زبان را
گر سر دهانت بگمان نیز نیاید | ره در دهنت نیست یقین را گمان را

اهلی صفت زلف درازش نتوان کرد | کوتاه کن ای دلشده این شرح و بیان را

ایضاً له

دل زنده شوم چون نگرم سیم تنان را | جان تازه کند دیدن بت برهمنان را
عاشق که در آتش نرود چون زن هندو | نامش ننهی مرد که ننگست زنان را
در خیل بتان چشم تو تا زد مژه برهم | بشکست بیک غمزه صف صف شکنان را
چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنی سینه خونین کفنان را
صد جامه شود همچو گل از شوق تو پاره | گر مست کند بوی تو گل پیرهنان را
زاهد صفت آدم نبود هر که نخواهد | حلوای نبات لب شیرین دهنان را
چون بلبل از اوصاف گل روی تو اهلی | نگذاشت ز مستی سخن هم سخنان را

وله

تا تو چو شمع میکنی تیر نظر بسوی ما | تیزترست هر نفس آتش آرزوی ما
خم شکنان بخانقه با خم می سلامتند | سنگ ملامت از میان میشکند سبوی ما

هر که شهید عشق شد شستن او چه حاجتست | گرد بخون خویشتن تیغ تو شست و شوی ما
ناله چو شیشه از غمت خواست که دل تهی کند | آه که گریه شد گره پیش تو در گلوی ما
کعبه اهل دل تویی سنگدلی چه میکنی | قبله حاجتی چرا رو نکنی بروی ما
گفتمش از دل سگت پاک شود غبار من | گفت گهی که خاک تو باد بروز کوی ما
اهلی خسته را چو ما خار مبین که عاقبت | بر سر خاک ما چو گل چهره نهی ببوی ما

ایضاً له

کوثر کجا و لعل روانبخش او کجا | سرچشمه حیات کجا آب جو کجا
هر کو نشد چو نافه جگر خون از آن غزال | از وادی محبت او یافت بو کجا
سودای آن پری میزای دل ز فکر خام | دیوانه مگر تو کجایی و او کجا
گر روی زرد ما نکند آب دیده سرخ | ما را میان خلق بود آب رو کجا
مستم ز خون دیده تو ساغر بغیر ده | دریاکشان بخامی جام و سبو کجا
من گندم بهشت بیکجو نمیخرم | سیمرغ من بدانه سر آرد فرو کجا

اهلی ز گفت و گوی بتان بس نمیکنی | آخر ببین که میکشد این گفت و گو کجا

وله

ز عاشقان همه قصد جراحتست او را | ازین جراحت ما تا چه راحتست او را
بخنده نمکین خون کند دل ریشم | شکر لبی که کمال ملاحتست او را
بصبح طلعت او گل کجا رسد بصفا | اگر چه گل همه حسن صباحتست او را
بگرد عاشق بیهوده گرد او نرسد | خضر که این همه سیر و سیاحتست او را
شکر لبا سوی عاشق چو بگذری خندان | نمک مریز که دل پر جراحتست او را
قباحتست که خندد بر تو غنچه ولی | دهن دریده چه فکر از قباحتست او را
اگر چه بلبل مستست اهلی از وصفت | خموش شد که نه جای فصاحتست او را

ایضا له

یکره چو غنچه خنده زنان بین بسوی ما | باشد که بشکفد گل دولت بروی ما
ای نوبهار جان مگر از ابر رحمتت | رنگی بر آورد چمن آرزوی ما

سر رشته گم مکن که ز عهد ازل ترا | پیوند دوستیست بهر تار و موی را
صد ره اگر ز سجده بپایش نهیم سر | کی سر بما نهد صنم تندخوی را
شد جام جم سفال سبوی شکسته ام | بیخاصیت نبود شکست سبوی ما
تا خون ما نریخت حریف و چو می نخورد | چون شیشه دست بر نگرفت از گلوی
بوی محبت از دل اهلی دمد چو مشک | ای گل نگاه دار دل ما ببوی ما

ایضا له

آتش رخی کز یاد او آهی ز جان خیزد مرا | چون شمع اگر نامش برم دود از زبان خیزد مرا
در حسرت ماه رخش از یارب شب سوختم | یارب ز هجرش تا بکی از جان فغان خیزد مرا
زان ساقی سرمست اگر چون شیشه پر خون شد دلم | بی لعل میگونش نفس کی از دهان خیزد مرا
دل میخرد مهر بتان جان میفروشد رایگان | مشکل کزین سودای دل غیر از زیان خیزد مرا
بس کز هوای گلرخان چون لاله میسوزد دلم | در خونم از اشک روان آغشته شبها تا دمد
جز داغ حسرت کی گلی زین گلستان خیزد مرا | صبحی کز آغوش طرب سروی روان خیزد مرا

اهلی براه گلرخان چشمم چو نرگس خاک شد | بروزی کزین گلشن بروم گل ز استخوان خیزد

ایضا له

از که نالم که فغان از دل ریشست مرا | هر بلایی که بود از دل خویشست مرا
شربت وصل تو بی زخم فراقی نبود | لذت نوش بس از تلخی نیشست مرا
من که بیگانه ام از خویش و بمحنت سوزم | چه غم از محنت بیگانه و خویشست مرا
مگرم کعبه امید پس از مرگ دهند | کین ره دور و درازیست که پیشست مرا
گر دل از زخم جفای تو شود ریش چه غم | مرحمتهای غمت مرهم ریشست مرا
سجده روی نکو اهلی اگر بد کیشست | بت پرستم چه غم از ملت و کیشست مرا
گرچه خوبان بمن خسته جفا کم نکنند | شکر ایزد که وفا از همه بیشست مرا

وله

آن کعبه جان سوی خود میخواند ار یاری مرا | ای گریه در خون جگر آلوده نگذاری مرا
بودم من ای خورشید رخ در خاک خواری در دوش | برداشتی از خاک ره با این همه خواری

چون من سگ کوی تو ام خواهی بخوان خواهی بران | گر خشم اگر رانی گهی از لطف بازاری مرا
ساقی چو نرگس پیش تو من چون برآرم سر ز شرم | گر ساغر لطف و کرم شرمنده میداری مرا
چون شیشه گر خونم خوری شادم کزین خون ریختن | بوی محبت میدمد با آنکه خونخواری مرا
محرم من ای خورشید رخ اهلی صفت در مهر تو | زان در حساب عاشقان یک ذره نشماری

وله

بس که خطش سوخت از غم صد دل نومید را | دود دلها تیره کرد آیینه خورشید را
عالم فانی نیرزد دور از آن ساقی جوی | بلکه کس بی او نخواهد جنت جاوید را
گر سفالین ساغرش بر درد باشد رند مست | در نظر هرگز نیارد ساغر جمشید را
من بناخن سینه را هر که خراشم همچو چنگ | در سماع مستی آرم بر فلک ناهید را
گر هر امید دل آسان نمی آید بدست | چاره صبرست و تحمل اهلی نومید را

ایضا له

سهل حکایت شیرین بگو مکن یارا | چراغ مرده چه پرتو دهد دل ما را

رخ تو مرده کند زنده وین عجب نبود | چه کم ز معجز عیسیست روی زیبا را
کسی که پیش تو میرد مسیح را چه کند | که بر شهید تو رشکست صد مسیحا را
ز ماه و خور که شکیبد تو روی خود بنما | که تا شکیب دهی جان ناشکیبا را
نگه بسرو گلستان کجا کند هر کس | که دیده است خرام تو سرو رعنا را
بخاک پای تو کین خوشه چین خرمن تو | به نیم جو نشمارد نعیم دنیا را
ز دام شید تو ای شیخ اهلی آزاد است | حدیث شید مگو عاشقان شیدا را

ایضا له

گر کند ابر کرم میل تن خاکی ما | چه تفاوت کند آلودگی و پاکی ما
ما بدیدار تو ای ساقی جان دلشادیم | نه که از مستی و جامست فرحناکی ما
با وجود تو بر ما همه عالم عدمست | با وجود عدم فهم و کم ادراکی ما
دوستان چاک گریبان حریفان دوزند | هیچ رحمی نکند کس بجگر چاکی ما
عاشق مردن خویشیم چو پروانه مست | عقل دیوانه شد از مستی و بی باکی ما

او که صید دل ما کرد چنان راند سمند | که بگردش نرسد جستی و چالاکی ما
عاقبت در طلب گوهر وصلش اهلی | غرقه بحر فنا گشت تن خاکی ما

ایضا له

که ره دهد سوی آن سایه همای مرا | بوصل او که رساند مگر خدای مرا
بظلمت از غم هجر از حیات وصلم دور | فغان که خضر رهی نیست رهنمای مرا
سگ توام ز کرم جا بکوی خویشم کن | چو در حریم وصال تو نیست جای مرا
چو غنچه تنگ دلم رخ نما که همچون گل | شکفته دل کند آن روی دلگشای مرا
نسیم وصل تو کی بر سرم گل افشاند | رسان بدیده غباری ز خاک پای مرا
دمی نمی گذرد در غمت بمن چون ابر | که نیست گریه زاری بهای های مرا
ازین سرا چه غم شادکی شوم اهلی | مگر دری بگشاید از آن سرای مرا

وله

آه کز دست دل این سینه ریشست مرا | هر بلایی که بود از دل خویشست مرا

من که بیگانه ز خویشم ز غم و محنت عشق | چه غم از محنت بیگانه و خویشت مرا
نوش وصل تو من از نیش بلا یافته ام | لذت نوش تو از تلخی نیشت مرا
زهر چشم تو اگر تلخ کند کام همه | تلخی کم محلی از همه بیشت مرا
من مگر کعبه وصل تو قیامت یابم | کین ره دور و درازیست که پیشت مرا
همچو اهلی چکنم گر نکنم سجده دوست | بت پرستم من و این ملت و کیشت مرا

وله

گر التفات بود شمع مجلس ما را | به کیمیای نظر زر کند مس ما را
مرو ز دیده که نقش بنفشه خالت | بجای مردم چشمست نرگس ما را
تو خود بگو صفت حسن خود که در رخ او | چه جای فهم بود عقل بی حس ما را
بغیر علم نظر درس ما نگفت استاد | نبود علمی ازین به مدرس ما را
مگو که بتکده از چیست خانه دل تو | که طرح کار چنین شد مهندس ما را
بزرگوار خدایا مراد ما اینست | که یار کس نکنی یار و مونس ما را

در انجلوت اهلی که مجلس انسست | ز شمع چهره برافروز مجلس ما را

ایضا له

از رقیبان تو صد خار جگر هست مرا | بجز از درد تو صد درد دگر هست مرا
هست آن زلف چو زنارم اگر سر برود | کافرم گر ز سر خویش خبر هست مرا
گرچه من سوخته یک نظر از روی توام | کی بخورشید رخت تاب نظر هست مرا
ناصحا دیده چو نرگس کی از آن گل بوشم | عقل اگر نیست ترا چشم بسر هست مرا
با همه سوز جگر شمع بمن میگرید | زانکه از شمع دلی سوخته تر هست مرا
تلخی صبر گرفتم بر شیرین دارد | بی تو چون صبر کنم صبر مگر هست مرا
با رخ زرد نهم سر بر هت چون اهلی | صرف راه تو کنم تا سر و زر هست مرا

وله

نبود از عاشقی بیم ملامت سینه ریشان را | مرا عشق تو رسوا کرد تا عبرت شد ایشان را
بپوش آن شمع رخ ترسم که خون ما را حسد سوزند | حسد داغیست کز یوسف کند بیگانه خویشان را

ایضا له

منه راز دل ما در زبان شانه زلفت / چو زلف خود مزن بر هم دل جمعی پریشان را
ز لعل می پرستت خود پرستان را خبر نبود / چه ذوق از شربت کوثر مذاق کفرکیشان را
ز درد درد آن ساقی دل اهلیست آسوده / جز این مرهم نمیسازد درون سینه ریشان را

وله

شیشه پر از زهر چند چرخ ستم پیشه را / کیست که سنگی زند بشکند این شیشه را
رهزن نقد حیات جز غم و اندیشه نیست / می خور و در کنج دل ره مده اندیشه را
شعله شوقت که زد بر رگ جان آتشم / در تن من همچو شمع سوخت رگ و ریشه را
مست سر کوی تو جا بر قیبان نداد / کی بسگان میدهد شیر تو شیر بیشه را
از تبر کوهکن آتش از آن میجهد / کز شرر آه او سوخت جگر تیشه را
اهلی اگر کوتهست دست تو زان گل مرنج / بخت ندارد بلند دست هنر پیشه را

ایضا له

جایی که بجوش آرد گل بلبل زاری را / شاید که چو ما سوزد حسن تو بیزاری را

بشناس

بشناس حق اشکم کز آب دو چشم من / بشکفت گل خوبی بس لاله عذاری را
از جور تو گر نالم آزرده شوی ناگه / کس یار نیازارد و آنکه چو تو یاری را
آخر ز شب هجرم صبحی بشدی روشن / گر زانکه اثر بودی آه شب تاری را
حاصل ز گل وصلم شد چهره زرد آخر / ناچار خزان آید هر باغ و بهاری را
بی تیر و کمان افتد صد صید بخاک ره / گر میل شکار افتد همچون تو سواری را
سوز نفس اهلی در آه حریفان نیست / کین دود نمی باشد هر سینه فگاری را

وله

مژده گل چه میدهی عاشق مستمند را / داغ دلست هر گلی مرغ اسیر بند را
دود درون من ترا دفع گزند بس بود / جان کسی چه میکنی دود دل سپند را
چند ز بهر سوز من گرم چو برق بگذری / سوختم آخر ای پسر تیز مران سمند را
مست نه چه میچمد قد خوش تو گویا / جلوه نار میدهی سرو قد بلند را
تا بتو لاف زد پری کس نگهش نمیکند / دید نمیتوان بلی مردم خودپسند را

صید تو ام مرا کشد غیرت زلف پر خمت | کز پی صید دیگران حلقه کنی کمند را
فایده نمیدهد گفتن درد دل بخلق | هم تو مگر دوا کنی اهلی دردمند را

وله

جز وصل هوس نیست چو پروانه خسان را | کو شمع که آتش زند این بوالهوسان را
ای گل که دمد از نفست بوی فرشته | زنهار مکن همدم خود هیچکسان را
خونابه حسرت همه تا چند خورم من | یکبار هم این می بچشان هم نفسان را
آن لب کرم از پا فکند سرزنشم چند | در شهد گرفتاری خود بس مگسان را
شد قافله و خسته دلان تشنه بماندند | ای خضر بفریاد رس این بازپسان را
صد نرگس رعناست حسود چمن تو | ای سرو بپوش از گل رخ چشم حسان را
اهلی بسر کوی تواش ترس عسس نیست | مستست و سگ کوچه شمارد عسسان را

ایضا له

ز درد میرم و گویی که پیش ازین بادا | تو گر خوشی که چنین باشم اینچنین بادا

جدا از شمع رخت گر بصحبتم هوسست | چراغ صحبت من آه آتشین بادا
ز جام دل که اگر خاتم سلیمانی | نشان عشق ندارد نگین نگین بادا
دل شکسته که پروردمش چو جان در بر | چو رفت از بر من با تو همنشین بادا
گر از صفای تو زد لاف چشمه خورشید | چو آب خضر فرو رفته در زمین بادا
هزار رقیب بداختر که از تو دورم کرد | قران کوکب بخت بدش قرین بادا
بقدر جور چو گفتی وفا کنم اهلی | من و جفای تو یارب که پیش ازین بادا

ایضا له

گنج پنهان کرد عشق آه من درویش را | گر مرا نشناخت کس من میشناسم خویش را
جور بیش از پیشت آخر رشته جانم گسست | رشته چون تاب آرد بار بیش از پیش را
پیش ما لب تشنگان تیغ جفا آب بقاست | تشنه زخم محبت نوش داند نیش را
ای برادر کی بود دیوانه را پروای خویش | هر که شد بیگانه از خود کی شناسد خویش را
نامسلمانی و از کیش جفا تیرم زنی | با مسلمانی چه نسبت کافر بدکیش را

در مدح امیر المؤمنین ع

آن بهشتی روی آتش را گلستان میکند | فکر دوزخ چند سوزد عقل دوراندیش را
مرهم جانست یار و خنده اش اما چو گل | صد جراحت تازه سازد اهلی دلریش را

وله

از بس که خورم بر جگر از طعنه سنانها | خون شد جگر ریش من از زخم زبانها
دانی که چه بس تیر نهان خورده ام از تو | پیش ای که تا باز دهم با تو نشانها
من با تو چه گویم که زمانی که توایی | بیخود شوم از شوق وصال تو زمانها
آن چشم و چراغی که ببالین تو تا روز | سوزد همه شب شمع صفت رشته جانها
مرغ دلم از جای شد آن لحظه که از ناز | ابروی بلند تو برآورد کمانها
شاهان همه رندان در میکده گشتند | یعنی که جنینها شود از عشق جنانها
امروز عیان شد که نداری سر اهلی | بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

ایضا له

غم ندارد ز گدایی تن غم پرور ما | کو هما سایه دولت مفکن بر سر ما

در سفالین قدح و ساغر شه باده یکیست | غایت اینست که از زر نبود ساغر ما
آتش ما چه حدیثیست که آبش بکشد | بلکه سوزد جگر دجله ز خاکستر ما
حذر از شعله سوز دل ما باید کرد | زانکه جز در رگ جانها نخلد نشتر ما
چشم ما تشنه لبان بحر شد از اشک و حسود | که لبی تر نکند گریه چشم تر ما
ما چنین پای بگل همچو نهال از غم و تو | خوشتر از آب روان میگذری از بر ما
اهلی آن مه چو نخواندت سگ خود ناله مکن | ما گداییم و تکلف نبود در خور ما

ایضا له

پنجه خطاست با بتان خسته دل خراب را | خاصه بتی که بشکند پنجه آفتاب را
ای بدو لعل آتشین آب حیات تشنگان | بی تو قرار کی بود تشنه بخون کباب را
روز قیامت ای پری هوش بری زاد می | گر ز بهشت روی خود بر فکنی نقاب را
نیست ز عشقت ای صنم خواب و خوری چه صورتم | عشق بتان حرام شد عاشق خورد و خواب را
حلقه کعبه را بهل حاجت خویش عرضه ده | هر که بصدق بوسه زد حلقه آن رکاب را

گر دو جو دم ای صبا چند حجاب ره بود | خیز و میان ما و رفع کن این حجاب را
اهلی پر ناتوان سوخت ز سر گرانیت | رطل گران دگر مده تیر تنک شراب را

وله

چون رنجه شود خوی تو از همدمی ما | محرومی ما به بود از محرمی ما
ما کم چو هلالیم و تو چون ماه تمامی | بگذشت که کمال تو نه بیند کمی ما
ترسم که تو ای آهوی وحشی بگریزی | از ناکسی مردم و نامردمی ما
پژمردگیت هیچ مبادا ای چمن حسن | کز سبزه خط تو بود خرمی ما
اهلی چه کنی شکوه که عقل همه سوزد | در حسرت دیوانگی و بیغمی ما

ایضا له

ای خضر که همدم شده آب بقا را | زنهار بیاد آر لب تشنه ما را
زهرست غمت گر نبود وعده بوسی | بی چاشنی چون خورم این زهر بلا را
گل از تو چنان شد که بصد دیده خوشنم | بر خاری گل گریه بود مرغ هوا را

در صفت اسرار الهی

تا بو

تا بو نبرد کس ز کباب دل مستان | در صحبت ما ره نبود باد صبا را
آن کعبه که از چار طرف سجده کنندش | خشتی بود از خاک درت اهل صفا را
از وادی مجنون صفتان بوی وفا جوی | کانجا که تویی نام ندانند وفا را
پیش تو شهان خاک نشینند چو اهلی | در عشق تفاوت نبود شاه و گدا را

ایضا له

کوی تو که من از همه کس واپسم آنجا | معراج مرادست کجا میرسم آنجا
هر کس سخنی همنفسی پیش تو گوید | از من که کند یاد که من بیکسم آنجا
در گلشن کوی تو من خوار چه ارزم | آتش بمن انداز که خار و خسم آنجا
آه از ستم بخت که در کوی محبت | پیش از همه ام وز همه کس واپسم آنجا
اهلی سگ آن در چه کند پاس رقیبان | حاجت بسگان هم نبود من بسم آنجا

وله

بس از اجل بکه روشن شود نکویی | کز استخوان ننماید سفید رویی ما

در نعت سید المرسلین صلعم

در نعت امیر المؤمنین ع

کنون که سنگ ملامت رسید دانستم | که خالی از سببی نیست بی سبوئی
اگر شدیم چو مجنون فتیله موی از عشق | چراغ شوق فروزد فتیله موئی
تو خوی بوی که ای آهوی ختن داری | که رام ما نشوی با فرشته خوئی
نشان پاکی دامن همین بود ای شیخ | که گریه دست ندارد ز خرقه شوئی
ستوده ایم چو اهلی ترا بمهر ای سرو | بود که راست شود این دروغ گوئی

وله

بخلوت بهل شیخ دل مرده را | که دوزخ بهشتست افسرده را
دل زاهد از می کجا بشکفد | شکفتن محالست پژمرده را
اگر درد جامی دهد لعل تو | ز تریاک به زهر غم خورده را
ز خاکم چو برداشتی مفکنم | میفکن نهال برآورده را
مده وعده از انتظارم مکش | میازار دیگر دل آزرده را
از آن لاله در خون خود غرقه است | که بر داغ دل میدرد پرده را

در مدح امام حسین ع

دل

دل اهلی از تو به بیچاره شد | بلی چاره نیست خود کرده را

وله

ای بی تو از خون بسته گل مژگان من بر خارها | خوارست دور از روی تو در چشم من گلزارها
هر چند کز آب بقا باشد خضر دور از فنا | بیند شهیدان ترا میرد ز حسرت بارها
خوش پای داری آنچنان گردیدن این ناتوان | سازند چون صورت بتان جا بر در و دیوارها
تا حال جان از شیونم دانی یکایک ای صنم | قانون صفت دارد تنم از رشته جان تارها
کار تو ناز و دلبری کار دل ما خونخوری | ماییم و عشقت ای پری داریم با هم کارها
زخم تو دارم متصل در سینه ای پیمان گسل | من چون زیم آزاده دل با این همه آزارها
اهلی ز شوق گلرخان چون گل بود آشفته جان | گل در چمن جامه دران او در سر بازارها

ایضا له

هوای دیدنت ای ترک شد خوست مرا | نگاه کن که هلاک خود آرزوست مرا
من شکسته چنان تلخ کامی دارم | که آب بی لب تو زهر در گلوست مرا

در مدح امام زین العابدین

در مدح امام محمد الباقر

در مدح امام جعفر الصادق

تنم بخواب عدم رفت و همچنان بینم / که با خیال لبت دل بگفت و گوست مرا
از آن شبی که چو گل در کنار من بودی / هنوز خرقه صد پاره مشکبوست مرا
کنون که برق فراقم چو نخل بادیه سوخت / چه وقت سبزه و گشت کنار جوست مرا
جگر کبابم و مخمور و تشنه لب امشب / دل پیاله ندارم سر سبوست مرا
چنان فرو شده ام در خیال او اهلی / که وصل دوست نماید خیال دوست مرا

وله

بهم متاب دگر سنبل پریشان را / یکی مسار بقتلم دو نامسلمان را
بلای پیر و جوان حسن یوسف است ارنه / چه وقت عشق و جوانیست پیر کنعان را
مجوی شربت وصل از بتان که این مردم / همیشه خون جگر داده اند مهمان را
چو لاله دامنت از خون ما نشان دارد / اگرچه بر زده چابکانه دامان را
نسیم گل خبر از یار میدهد اهلی / مرو بباغ که بر باد میدهی جان را

در مدح امام موسی کاظم

در مدح امام علی موسی رضا

اگر غبار دلی از منست یار مرا / کجاست سیل فنا چشم اشک بار مرا
مرا بسوز و ز خاکستر تنم ای شمع / ببر ز آینه خاطرش غبار مرا
قرار بخش من ای مه تویی و بی رویت / کجا قرار بود جان بیقرار مرا
بسم نبود غم روزگار کان رخ و زلف / بهم زدند ز تو روز روزگار مرا
بهر کنار ترا صد هزار عاشق هست / کی اختیار کنی زین میان کنار مرا
ز ذره پروری آفتاب مهر بسوز / که میل وصل تو شد جان خاکسار مرا
چو لاله زار شد از خون خلق آن سر کو / چه غم ز کشتن اهلیست گلعذار مرا

وله

زلف چو مار او کشد در دهن بلا مرا / چون نروم که موکشان میکشد اژدها مرا
همچو مگس در انگبین گوشش هرزه میکنم / دست ز خویش بگسلم تا تو کنی رها مرا
زخم دل از تو تا بکی صبر نماند و طاقتم / وه چه کنم مگر دهد صبر و دلی خدا مرا
بر همه آفتاب من از سر مهر طالعست / هیچ مدد نمیکند طالع بیوفا مرا

در مدح امام محمد تقی

کوه بلا چو اهلیم گر نه غمم نیفکند | دست اجل بزور خود کی فکند ز پا مرا

وله

کس نبودش خبر از زشتی و زیبایی ما | آتش دل علم افراخت برسوایی ما
ما ز صد نکته حسن تو یکی می بینیم | بیش ازین نیست در آن آینه بینایی ما
یوسفا با همه حشمت نظری کن که هنوز | سر سودای تو دارد دل سودایی ما
آنچنان زد ره ما لعل تو ای آب حیات | که بشست از دل ما نقش شکیبایی ما
اهلی استاد تو عشقست سخن گو که برد | زنگ از آینه دل طوطی گویایی ما

ایضا له

این حسن و ملاحت نگران کان نمک را | کاتش زده در رشته جان شمع فلک را
دامان ملک گر چه نیالود درین خاک | بر خاک نشینان تو ز شکست ملک را
از حسرت ماه تو که بر اوج سماکست | صد قطره خون در جگر افتاده سمک را
زان کان نمک ای دل مجروح چه نالی | خاموش که ضایع نکنی حق نمک را

در مدح امام علی نقی

در مدح امام حسن عسکری

کس را ز میان تو گمانی بیقین نیست | ره در دهنت هم نه یقینست نه شک را
رسوایی من نیست ز سنگین دلی تو | من خود ز زر قلبم چه گناهست محک را
اهلیست چنان مست تو ای کعبه مقصود | کز شوق درون گل شمرد خار و خسک را

وله

دل اگر ز غم خروشد چه غم از خروش او را | که فغان دردمندان نرسد بگوش او را
دل من ز نوش آن لب نرسد بکام هرگز | مگر از کسی که داد این لب همچو نوش او را
اگر ای عزیز یوسف بمنش نمیفروشی | بزکوة حسن باری ز نظر مپوش او را
دل چو دجله خون نکند چگونه طوفان | که هوای دوست آرد همه دم بجوش او را
ز فغان این پریشان چه سوی چو زلف درهم | که رخ تو کرد غارت دل و صبر و هوش او را
دل زار من چو بلبل بفغان میارا بگل | که زبان اگر گشاید که کند خموش او را

چو غلام تست اهلی مفروش و گر فروشی
پی پاسبانی در بسگان فروش او را

در مدح امام محمد مهدی

در صفت اهل بیت

پیرم و عشق تو ای تازه بهارست مرا / اول حسن تو و آخر کارست مرا

رخ بعشق تو ز ذرات جهان تافته ام / بلکه ز آیینه خورشید غبارست مرا

قصد جان میکند از دیدن روی تو دلم / دشمن جان دل بیصبر و قرارست مرا

بجز از سنگ جفا ناوک طعن از همه سوست / بر سر کوی تو یک دم که گذارست مرا

من که لب بسته ام از تندی خویت همه عمر / چون بگویم که ز غم سینه فگارست مرا

منعم از ناله مکن زانکه چو اهلی بی تو / همدم و همنفس این ناله زارست

وله

چون شمع اگرچه آن مه مهرش گداخت ما را / برق چراغ حسنش جان تازه ساخت ما را

ما را ز در سگ او گر راند از و نرنجیم / ما قلب ناروا ایم او هم شناخت ما را

در عشق بازی داویست هر دو عالم / چشم فضول نشست تا در نباخت ما را

از شوق نعل اسپش سر خاک راه کردیم / وان مه ز ناز توسن بر سر شناخت ما را

اکسیر عشق اهلی زر میکند مس ما / در کوره محبت زان رو گداخت ما را

گر می ندهد ساقی دلخسته محنت را / می آن لب میگون بس مستان محبت را

ای ابر کرم کز تو خلقی همه سیرابند / محروم مساز از خود لب تشنه حسرت را

می خواره اگر بیند در ساغر می عکست / از گریه کند پر خون جام می عشرت را

از باده عشق خود یکجرعه کرامت کن / کز دل ببرد صوفی ذوق می جنت را

با یاد و لب و چشمت شد گوشه نشین اهلی / زان یاد نمی آرد ذوق می و صحبت را

وله

پیش تو دیده گر نبود غرق خون مرا / خون میچکد ز دیده دل در درون مرا

من خود نشان تیر ملامت نگشته ام / عشقت نشانه ساخت بداغ جنون مرا

رخسار لاله رنگ تو در دیده یابدم / بی تو چه سود چهره بخون لاله گون مرا

این سرخ رویم پس اگر میکند فلک / موی سفید در قدمت غرق خون مرا

از گلشنم بگلخن محنت کشید هجر / بخت بدست در همه جا رهنمون مرا

اهلی چو لاله خاک رهم لیک خوشدلم / کز دل نرفت داغ غم او برون مرا

اگرچه از رخ خود چشم بسته ما را / نهان ز چشمی و در دل نشسته ما را

ز جعد زلف تو هر موی ماست زنجیری / چرا درین همه زنجیر بسته ما را

ترا که طاقت آهی ز خوی نازک نیست / چرا بسنگ ستم دل شکسته ما را

ز ما بخشم مرو ای طبیب خسته دلان / بیا که مرهم دلهای خسته ما را

مگو که در دل اهلی حدیث غیر گذشت / که لوح خاطر ازین حرف شسته ما را

وله

اگر تو وصل نبخشی چه چاره سوخته را / بآفتاب چه نسبت ستاره سوخته را

بیا و لاله صفت چاک ساز سینه من / برون فکن جگر پاره پاره سوخته را

ز دور رخش چه غم اندل که سوخت داغ تو اش / کسی نسوخت در آتش دوباره سوخته را

نظاره تو جگر سوز دم مرو از چشم / دگر مسوز بحسرت نظاره سوخته را

بسوخت اهلی و شوق لب تو برد بخاک / نکرد مرهم لعل تو چاره سوخته را

پیش از آن کین گرد هستی سر زند از خاک ما / با رخ خوبت نظر میباخت چشم پاک ما

دیگران از داغت ای گل همچو سرو آزاده اند / برق رخسارت نسوزد جز خس و خاشاک ما

آتش سوزنده ای شمع و ما پروانه ایم / گرد آتش کس نگردد جز دل بی باک ما

غیر شمع از اهل مجلس کس دلش بر ما نسوخت / در دل خامان نگیرد آه آتشناک ما

جان بیماران دل را جز اجل درمان نبود / گر اجل بر دیگران زهرست شد تریاک ما

در گلستان جهان زان روی خاک ره شدیم / تا بیاد لاله رویان گل دمد از خاک ما

غم مخور اهلی ز خاک سینه گر اقبال عشق / یوسف جان سر زند آخر ز جیب چاک ما

وله

گرد آن شه خوبان نشان تیر من دلریش را / یارب که داد است این نشان آن ترک کافرکیش را

رحمی بکن بهر خدا بر روی هر غیری مخند / تا کی ز غیرت شمع من پروانه سوزد خویش را

سهلست اگر دیوانه شد بیگانه از خلق ای پری / هر کو ترا شد آشنا بیگانه داند خویش را

چون عشق پیش از پیش شد لیلی بمجنون گو مخند / آخر کم از دیوانگی آن عشق پیش از پیش را

من از چه خیزای دوستان تسکین ریش دل هم
چون مرهم لعل لبش سوزد درون ریش را

عقلم غم جنت خورد من از کجا جنت کجا
ساقی مهل نزدیک من این عقل دوراندیش را

جانا ز کوه حسن تو بر سر بلندان صانعیست
بر خوان وصل خود مخوان جز اهل درویش را

وله

در گریبان ریز ساغر زاهد سالوس را
تا بسوزد آتش می خرقه ناموس را

خسته دل را دمی جانبخش میباید طبیب
عیسی چو کین کرامت نیست جالینوس را

چون گدایانم بهل کز دور می بوسم زمین
زانکه من لایق نباشم دولت پابوس را

گر نه در دل آتشین رویی بود از دل چه سود
شمع اگر نبود چه خاصیت بود فانوس را

کاسه می گیر چون نرگس که دوران فلک
کاسه سر خاک ره کردست کیکاووس را

پیش ازین اهلی نشایدت پرستی را نهفت
طبل پنهان چون توان زد فاش کن ناقوس را

زیور حسن تو از فر سعادت چون هماست
حاجت زیور نباشد جلوه طاوس را

ایضا بمدحه

زشتست کان نکو رو از حد برد جفا را
گر بد نیاید او را طاقت نماند ما را

تا چند عاشقان را خوبان برشک سوزند
یارب جزای خود ده این قوم بیوفا را

افسوس ای عزیزان کز بهر بیوفایی
بیگانه کردم از خود یاران آشنا را

چون کوهکن نیابد شیرین کسی وگرنه
فرهاد بر تراشد چون او ز سنگ خارا

گر پارساست دلبر گو می منوش با کس
تا خون بجوش ناید رندان پارسا را

هر چند کز غم آخر بر باد داد خاکم
بر دل مباد گردی آن کعبه صفا را

از دوستان شکایت اهلی نه شرط یاریست
یا ترک دوستی کن یا دل بنه جفا را

وله

چون تو گویی سخن این دلشده را گوش کجا
دل کجا عقل کجا فهم کجا گوش کجا

پا ببوسی ز سکت گر دهدم دست بست
من کجا وصل کجا بوسه و آغوش کجا

تا تو در جلوه حسنی چو گل ای سرو سهی
بلبل دل بود از شوق تو خاموش

جوی خون میرود از دیده ام ای باد بگو
که شد از چشم من آن سرو قباپوش

ای دل ار آب دیده طوفان کن
من از آن لب بصد زبان خونم

گر بنالم ز بی‌دلی چونم
عاشق شوخ بی‌زبان خونم

بی‌خیالت نغمه‌ها سازم عشق
عاشقی با تمان همان خونم

گاه‌گاهی ز تو نمی‌پرسم
یک‌خیالت نغمه‌ها سازم عشق

عاشقی با تمان همان خونم
گاه‌گاهی ز تو نمی‌پرسم

یک‌خیالت نغمه‌ها سازم عشق
عاشقی با تمان همان خونم

گاه‌گاهی ز تو نمی‌پرسم

اهلی از وصل هجران شده قانع لیکن
تلخی زهر کجا چاشنی نوش کجا

و له

نقش بین یکه که کمان جاعش و پیشداورا
کو چنین سازبتی تا بپرستد اورا

زاهد سنگ که بر شیشه بیچاره زدند
نه همان شیشه که دل میرشکستند اورا

عالمی گر بکشد گیست که گوید که مکش
گر محبت همه کس والله و پیشداورا

شهسوارا بگذار این که بپیچم باری
پای صیدی که بفتراک بتستند اورا

داغ عاشق مکن خوار که شد مردم چشم
مگسانی که بران داغ نشستند اورا

چشم صیاد تو شوخیست که صاحب نظران
با همه زیرکی از دام بجستند اورا

شمع رخسار ترا سوخته چون اهلی
نبود زین همه پروانه که مشتند اورا

و له

زغمزه اک سوار من چه معاجبست اورا
سر آن آهوی کردم که قربان میشود اورا

نکو رخوبی ز خوبان رشک عاشق می‌آرد
ازان از نیکوان دل میدهم خوبان بتر اورا

بحر اب دعا بر دی او میچوم و چون چون
دعا گویست در هر گوشه آن محراب پورا

کنون سخت محرومی که بعد از آشنا یها
سر بیگانگی با من بود ان سرو دلجورا

ازان یوسف چو یعقوبم کجا روشن شود دیده
که بویی هم در یغ آید ز من آن عنبر مورا

دل من گر پریشان شد مبادا زلفش آسفته
سر جوگان سلامت باد اگر زخمی رسد گورا

بیا دو وصل او اهلی مکن افغان که در بزمش
ملک چون در نمیکوبد که یارد آورد سگ کورا

و له

نیست آن در که ز گوش آمده تا دوش ترا
میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

یک نگاه از رخ خوب تو مرا تست طمع
وین ترا عقل ترا صبر ترا هوش ترا

آه من سوخت جهانی تو عجب سنگدلی
که نیارد نفس سوخته در جوش ترا

گر نه در خون خود ایدل شوی اغشته چو صید
کی سگ یار کند دست در اغوش ترا

یار اگاه کند با تو سخن از لطف
که به پیند ز حدیث همه خاموش ترا

گر برانند ز هی از ره دیگر بازای
که بپک ره نکند یار فراموش ترا

خرقه پوشان همه از رشک تو اهلی سوزند | که مریدند جوانان قبا پوش ترا

وله

چون بزنجیر محبت بسته پای مرا | عفو باید کردنت دیوانگیهای مرا
من بسر گر میروم جرمی ندارم زانکه تو | هر دم آتش میفروزی و یک سودای مرا
از من دیوانه گر نیک و بدی بینی مرنج | ره مده در خاطر خود زشت و زیبای مرا
اینقدر بینایی من بس که جز خاک درت | در نظر چیزی نیاید چشم بینای مرا
ظاهر و پنهان چه پوشم چون تو می بینی عیان | داغ پنهان درون و اشک پیدای مرا
بر من مجنون چه حاجت زخم تیرت ای پری | بهر من تیزست نشتر خار صحرای مرا
ز آستانت همچو اهلی کی کنم پهلو تهی | هم مگر روزی اجل خالی کند جای مرا

ایضا له

باز چون شمع سحر رشته جان سوخت مرا | مرده بودم دگر آن شمع برافروخت مرا
چون شهیدان تو شد جامه خونین گفتم | در ازل عشق تو این جامه بتن دوخت مرا

سخن اینست که می نوش و دگر هیچ مپرس | مرشد عشق همین یک سخن آموخت مرا
بنده ساقیم ای خواجه ز پند آزادم | درد سر چند دهی کس بتو نفروخت مرا
اهلی از برق غمش حاصل صبرم همه سوخت | آه ازین خرمن حسرت که دل اندوخت مرا

وله

چه عقل و دانش و هوشیست بر کمال مرا | که میرود دگر آن خطه برون ز حال مرا
شراب کوثر اگر ساقیش نه دوست بود | حرام باد اگر آن می بود حلال مرا
چو خضر از آب حیات لبت نکردم سیر | اگر حیات بود صد هزار سال مرا
گمان مبر که خیال کسی دگر دارم | که جز خیال تو کس نیست در خیال مرا
مرا چه حد که توام یار خویشتن خوانی | سگ توام مکش ای مه ز انفعال مرا
بهل که دود دلم در جهان زند آتش | که بی رخ تو گرفت از جهان ملال مرا

فلک چو اهلی از آنم بجنگ بخت گرفت
که داد عشق تو صد گونه گوشمال مرا

بود گر گریه بشوید خط گناه مرا — سفید روی کند نامه سیاه مرا

اگرچه خرمن عمرم بسوخت در ره عشق — خوشم که برق کرم پاک کرد راه مرا

خیال روی تو بست آنقدر بچشم بشش — که لوح صورت جین کرد قبله گاه مرا

کسی که خرمن گل خوشه جین عارض تست — چه زنگ باشد ازو چهره چکاه مرا

عذر نگذر رقیبت را بر گریه من — مگر بچشم نیاورد و دود آه مرا

گناه اهلی ازان شد که دوست عفو کند — مگر شفیع کند اشک عذرخواه مرا

و له

گر شبی بر وارد آن شمع ازمه عارض نقاب — با وجود او عدم باشد وجود آفتاب

هر که آن مه باده نوشد جرعه بخشد غیر را — مست من از آتش غیرت کند دلها کباب

پستون از پا در آرد آه سرپستان عشق — روز رستخیز این نه زور مستی و جام شراب

ای که از طوفان غیرت غافلی در بحر عشق — در دو ماغ خود مسکن تا نسوزد چون حباب

مدعی مارست ظاهر رشت و باطن پر زر — ما چو گنجیم از درون معمور و از بیرون خراب

یا من ناصبور را سوی خود از دفا طلب — یا تو که باک دامنی صبر من از خدا طلب

و له

گر بدوزخ این دل سوزان بود در پهلویم — آتش دوزخ فتد در پهلوی من در عذاب

چشم اهلی تا نخوابد دیده آسایش نیافت — دیده دوزخ نیاسایش نمیند جز بخواب

و له

پا بپوس آن تبت سنگین دل تا دولت بیاب — از زده دارم شبی تا روز روزی تا شباب

مردم از شوق لبش تا کی ادب دارم نگاه — میرود پستاخ پیش و میکنم ترک ادب

کس مهل پیش من بیچاره ای عمدا بیاد — نام او تا که برم بی اختیار از دست و آب

خلق گویند آب حیوان عمر جاوید ان دهد — یار ما ای آب بیتابی کشی تو مار در طلب

گرچه میگویند خلقی حال این مجنون مپار — خوش بود اهلی شنیدن تا زما لفظ عرب

من که عمرم رفت بر باد و بجانان نرسیدم — مانده ام بی روی او روز خود هی نام عجب

روزی ار پرسی بقبر بی نصیب باشد لاجرم — سنگ بیدادم زند نخلی کز و جویم رطب

و له

یا من ناصبور را سوی خود از دفا طلب — یا تو که باک دامنی صبر من از خدا طلب

روز شکار چون خورد بر دل صید تیر تو
گر طلبی خدنگ خود از دل ریش ما طلب

درد تو میکشد مرا یا بکرم دوا کنش
یا قدری فزون ازین تا نکنم دوا طلب

آه چه پوشم این سخن وه که بکام غیر شد
آنچه دل من از خدا کرد بصد دعا طلب

خواب و خیال میبرد در پی وصل تو مرا
فکر محال میکند مفلس کیمیا طلب

ای دلم آشنای تو همدم غیر من مشو
غیر کی آشنا شود هم دل آشنا طلب

همنفسان دوست را مستی وصل بس بود
ساقی اگر کرم کنی اهلی بینوا طلب

وله

گرد بیدارم ز خواب بیخودی آن آفتاب
اینچنین بیداریی هرگز نبیند کس بخواب

شب سکت سوی من آمد ره مگر گم کرده بود
یا شنید از سوز داغ سینه ام بوی کباب

صبر و آرامی کزیشان راحتم بودی نماند
نیم جانی با منست آن نیز از بهر عذاب

من نه تنها گریم از شوقت که در آب روان
صورت خویشت چو بیند گردد از دیده آب

گر کشی جام و بریزی جرعه بر بتکده
صورت چین تا قیامت همچو من ماند خراب

زحمت عاشق مده زاهد که این مست ازل
در قیامت چون گل از گل سر زند مست شراب

جز دعای آنکه گردد در دل افزون درد تو
گر تمنایی کند اهلی نگردد مستجاب

وله

از جوش گریه پشت دارم خروش امشب
بنشین ز دیگ جوشم بنشان ز جوش امشب

دوش از خمار هجرت صد درد سر کشیدم
پیش آکه عرضه دارم احوال دوش امشب

عمری شراب خوردی با همدمان بیدرد
با دردمند خود هم جامی بنوش امشب

از سحر غمزه دی شب هوش الحنان ربودی
کاعجاز صد مسیحم نارد بهوش امشب

دوش از میان یاران سرگوشیت بمن بود
وز ناز می نیاری نامم بگوش امشب

صوفی که با تو رقصد چون خرقه را نسوزد
در پوست هم نگنجد پشمینه پوش امشب

اهلی مگو که نبود جانبخش جز مسیحا
دیدم من این کرامت از میفروش امشب

ایضا له

گر کعبه نشین با من مستش سر نازست
المنة لله که در میکده بازست

ای خواجه تو از ناز بر افلاک کشی سر / در خاک نشستن صفت اهل نیاز است
محبوب دل آنست که چشمش سوی خود نیست / محمود از آن سوخته عشق ایاز است
سر رشته بزنجیر جنون میکشد از عشق / کوتاه کنم قصه که این رشته دراز است
اهلی بحقیقت رسی از عشق مجازی / گنجیست حقیقت که کلیدش ز مجاز است

وله

سخن چه حاجت اگر دل مقابل افتادست / زبان چه کار کند کار با دل افتادست
ولا تغافل او التفات پنهانیست / مگو که یار ز حال تو غافل افتادست
من از محیط محبت نشان همی دیدم / که استخوان شهیدان بساحل افتادست
زمانه دشمن و بابی زبان و بخت زبون / تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتادست
بر آستان تو اهلی غلام دیرینست / ولی بداغ قبول تو مقبل افتادست

ایضا له

گر ساقی بدمست بخشم از بر ما رفت / بدمستی و دیوانگی ما بکجا رفت

دیوانه از آنیم که آن شوخ پریوش / چشمی سوی ما کرد که عقل از سر ما رفت
هر غمزه که زد چشم خوشت صید دلی کرد / یکبار ندیدیم که این تیر خطا رفت
خورشید رخا گرم چه رانی که چو ذره / سرهای عزیزان همه بر باد هوا رفت
پرکاله دل رفت شب از گریه بروم / بر روی من از گریه چگویم که چها رفت
سر خاک ره باد صبا باد که گردم / در کوی تو از همرهی باد صبا رفت
تا کوی عدم هیچکسش دست نگیرد / اهلی که بسیل ستمش پای ز جا رفت

وله

چهره از تیغ تو پر خون در دم کشتن خوشست / سرخ رو همچون خزان رفتن ازین گلشن خوشست
باغبان فرقست از نرگس بسی تا چشم یار / منکر حسن چون توان شد دیده روشن
با من دیوانه خوش دارد سگ آن کوی من / چون زیم ناخوش بوی جایی که او با من
عاشقان را بستر سنجاب لایق کی بود / مردم دیوانه را خاکستر گلخن خوش
کی ز خورشید وصالش خانه ام روشن شود / گر فتد گاهی سوی من عکسی از روزن

جیب پیراهن ز سرمستی دریدن غنچه لب
کان تن نازک عیان از چاک پیراهن خوشست

عاشقان را نیست اهلی دست بر دامان یار
دست ما آلوده دلها دور از آن دامن خوشست

ایضا له

باز از بویت دل پژمرده در نشو و نماست
معجز عیسی که میگویند بوی آسیاست

مردم از این رفتن و باز آمدن بنشین دمی
کاینچنین بالا بهر شکلی که می بینم بلاست

گر قدت سروست سرو گلشن جنت بود
ور رخت آیینه است آیینه گیتی ماست

تیره بختم یار از آن یک ذره با من تیره است
ورنه آن خورشید با ذرات عالم در صفاست

کوی تو شب تا بروز از برق آهی روشنست
روشنست ای شمع من کین روشنایی از کجاست

گر وفایی میکنی ما را بکش از جور خویش
کانچه پیش دیگران جورست پیش ما وفاست

خسته تیغ بلا ناکشتنش از رحم نیست
رحمتی گر میکنی تیغی بزن کینش دواست

خاک کویت را بآب چشم خود گل کرده ام
گر کسی آنجا افتد عیب تو نبود جرم ماست

در خیال طاق ابرویت که محراب دلست
اهلی سرگشته روز و شب بمحراب دعاست

بس که دل پر آتشم بهر تو آه کرده است
گلخنی ایست کز غمت خانه سیاه کرده است

دیده اگر بخون کشم هست سزای دیدنش
سنگ که میزنم بدل دل چه گناه کرده است

ترسم از آنکه چشم من کج نظرش گمان بری
بس که بگوشه نظر در تو نگاه کرده است

منکر عشق چون شود دیده که از نظاره ات
چشم ترا بحال خود هر دو گواه کرده است

سرو قد تو تا گهی سوی چمن قدم نهد
نرگس مست عمرها دیده براه کرده است

در شب غم ز روشنی دانه در بگوش تو
آنچه کند کجا جوی خرمن ماه کرده است

اهلی اگر گرفته ملکت عشق و کنج صبر
هر چه تو کرده همه همت شاه کرده است

ایضا له

گشاد صد دل از آن غنچه شکرخندست
بیک کرشمه او کار خلق در بندست

بخنده نمکینت که بر دلم دارد
حق نمک که فزون از هزار سوگندست

که زلفت از دل من گر هزار بار برد
مرا بهر سر مویت هزار پیوندست

مباش غره بحسن ای پسر که مستی حسن
هزار یوسف مصری بچاه افکندست

در مدح امام حسین

سری بباد بهر ذره رفت در ره عشق
شهید عشق که داند که در جهان چند است

چو چنگ مست ترا گوشمال هجران بس
چه احتیاج نصیحت چه حاجت پند است

بآب خضر نبود التفات اهلی را
کنون بدرد سفال سگ تو خرسند است

وله

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست
هر که این شیوه ندانست نه از وادی ماست

باس شمع رخ ساقی بدعا میداریم
کین چراغیست که در ظلمت غم هادی ماست

آن سبکبار نهالیم که در باغ جهان
سرو آزاد چمن بنده آزادی ماست

گر ندانیم ره و رسم جهان طعنه مزن
زانکه نادانی ما غایت استادی ماست

بخت اگر یار شود یار هم از ما باشد
زانکه بیزاری معشوق ز بیزادی ماست

گرچه ما خانه خرابیم ولی دل شادیم
که غم خانه کنی در پی آبادی ماست

گرچه رندیم و تهی دست چو اهلی شادیم
چرخ را با همه حشمت حسد از شادی ما

هرگز هوس سایه ام از فر همایست
عاشق که بود سایه نشین مرد بلایست

کس را نبود این غم جانسوز که ما راست
وین غم همه زانست که کس را غم ما نیست

دارد دل ما از تو تمنای نگاهی
محروم مگردان دل ما را که روا نیست

در بادیه کعبه مقصود خطرهاست
کس را سر آن ره بجز این بی سر و پا نیست

زین غم بکجا از پی آرام گریزم
آرام کجاست و غم عشق کجا نیست

جز من سر هر کس که بود بست بفتراک
آن عربده جو را سر این خسته چرا نیست

ای مرغ چمن چند تو در وصل بنالی
بر نعمت دیدار ترا شکر چرا نیست

اهلی بسوی دار نهد سر نه بمحراب
محراب شهیدان بجز از دار فنا نیست

ایضا له

اگرچه ساقی جان مینهاد در دستت
حقیقی دگرست این که میکند مستت

بی نظاره خود جام جم ترا دادند
تو خود نگاه نکردی که چیست در دستت

تو آن گلی که چو من صد هزار سوخته را
بباد دادی و بر دل غبار ننشستت

دلا بچشم تو صد خار اگر شکست آن گل / همین بس است که در چشم غیر نشکستت

ترا بچرخ بلند آفتاب خواند از مهر / چو سایه خاک نشین گرد همت بستت

خمار هجر بود باقی وصال بترس / طمع مدار که در وصل دل ز غم رستت

چو صید کشته مجو خونبها از و اهلی / بس است این که بفتراک خویش بربستت

وله

تسلیم این همه خشم و عتاب حاجت نیست / چو میکشد غم عشقم شتاب حاجت نیست

تو شمع بزمی و صد خانه روشن از رویت / بهر کجا که تویی آفتاب حاجت نیست

اگر شراب نباشد تو باشی ای ساقی / بیا که صحبت ما را شراب حاجت نیست

مرا که قبله حاجت شد آستانه تو / بکعبه رفتنم از هیچ باب حاجت نیست

دلا چو مرغ قفس چاره تو تسلیم است / چه میطپی بنشین اضطراب حاجت نیست

عذاب ظلمت غم بهر آب خضر مکش / برای یک دم این آب عذاب حاجت نیست

خموش اهلی اگر توبه ات دهند از عشق / حدیث بیهده گو را جواب حاجت نیست

مست می و ساقیم تا نفسی باقیست / با می و ساقی مرا کار بسی باقیست

گر دلم از دست رفت بهر نثار رهت / شکر که بر جان هنوز دست رسی باقیست

خیز و گل عیش چین کز چمن زندگی / تا مژه بر هم زنی خار و خسی باقیست

بهر شدیم از جهان دست هوس شسته ایم / نیست بجز دیدنت گر هوسی باقیست

نام تو اهلی ز عشق زنده بود تا ابد / بی صفت عشق کی نام کسی باقیست

مرغ نشاطم پرید جز تن زارم نماند / هر که بپرسد ز من گو قفسی باقیست

وله

بی اختیار ماست که دل بیقرار اوست / ما را چه اختیار بود اختیار ازوست

تا حسن آن پریست چنین بر قرار خود / تنها نه من که هر که بود بیقرار ازوست

آه این چه نوگلست که در بوستان حسن / چون لاله هر که مینگرم داغدار اوست

کس را بمهوشی نرسد ناز پیش او / جایی که آفتاب فلک شرمسار ازوست

چون آب دیده هر که نه پاکیزه دامنست / گر مردم دو دیده بود بر کنار ازوست

خاکسترست از آتش غم دل ولی هنوز
جان مرا بهر نفسی صد غبار ازوست

اهلی تو طالع دل ما بین کزین چمن
گل زان دیگران بود و زخم خار اوست

وله

عقده زلف تو سررشته تقدیر منست
چکنم عقده گشایی به تدبیر منست

درد مجنون و غم کوهکن از من رمزیست
آیت عشقم و اینها همه تفسیر منست

حلقه کعبه بهل دست من مجنون گیر
که گشاد دل ازین حلقه زنجیر منست

کار من چون سگ کویت همه شب بیداریست
من مرید سگ این کویم و او پیر منست

همچو اهلی بعدم توسن همت رانم
اینقدر هست که عشق تو عنان گیر منست

ایضا له

ای که چون چشم خوشت نرگس مخموری نیست
در گلستان جهان به ز تو منظوری نیست

نقش روی تو چو بر تخته کشد شاگردی
تخته گر بر سر استاد زند دوری نیست

صحبت آراسته شد شمع رخ ساقی کو
زانکه در صحبت ما بی رخ او نوری نیست

پیش ما غنچه مستور و گل مست یکیست
نزد صاحب نظران مستی و مستوری نیست

عاشقان از می وصلت همه مستند مدام
بجز از اهلی دلسوخته مهجوری نیست

ایضا له

در عهد تو آسوده کس از داغ ستم نیست
گر سنگ سیاهست که بی آتش غم نیست

خاک قدمت هر که شود بگذرد از عرش
ای خاک بر آن سر که ترا خاک قدم نیست

آزار دل ما مکن ای گل که حرامست
مرغ دل عشاق کم از صید حرم نیست

هر چند که جور تو ز اندیشه زیادست
تا پیش بود مهر من از جور تو کم نیست

نشکفت دل ما ز نسیم کرم کس
افسوس که در باغ جهان بوی کرم نیست

خوشباش اگر درد ملالی رسد از دور
در جام جهان صاف سلامت همه دم نیست

اهلی مزن از همدمی شاه جهان لاف
کیشان نکنند این کرم و شان تو هم

وله

به عهد یوسف من گر فرشته افزونست
کسی حکایت لیلی کند که مجنونست

اگرچه جام جمی آه ازان دل نازک — که تا نفس زده ام خاطرت نگرگونست
سبک تو واقف پیمار دل نپنداری — تو تست خواب چه دانی که حال بیدارست
چو غنچه سینه ریشم ببین و حال مپرس — که شرح زخم درونم ز وصف بیرونست
نوالهٔ سمت قسمت ازل داریم — نصیبه ازلست این سم نه اکسونست
ز ظل عشق گدا شاه اگر شود چه عجب — که ظل عشق عجب سایه همایونست
چو شیشه گریه تلخی که بیکسی اهلی — مزار کاسه چشم از غم تو پرخونست

دو

چو شمع سوختم از عشق و شستم از جان دست — هنوز گریه نمیدارد م ز دامان دست
بخاک پای تو ساقی که مردم از حسرت — ترحمی که تو داری بآب حیوان دست
بده بتشنه لبان جرعه که ساغر بخت — چنانکه آمد ازین دست میرود ان دست
چو گل ز خون دلم دامنت نشان دارد — در آستین چه کنی همچو غنچه پنهان دست
ز جیب چاک بدیوانگی چه عیب بود — مرا که عشق نمیدارد از گریبان دست

ای دای او دلم اش چشم خونفشان اش
ای پای او دلم اش چشم خونفشان اش
بخشم او دلم اش چشم خونفشان اش
تا شانه دست ترکه دین دلم اش چشم خونفشان اش
تا شانه دست ترکه دین دلم اش چشم خونفشان اش
تا شانه دست ترکه دین دلم اش چشم خونفشان اش

تو یوسفی چه عجب گر ز دیدنت چون گل — بخون خویش بود غرقه صد هزاران دست
بیاد قبله ابروی آن صنم اهلی — گشاده اند بحق کافر و مسلمان دست

اضافه

نور دو چشم ز بزم مهربریده رفته است — هیچ نیرزد دل گر چه ز دیده رفته است
پای بدامن کفن زان نکشد شهید عشق — کز سر هستی جهان دست کشیده رفته است
کعبه جان کجا رود بار تعلق خسان — یافته ره دران حرم هر که جریده رفته است
هر که ندید روی او گر همه کام دیده است — عاقبت از جهان چو شد کام ندیده رفته است
از پی آن غزال چین اهلی اگر تو جان دهی — کی بکمند آریش دگر گر تو رمیده رفته است

دو

شادم اگر چه خاطرم اندوه میکین از تو است — کم شادیت این که دل من حزین از تو است
آن سرو پاک دامن ازین باغ کم مباد — کین تاک دیده را تر پاک بین از تو است
او قصد کشتن از پی نا کامیم کند — غافل ازین که کام دل من همین از تو است

در حسن کی بخرمن گل نسبتش رواست / خورشید من که خرمن مه خوشه چین ازوست

هرگز نگرد گوشه چشم از کرم بما / ما را اگرچه چشم کرم بیش ازین ازوست

کی مرهمی ز لطف نهد بر دل کسی / مهر فلک که بر همه کس زخم کین ازوست

اهلی بهوش باش که در حقه فلک / زهرست و خلق را طمع انگبین ازوست

ایضاً له

گویم سیاه بختیم از دود آه کیست / چون خود ستاره سوخته باشم گناه کیست

جانی که من کنم که کند همچو کوهکن / سنگی که هست در ره من پیش راه کیست

سرتا قدم در آتش محنت بسوختم / یارب چه کردم این اثر دود آه کیست

خلقی چو من بروی تو حیران ولی ترا / خشمی که از نگاه منست از نگاه کیست

عذر شکست ز ناله شب گر نخواستم / بس دل که شد کباب ز غم عذرخواه کیست

اهلی بپرس بهر خدا کافتاب من / یار که گشت و شمع که گردید و ماه کیست

کاچه حسن همه کس آفت اهل نظرست / حسن خورشید مرا جذبه مهری دگرست

جگرش پاره شود گر نکند گریه خون / عاشق سوخته را کین همه خون در جگرست

ماتم سوخته خویش بود گریه شمع / اینقدر هست که پروانه ز خود بیخبرست

منت خاک رهت بر سر ما تنها نیست / هر کجا هست غبار قدمت تاج سرست

گل چنان ساغر می خورد که کس بوی نبرد / درد سرها همه از نعره مرغ سحرست

دامن افشان ز رهت زاهد و سرمه کشان / فرق از اهل ورع و اهل نظر اینقدرست

عشق و رسوایی اگر عیب بود پیش کسان / عیب اهلی مکن ای خواجه که اینش هنرست

وله

نیازمند ترا رسم خودپسندی نیست / طریق اهل دلان غیر دردمندی نیست

بخلق و لطف تو نازیم ای سهی بالا / که سرو قد ترا ناز سربلندی نیست

مریض عشق ترا شربت طبیب چه سود / دوای خسته دلان جز لبان قندی نیست

مرا سجود نیاز از نماز شیخ بهست / نماز زنده دلان جز نیازمندی

ترجیع

ای دل امروز که جولانگه اندوه و بلاست
یادی از خیمه گلگون شهیدان کربلا

غزل

فروش مرغ قفس زارتر بود اهلی
جراحتی بتر از زخم پیشمنه‌ی نیست

دیگر

بازار سر بریدن دل آشفته خریدنیست
سر رشته مقصود دگر گم کردن کریدنیست

صد قافله گر سعی برد در ره کعبه
در کعبه رسد آنکه سر کوی تو دریافت

در ظلمت هجران تو با مشعل خورشید
نتوان ز دل گم شده یک ذره اثر یافت

یعقوب بر روشنی دیده ز یوسف
هر کس که نظر یافت درین راه نظر یافت

هر چشمه عشقت بتمنای تو اهلی
هر کس که فرو رفت درین چشمه گهر یافت

دیگر

بس که بدل میزنم سنگ که دلدار رفت
کار دل از دست شد دست ز هر کار رفت

حال چه پرسی ز من جان من از هجر سوخت
کار بر دون کشید قصه ز گفتار رفت

بود مرادم که روز شب نشود روز و دل
کی بمراد کسی چرخ ستمکار رفت

عمر گرانمایه رفت هجر در آمد ز در
پای گریزم نماند قوت رفتار رفت

ترجیع

ساقی مجلس رفت بزم برآمد بهم
کل ز چمن شد برون رونق گلزار رفت

اهلی اگر جان کنی صرف سگانش رواست
زانکه دران حلقه دوش ذکر تو بسیار رفت

دیگر

عاشق و مجنونم و صحرای غم جایگهست
گر بمیرم دور ازو کس را چه پروا میهست

سوختن در آفتاب غم نه کار هر کسیست
سایه من داند این محنت که همپای منست

با در و دیوار در جنگم ز بیتابی عشق
همچو با کس بر آید شور و غوغای منست

هر نفس نقش غلط از عشوه در کارم کند
این نه جرم اوست عیب سادگیهای منست

تلخی غم همچو اهلی بر دلم شیرین بود
آنچه پیش دیگران زهرست حلوای منست

الصیغه

گره عشقم و نبود بمن مست گرفت
که چنین میبردم او که مرا دست گرفت

خاک ره گشتن ما عین سرافرازی بود
چشم کوتاه نظر همت پابست گرفت

صبح بحر کرم افکند مرا دم بکنار
ورنه این صید نشاید بدو صد شست گرفت

از وجود عدمم یار فراغت دارد / هستیم نیستی و نیستیم هست گرفت
اهلی از عشق تو شد کافر و زنار پرست / نام ایمان بزبان بهر زبان بست گرفت

ایضاً له

جز از وصال تو با کس سر وصولم نیست / بجز قبول تو هیچ از جهان قبولم نیست
اگرچه بی تو بهر سو چو باد میگردم / بهیچ منزل راحت سر نزولم نیست
ز دست طعن خسان سر بجیب از آن دارم / که تاب سرزنش مردم فضولم نیست
که نامه ام بتو آرد که برتر از عرشی / بغیر طایر همت کسی رسولم نیست
بجز خیال دو آهوی تو من مجنون / کسی ملال گذار دل ملولم نیست
بر آن سرم که بمیرم بر آستان اهلی / چو در حریم وصالش ره وصولم

وله

من سری دارم که بر خاک ره از جولان اوست / هر که بردارد ز خاک ره سر من زان اوست
او که خواهد در خم چوگان سر ما همچو گوی / گو بیا کاینک سر ما و سر میدان اوست

گر بخون غلطان نشد زان زلف چوگان دلم / این گنه از گو نبود از جانب چوگان اوست
پیش آهوی حرم صاحبدلان قربان شوند / من سگ یارم که آهوی حرم قربان اوست
در هوا هر ذره خاکی مردم چشمی بود / بس که چشم عاشقان خاک ره از جولان اوست
دامن اهلی که چاک از عشق شد چون دوزدش / تا بدامان قیامت چاک در دامان

وله

در بت پرستی قبله ام چون آن بت روحانیست / در سجده شکر حقم کین دولتم ارزانیست
دلدار اگر جوری کند از غایت یاری بود / جور بتان بر عاشقان دلداری پنهانیست
گر رو نماید آن پری باشد کمال مردمی / در کام دل بخشد مرا آن بخشش پروانیست
شب بی رخ روحانیش در ظلمت غم چون نهم / جایی که روز روشنم بی او شب ظلمانیست
لب بسته شد هر کس که او دانا شد از علم نظر / غوغای بحث مدعی از غایت نادانیست
از ملک عالم در گذر آباد کن دل را بعشق / کین ملکش از روز ازل بنیاد و بر ویرانیست
اهلی براه وصف او تا میتوانی پا منه / صد سال اگر این ره روی آخر قدم حیرانیست

وقت طرب ایام گل و موسم کشتست | میخانهٔ ما در همه ایام بهشتست
بی یاد تو در هیچ مقامی ننشستم | گر گوشهٔ محراب و گر کنج کنشتست
سر تا قدمی روشنی دیده چو خورشید | ایزد تن پاکت مگر از نور سرشتست
آدم بچنین خوبی و عیسی نفسی نیست | حقا که پری هم سخنش پیش تو زشتست
چون دوخته گردد دل صد چاک تو اهلی | چون رشتهٔ مقصود ترا چرخ برشتست

ایضا له

لوح خاک ما بخون نقش از دل صد چاک ماست | عاشقان را تختهٔ تعلیم لوح خاک ماست
خرمن آسودگان هرگز جوی از غم نسوخت | برق محنت در پی مشتی خس و خاشاک ماست
هر کجا در گلخنی دیوانگان را مجلسیست | شمع آن مجلس چراغ آه آتشناک ماست
حسن او در چشم و دل هر روز از روزی بهست | وین ز فیض خاطر صافی و چشم پاک ماست
کشتهٔ عشقم که میگوید بآواز بلند | صید دولت میکند هر سر که در فتراک ماست
نیست کار عاقلان با ترک چشم دوستی | فتنهٔ ترکان شدن کار دل بی باک ماست

غایت لطفست اگر ساقی کند چشمی بچشم | زهر چشمی کان شکرلب میدهد تریاک ما

حسن روی آن پری رخساره اهلی چشم عقل
در نمی یابد که پیش از دیده ادراک ماست

تا نقش نعل است محراب اهل دین است | عشاق را سجودی در هر گل زمین است
ای آفتاب اگر من سرگشته ام چو ذره | من خود برین نبودم چرخ فلک برین
عالم بسوخت حسنت طوفان آتشی تو | یا آفتاب محشر طالع ز برج زین است
از سجدهٔ تو ما را ای بت کسی کند منع | کان بی بصر نبیند حرفی که بر جبین است
فردا بهشت و کوثر روی و لب تو باشد | گر خلق در گمانند پیش من این یقین است
تنها نه آن غزالش جمعی سگان رقیبند | هر جا که یوسفی هست صد گرگ در کمین است
اهلی نصیحت تو ننشست در دل من | زان تیر غمزه ام کو حرفی که دلنشین است

وله

دل هل نظر از نرگس شهلا باتست | نظری جانب ما کن که نظرها باتست

چشم و ابروی خوش و سرو قد و روی چو گل | آنچه اسباب جمالست مهیا با تست
فتنه برخاست چو برخاستی ای بت بنشین | که بلای دل و دین زین قد و بالا با تست
سوخت از یک نگه آن چشم سیه جان مرا | چه بلا نرگس مست ای گل رعنا با تست
برده دست بچوگان سر زلف زنا | گوی خوبی زده معرکه حالا با تست
ای طبیب دل و جان چون گذریم از در تو | ما همه خسته دلانیم و بلا و ابا تست
اهلی از بندگی پیر مغان خوشدل باش | کز دم او نفس خضر و مسیحا با تست

ایضا له

شمعی که گرم خشم تر از برق لامعست | گر عالمی بجور بسوزد چه مانعست
برگشته است ماه من از مهر من دگر | بازم مگر ستاره اقبال راجعست
با مرغ روح خویش خوشم زانکه چون همای | با مشتی استخوان که مرا هست قانعست
طالع شد آفتاب رخ یار همچو شمع | باید مرا هلاک شدن این چه طالعست
شاها نسوخت خرمن ما برق حسن تو | هر جا که هست لمعه روی تو لامعست

اهلی بقای خویش مجو در فراق یار | زانرو که در فراق بتان عمر ضایعست

ایضا له

آن شوخ سوارست و سوی ما گذرش نیست | خورشید بلندست و شب ما سحرش نیست
تا کار دل من بکجا میرسد آخر | کز غمزه خونریز جوانان حذرش نیست
اکنون که بعاشق کشی آن شوخ خبر داد | عاشق چه نشیند مگر از خود خبرش نیست
بیچاره اسیری که گرفتار بتان شد | جز کشته شدن هیچ دوای دگرش نیست
گر چرخ دهد عرض تجمل ز مه و مهر | اهلی سگ یارست بدینها نظرش نیست

وله

بر صید حرم تیغ مکش زانکه حرامست | کار دل صد خسته بیک غمزه تمامست
در خیل محبان تو مجنون که شناسد | عشاق تو بسیار بگوییم کدامست
جام جم ما درد سفال سگ او بس | جم با همه حشمت سگ این دردی جامست
آنجا که محبت فکند سایه هست | سلطان جهان بنده فرمان غلامست

عمریست که من در طلب کعبه وصلت / از شام بصبحم نظر از صبح بشامست
در مذهب اهلی بخلاف همه عالم / می گرچه حلالست ولی بی تو حرامست

ایضا له

تا ابد عاشق روی توام از روز الست / از ازل تا بابد عشق من و حسن تو مست
اشک همچون می لعل از نظرم چیست روان / شیشه دل اگر از سنگ جفایت بشکست
گر مشرف نکنی گوشه مخمور فراق / گوشه چشم فکن باری از آن نرگس مست
نوش داروی وصالی بچشان عاشق را / تا نرفتست ز زخم اجلش کار ز دست
هر که چون شمع گرفت عشق تو در او / تا سرش خاک نشد پیش تو از پا ننشست
دامی از رشته جان ساخته ام زان امید / کافتد از بحر کرم ماهی وصل تو بشست
اهلی از دار فنا سر مکش از پستی طبع / که سرافراز نشد هیچکس از همت پست

وله

حسنت نمک آمیز و لبت تیر حسن است / کان نمکی هرچه تو داری نمکین است

گر بحر بلا موج زند باک ندارم / بیمی اگرم هست از آن چین جبینست
تا روی زمین زیر کف پای تو مه دید / مه با همه قدرش حسد از خاک زمینست
غافل مشو ای یوسف جان گر پس و پیشت / صد گرگ ز هر گوشه کناری بکمینست
ابروی تو دل دزد دو محراب مرادست / چشم تو ره دین زند و گوشه نشینست
هرچند دلاویز بود صورت نقاش / پیش تو چه جان دارد اگر صورت چینست
یارب چه سعادت طلبست این دل اهلی / کز محنت تن دور و بوصل تو قرینست

وله

هفتاد سال شد که دل من در آتشست / میسوزد و هنوز بدین سوختن خوشست
عیبم مکن که رفت ز دستم عنان دل / من پیر و ناتوان و هوس تند و سرکشست
از بس که نازکست دل آن بهار حسن / زاهد شد نسیم سحر که مشوشست
جانم فدای آدمیی کو فرشته خوست / ورنی بحسن هر که تو بینی پریوشست
اهلی اگرچه دوست کند جلوه بر همه / خرم دلی که آینه اش صاف و بیغشست

شمع من هر کس که پشت جان نسوزد مرد نیست / عشق و سرمستی با شک گرم و آه سرد نیست

لذت عاشق نه از مستی و میخواری بود / تشنه دیدار را پروای خواب و خورد نیست

حسن او شد جلوه گر آیینه صافی دلان / وین دلی باید که در آیینه او گرد نیست

وحشت مردم کجا انس محبت از کجا / کی بدین وادی رسد هر کو چو مجنون فرد نیست

مردم بیدرد را از درد ما نبود خبر / آگه از درد دل ما غیر صاحب درد نیست

اشک و آه من کسی گر حیله داند پیش تو / خود تو دانی جان من گر حیله رویم زرد نیست

در گلستان محبت داغ اهلی همچو گل / از ازل بر رسته عشقت یاد آورد نیست

ایضا له

داغ عشقت راحت جان من بیچاره است / آتش دوزخ بهشت مرغ آتش خواره است

تا گل رویش شکفت آن سرو دل با کس نماند / ور کسی چون غنچه هم دارد دل صد پاره است

اینچنین کان سنگدل نرم از دم گرمم نشد / میشود معلوم کان دل نیست سنگ خاره است

گر بعشق آوازه مجنون که پرسد حال او / کاندرین وادی چو مجنون صد هزار آواره است

ساحری کز ساحران پیشش همی گیرد گوش / گوشه گیر از نرگس جادوی آن عیاره است

عقل و حکمت چاره کار تو اهلی کی کند / چاره کار تو ای بیچاره ترک چاره است

وله

گر شد سر ما خاک ره دوست چه باکست / ای خاک بر آن سر که درین راه نه خاکست

از بس که بناخن همه دم سینه خراشم / هم خرقه و هم سینه و هم دل همه چاکست

در اشک چو طوفان من افلاک فرو رفت / طوفان محبت ز سمک تا بسماکست

ای خضر که بر آب حیاتست ترا دست / دریاب دل تشنه ما را که هلاکست

از دامن آلوده بود شمع چنین زار / آزاده بود سرو که با دامن پاکست

بی روی تو مه صحبت عاشق فرحش نیست / سرمست تو در بزم طرب غمزده تاکست

اهلی نشد آسوده دل از طارم افلاک / آسایش مخمور غم از طارم تاکست

ایضا له

تو گر خرام کنی سرو یا صنوبر چیست / رخت چو جلوه کند آفتاب خاور چیست

چو می خوری شو از رشک غنچه را لب خشک / ز عارضت چو عرق سر زند گل ز چیست

مه جمال تو از حسن یوسفش چه کمست / بحسن از وست فزون حسن ازین فزونتر چیست

جدا مشو که هلاکی که خلق از و ترسند / همین جدایی جان از هشت دیگر چیست

ز بس که مست شوم از نظاره رویت / ز بیخودی نشناسم که در برابر چیست

سرم که با رخ چون زر شدست خاک چه غم / اگر قبول تو دستم دهد سر و زر چیست

هوا پرستی اهلی درین سرست گناه / بجز خدای که داند که حال آن سر چیست

ایضا له

در کوی تو از دست رقیبان گذرم نیست / ور هم گذرم هست مجال نظرم نیست

گر تیغ رسد بر سرم از غصه ننالم / من عاشق و مستم ز سر خود خبرم نیست

تا مرغ گلستان توام نیست زمانی / کز دست تو صد خار جفا در جگرم نیست

جان هیچ نیرزد غرضم عرض نیازست / بپذیر نیازم که متاعی دگرم نیست

شادم ز دهان تو بدشنام چو اهلی / من طوطی محرومم و بخت شکرم نیست

نمود چاک گریبان تنت که نسترنست / تو یوسفی و گواه تو چاک پیرهنست

حریف شاهد و ساقی کجا بود زاهد / میان خضر و مسیحا نه جای اهرمنست

سبو بیار که آبی بر آتشی بزنم / که آتشی عجب امروز در نهاد منست

تو سر عشق چه دانی خموش شو واعظ / سخن دراز مکش درس عشق یک سخنست

ز غصه چاک زدن جامه تا بکی اهلی / گذار جامه دریدن که نوبت کفنست

وله

در کوی تو خون دل ما پاک فرو رفت / بس خون شهیدی که درین خاک فرو رفت

با خون جگر سر زند از دیده چو مژگان / خاری که مرا در جگر چاک فرو رفت

پیش همه کس زهر بود چاشنی مرگ / در کام من این زهر چو تریاک فرو رفت

شب همچو مه چارده پیدا شدی از بام / وز شرم تو خورشید بر افلاک فرو رفت

اهلی که ره عقل گرفت از ستم عشق / در فکر غلط با همه ادراک فرو رفت

گرچه لب بسته ز غم عاشق دلسوخته است / سینه چون غنچه بصد چاک و دهان سوخته است

گر نه آن ماه جبین میطلبد دل بچراغ / شمع رخساره برای چه برافروخته است

چند گویی که مشو بنده خوبان ناصح / برو ای خواجه مرا کس بتو نفروخته است

مهره بازی کند از شعبده مردم چشمش / این همه شعبده یارب ز که آموخته است

دل دیوانه از آن خال سیه مور ضعیف / تخم سودا همه در جان من اندوخته است

سوی اهلی نگر ای شمع چو پروانه تست / که تو تا چشم بهم میزنی او سوخته است

وله

هر جا که بود یار همه عیش و سرور است / غایب مشو از وی اگرت میل حضور است

زخم دل ما مرهم صبر است علاجش / وین مرهم زخمیست که با درد صبور است

معراج سعادت طلبی رو سوی عشق آر / کاندر ممر عقل ترقی و غرور است

ساقی همه دم زهر غمی گر رسد از دور / هر کو بتو نزدیک ز غمها همه دور است

صد فتنه شود زنده گر از عشق زنی دم / گویا نفس اهل محبت دم صور است

با گل

با گل منشین تا نخوری خار ملامت / گر عشق ضروریست ملامت چه ضرور است

اهلی مکنش سرزنش از سجده آن بت / گر بنده خطا کرد خداوند غفور است

ایضاً له

ز قامت تو چگویم چه فتنها برخاست / قیامتیست که در روزگار ما برخاست

اگر صفا طلبی کام دل مجوی که یار / چو در کنار نشست از میان صفا برخاست

بهر چمن که چو آب روان خرامیدی / بی قیام تو سرو سهی قبا برخاست

وفا نه از تو که از هیچکس نمی‌بینم / چه حالتست مگر از جهان وفا برخاست

جهان بکام تو اهلی کنون شود کاسرو / نشست با تو و بخت از سر جفا برخاست

وله

لاف صاحب نظری از دل بیدار خوشست / چشم بیدار فراوان دل بیدار خوشست

خوش بود گر رگ جان رشته زنار شود / بزبان چند توان گفت که زنار خوشست

مستی و رقص طرب شیوه رعنایانست / رقص مستان محبت بسر دار خوشست

ای اجل رحم کن امروز بوصلم بگذار
که جگر تشنه ام و شربت دیدار خوشست

گلرخان مرهم داغ دل مرغان خودند
آه ازان گل که بازار من زار خوشست

گر ملول است طبیب از غم بیماری دل
گو تو خوش باش که با غم دل بیمار خوشست

سرو بلندان جهان یا گل این باغ خوشند
دل افتاده اهلیست که با خار خوشست

دله

عاشقم بر آن بت و دل خون ازین اندیشه است
کز بس تقاضا و سالم بت پرستی پیشه است

از دل پر خون مستان ای پری غافل مشو
کین حریفان را بجای باده خون در شیشه است

دوستان بهر چنین سروی روان چون برکنم
کین نهال فتنه را در جان من صد ریشه است

ساز عیش از هر نوا آمد سوز عشق از کو مکن
کو مکن را نغمه عشرت صدای تیشه است

از تو تا را کی بود اندیشه بوس و کنار
فکر ما بوس تو تا را غایت اندیشه است

کی رقیب سبک صفت جا در سر کویت کند
او چه سبک باشد که اهل شیراز سرپیشه است

زین گزست پوندی کش فصل و کش حکمت
مرا از قطع وصل او گره ها در دل شکست

میگویند یاران شکر وصل وده چه پیدا نیست
من محرومم میدانم که ایشان را چه در شکست

چو لعل از حسرت آن لب دلم شد غرق خون احمر
کسی تا کی خورد حسرت دل او هم مرا شکست

حریفان جمله محرم در حریم کعبه وصلش
من وا مانده محرومم که پای طالعم لنگست

دل روشن طلب اهلی حدیث جام جم تا کی
بجام جم چه حاجت کرا آیینه بی زنگست

العیناء

سوخت صد جان سرو من تا حسن او بالا گرفت
برق حسن او نگویی در من هشیار گرفت

یوسف من چون عشقت شد و دست قدرت ساخت
عقل شواند عنان عاشق شیدا گرفت

تازه شد ریحانه جانم از خط چون پسته یار
عاشقی دیوانه را از نو طرب سودا گرفت

شد دل افتاده در چاه ز محنت آزاد
یوسف اندر چه فتاد و کار او بالا گرفت

ساقیا می ده که ما هم مست و هم دیوانه ایم
محتسب ما را چه گیرد کی بود بر ما گرفت

اهلی از جان در گذر تا کوی او ترک کنی
ای خوش آن کز جان گذشت و کو بجانان جا گرفت

مصر شرف از حسن ادب یوسف جان یافت / دولت بعیث جان برادر نتوان یافت

داریم گمانی که دهان هست ترا لیک / کس گنج یقین را نتواند بگمان یافت

آنی که تو دارد بصفت راست نیاید / او هست می تست که کیفیت آن یافت

آن زخم جفا خورده شکاریم که از ما / بی خون جگر کس نتوانست نشان یافت

دشنام ترا قدر دعاگوی تو داند / کز تلخی دشنام تو شیرینی جان یافت

یک دم بوصال تو امانم ندهد هجر / هرگز نتواند کسی از مرگ امان یافت

آیینه اسکندر و جام جم اگر هست / اینست که اهلی ز کف پیر مغان یافت

وله

ببین که کار من از غم چه سخت افتادست / که دل ز دیده برون لخت لخت افتادست

ز آفتاب تو هر ذره شمع وصل افروخت / چراغ خلوت ما تیره بخت افتادست

چنین که سینه خونین ز داغ ما افتد / عجب که برگ خزان از درخت افتادست

بعشق جامه جان گو بدر که در طوفان / نه عاقلست که در فکر رخت افتادست

بیار باده که بر تخت و تاج نکته خطاست / ز باد فتنه سلیمان ز تخت افتادست

کجاست دست دعایی که اهلی از گریه / فتاده است بغرقاب و سخت افتادست

ایضا له

گر زخم عشق بر دل مردم جراحتست / ما را ز زخم تیر بتان چشم راحتست

گل راست حسن و بسته دهان مرا نمک / حسن نکو بسیست سخن در ملاحتست

زنگ از دلم ببرد جمالش که از صفا / چون صبح صادقان همه حسن صباحتست

ما درد پروریم و بیازار آرزو / مرهم نمیخرد دل ما تا جراحتست

اهلی چو بلبلان غم دل شرح میدهد / او را ز گفتگو نه هوای فصاحتست

وله

دوستان خواب اجل بی وصل یارم آرزوست / بیقرارم دور از و یکدم قرارم آرزوست

کار او جورست تا من جان بنومیدی کنم / ورنه چون شد مهربان بوس و کنارم آرزوست

زندگی می بایدم چندانکه میرم پیش او / ورنه دیگر زندگی بهر چکارم آرزوست

اختیار از دست از آن دادم بمستی ای حریف
کامشب از می گریه بی اختیارم آرزوست

حال من اهلی نگر کز درد آن نامهربان
آرزو دارم بمرگ و صد هزارم آرزوست

وله

تا چند باشد این غم پنهان که با منست
تا کی بلای من کشد این جان که با منست

ظاهر نمیکنم غم خود کز علاج خلق
کی به شود جراحت پنهان که با منست

گر آرزوی کنج وصالت کنم مرنج
کین آرزو کند دل ویران که با منست

آسوده اند جان و دل من که با تو اند
در زاریست دیده گریان که با منست

اهلی اگرچه میشود از دیده یار دور
چون در دل منست همان دان که با منست

ایضا له

تو گر پروانه همچون خلیل آتش گلستانست
که ظاهر آتشست آن شمع و پنهان آب حیوانست

مرا در وادی محنت غم مردن کجا باشد
درین ره زندگی سختست و ره مردن آسانست

مخور در ظلمت عالم فریب از چشمه مهرش
سرابست این تو پنداری که آب خضر رخشانست

کسی کو عیب من کردی چو دید آن تیغ مژگانرا
هزارش رخنه در دل کرد و بحث اکنون در ایمانست

درآ در صحبت رندان بت ناموس را بشکن
که پیش حق پرستان خودپرستی کفر پنهانست

چرا یوسف کند عیب زلیخا گر درد جیبش
که دامن گیر او آخر همین چاک گریبانست

چراغ همت زاهد چو برق اندک ثبات آمد
درآ در سایه ساقی که او خورشید تابانست

بسیل گریه اهلی را سر آمد عمر و آن مسکین
ز خوناب جگر چشمش هنوز آلوده دامانست

وله

مست شد صوفی و جنگش بر سر پیمانه است
خانقه برهم زد اکنون نوبت میخانه است

ساقیا می ده که جنت مستی و دیوانگیست
دوزخی دارد کسی کو عاقل و فرزانه است

خودپرستان جهان آرایشی دارند و بس
در خراباتست عیش و گنج در ویرانه است

عاشقی اینست و جان کندن که من دارم ازو
قصه فرهاد و کوه بیستون افسانه است

برحذر باش ای رقیب از وی که هر کس پیش یار
آشنایی بیش دارد بیشتر بیگانه است

یار نازک خوی و ما مست و رقیبان در کمین
دم مزن اهلی چه وقت نعره مستانه است

پیش تو داد من نه ز جور زمانه است / ای شاه حسن عاشقم اینها بهانه است

خوبان اسیر کوی تو ما خود که میشویم / جایی که صد پری سگ این آستانه است

اخلاص ما مگر بکند در دل تو راه / ورنه فسون برای محبت فسانه است

بر باد رفت آن همه عیشی که داشتم / چیزی که مانده است غم جاودانه است

اهلی تو عشق خویش نهان میکنی ولی / این آه سینه سوز تو بس عاشقانه است

ایضا له

هر چند که ابروی تو جز رهزن دین نیست / محراب دعاییست که در روی زمین نیست

چون شرط وفا کردی اگر جور کنی باز / ما از تو نتالیم ولی شرط چنین نیست

گیرم دگران قصه درد دم بتو گویند / صد گونه سخن هست مرا قصه همین نیست

تا گوشه ابروی تو منزلگه دلهاست / کس نیست که چون چشم خوشت گوشه نشین نیست

اهلی بشکن شیشه ناموس و قدح گیر / اندیشه مکن هیچ که فکری به ازین نیست

فرهاد را ز شیرین حرمان ز بخت شور است / کو سر بسنگ میزن دولت نه کار زور است

چون باد شد گذر ای شهسوار کاینجا / افتاده صد سلیمان در خاک ره چو مور است

گر از شور سینه آتش نزد زبانه / در دیده این چه طوفان در سینه این چه شور است

ای تو غزال مشکین جز صید دل چه حاصل / در وادیی که بینی بهرام صید گور است

ای مدعی که کردی قصد هلاک اهلی / او مرده و تو زنده حیف از اجل که کور است

ایضا له

اگر چه خانه خرابی ز باده ای ساقیست / خراب جام شرابیم تا دمی باقیست

ز شوق روی تو خورشید شد ز اشعه نور / بصد هزار زبان در حدیث مشتاقیست

مرا نیاز درونی ز صدق دل با تست / دعای ظاهر یاران طریق زراقیست

فرشته خوی شو ای دل گر آدمی زادی / که آدمی صفتی در فرشته اخلاقیست

خموش اهلی ازین درس توبه و تقوی / که بحث ما و تو موقوف صحبت ساقیست

در مدح حضرت خلافت پناهی شاه اسمعیل

نیست در صحرا بی آهو که هر جا رفته است / عاشق مجنون او زنجیر بر پا رفته است

ای که دستم مینهی بر دل که مستی حال چیست / ساعتی بنشین کزین شوقم دل از جا رفته است

بر لب آمد از غم هجر تو جان تشنه ام / هم تو فکری کن که کار از چاره ما رفته است

ای رقیب ایمن کجا از آتش آهم بود / کوکب اقبال تو هر چند بالا رفته است

مرد اهلی زیر دیوارت چو گفتی تا رفت / ناله این خسته پیدا نیست گویا رفته است

وله

بی سوز محبت نتوان دل به بتان بست / داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست

جان کشته شیرین کلماتیست که لعلش / صد غنچه دهان را بیکی نکته زبان بست

چون لب بگشودم که شکایت کنم از وی / خندید و من سوخته را باز دهان بست

از جان خود ای دلشدگان دست بشویید / کان ظالم خونخواره به بیداد میان بست

اهلی نتوانست از و قطع نظر کرد / هر چند که چشم از رخ خوبان جهان بست

بلبل ز سوز آه من آهنگ بر گرفت / گل هم ز خون دیده من رنگ بر گرفت

خوش آنکه باز زهره جبین گشت ساقیم / واخر نهاد جام می و چنگ بر گرفت

من ناتوانم از ره من کعبه مراد / رنج ره و مشقت فرسنگ بر گرفت

آشفته ساخت چون سگ دیوانه ام رقیب / کز هر طرف که دید مرا سنگ بر گرفت

جان بلاکش از تن اهلی چو رخت بست / صد کوه محنتش ز دل تنگ بر گرفت

ایضا له

ما را تنی چو صورت دیوار مانده است / چشم و زبان و دست دل از کار مانده است

خواهم که بشکنم قفس تن که دور از و / بیهوده مرغ روح گرفتار مانده است

از دیده یار رفت و ز خون خشک شد مژه / زان گل که بود در نظرم خار مانده است

از زخم تیر غمزه او زنده نیست کس / وان هم که زنده است دل افگار مانده است

در عشق هر که رشته او نگسلد ز شوق / آن خود پرست بسته زنار مانده است

اهلی اسیر شد ز غم گشت و چاره نیست / بیچاره نامراد بناچار مانده است

در ذکر دوازده امام

چراغ عشق من افروخت شمع طلعت دوست
فروغ معنی من هم ز نور طلعت اوست

مرا که گفت و شنید فرشته پروا نیست
چه جای درد سر ناصحان بیهده گوست

بلاست دل بتو دادن قیاس عقل اینست
ولی جمال تو پیش از قیاس ما دلجوست

بیا و گشت چمن کن که دل برد از دست
چو نوخطان خط سبزی که باز بر لب جوست

ز سنبلت دل اهلی چو نافه سوخت از آن
هر آن نفس که برآرد نسیم مشکین بوست

ایضا له

کاسه چشم من از شوق گل رخسار دوست
لاله رنگ از خون دل گشت و سیاهی داغ اوست

از دل مجنون چو بیرون نیست لیلی یک نفس
طعنه بر مجنون مزن با خویش اگر در گفتگوست

آرزوی خرمی هرگز نگنجد در دلم
در دل تنگی که من دارم چه جای آرزوست

صد هزاران داغ پنهانست بر جانم ز هجر
بیجمالش درد و داغی بر تنم هر تار موست

بس که چون نار مزیده خورده خون مرا
غیر مشتی استخوان چیزی ندارم زیر پوست

که فلک میگردد اهلی که بکینم که بمهر
نی بدشمن میتوان او را گرفتن که بدوست

گر بسوزد تن زارم بر من خار و خسیست
غم دل میخورم اما که دلم زان کسیست

بس که شبها من دیوانه بخود در سخنم
هست همسایه گمانش که مرا هم نفسیست

ای اجل جان مرا بخش بدان زلف سیاه
زانکه هر رشته جان بسته دام هوسیست

باغبان مرغ دل من ننشیند بچمن
بگشا در که چمن بر دل تنگم قفسیست

ای شکر لب زبر خویش مران اهلی را
زانکه هر جا شکری هست بگردش مگسیست

وله

گوهر دل گم شد و وقت فراغ از دست رفت
پیش پای خود ندیدم و چراغ از دست رفت

سوختم از درد و داغش بیش ازین طاقت نماند
من بدرد از پا فتادم دل بداغ از دست رفت

میرود دوران گل چون باد ساقی فکر چیست
تا تو در اندیشه گلگشت باغ از دست رفت

گر سبو در میکشم عیبم مکن ای همنفس
مستم و اندازه جام و ایاغ از دست رفت

تا بکی اندیشه زلف دراز او کنم
اهلی از فکر پریشانم دماغ از دست رفت

دی از نظر چو سرو خرامان من گذشت | من دانم از غمش که چه بر جان من گذشت
سوزم چو شمع و بر همه این سوز روشنست | زین اشک آتشین که ز دامان من
صد دل کباب همچو من از گریه مست شد | هر جا حکایت دل بریان من گذشت
کاری نکرد ناله من هم تو رحم کن | فریاد رس که کار ز افغان من
اهلی بجای سبزه و گل خار غم دمید | هر جا که ابر دیده گریان من گذشت

وله

مجال حلقه صحبت گرانجانه تست | که حلقه کعبه چشمش بر آستانه تست
میانه تن و جان با وجود مهر ازل | کجاست آنچه میان من و میانه تست
بهانه جویی و کامم نمیدهی دانم | غرض ز خواهش من عشوه بهانه تست
مرا بخازن جنت چه کار و نسیه خلد | که آنچه نقد مرادست در خزانه تست
نشان نماند ز تیرت جز استخوان از ما | ولی خوشیم که این استخوان نشانه تست
من از زبانه آتش چه ترسم ای دوزخ | مگر زبان ملامت کم از زبانه تست



بیا که صحبت ما را صفا تویی اهلی | چراغ مجلس ما آه عاشقانه تست

ایضا له

ما عاشقیم و روی بتان قبله گاه ماست | بر جرم عاشقی همه عالم گواه ماست
از شوخی نظر دل ما خون ما بریخت | هر بد که کرد دیده ما پیش راه ماست
ما برق آه خود بفلک بر کشیده ایم | جرم ستاره سوختگی هم گناه ماست
گر در ره وفا نکنیم استخوان سفید | پس وای بر خجالت روی سیاه ما
از آفتاب حسن تو شب در جهان نماند | ما را اگر شبیست هم از دود آه ماست
دشمن که قصد کشتن ما دور از و کند | بدخواه حال ما نبود نیک خواه ماست
تاب نظر نیاورد آن گل ز نازکی | اهلی نگه مکن که ملول از نگاه ماست

وله

شمع را پیش رخت اشک نیاز این همه چیست | گر نه سر گرم تو شد سوز و گداز این همه چیست
صد کنار از غم سرو تو پر آب است ز اشک | بکناری بنشین شوخی و ناز این همه چیست

گر نه محراب حقیقت بود ابروی بتان / سجدهٔ اهل حقیقت بمجاز این همه

ای خضر گر نشوی کشتهٔ آن آب حیات / خود بگو خاصیت عمر دراز این همه چیست

ما چو در پای تو نقد دو جهان باخته‌ایم / چشم شوخ تو بما شعبده باز این همه

اهلی آن عهدشکن گر نه پشیمان ز وفاست / خشم و نازش بمن غمزده باز این همه

ایضاً له

سگ کوی تو که شب تا بسحر پیش منست / مهربانیش ز بهر جگر ریش منست

غیرتم با تو چنانست که با خویش بدم / هر که بیگانه ز مهر تو بود خویش منست

از تو هر کو بشفاعت طلبد خون مرا / نیک خواه دل من نیست بداندیش

تشنه لعل توام زهر منست آب حیات / هر چه پیش دگران نوش بود نیش

مدعی خانه خرابست ازین رشک که دوست / گنج حسنست و خرابش دل درویش

اهلی از سجدهٔ آن بت نبود عیب مرا / بت پرستم من و این برهمنی کیش منست

کسی ز کعبه کوی تو نامراد نرفت / که حلقه بر در این خانه زد که شاد نرفت

بخاک پای تو کز خاک درگهت دل ما / بسنگ تفرقه چون مرغ خانه زاد نرفت

بیار کشتی می ساقیا که در این بحر / همیشه کشتی امید بر مراد نرفت

بجان دوست که هر چند مهر ورزیدیم / جفا ز خاطر این چرخ کج نهاد نرفت

بتخت بخت مکن تکیه گر سلیمانی / کدام تخت که آخر چو گل بباد نرفت

زمین منت پیر مغان بود اهلی / که حق خدمت او هرگزش زیاد نرفت

وله

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست / درخت بخت مرا برگ عیش و شادی نیست

ز فصحت دو جهان خاطرم بتنگ آمد / فراغت دل مجنون بهیچ وادی نیست

چو برق میگذرد عمر بر فروز از وی / چراغ عیش که تا چشم بر گشادی نیست

گمان مبر که فلک با تو راست خواهد شد / که در طبیعت او غیر کج نهادی نیست

بر آستان تو خاکیم و چشم همت ما / بتخت خسروی و تاج کیقبادی نیست

در تعریف شیراز

بر پستش تو زنیک اعتقادی اهلیست | طریق اهل محبت بد اعتقادی نیست

ایضا له

عشق آتشست و در دل دیوانه در گرفت | برق قبول شمع بپروانه در گرفت
از چشم سرخوش تو که مستست بی شراب | صحبت بیک کرشمه مستانه در گرفت
اندک مبین سرشک دل گرم عاشقان | کاتش زنک شراره بصد خانه در گرفت
گفتم خوشست سوز درون شمع بر دوخت | این حرف آشنا چه به بیگانه در گرفت
اهلی فروغ دل ز خرابات عشق یافت | دیوانه را چراغ بویرانه در گرفت

وله

هر چند که یوسف بجمال از همه بیشست | حسن نمکین تو بلای دل ریش است
چون گل همه تن آب حیاتی تو ولیکن | چون خار دل آزار رقیبت همه نیش است
در دوستی مدعیان نیست جز آزار | هر کو بیدان دوست شود دشمن خویشست
دشمن ببرادر صفتی دوست نگردد | یوسف نگر ای مه که آزرده ز خویشست

ما را چه غم از مهر تو گر کم شد و گر بیش | کوته نظرانرا نظر اندر کم و بیش است
کام دلم ای کافر بدکیش کرم کن | رسم کرم و مهر و وفا در همه کیش است
پیش تو ز بهر چه بود از همه واپس | اهلی که بجان بازی و مهر از همه پیشست

وله

روی کسی چو صورت آیینه سوی تست | کز خویشتن تهی و پر از مهر روی تست
ای آفتاب پیر فلک همچو ماه نو | پشتش از آن خمید که مایل بروی تست
تنها نه از حدیث تو من در حکایتم | هر جا که میروم همه این گفت و گوی تست
گل را بخاک کوی تو لاف صفا چراست | چون آب روی گل همه از خاک کوی تست
ای نو گل بهشت که مستم ز بوی تو | میل بهشت گر بودم هم ببوی تست
ما را ز جعد موی تو مشکل شدست کار | ور مشکلی گشاده شود هم ز موی تست

اهلی چو شیشه خنده ساقی ره تو زد
کین گریهای تلخ گره در گلوی تست

خندید گل و غنچه شکفت و چمن آراست | آن غنچه پژمرده که نشکفت دل ماست
با خار غمم خار گل ای مرغ چمن چیست | کین خار من اندر جگر و خار تو در پاست
از کوی حبیبم سوی گلزار مخوانید | گلزار من آنجاست که دلدار من آنجاست
گلگشت چمن بر دل آزاده بود خوش | مرغان قفس را بگل و سبزه چه پرواست
اهلی چو توان در قدم یار سر افکند | فرصت شمر اکنون که سرانجام نه پیداست

ایضا له

هر کرا حسنی بود آینه دار روی اوست | هر که دارد بوی عشقی از سگان کوی اوست
فتنه پیران نه تنها شد که طفل مکتبی | چون الف گوید مرادش قامت دلجوی اوست
عشق خود یاری دهد یعنی که کار کوهکن | قوت بازوی عشقست آن نه از بازوی اوست
دیدنش جان بخشد اما زهر چشمش میکشد | زهر و تریاکی عجب با نرگس جادوی اوست
گاه گاه از شرم مردم چشم ازو پوشم ولی | تا نظر در خود کنم بینم که چشمم سوی اوست
مست آن چشمند اهلی نو غزالان جهان | وه که هر جاست صیادی سگ آهوی اوست

در مدح شاه اسمعیل

جور آن بت همه بر جان پریشان منست | سخت تر زان دل چون سنگ مگر جان منست
گر گزیدست بدندان لب لعلش که بر او | زخم دندان نه باندازه دندان منست
در غم او همه کس مست و گریبان چاکند | از میان همه دستش بگریبان منست
عاقبت کار حریفان همه سامان بگرفت | آنچه سامان نپذیرد سر و سامان منست
وین عشاق رضای دل معشوق بود | کفر اگر یار قبولش بود ایمان منست
غافل از حال من امشب مشو ای همسایه | کامشبم میکشد آن شمع که مهمان منست
امشب از گرمی مجلس جگر شمع بسوخت | وین نه از شور می از آتش پنهان منست
ابر رحمت بکنه شوی اهلی نرسید | چشم امید برین دیده گریان منست

ایضا له

مجنون عشق را هوس تخت و تاج نیست | او را که عقل هست بهیچ احتیاج نیست
گیتی نما چه حاجت اگر جم بصیرتی | آیینه به از می و جام زجاج نیست
هر کس که بود از هنر خود رواج یافت | کار محبتست که سنجش رواج نیست

هان ای حکیم زحمت مجنون چه میدهی / داغ ستاره سوختگی را علاج نیست
اهلی کنون که صبر و دل و دین بباد رفت / آسوده شو که برده ویران خراج نیست

ایضا له

نه ز بی دردیم آسوده دل سوخته است / سینه چون غنچه بصد چاک و دهان دوخته است
گر نه آن ماه جبین میطلبد دل بچراغ / شمع رخساره برای چه برافروخته است
چشمش از شعبده بازی دل مردم بربود / این همه شعبده یارب ز که آموخته است
چند گویی که مشو بنده خوبان ناصح / برو ای خواجه مرا کس بتو نفروخته است
در درون مور صفت از غم خالش دل من / هر طرف خرمنی از تخم غم اندوخته است
غم اهلی بخور ای شمع چو پروانه تست / که تو تا چشم بهم میزنی او سوخته است

وله

همه دم ز درد عشقت دل زار من حزینست / همه در دو روزیم شد چکنم نصیبم اینست
دل و دین گر از سجودت همه شد مرا همین بس / که ز خاک راهت ای بت اثریم بر جبینست

ایضا له

برخ تو شهسوارانه غبار خط برآمد / که بر آفتاب گردی ز غبار مشک چین
تو که خرمن مرادی کرم از نور پیدا / کرمت بسر بلندان سمت بخوشه چین
سر کویت ای سهی قد بود از بهشت خوشتر / بهشت نیست عیشی که درین گل زمینست
من اگر چه بت پرستم تو مگو نظر بتو شان / رخ خود بپوش ای بت که بلای عقل و دین
مگشا کمند اهلی بشکار نو غزالی / که سگ رقیب او را همه وقت در کمینست

ایضا له

گر نه بر غم عاشقان کار جهان مشوشست / خار چراست یار گل مرغ چرا در آتشست
داغ درون چو لاله ام هیچ نگه نمیکنی / این نگری که ظاهرم چهره بخون منقشست
جانب کعبه ام مخوان کعبه کجا و من کجا / قبله من که عاشقم روی بتان مشوشست
بر محک وفا زدم نقد جهانیان همه / نیست بغیر جام می همنفسی که بی غش است
اهلی از آن نفس که شد بنده کوی نیکویان / از همه غصه شادمان با همه ناخوشی خوشست

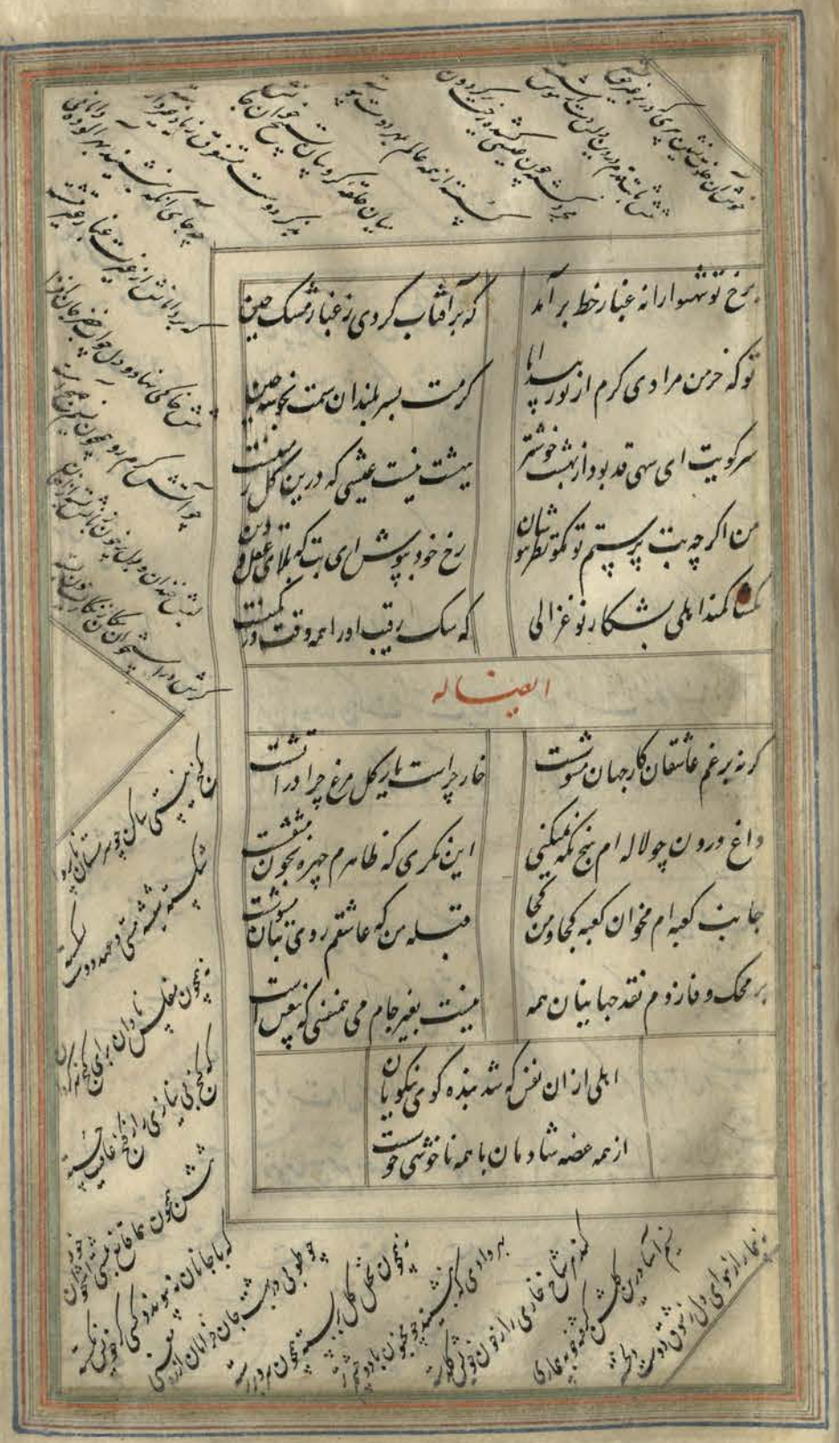

در تعریف خیمه شاه

ای پریوش نمک حسن تو رشک ملک است / حسن لیلی صفتان چاشنی زین نمک است

وهنت نیست یقین در شکم از موی میان / گر کمانیست در این است در آن خود چه شک است

چون بپوشیم غم خود ز تو کان غمزه شوخ / واقف از سر دل اهل نظر یک بیک است

قلب آلوده ما سوختی از سنگ دلی / دل سنگین تو در قلب شناسی محک است

بکمانخانه ابروی تو دل هر که سپرد / سیر تیر ملامت ز کمان فلک است

ایمن آباد جهان ملکت عشقست یقین / عقل ملکست که از خوف و رجا مشترک است

راز پنهان ز عدم کلک تو آرد بوجود / اهلی این آهوی کلک تو عجب تیر تک است

وله

مرا که جان بی قربان شدن بود پیشت / تو خواهیم کش و خواهی رقیب بدکیشت

ترا به شاهی حسن آن بزرگی از بختست / که آفتاب کم از ذره بود پیشت

جراحت دل من تازه تر شد از نمکت / اگر چه می نگرم مرهم دل ریشت

ز مومیایی شمع وصال رحمی کن / بدلشکستگی عاشقان درویشت

اگر ز لعل لب خود کرم کنی نوشی / حلال نیست جز آنرا که میخورد نیشت

بذوق مستی عشق آن زمان رسی ای دل / که طعم نوش دهد نشتر بداندیشت

بدان دو آهوی مجنون شکار او اهلی / مکن نگاه که بیگانه سازد از خویشت

وله

ای سرو روان خاک شوم در ته پایت / جان من و جان همه عالم بفدایت

در خلوت دل بی تو چه جای دگرانست / بالله که جان هم نتوان دید بجایت

در حشر قیامت بود آندم که شهیدان / خیزند و سراسیمه در افتند بپایت

گر کشته شوم بهر تو یک بار بگو حیف / تا زنده شوم از نفس روح فزایت

بسیار زند بر سر خود دست ندامت / آنکو دل و دین باخت بامید وفایت

جایی که زلیخا نکند ناله ز یوسف / زن بهتر از آن مرد که نالد ز جفایت

اهلی بگدایی ز تو خرسند شد اما / شاهنشه حسنی چه غم از حال گدایت

وله

محبوب من چه حاجت گفتن بود که کیست / چون آفتاب بر همه روشن بود که کیست

ایضا در تعریف خیمه

کوته نظر مشاهدهٔ برق عیش کرد / ما را نظر بسوخته خرمن بود که کیست

حاجت بقصه نیست که در دل که خانه ساخت / کو خود عیان ز چاک دل من بود که کیست

چون پوشم آن حریف که همسایه چو شمع / روشن ز روشنایی روزن بود که

دشمن بطعنه گفت که اهلی ترا که سوخت / ظاهر هم از حکایت دشمن بود که

وله

کور شد از غم رقیب کان پری از وی جداست / کوری چشم رقیب روشنی چشم ماست

از همه عالم بود منزل من کوی دوست / منزل زین خوبتر در همه عالم کجاست

بیهده تا کی زنم دست بسر از غمش / دست من از کار شد نوبت دست دعاست

یار طبیب دلست گر ز جفا سوخت دل / دست چو بر دل نهد مرهم داغ جفاست

خاک رهی کش بود نقش قدمهای او / قبلهٔ اهل وفا کعبهٔ اهل صفاست

کوهکن از هجر یار ناله کند دور نیست / کوه بنالد ز هجر هجر بلای خداست

لاله صفت کام ماست داغ جفا از حبیب / چشم و دل بوالهوس بر گل باغ وفاست

اهلی از آن شاه حسن پادشه وقت شد / ظل همایون دوست سایه فر هماست

ایضاً له

در دل و جان از آن مژه قصد تو راه کردنست / کشت مرا نگاه تو این چه نگاه کردنست

طاعت من همین بود کز تو بقبله ننگرم / زانکه نظر بغیر تو عین گناه کردنست

گر نه بعشق زنده عمر خضر چه میکنی / بی رخ دوست زندگی عمر تباه کردنست

مست بآه و ناله خوش خاطر دردمند عشق / حاصل درد عشق هم ناله و آه کردنست

چند چو اهلی از خطت مشق جنون کنم بشعر / ترک کنم که پیش ازین نامه سیاه کردنست

وله

جز داغ دلم چراغ شب نیست / وز طالع تیره این عجب نیست

گر با سگت از ادب زنم دم / او عفو کند ولی ادب نیست

تو نخل مرادی اینقدر هست / کامید کس از تو یک رطب نیست

در عالمیم ز مستی عشق / کانجا مه و سال روز و شب نیست

اهلی ره عقلت آن پریزد | دیوانگی تو بی سبب نیست

ایضاً له

دل را نمک از گریه گرمست شکی نیست | بی چاشنی گریه کبابش نمکی نیست
ای گل ز غم خویش یکی با تو چه گوید | درد دل عشاق هزارست یکی نیست
از قصه مجنون که بصد رنگ شنیدی | پیشت غم ما و درین قصه شکی نیست
خوبان دل پاک از دل آلوده شناسند | در قلب شناسی به ازیشان محکی نیست
اهلی سگ خوبان شد و از زهد بری گشت | باری نبود دیو رهی گر ملکی نیست

وله

دل کباب ز خوناب دیده بدنامست | بسوختیم و هنوز از تو کار ما خامست
اگر نه مهر تو می ورزد آفتاب چرا | ملازم سر کوی تو صبح تا شامست
بیا و جرعه مستان غم برغبت نوش | که صاف شیشه افلاک درد این جامست
غرور حسن ببین و نیاز عشق که ما | دعای خیر کنیم و جواب دشنامست

ادب ز کف مده از امتحان عشق مترس | که خاصه بهر همین شیوه عاشقی عامست
کسی که طالب گنج وصال شد اهلی | اگر نه در دهن اژدهاست ناکامست

وله

کسی کش بوی آن گل در دماغست | ز گلزار بهشت او را فراغست
مگر آن گل نیستان شد که لاله | ز شرم عارضش در کنج باغست
چرا روشن نباشد بزم مستان | که شمع روی یار آنجا چراغست
ز غم باز آن گل رعنا کرا کشت | که غرق خون و گر منقار زاغست
بکشتن هم مگو رستم ز داغش | هنوزم در کفن صد گونه داغست
گل مقصود چون در جان اهلیست | چه سرگردان صبا در باغ و زاغست

ایضاً له

عمرم همه با صوت نی و چنگ بسر رفت | وز سیلی عشق آن همه از گوش بدر رفت
من سوختم از درد و ترا هیچ خبر نیست | وز قصه من در همه آفاق خبر رفت

طوفان سرشک آخرم از ضعف جنان شد / کز دیده یکی قطره بصد خون جگر رفت

مشدار که بس مرغ جگر سوخته آزاه / افروخت چراغ گل و بر باد سحر رفت

بر گریهٔ اهلی چه زنی خنده که مسکین / دیگ دلش از آتش شوق تو بسر رفت

وله

هر جا که بنگری رخ او در تجلیست / مجنون اگر شوی همه آفاق لیلی است

دور از تو ام بصورت و در معنیم قرین / صورت تفاوتی نکند اصل معنی است

ما را که دل بطرفه غزالی گرفت انس / مجنون صفت گریختن از خلق اولیست

گر سرو با تو لاف زد آزاده اش مخوان / آزاده نیست هر که گرفتار دعویست

پیش کسی که باده ز دست تو خورده است / زهر است آب خضر گر از دست عیسی است

مست تو گر ز کار جهان فرد شد چه شد / بحث مجردان تو در کار عقبی است

اهلی حریف مغبچه و جام می کسیست / کو را نه فکر دین و نه پروای دنیی است

بزهر چشم دهی جام و دل فرحناکست / چه دلبری تو که زهر از کف تو تریاکست

چه شد که جامه یوسف شد از زلیخا چاک / هنوز جان زلیخا ز دست او چاکست

مباش همدم هر خس کزان بود جانبخش / حیات خضر کز آلایش جنان پاکست

فرشته محرم دل نیست دیو ره چه شکست / چو گل مجال ندارد چه جای خاشاکست

گرت هوای بلندیست میل پستی کن / که پای خاک نشینان بر اوج افلاکست

درین چمن چه بگل چشم بسته اهلی / بزخم کشته غم بین که در دل خاکست

ایضا له

ز گریه دل پر و لب همچو غنچه خندانست / چو گل شکفته ام از گریه خنده ام زانست

بجز شکستی عشق تن درستی نیست / بیا که تجربه کردیم و درد درمانست

بهر خمی ز دو زلف تو عالمی دلهاست / دو عالمست پریشان گر او پریشانست

ز باد و فتنه غبار بلاست در ره خلق / خوشا سری که بفکر تو در گریبانست

نهفته باش ز مردم که خلق دیو رهند / فرشته اوست که از چشم خلق پنهانست

گذشت از سر عالم چو باد اهلی لیک | هنوز دست غبار غمش بدامانست

وله

گر کوه تحمل کسی از بار ستم نیست | در عشق تو ثابت قدم آن سست قدم نیست
پشت فلک ار با غمت خم شده چون ماست | در دور تو آزاده کس از بار ستم نیست
پیش تو وجود و عدم ما چه تفاوت | در کوی بتان نیست وجودی که عدم نیست
پروانه اگر سوخت بر او شمع بگرید | آن شمع نگاهش بمن سوخته هم نیست
جان بندهٔ ساقی که دهد می بتواضع | در مشرب ما هیچ به از خلق و کرم نیست
هر زخم غمی مرهم لطفی ز پی اوست | دل بد مکن از زخم غم یار که غم نیست
اهلی بجز این کز تو نشد پای بزنجیر | هیچش دگر از دولت سودای تو کم نیست

ایضاً له

نوروز بدین طالع فیروز که دیدست | بگشای در عیش که دست تو کلیدست
در صید که عشق بفتراک نه بندند | هر صید که در خون دل خود نه طپیدست

باشد که تو خود رحم کنی ورنه جهانی | سودای تو پختند و بجانی نرسیدست
چون غنچه دلم فاش کند صبح قیامت | آن جامه که پوشیده ز دست تو دریدست
فرهاد که جان داد بتلخی بی شیرین | یک ذره ازین چاشنی ما نچشیدست
تنها نه کشد داغ ملامت ز تو اهلی | کس نیست که از عشق تو داغی نکشیدست

وله

عیب پری مکن که نهان از تو گشته است | دیوی که عیب خود بشناسد فرشته است
از باغ بخت سبزهٔ عیشش کجا دمد | عاشق که غیر خار ملامت نکشته است
گر سر نهم بپای سگت عیب من مکن | تا حکم حق چه بر سر مردم نوشته است
ناصح مده ز عشق بتان توبه ام که چرخ | خاک مرا بعشق نکویان سرشته است
سر رشتهٔ امید بدستم که افکند | چرخ فلک که رشتهٔ بختم نرشته است

اهلی اگر چه رخت عدم از درت ببست
دل را بیادگار در آن کوی هشته است

رباعی

چون غنچه دل صد پاره شد لب ناگشودن مشکلست
با این پریشان خاطری مجموع بودن مشکلست

از غمزه چشم خوشت نتوان که دل باز آورم
دل صید شاهین چون شود بازش ربودن

پیش شهیدان غمت من چون بگویم عاشقم
در زمره اهل هنر خود را ستودن مشکلست

همسایه ام گوید که کس همسایه عاشق مباد
بس کز فغانم خلق را شبها غنودن

اهلی تو در معنی فزا صورت بحال خود بهل
تن کاستن آسان بود جان را فزودن

وله

کدورت غم هجرت بیک نگاه برفت
جمال کعبه چو دیدم غبار راه برفت

بر آستان تو چندان بسجده سودم رخ
که سوده گشت رخ و نقش سجده گاه

خوشم که طاعتم از سجده درت افزود
دریغ باقی عمرم که در گناه برفت

عزیز مصر وصالست یوسف دل باز
ز خاطرش غم چاه از غرور جاه

نوای مرغ سحر تا خبر ز عشق تو داد
صفای ورد سحر که ز خانقاه برفت

از عالم جان آنچه بما فیض رسانست
حسن خوش و آواز خوش خوش نفسانست

صید دل من زاهد و صوفی نتواند
سیمرغ من آزاده ز دام مگسانست

بیدرد که از زخم محبت نشد آگه
درد دل عشاق چه داند که چه سانست

عاشق طلبش چاشنی غم بود از دوست
گر وصل هوس میکند از بوالهوسانست

در کوی خرد هیچکسان منکر عشقند
صد شکر که اهلی نه از آن هیچکسانست

ایضا له

یار اگر میکشدت سر بنه ای دل گله چیست
غیر تسلیم و رضا چاره درین مسئله چیست

خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است
او چه داند که درون دل ما آبله چیست

نقد عالم همه در قافله اهل وفاست
رهزن عقل چه داند که درین قافله

پیش مرغان چمن تخت سلیمان بادست
نازش از افسر زر هدهد کم حوصله چیست

همرهان در حرم کعبه مقصود شدند
ماندن اهلی بیچاره درین مرحله چیست

در تعریف نرد

وله

ما گرچه گدایم و وفا در خور ما نیست / حیف است که یاری چو ترا هیچ وفا نیست

صاف می عشرت همه را داد وصالت / چون دور من آمد بجز از دور جفا نیست

هرچند بخشمی بکشم تیر خود از دل / بگذار که آزار دل خسته روا نیست

عمرم همه در تیرگی هجر بسر رفت / داد از شب هجر تو مگر روز جزا نیست

ذرات جهان مهر رخ خوب تو دارند / این پرتو خورشید جهانتاب کجا نیست

تنها نه ترا نیست سرگشته محنت / فتراک ترا هم سر این بی سر و پا نیست

هر سگ که در آمد بسر کوی تو جا کرد / اهلیست که او را بسر کوی تو جا نیست

ایضا له

زان در پی یارم که عنانم بکف اوست / بر من چه گناهست کش از طرف اوست

او تشنه بخون من و من گر سگ او را / سنگی رسد از حادثه جانم هدف اوست

شاید که دل غمزدگان نشکند از جور / آن گوهر پاکیزه که دلها صدف اوست

برخاست دگر ساقی سرمست من از جا / ساغر بکف و دیده پر خون بکف اوست

چون آب بقا گرچه دهد جان ز لب آن شوخ / دلسوخته را بیم هلاک از شعف اوست

ما را ز بهشتست هوس نعمت دیدار / حیوان صفتان را سر آب و علف اوست

اهلی رخ از آن کعبه مقصود نتابد / گر در ره او کشته شود هم شرف اوست

ایضا له

امروز در لطف بروی همه بازست / کان نرگس سرمست بسوی همه بازست

در دام نکویان نفتد صید کمندت / هرچند کمند خم موی همه بازست

از در سگ کویت نرود با همه خواری / هرچند در عیش بکوی همه بازست

تا جرعه جام تو نصیب که کند بخت / کاندر پی این جرعه گلوی همه بازست

در بزم حسودان مدهم جرعه آن لب / کانجا دهن بیهده گوی همه بازست

نومید مرو اهلی ازین در که رهم نیست / باز آ که در دوست بروی همه بازست

وله

جانبخشی که با لب لعل تو ای پریست / چون چشمه حیات ز پاکیزه گوهریست

خاصیتی که جوهر چون تو میده — از خوب سیرتیست نه از خوب منظری
آن یوسفی که در سپه بازار حسن تو — صد آفتاب بارخ چون ماه مشتریست
ما از مرغم خوریم و تو می با شکر لبان — ما جان و میم و لعل تو در روح پروریست
کی آدمی بوصل پری راه میبرد — دیوانه است هر که طلبکار آن پریست
ای آب خضر ظلمت اهلی ز بخت تست — ورنی فروغ روی تو خورشید دیگریست

و

بعقل در ره عشق تو خانه ئی نتوان ساخت — که هر چه عقل بنا کرد عشق ویران ساخت
تو آن نه ئی که بعهد خود وفا باشد — ترا زهی عهده خود بخت من بیشمان
نوشته بر دل جمع تمش چه بودی — رخت بزلف پریشان مرا پریشان
بدست فتنه گریبان من از آن سوخت — که اشک لعل مرا تکمه گریبان ساخت
عزیز من بسی قامتان یوسف رخ — نظر کمن که مرا خار عشق ایشان ساخت
چو گبک مست مرو غافلانه ره اهلی — که دام حادثه صیاد فتنه پنهان

زهی ملاحت و خوبی که با تو محبوبست — که خشم و ناز و وفا هر چه میکنی خوبست
بکن مرا آنچه تو خواهی که گر وفا بنود — ز شمهای جفا نیز از تو مطلوبست
تو آفتاب جهانی ازان شود دریاب — که ذره هوادار ی تو منسوبست
بیان ما و تو ای مه بنامه حاجت نیست — که مرا شارت پنهان هزار مکتوبست
کنون که سنبل تر حلقه میزند بر گل — بپوش زلف که مرغوله تو مرغوبست
بخاک روبی میخانه سر خوشم کا بجا — ز آستین مرقع صد آستان روبست
بپوی کردل مسکین نوازی داری — تو خود بخش که اهلی گدای محجوبست

و

ای نخل آرزو لب لعلت طبیب کیست — پرورده عجب رطبی ناصیب کیست
بادی که میوزد جبر هجر میدهد — باز این سموم غم بی جان عرب کیست
هر جا که عاشقیست فلک در کمین اوست — آه این حسود پیشکدل اخر رقیب کیست
با هر کسی ز شمه خاصیت یار را — کس را یقین نگشت که آن نه حبیب کیست

چون گلبن مراد به بیگانه داد گل | اهلی که نالد از غم دل عندلیب کیست

وله

از نرگس توام نظری ای پسر بس است | چشمی بمن فکن که مرا یک نظر بس است
گر آب خضر نیست جگر تشنهٔ ترا | پیکان ابدار تواش در جگر بس است
ای آنکه محرمی بر آن شوخ سعی کن | چندانکه نام من ببری اینقدر بس است
دستم نمیرسد که بگیرمت ولی | دست خیال با تو مرا در کمر بس است
کی وصل گل بمرغ گرفتار میرسد | بویی که میرسد ز نسیم سحر بس است
باشد که ناله بکند در دل تو کار | از صد هزار ناله یکی کارگر بس است
گر خاک رهگذار تو اهلی نشد ز بخت | او را بچشم کردی از آن رهگذر بس است

وله

شاهباز عشق سیری کرد بر بالا و پست | هر دو عالم گشت و آخر بر سر مجنون نشست
هر که مهر سبز خطان در دل او شد عزیز | تا نرست از خاک گورش سبزه از خوی ترست

حق پرستی در سر و افسردگی در دل حسود | جان فدای گرمی پروانه آتش پرست
رندی از شاه و گدا در کوی جانان عیب نیست | خوش بود افتادگی و نیستی از هر که هست
چاک جیب جان چو خواهد بود از دست اجل | من بدست خویش کردم تا کشد بیگانه دست
صد درم بر دل گشود آنکس که گفتا لب ببند | تا خدا نگشود صد در بر کسی یک در نبست
خاک اهلی شد گل از می گر گلی از وی دمد | هر که آن گل بو کند تا حشر خواهد بود مست

وله

هر که در عشق بتان بیدرد زیست | در ره دنیا و دین نامرد زیست
کی بکس مجنون شود فردا انیس | او که امروز از دو عالم فرد زیست
هر که واقف از خزان عمر گشت | با سرشک سرخ و روی زرد زیست
چون نسوزد دل چو شمع و آه گرم | کی درین آتش توان دل سرد زیست
ای خوشا وقت سبک روحی که او | چون نسیم صبح عالم گرد زیست
ساقیا می ده که بی جام شراب | کم کسی زین خاکدان بی گرد زیست

در مدح شیخ نجم الدین مسعود

از غم اهلی مخور غم ای پری | زانکه او تازیست غم پرور دریست

ایضاً له

ز بخت بد جگرم از جفای او ریشست | بلای بخت بدم از جفای او بیشست
چه طالعست ندانم چه بخت شورست این | که گر جهان همه نوشست بخش من نیشست
حریف من نشود هیچ مهربان هرگز | همیشه مونس من دلبری جفاکیشست
اگرچه کوه غمی پیش کوه کن آمد | هزار کوه بلا هر طرف مرا پیشست
ز خط آن لب لعلم جگر بود پاره | فغان که نیش منست آنکه مرهم ریشست
سلامت دو جهان بخش سربلندانست | ملامت همه عالم نصیب درویشست
اگر بخلق غمی میرسد ز بیگانه | بلا و محنت اهلی همیشه از خویشست

وله

آنچه غم تو کرد اگر باز رسم بدیدنت | فرق منست و پای تو دست منست و دامنت
ای بفرشته سیرتی آیت رحمت و کرم | با همه کس وفا کنی این چه جفاست با منت

سرو بلند همتی کی بتو میرسد کسی | ور برسد کجا رسد دست کسی بگردنت
روشنی دو چشم ما خاک رهت شد از صفا | سرمه چشم دوستان کوری چشم دشمنت
داغ تو سوخت جان من از تو چه پوشم این سخن | بلکه چو شمع گفته شد ز آب دو دیده روشنت
آنکه ندید روز و شب وصف بهشت میکند | وه چه قیامتی بود گر برسد بگلشنت
اهلی از آفتاب خود دور اگرچه مانده | صبر که عاقبت رسد روشنی بروزنت

وله

هر کو ندید خواب و نداند که خورد چیست | داند چو من که عشق چه چیزست و درد چیست
ای شاخ گل بسوختم از غیرت صبا | گر نیست عاشق تو بس این آه سرد چیست
این بس نوازشم که چو داد از غمت زنم | گویی فغان این سگ بیهوده کرد چیست
مردی که زخم ناوک عشق ترا نخورد | واقف نشد که ناله مردان مرد چیست
ما خود شکسته ایم و ترا با شکستگان | ای ترک جنگجوی نزاع و نبرد چیست
در بیخودی اگر نه به پایت فتاده ام | در چشم آب حسرت و بر چهره گرد چیست

جایی که نقش هستی خود شسته‌ایم ما | اهلی سرشک لعل تو و روی زرد چیست

وله

گرچه در غارت جانست دو چشم سیهت | سر آن چشم سیه کردم و روی چو مهت
حاجت صور و دم عیسی مریم نبود | مرده را زنده کند بار دگر یک نگهت
تویی آن ماه که خورشید بود بنده تو | بلکه خواهد که شود سایه صفت خاک رهت
به که نالیم ز بیداد تو گر شاهی حسن | حلقه در گوش بود چون مه نو پادشهت
طعنه بر ما چه زنی ای ملک از عشق بترس | تا نه از زهره جبینی فکند دل بجهت
اهلی از خاک در دوست مشو دور که تو | بنده پیری و جز دوست که دارد نگهت

ایضا له

تا نمردیم دل از درد تو بهبود نداشت | تا ندادیم بسودای تو جان سود نداشت
حقه سبز فلک داشت دوای همه کس | آنچه درمان دل خسته ما بود نداشت
هم ز خاکستر ما گشت چراغی روشن | کاتش مرده دلان فایده جز دود نداشت

بود مقصود تو دل سوختن عاشق و سوخت | غیر مقصود تو هم دلشده مقصود نداشت
سر محمود از آن بود و کف پای ایاز | که ایاز از دو جهان جز سر محمود نداشت
برق حسن تو عجب خرمن ما زود بسوخت | این گمان گرچه دلم داشت چنین زود نداشت
طمع بوس و کنار تو که اهلی بودش | پیش ازین بود که دامان می آلود نداشت

ایضا له

اگرچه فرق سرم خاک در ره ساقیست | چرا که در سر من میل جرعه باقیست
ز دردی لی اگر عیش عالمی دارم | خمیرمایه عیشم ز دولت ساقیست
بخلق خوب بهشتی صفت دلا میباش | که دوزخ دل بدخو ز زشت اخلاقیست
حریف صحبت رندان چو گشتی ای زاهد | خموش باش که اینجا نه جای زراقیست
تو آفتابی و اهلیست ذره گستاخ | از و مرنج که گستاخیش ز مشتاقیست

وله

نقد گنج کعبه جایش جز دل ویرانه نیست | حلقه بر در کو مزن زاهد که کس در خانه نیست

در حریم کعبه و بتخانه عاشق محرمست | هر که با عشق آشنا شد هیچ بیگانه نیست
سر بسر احوال ما چون کوهکن جان کندنست | قصهٔ صاحبدلان درد دلست افسانه
همچو مجنون نو غزالی رام من هرگز نشد | چون کنم عقل معاشی با من دیوانه
مست خون خویشتن چون مردم چشم خودیم | مستی اهل نظر از ساغر و پیمانه نیست
تا سفال درد باشد جام زر هرگز مجوی | لذتی در می پرستی نیست تا رندانه
کس چو اهلی شمع من در خون گرم خود نکشت | چرخ در آتش زدن جز شیوهٔ پروانه

ایضاً له

هزار شکر که ما را سر شکایت نیست | وگرنه قصهٔ جور ترا نهایت نیست
کنون که خرمن خوبی شدی زهی انصاف | که یک جوت بمن خوشه چین عنایت
اگر حکایت حسنت کنم مرنج از من | کجاست در همه عالم که این حکایت
رخ تو مصحف حسنست و روشنست بخلق | چنانکه حاجت تفسیر هیچ آیت نیست
نشان گنج محبت ز رند میکده پرس | که شیخ صومعه را هرگز این هدایت

در آفتاب قیامت ز من مشو غافل | که غیر سایهٔ لطف توام حمایت نیست
چو درد از وست دوا هم ازو طلب اهلی | سخن صریح بگو حاجت کنایت نیست

ایضاً له

هر که برخاست بسودای تو با جانت نشست | تا نیفکند بپای تو سر از پا ننشست
عرصهٔ کوی تو صحرای قیامت باشد | زانکه هرگز ز سر کوی تو غوغا ننشست
هر چه عمری بنشستیم بسر راه امید | جز سگ کوی تو کس با من شیدا ننشست
دل مجنون نه بدیوانگی از خلق برید | عاقل او بود که با مردم دنیا ننشست
داد طوفان سرشکم همه عالم بر باد | وز شور دل من آتش سودا ننشست
گر ز راهت بسر سرو سهی باد نشاند | خاک پای تو کجا رفت که بالا ننشست
پهلوی خار کسی سرو سهی ننشاند | اهلی از یار مشو رنجه که با ما ننشست

وله

غیر سوز و گریه کار عاشق درمانده چیست | ای گل رعنا ترا بر گریهٔ ما خنده چیست

باغبان گل زد در گلزار را در عهد تو / گر گل از رویت خجل شد باغبان شرمنده

کشتن بچشم محبت بنده را کار است و کشت / ابر رحمت گر نمی بارد گناه بنده چیست

تا منم در خون خود غرقم ز بخت خود مدام / من چه میدانم که بخت و طالع فرخنده

یار چون خواهد هلاکم مردن از بهر کیست / چون دل معشوق کشتن خواست عاشق زنده

فرق بسیاری ز قدر پادشه تابنده است / پیش خورشید جمال او مه تابنده چیست

گلرخان سرمست عیش و همدمان را حال خوش / کس نمیپرسد که حال اهلی درمانده چیست

وله

صد هزاران چشم اگر بر روی یوسف ناظر است / از خریداران بیک دیدن محبت ظاهر است

گر کنی زین گونه در کار محبان زهر چشم / چشم تا برهم زنی کار حریفان آخر است

نقش ابروی ترا تا قبلهٔ دل ساختم / کافرم ای بت گرم نقشی دگر در خاطر است

شور و مستی از من و جور و جفا عیب تو نیست / عشق و مستوری و حسن و دلنوازی نادر است

دل بدرد و غم نهادم لاجرم شادم ز بخت / شاد باشد هر که او بر بخت و روزی شاکر است

کس نمی یابم که از دردت ندارد ناله / اینقدر باشد که اهلی دردمند صابر است

ایضاً له

پیش سرمستان عشقت گلشن و گلخن یکیست / دار منصور و درخت وادی ایمن یکیست

حسن او در دل ز جام دیده صد عکس افکند / در درون خانه صد خورشید بر روزن

خوبرویان همچو پروینند و او ماه تمام / خوشه چین بسیار می بینم ولی خرمن

دیده یعقوب روشن گشت و دشمن کور شد / در محل فرقست و فی بوی پیراهن یکیست

در گلستان جهان جزوی نمی بینم کلی / گر سراسر گل شود عالم بچشم من یکیست

جنگ و بحث خانقه یاران بهم دشمن کنند / ای خوشا میخانه کانجا دوست با دشمن

گر نظر بر غیر دارم غیر او مقصود نیست / دیده در صورت دو شد اهلی ولی دیدن

وله

لعل او کز برگ گل نازکتر و رنگین تر است / جان شیرین است و از جان هم بسی شیرین تر است

خواب در چشمم نیاید بی گل رویش شبی / بس که از سیل سرشکم بستر و بالین تر است

لاله را با اشک خونینم چه نسبت میکنند / لاله گر از خون برآید اشک من خونین تر است

عاشقان را در صف خوبان کسی چون جا دهد / جای عاشق چون سگان از خاک ره پایین تر است

مور اگر در خاک گردد جان من خاک رهست / اهلی مسکین نگر گر مور هم مسکین تر است

ایضاً له

جان من مسکین که گرفتار غم اوست / موقوف بیک گوشه چشم کرم اوست

تا مست جفاییم و نخواهیم ز ساقی / هر جرعه که بی چاشنی زهر غم اوست

عمریست که در مدرسه از فکر دهانش / بحث همه اثبات وجود عدم اوست

جز در دل ما صورت او نقش نبندد / کین آینه غیب نما جام جم اوست

صد جان بفدای قلم صورت آنکس / کین صورت زیبا همه نقش قلم اوست

با باد نشاید خبرش گفت ولیکن / جز باد کراره بحریم حرم اوست

شادند حریفان همه از عیش دمادم / دلشادی اهلی بغم دم بدم اوست

گر صد هزار سال وصالت میسر است / بالله اگر بیک شب هجران برابر است

بی روی دوست مرگ به از زندگی بود / با درد هجر زهر ز تریاک خوشتر است

تا مانده است یک رمق از جان تشنه ام / گر جرعه دهد لب او روح پرور است

آندم که مرد تشنه لب آرزوی آب / آبش چه سود دارد اگر آب کوثر است

ناصح چو مرهمی ننهی نیش هم مزن / بر زخم خورده طعنه زدن زخم دیگر است

هر جا که بگذرم همه زخم زبان خورم / کو مرهمی که روی زمین جمله بستر است

اهلی گرت ز نخل رطب کو بهست دست / همت بلند دار که روزی مقدر است

وله

سررشته غم دل چو شمع جان گداز است / کوته کنم حکایت کین قصه دراز است

او همچو سرو سرکش من خاک ره چو سایه / آن رسم و ناز و شوخی وین شیوه نیاز است

زان سرو ناز کاری نگشاید از نیازم / تا من نیاز دارم او در مقام ناز است

در کوی بت پرستان خاموش باش زاهد / کاینجا می حقیقت در ساغر مجاز است

ما را بحسن صورت مجنون نساخت آن مه / محمود را محبت با سیرت ایاز است

گردون گرت نماید از حقه مهره مهر / بازی مخور که گردون تا مست حقه باز

گر گنج وصل جویی لب بسته دار اهلی / یعنی کلید این در در دست اهل راز

ایضا له

دل جگر سوخته از جان سیه بخت منست / جان هم آغشته بخون از دل جان سخت منست

صورت حال چه پوشم که عیانست ترا / هر چه در آیینه خاطر یکلخت منست

شمع روی تو که در خرمن گل آتش زد / برق او را چه غم از سوختن رخت منست

خسرو وقت خود و بنده درگاه توام / خشت در تاج سر و خاک درت تخت منست

همه جا صبح وصالست ز خورشید رخت / اهلی این شام غم از تیرگی بخت منست

وله

سرمه ره در دیده زان دارد که خاک پای اوست / هر کرا باشد ادب در چشم مردم جای اوست

شاخ گل را با چنان حسنی که از گل حاصلست / داغ حسرت بر دلش از قامت رعنای اوست

زان

زان گنه کاری که با قدش بدعوی سرو خاست / سایه بر خاک خجالت دایم از بالای اوست

آن بهشت حسن کز خوبی قیامت میکند / چون توان گفتن که در عالم کسی همتای اوست

چشم مست او بشوخی گرچه خونم میخورد / در درونم دل کباب از آتش سودای اوست

بی جمال او چه کار آید گلستان جهان / کین چمن چشم و چراغش نرگس شهلای اوست

آنکه همچون نخل گل سر تا قدم خوبی بود / گر کشد اهلی بغم آن هم ز خوبیهای اوست

وله

تا خریدار تو شد دل آبروی ما فروخت / هر که یوسف میخرد نتواند استغنا فروخت

بهر آن ترسا پسر گر جان فروشم عیب نیست / پیر ما دنیا و دین در خانه ترسا فروخت

خود فروشی بد بود لیک از خریداران خوشست / هر که عاشق گشت در کوی بتان خود را فروخت

دیدمش دی شب که در کوی مغان می میخرید / آنکه زهد و پارسایی پیش ما صد جا فروخت

نقد عیش از کف مده اهلی که جنت نسیه است / از پی آن نسیه نتوان عیش خود نقد افروخت

خوشم اگرچه بسک او بقصد جانم تاخت
که مرهم دل و مغز است شیوه آن منست

مگو که لیلی و شیرین چه فتنها بودند
که فتنه عجبت این که در زمان منست

میان قصه مجنون و من عجب حالیست
که هرچه خواندم ازان شرح داستان منست

من از زبان شده ام شرح سوز من بشنو
هم از زبانه دل زانکه همزبان منست

شدم چو موی میانت که میکند باور
حکایتی که میان تو و میان منست

ایا پس من تو کجا میشوی خیال امین
همین بس که خیالت امین جان منست

حدیث عشق چنان میکنم بیان ایلی
که صد مسیح نفس کشته بیان منست

اصفهانه

بی داغ عشق نیک رگ من چون چراغ نیست
داغی نهاده ام که دگر جای داغ نیست

آشفته دل ز زلف تو ام با نبفشه گوی
تا نازکم کند که مرا آن دماغ نیست

امروز با وجود تو یوسف بود عدم
در پیش آفتاب مجال چراغ نیست

ای پیچ زگریه تا لحم بمن مخند
کین جاشنی ز نهر ترا در ایاغ نیست

من هم ز میطاعتم ای پسر دور دلی
یکساعتی از بهر دو تا نم فراغ نیست

مجنون بکوه و دشت و حریفان باغ و راغ
صحرا گرفته را سپرد سودای باغ نیست

ایلی بمردی و نشدی صید باز وصل
مرغی که این شکار کند غیر زاغ نیست

وله

آن بعبستی که شش تو کس در زمانه نیست
خوشتر ز صورت تو درین کارخانه نیست

از زخم تربتت مرا پیشوان سپید
ماشته تو ایم و ازین به نشانه نیست

شیرین حکایتیست که هرچند کو کمن
جان بیکنه حکایت او جز فسانه نیست

هرچند پا برهنه دوم در رکاب تو
هیچم نوازشی بسر تازیانه نیست

در سجده ام تواضع پستی فسانه ایست
زین بهترم بسجده ستاقی بهانه نیست

سیرم ز خلد و کندم آدم فریب او
مرغ دل مرا بپس آب و دانه نیست

کشتی بعقل در غم خوبان معاش کن
عقل معاش و لاف وفا عاشقانه نیست

از من بکن کنار که در بحر خون دل
سودی بچز کنار تبان در میانه نیست

ای صبح اگر بملک رفت کو برو | ما را سوای رفتن ازین آستانه نیست

ردیف

در زیر زلف روی تو چون گل شگفته است | گل پن که زیر سایه سنبل شگفته است
مشکل که از رخ تو کسی را گل مراد | در باغ آرزو بجبین شگفته است
بس بینت و اعضای تو ام بر جگر که باز | هر روز از زمانه صدم گل شگفته است
غلت چشم مردم بی درد بر گلی | کان گل ز آب دیده ملیل شگفته است
هر که صبوح کرده بگلشن گذشته | گل پیش عارضت بتأمل شگفته است
ملیل چو غنچه تنگ دل از پنوایت | گل را رخ از نشاط تجمل شگفته است
ملی صبور باش که از گلشن مراد | گلهای عاشقان بتحمل شگفته است

العینالر

که نظاره دلم این از رقیبانست | که هر که مست چو من در رخ تو حیرانست
چو رفت دامن وصلت ز دست من بیرون | همیشه دستم ازین غصه در گریبانست

محبت تو من از بیم خصم می پوشم | وگرنه این که تو بینی هزار چندانست
تو خود دلیل شوای چشمه حیات مرا | که خضر گم شده هم ازین بیابانست
نهفته چون نکنم زیر لب دعات کنم | جزای خیر نهانی دعای پنهانست
مدار درد پسر خلق پیش ازین ای ملی | ولی که خون شود از عشق که ما و انست
دلا ز درد منال و دوای خویش مجوی | چو دوست درد تو خواهد تراچه درمانست

ردیف

زاهد بره کعبه رود کین ره دینست | خوش میرود اما نه مقصود نه آئینست
تا بود دل خسته غمین بود و غمگین | هر چند که دیدم همین بود و همینست
جان داون و کام از لب معشوق گرفتن | این رسم حریفیست محب نخین
امروز که عشق تو بعالم زده آتش | آسوده حریفیست که در زیر زمینست
هر چند که شد فتنه چشم تو جهانسوز | تا حظ تو بر خواسته او گوشه نشین
خوش وقتی خلق از دل شادست ولیکن | خوش وقت دلی کز غم عشق تو حزینست

در تعریف هوا

هوا لطافت آئینه داد دیرینه را
نمود صورت حال بسته ها جانی را
چمن ز نامه وصل تو شاهد خطیست
چمن ز دیدن روی تو گلشن ارژنگ
ز بس که هست بهاری هوای گلشن را
بهار و باد و فلک کار خویش میدانند

اهلی مکن از زخم جفا ناله که در عشق | که مرهم لطفست و گهی نشتر کین است

وله

ای که میپرسی که با دل همسخن در سینه کیست | طوطی حیران چه میداند که در آیینه کیست
راز گنج عشق یار از عقل نامحرم مپرس | غیر محرم آگه از نقد دل گنجینه کیست
کی زند بر سینه سنگ از دست دل دیوانه وار | هر که دریابد که با دل همنشین در سینه کیست
من نمیگویم که بود از باده شب مست و خراب | نرگست گوید که مست از باده دوشینه کیست
چرخ هم در کینه عاشق بود از رشک عشق | جان من در عالم عشق از حسد بی کینه کیست
حال پیر میفروش از من مپرس ای شیخ شهر | من چه میدانم که شیخ مسجد آدینه کیست
جان من خلقی ز عشقت گر چو اهلی دم زنند | خود تو میدانی کز ایشان عاشق دیوانه کیست

ایضا له

عندلیب از حسن گل افروختن داند که چیست | هر که با شمعی در افتد سوختن داند که چیست
او که صبر آموزدم روزی اگر عاشق شود | تلخی عاشق بصبر آموختن داند که چیست

هر که همچون غنچه بشکافد دل پر حسرتش | از تو حسرت در درون اندوختن داند که
پیر کنعانی که چشم از روی یوسف بسته است | دیده از روی جوانان دوختن داند که
برق غیرت شمع را اهلی بی پروانه سوخت | کاتش از داغ ستم افروختن داند که

وله

خوشا کسی که بکوی تو بخت همدم اوست | سفال درد سگان تو ساغر جم اوست
دلم که در خم چوگان زلف تست چو گو | شکسته شد همه عمر و هنوز در خم اوست
بمرگ مدعی از دود دل بسوخت دلم | هنوز خانه بختم سیه بماتم اوست
دلا تو چند چو پروانه لاف از آن بزنی | ترا چو طاقت یکشعله ز آتشین دم اوست
ترا چه تاب جمالی که مه از و تابست | چه جای ماه که خورشید ذره کم اوست
ز سیل فتنه چه غم خانه دل ما را | که از اساس محبت بنای محکم اوست

بیمن ساقی عیسی نفس نخواهد مرد
چراغ خاطر اهلی که زنده از دم اوست

با یکدمه وصلت غم عالم نتوان گفت | صد ساله سخن با تو بیک دم نتوان
ما وصل بخوییم و غم هجر تو خواهیم | وز نازکی خوی تو این هم نتوان گفت
بسیار دهان تو کم از ذره بود لیک | در روی نکویان سخن کم نتوان
هر کس که سگ یار نشد گرچه فرشته است | در مذهب ما هرگزش آدم نتوان
ای من سگ آن گوشه نشین کو قدم از دیر | بیرون ننهاد و خبر از هر دو جهان
ساقی قدحی بخش و مپرس از غم ایام | کانجا که تو باشی سخن از غم نتوان گفت
پیش تو هزار آینه جم بیکی جو | با چشمه خورشید ز شبنم نتوان گفت
ترسابچه قاتل اهلیست که از ناز | با او سخن از عیسی مریم نتوان گفت

وله

شب چو مست از برم آن سرو گلندام گذشت | سوختم بس که بدل آرزوی خام گذشت
ای رقیب ار چه بر دوست و من گفتی | نیک کردی بطفیل تو مرا نام گذشت
چون کشی جام می از من بستان پرده دل | پاک کن لب ز می آنجا که لب جام گذشت

خیز کین پیر جگر خسته شدش کوکب عمر | آفتابی که بزردی ز لب بام گذشت
عمر اگر شد بفدایت غم از آنست اهلی | کز تو کامی نشدش حاصل و ایام

وله

عقل ظاهر بین نه بیند حسن پنهان را که چیست | کلک صورتگر چه داند معنی جان را که چیست
حسن را اینست پنهانی که بیند چشم و دل | کی بتعریف زبان یابد کسی آن را که
ای که پای از خانه چشمم برون ننهاده | با تو چون گوید کسی حال غریبان را که
هر که چون یوسف جوانی کم نشد از دیده اش | کی شناسد اضطراب پیر کنعان را
تا هزارش خار حسرت نشکند در دل گلی | ور نیابد ناله مرغ سحرخوان را که
در دلم چون غنچه صد چاکست و پنهان میکنم | مدعی ظاهر کند چاک گریبان را که چیست
صبح ناید جان شیرین دادنت اهلی بوصل | تا چو من لذت شناسی زهر هجران را که چیست

ایضا له

فغان که آمد و پیشم نشست و مست برفت | گلی نچیدم و آن شاخ گل ز دست برفت

بصورت عجب این پیر بت پرست برفت
چو مست عشق شدی اهلی از فنا رستی
سبو که غرقه دریا شد از شکست برفت

ایضا له

عتاب و ناز تو با من ز غایت خوبیست
که قهر و خشم بتان شیوه‌های محبوبیست
مرا گمان طلب هم چو خضر می‌باید
که آنچه می‌طلبم در کمال مطلوبیست
کنون که خلق ز ما میرمند میدانیم
که زشت نامی ما در نهایت خوبیست
تو سایه کم مکن از سر مرا که سایه سرو
چکار آید اگر نیز سایه طوبیست
سوی تو مرغ دل آمد حکایت از وی پرس
که رمزهای نهانی نه حرف مکتوبیست
گر آستان تو اهلی بدیده رفت مرنج
که کار عاشق درمانده آستان روبیست

ایضا له

کسی که حق حریفان مهربان نشناخت
سزاست گر جگرش جور ناکسان خون ساخت
دریغ نیست مرا جان اگرچه دیر نماند
دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
رمید مرغ دل ما ازین چمن آن روز
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
چه آتشست که در جان من فراق افکند
که همچو شمع مرا مغز استخوان بگداخت
بنقش بازی ایام دل منه اهلی
که برد نرد مراد از فلک که باز نباخت

ایضا له

گر بکوثر نظر خلق ز نیکو عملیست
چشم ما بر کرم ساقی و بخشش ازلیست
رند دردی کش ما را تو چه دانی چه کسست
بجز از پیر خرابات که داند که ولیست
آن طبیب دل و جان سوی خود از ما مرا
کم محل میدهد و درد من از کم محلیست
پاکدل نیست کسی کز می صافی گذرد
احتراز از محک تجربه کردن دغلیست
عمرها شد که درین میکده با خضر و مسیح
اهلی از جرعه کشان علی و آل علیست

هرگز ز جفا چشم خوشت جانب من نیست / میلت بمن سوخته یک چشم زدن نیست

در خون جگر کردم و گلگشت من اینست / مرغ دل ما را هوس گشت چمن نیست

در معرکه عشق تو هر کس که شهیدست / مردست و برو حاجت چادر کفن نیست

ای خواجه ترا گفت و شنید از پی دنیاست / من بنده عشقم بتو ام هیچ سخن نیست

اهلی اگر از شرم و حیا پرسی از آن شوخ / در غنچه سخن هست و در آن غنچه دهن نیست

ایضا له

لعل جانبخشش که آرام دل شیدا ازوست / راحت جانست ما را بلکه جان ما ازوست

از گلستان جهان هرگز مبادا کم چو سرو / آن گل جنت که حسن گلشن دنیا ازوست

من ز رنگ آمیزی مشاطه او سوختم / کین دو رنگی با منش آن نوگل رعنا ازوست

چشم مست او که بینی گوشه گیر از عالمش / در جهان هر جا که گردد فتنه پیدا ازوست

زاهد از غوغای ما مشکن سبو می را چه جرم / گر توانی منع او کن کین همه غوغا ازوست

لیلی و شیرین خریداران آن یوسف رخند / در سر مجنون و شان هم مایه سودا ازوست

وصف آن گل گوی اهلی گر نسیم روح بخش / عندلیب گلشن روحانیان گویا ازوست

ایضا له

سرو بر خاک ره از رشک قد یار نشست / جلوه قامت او دید ز رفتار نشست

خاک در دیده آن ره رو بی صبر و ثبات / کز ره کعبه بآزرو کی خار نشست

تا چو صورت تهی از جان نشود قالب ما / بفراغت نتوان پشت بدیوار نشست

حسن یوسف همه را پرده ناموس درید / بس زلیخا صفتی بر سر بازار نشست

دوش در مجلس ما باد سحر وصف تو گفت / شمع را گرمی بازار بیک بار نشست

تنم از شوق بتان هیزم آتشکده شد / رشته جان همه در وصله زنار نشست

تو درون آی که تا جان رود از خانه تن / کو بسی ماند درین خانه و بسیار نشست

از گرانباری تن جان سبک روحانیست / اهلی از رحمت جان نیز سبکبار نشست

وله

هوا خوشست و مرا بی رخ تو دل خوش نیست / هوای خوش چکند هر که خاطرش خوش نیست

گل جمال تو تا شد چراغ بزم افروز / چو لاله نیست دلی کز غمت در آتش نیست

اگر پری طلبم چون تو آدمی نبود / ور آدمی نگرم چون تو کس پریوش نیست

بپوش بهر خدا زلف همچو زنارت / که نیست هیچ مسلمان کز و مشوش نیست

بسر نرفت بهاری که بی تو اهلی را / خزان چهره بخون جگر منقش نیست

وله

ما را اگر از عشق تو فرزانگی نیست / در سلسله کیست که دیوانگی نیست

همخانه جان شد غم و در غارت جانست / همخانه ما را حق همخانگی نیست

رندان خرابات ملایک صفتانند / این طایفه را خویشی و بیگانگی نیست

در بزم تو ای شمع که معراج مرادست / روح القدسش قوت پروانگی نیست

نقل و می از آن تو که ما مرغ بهشتیم / ما را غم بی آبی و بی دانگی نیست

اهلی سر مردان همه گویست درین ره / برخیز اگرت مردی و مردانگی نیست

گنج قارون بزمین رفت و ملامت باقیست / عشق گنجیست که تا روز قیامت باقیست

پیش تابوت من ای نخل خرامان بگذر / که هنوزم هوس آن قد و قامت باقیست

هر که در پای سگت کشته نشد روز وصال / گرچه جان داد بهجر تو غرامت باقیست

گر کشندت بملامت نکنی توبه ز عشق / سخن من بشنو ورنه ملامت باقیست

من سگ کوی مغانم که درین قحط کرم / نیست جز میکده جایی که کرامت باقیست

اهلی از سر بگذر یا بکناری بنشین / گر نه مرد بلا گنج سلامت باقیست

ایضا له

من که چون شمع ز داغ تو صدم روشنی است / گر بگریم ز غمت غایت تر دامنی است

شب چراغ غم عشق از در دلها طلبند / ورنه محمود چه کارش بدر گلخنی است

این چه سحر است که آن آهوی صید افکن تو / خود بخوابست و صدش غمزه بصید افکنی است

آفتابی تو و کس را نبود تاب نظر / مگر آنکس که چو آیینه دلش آهنی است

ای ز جان پاکتر آن لعل می آلود بوس / گر کمین گاه دلم وسوسه در ره زنی است

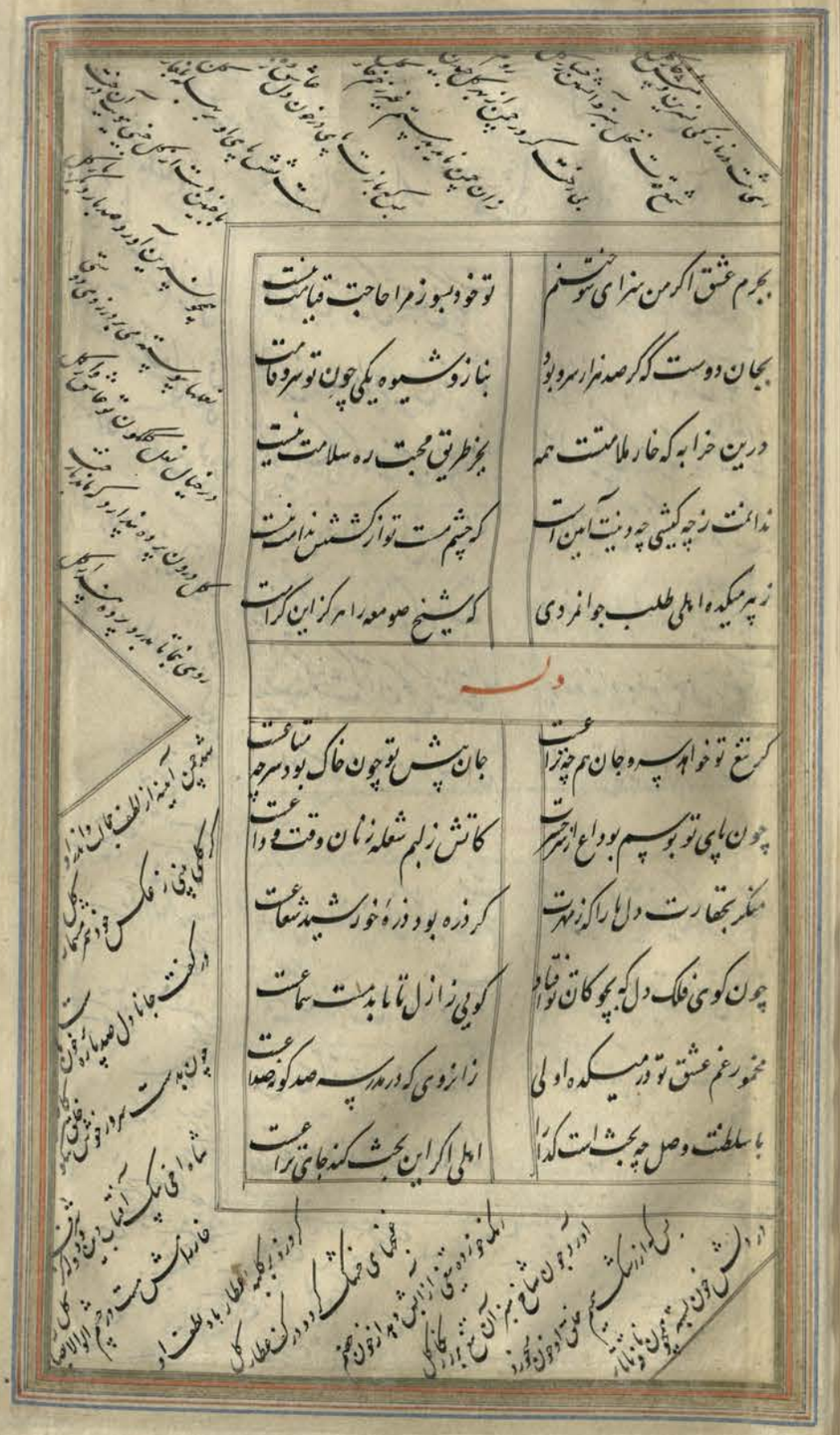

بجرم عشق اگر من سزای سوختنم / تو خود بسوز مرا حاجت قیامت نیست
بجان دوست که گر صد هزار سرو بود / بناز و شیوه یکی چون تو سرو قامت نیست
درین خرابه که خار ملامتست همه / بجز طریق محبت ره سلامت نیست
ندامت ز چه کیشی چه دینت آیین است / که چشم مست تو از کشتنش ندامت نیست
ز پیر میکده اهلی طلب جوانمردی / که شیخ صومعه را هرگز این کرامت نیست

وله

گر تیغ تو خواهد سر و جان هم چه نزاعست / جان پیش تو چون خاک بود سر چه متاعست
چون پای تو بوسم بوداع از سر حسرت / کاتش ز لبم شعله زنان وقت وداعست
منگر بحقارت دل ما را که ز مهرت / گر ذره بود ذره خورشید شعاعست
چون گوی فلک دل که بچوگان تو افتاد / گویی ز ازل تا بابد مست سماعست
مخمور غم عشق تو در میکده اولی / زان روی که در مدرسه صد گونه صداعست
با سلطنت وصل چه بحث است گدا را / اهلی اگر این بحث کند جای نزاعست

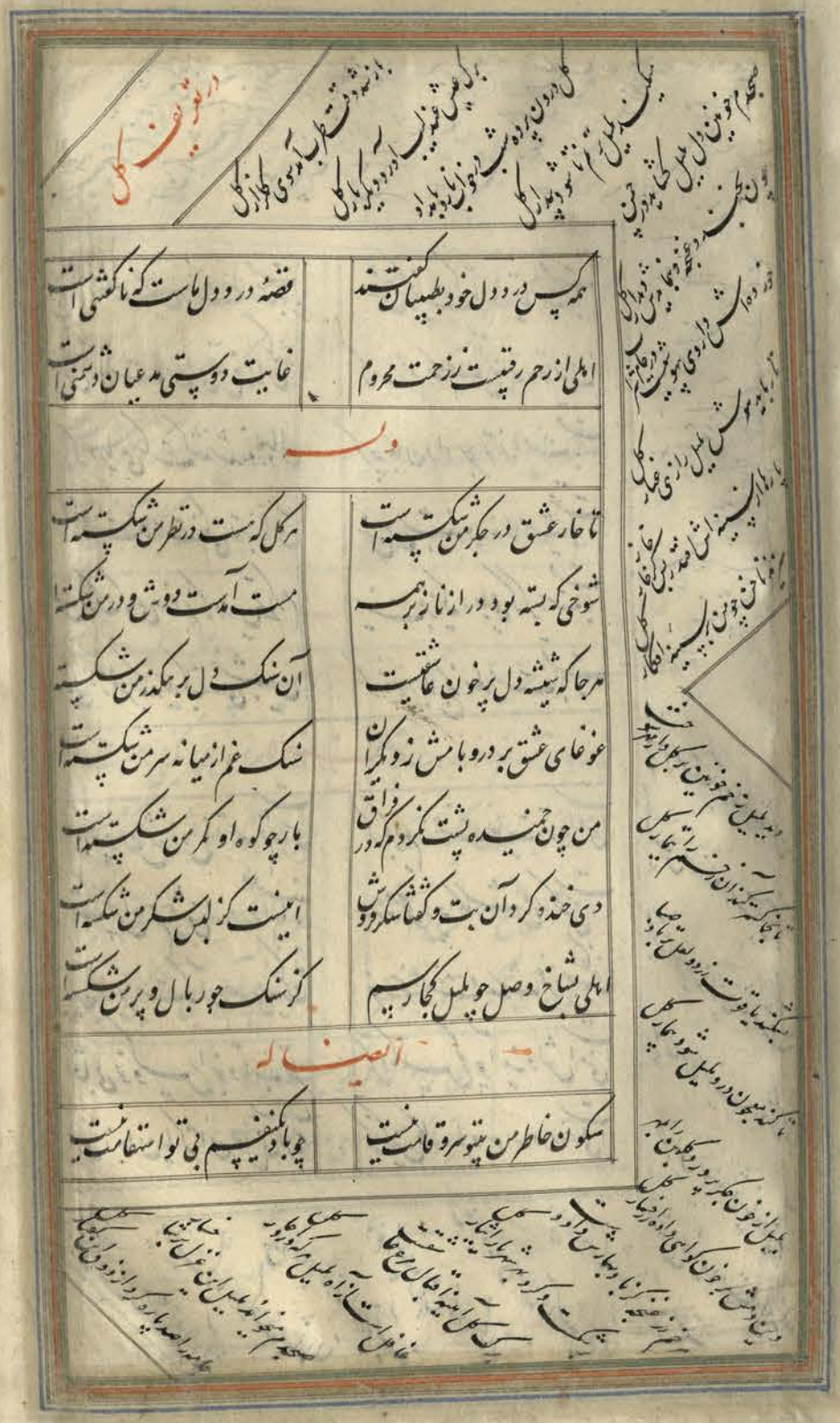

در تعریف گل

همه کس درد دل خود بطبیبان گفتند / قصه درد دل ماست که ناگفتنی است
اهلی از رحم رقیبست ز زحمت محروم / غایت دوستی مدعیان دشمنی است

وله

تا خار عشق در جگر من شکسته است / هر گل که هست در نظر من شکسته است
شوخی که بسته بود در از ناز بر همه / مست آمدست دوش و در من شکسته است
هر جا که شیشه دل پر خون عاشقیست / آن سنگ دل بر هگذر من شکسته است
غوغای عشق بر در و بامش ز دیگران / سنگ غم از میانه سر من شکسته است
من چون خمیده پشت نگردم که در فراق / بار چو کوه او کمر من شکسته است
دی خنده کرد آن بت و گفتا شکر فروش / اینست کز لبش شکر من شکسته است
اهلی بشاخ وصل چو بلبل کجا رسم / کز سنگ جور بال و پر من شکسته است

ایضا له

سکون خاطر من بی تو سرو قامت نیست / چو باد یکنفسم بی تو استقامت نیست

اسیر عشق ترا میل گشت باغ کجاست / وگر بباغ رود هم دمی فراغ کجاست

چراغ خانه من ای پریرخ خود کن / وگرنه خانه دیوانه را چراغ کجاست

نگویمت که دگر سینه ام بداغ مسوز / تو خود ببین که درین سینه جای داغ کجاست

مگو خیال وصال از دماغ بیرون کن / من از خیال تو خاک رهم دماغ کجاست

چو غنچه بشکفدم دل ز می که بی لب تو / بغیر خون دلم باده در ایاغ کجاست

رقیب کیست که آن گل بگلستان وصال / چو ره نداد به بلبل محال زاغ کجاست

بقد او نرسد سرو بوستان اهلی / کجاست پایه طوبی و سرو باغ کجاست

ایضا له

خوش درآ در خانه دل زانکه جان از خانه رفت / کم کن این ناآشنایی کز میان بیگانه رفت

خرم آن کز بهر دل جان و جوانی جمله باخت / چون زلیخا در طریق عاشقی مردانه رفت

شمع من سر تا قدم حسنی و لطف و مردمی / آتش خشمی که بودت بر سر پروانه رفت

پنج روزی مانده از میخانه چون بیرون رود / هر که او پنجاه سالش عمر در میخانه رفت

شانه گفت از زلف او یابی گشادی مشکلست / حالیا حرف امیدی بر زبان شانه رفت

دانه خالت که بر رخ دلفریب افتاده است / ای بسا مرغ دلی کو بر سر این دانه رفت

جان من دریاب اهلی را درین ویرانه / پیش از آن روزی که گویی گنج ازین ویرانه رفت

ایضا له

بمردمی چو سگ یار کس بعالم نیست / کسی که نیست سگ کوی یار آدم نیست

گداختم ز تماشای روی او چه کنم / نظاره رخ خورشید کار شبنم نیست

دوای زخم دلم جز لبش که میداند / که مرهم دل من با مسیح مریم نیست

گسستم از همه عالم بمهر یار و چه سود / که سست عهد مرا عقد مهر محکم نیست

ز بس که خون جهانی بریخت دوری او / کجاست کز غم هجرش هزار ماتم نیست

در آفتاب رخش کم ز ذره اهلیست / ولی بمهر و محبت ز هیچکس کم نیست

وله

گریه ام دید و چو گل از خنده آن مهوش شکفت / در خزان پیریم آخر بهاری خوش شکفت

دل بخونریز من آن سرو سهی را میکشید / غنچه بخت مرا آخر گلی دلکش شکفت

تا رخش دیدم بمستی جانم از حسرت بسوخت / آه از آن گلها کز آن رخسار چون آتش

برق نعل ابرشش آتش بهستی زد مرا / صد گل راحت مرا از نعل آن ابرش

اهلی آن شاخ گلش با آنکه دل صد پاره کرد / تنگ دل چون غنچه نبود بلکه عاشق وش

وله

دل ز غم تا کی کند فریاد خاموشی خوشست / ساقیا جامی بده کز غم فراموشی خوشست

غیر سرمستان مدهوش از جهان خوشدل نیند / عقل غافل در نمی یابد که مدهوشی خوشست

میرود آن شوخ و عاشق ها بهوی میکنند / وقت سلطان خوش که ما را هم بجادوشی

روی او پوشید خط و خالی از خالی نبود / مردم چشم مرا زان با سیه پوشی خوشست

پیش ازین خوش بود آغوش پریرویان مرا / این زمانم با سگ خوبان هم آغوشی

روی همچون گل کجا موی سفید ما کجا / ساده رویان را بهم بازی و سرگوشی

پیر گشتی اهلی از بزم جوانان دور شو / در جوانی با جوانان عشق و مینوشی

دیوانه یارم من و بر کس نظرم نیست / مشغول خودم وز همه عالم خبرم نیست

من مست دل آشفته ام ای همدم مشفق / خارم مکش از پای که پروای سرم نیست

زخمی بود از عشق بهر مو که مرا هست / با این همه از عشق نکویان حذرم نیست

ای قبله حاجت ز درت رو بکه آرم / زنهار مرانم که ازین در گذرم نیست

تا خون جگر بود فرو ریختم از چشم / رحمی بکن امروز که نم در جگرم نیست

زاهد دهدم توبه که کار تو صلاحست / پنداشت مگر خواجه که کاری دگرم نیست

اهلی ز جهان قسمت هر کس زر و سیمست / این قسمت من بس که غم سیم و زرم نیست

ایضا له

هر که عاشق شد چو شمع آزاده از دل مرد کیست / زندگی دل گرمی عشقست و مرگ افسرد کیست

من بآزارت خوشم چون مرهم دیدار هست / خوشدل از یک دیدنم گر صد هزار آزرد کیست

گر ز پیری سبزه پژمرده ام عیبم مکن / آخر کار گل سیراب هم پژمرد کیست

داغ دل در پرده دارد غنچه زان رسوا نشد / مستی و رسوایی ما چون گل از بی برد کیست

ایضاً له

گر شهید عشق شد اهلی نکویی مرده است | در حقیقت زندگی اینست نامش مردگیست

وله

گیرم که دل از یاد تو خرسند تواند داشت | بیجان تن فرسوده نگه چند تواند داشت
خود گوی که این طوطی دلسوخته تا چند | در حسرت آن لعل شکرخند تواند داشت
با این همه تلخی بتوان ساخت کرا خر | یک بوسه طمع زان لب چون قند
سودازده کی گوش کند پند خردمند | این شیوه طمع هم ز خردمند توان
ناصح همه حکمت بود این پند تو لیکن | گر هوش بود گوش برین پند توان
عهد تو و سوگند تو بسیار نیاید | کافر بچه را چند بسوگند توان داشت
اهلی ز هوای تو کسش باز نیارد | سیمرغ نه مرغیست که در بند توان

ایضاً له

سرو من صد خارم از دست تو در پا رفته است | دست من گیر از کرم چون پایم از جا رفته است
بعد ازین خواهد ز صحرا سیل خون آمد بشهر | بس که خون دل ز چشم ما بصحرا رفته است

هیچکس را خاری از دست غمت در پا نرفت | هرچه رفت از زخم بیداد تو بر ما رفته است
آفتاب من اگر از روی زین گردی بلند | پست گردد کار مه هرچند بالا رفته است
کس بیوسف ننگرد از گرمی بازار تو | بلکه چون یوسف هزار اینجا بسودا رفته است
خسروان را آرزوی لعل شیرین تو گشت | کوهکن در وادی حسرت نه تنها رفته است
در سر کوی بتان اهلی دلت گر رفت رفت | صد هزاران دین و دل اینجا بیغما رفته است

وله

بازم از چشم آن سوار سرکش خونخواره رفت | شد عنان از دست و دست از کار و کار از چاره رفت
اندک اندک میشد از دل درد او بیرون باشک | چاک کردم سینه تا دردم ز دل یکباره رفت
من نه تنها از پی دل میروم در راه عشق | هر که آمد در جهان دنبال دل یکباره رفت
حق مگر صبر و دلی بازم دهد کز هجر او | آنچه بود از صبر و عقل و دین و دل همواره رفت
چون توانم از خریداری یوسف دم زدن | من که نقد هستیم در کار یک نظاره رفت
تا تو در جان آمدی صبر و دل از من رخت بست | آشنا شد با تو جان و از میان بیچاره رفت

عاقبت اهلی چو مجنون از غم جانان بنال — در بیابان عدم با خاطر آواره رفت

ایضاً له

گذشت در پی هوست عمر و کس نیفتاد با قیت — هنوز تا نفسی هست بکس نیفتاد با قیت

بهار عیش خزان گشت و گل ز رخ بنفتاد — هنوز مرغ مرا نالهٔ در قفس نیفتاد با قیت

بسوخت بی تو شکر لب رقیب روسیهم — شکر نماند و مرا از تحت کس نیفتاد با قیت

برفت صید مراد من ز پیش چشم و هنوز — مژه ز تیر ملامت ز پیش و پس نیفتاد با قیت

اگرچه دین و دل از دست رفت غم نبود — بیای بوس تو ما را چو دست رس نیفتاد با قیت

اگرچه سوخت چو شمع و نپرسی ز اهلی — هنوز طعنه یاران همنفس نیفتاد با قیت

ایضاً له

رقیب بامن دیدار یار من شده است — عجب ستاره نحسی دو چار من شده است

بروز کار که این فتنه بود کز خط تو — بلای جان من و روزگار من شده است

بخون دیده و دل بستمی که پروردم — چرا چو کوه مرا اشک از کنار من شده است

سپند سوم و رخسار زرد من از خون سرخ — خزان پیری من نوبهار من شده است

کسی که از غم عشق تو عیب من می کرد — چو دید روی ترا عشر پار من شده است

بیار باده و بی اختیارم از می کن — بده که کار من از اختیار من شده است

ازان خوشم که چو اهلی بیاد شد خاکم — که یارش آینه صاف از غبار من

ایضاً له

چشم مست تو کشد هر گوشه خلقی بی گنت — گوشه گیرا ز چه غم کز حال عالم در گنت

در وفاداری رخ زردم ترا شاهد بس است — زانکه اکسیر وفا بسیار در عالم گنت

کی ز تنهایی مبشک آیم من مجنون صفت — چون خیال آهوی چشم تو با من همدمست

صبح دولت میدمد ساقی بده جام مرا — یکدم از عالم غنیمت دان که عالم یکدمست

موج بحری را نیارد داشتن بحر چو من — هست دریا پیش سیل اشک ما یک شبنمست

پیشتر از پیش بردارد همت عالیت — هر که چون فرهاد در کار محبت محکمست

جام جم اهلی چه جویی رو بدان خورشید کن — کز فروغ روی او هر ذره جام جمست

جانم در آتش از ستم ماه پاره ایست / دل غرق خون و دیده خراب از نظاره ایست

رحمی نکرد صورت شیرین بکوه کن / بی رحم آدمی نبود سنگ پاره ایست

در کوی عشق نام اجل کس نمیبرد / جایی که عشق هست اجل هیچکاره ایست

جز عاشقان که چشم بتقدیر کرده اند / هر کس که هست در غم فکری چاره ایست

در بحثی که عیسی مریم سخن کند / صد پیر سال خورده کم از شیرخواره ایست

اهلی شب سیاه تو روشن نمیشود / هر چند در اشک تو هر یک ستاره ایست

وله

حسن تو گرچه با همه کس در تجلیست / با دیگران بصورت و با ما بمعنیست

خاک ره از فروغ تو ای آفتاب حسن / هر ذره را بچشمه خورشید دعویست

عیسی دهد بمرده ز گفتار جان ولی / مسکین کسی که کشته گفتار عیسیست

حال من و سگت ز حکایت گذشته است / احوال ما حکایت مجنون و لیلیست

اهلی ز اهل دولت اگر بر کناره ماند / دولت همین بسش که نه از اهل دنیست

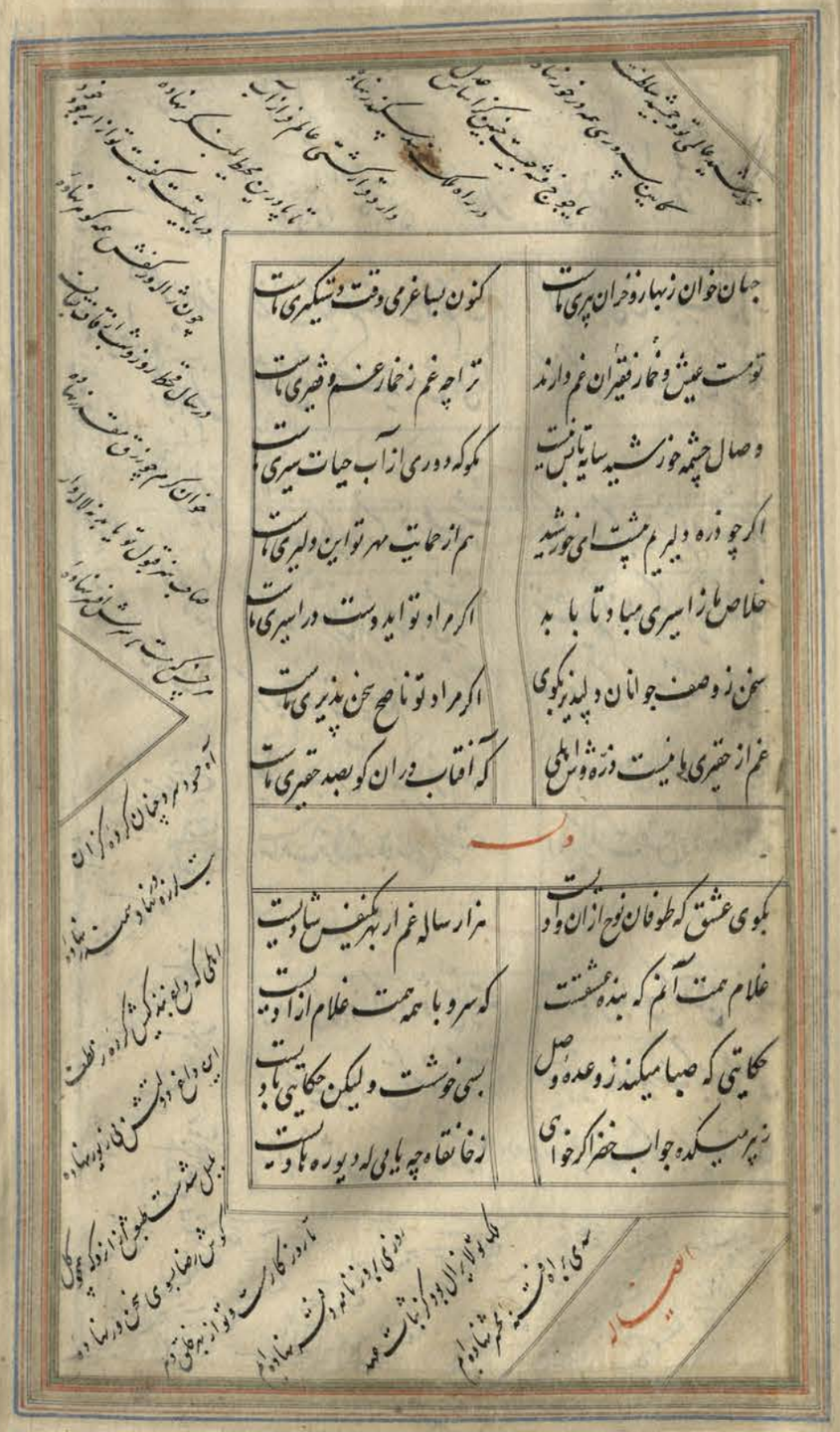

جهان خوان ز بهار و خزان پیری ماست / کنون بساغر می وقت دستگیری ماست

تو مست عیش و خمار فقیران غم دارند / ترا چه غم ز خمار غم و فقیری ماست

وصال چشمه خورشید سایه تابش نیست / مگو که دوری از آب حیات سیری ماست

اگر چو ذره دلیریم پیشت ای خورشید / هم از حمایت مهر تو این دلیری ماست

خلاص ما ز اسیری مباد تا بابد / اگر مراد تو آید دست در اسیری ماست

سخن ز وصف جوانان دلپذیر بگوی / اگر مراد تو ناصح سخن پذیری ماست

غم از حقیری ما نیست ذره وش اهلی / که آفتاب در آن کو بصد حقیری ماست

وله

بکوی عشق که طوفان نوح از آن وادیست / هزار ساله غم ار بهر یکنفس شادیست

غلام همت آنم که بنده عشقست / که سرو با همه همت غلام آزادیست

حکایتی که صبا میکند ز وعده وصل / بسی خوشست ولیکن حکایتی بادیست

ز پیر میکده جواب خضر اگر خواهی / ز خانقاه چه یابی که دیو ره هادیست

خراب کرد غمم خانهٔ تن و غم نیست | که این خرابی تن موجب دل آبادیست
تغافل تو کند صید خویش اهلی را | نگاه کردن و ز دیده عین صیادیست

وله

از لطف اگرچه با سگ خویشت عجب خوشست | من کیستم که با تو نشینم ادب خوشست
گر کعبهٔ وصال تو نتوان بسعی یافت | ننشینم از طلب که درین ره طلب خوشست
گر بر تو خوش بود غم و اندوه عاشقی | ورنی بهر که هست نشاط و طرب خوشست
پیش لب من آر لب ساغرم مدام | در بزم وصل ساغر می لب بلب خوشست
صاحب خرد خمار بلا سال و مه کشد | اهلی که مست عشق بود روز و شب خوشست

ایضا له

با ماه وشی می خور اگر ماه وشی نیست | آواز خوشی باری اگر حسن خوشی نیست
گر روسیه از حسن تو گشتیم هم از ماست | در آینه صورت گر چین و حبشی
زاهد منشین در صف میخانه که اینجا | رندیست هنرکار بدستار و فشی

تلخست

تلخست مذاق غم و این چاشنی زهر | جز من که شناسد که چو من زهر چشی
هرچند فلک کینه کش از تلخی مرگست | هرگز بتر از زهر غمت کینه کشی نیست
از سینه صد چاک و صفای دل اهلی | پیداست که در آینه اش هیچ غشی

وله

نرگس رعنا اگر چشم و چراغ گلشنست | لاله گر خون دل دارد نشان چشم منست
حاجت گفتن ندارد حال ما ای شمع حسن | قصه جانسوزی پروانه حرفی روشنست
دست چون در خون من دارد اگر با دیگری | دست در گردن کند خون منش در گردنست
آتش غم ساقیا ننشاند الا آب می | رحم کن ای ابر رحمت کاتشم در خرمنست
جیب آن گل دارد از پیراهن یوسف نشان | گر نه کوری ای برادر این همان پیراهنست
حال سوز دوستان ای شمع میدانی ولی | من از آن سوزم که چشمت بر زبان دشمنست

نگسلم اهلی بجور از دامن آن گل چو خار
هر کجا خواهد شدن دست منش در دامنست

شمع رخسار بتان خانه ز بنیاد بسوخت
هر کرا چشم باین طایفه افتاد بسوخت

شرر تیشه فرهاد دلیلست بر آن
که دل سنگ هم از حسرت فرهاد بسوخت

مرد عشق آن زن هندوست که در کیش وفا
زنده چون شمع در آتش شد و آزاد بسوخت

از تف خون دلم خنجر او سرخ شدست
یا ز سوز جگر من دل فولاد بسوخت

عاقبت اهلی دل سوخته چون صید اسیر
آنچنان مرد که بر روی دل صیاد بسوخت

وله

وادی مجنون و شان عالم آزادیست
از همه غم رسته است هر که درین وادیست

مرد ره عشق را از غم و شادی چه فکر
مرد نه گر ترا فکر غم و شادیست

با می همچون چراغ ظلمت غم باک نیست
کم نشود هر کرا پیر مغان هادیست

نسبت موی ترا باد بسنبل چو کرد
هیچ پریشان مشو کین سخن بادیست

اهلی اگر چشم یار خانه مردم کند
وای بر آن خانه کش دل آبادیست

تا گوشه چشمی بمن سیمتن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

زان نرگس مستانه چو بر گل نظر افکند
خون در جگر لاله خونین کفن انداخت

آن دلشکن از عشوه شکست دل ما خواست
در زلف دلاویز از آن رو شکن انداخت

تا حشر گر از کوه دمد لاله عجب نیست
زان خون که فلک در جگر کوهکن انداخت

آزاده بر آمد ز غم باد خزان سرو
زان سایه که او بر سر سرو چمن انداخت

از خون دل آن سیل که چشم از غم او ریخت
طوفان بلا بود که در انجمن انداخت

طوطی که شکر خنده او دید چو اهلی
سرمست چنان شد که شکر از دهن انداخت

وله

بس که هر جا صفت خون دل آشامی ماست
در همه معرکه قصه بدنامی ماست

جام می زهر شود در دل ما بی لب تو
زهر خوردن به ازین جام می آشامی ما

ما که افروخته ایم آتش دل شمع صفت
هر چه آید بسر ما همه از خامی ماست

چون سرانجام بد و نیک بخیر مردن نیست
کشته در عشق شدن نیک سرانجامی

عاقبت جان تو اهلی ز کف ساقی عشق | گر بکامی رسد از دولت ناکامی ماست

وله

قد طوبی و لب کوثر و خود حور سرشتست | یا رب ملکست آدمیست این چه بهشتست
جز برق محبت نبود آتش موسی | گر از سر طورست و گر از کنج کنشتست
آن لعل روانبخش بود با خط تو خیز | یا چشمه آبی که روان بر لب کشتست
پیش رخ خوبش که ملک را نمکی نیست | از حسن پری هیچ مگویید که زشتست
خشت سر خم بس بودم بالش راحت | بالین چکنم من که سرم لایق خشتست
این نیز هم از طینت پاکست که اهلی | آمیخته با مهر تو ای حور سرشتست

ایضا له

چنین که تشنه بخون لعل یار بی سببست | هلاک با عجبی نیست زندگی عجبست
من از ادب نشمارم سگ درت خود را | که آدمش نشمارند هر که بی ادبست
اگر چه خاک شدم رخ متاب ای خورشید | که ذره ذره غبارم هنوز در طلبست

بمجلسی

بمجلسی که بود صد هزار دل پرخون | چه جای ساغر عیش و پیاله و طربست
ز استخوان چه عجب در رطب گذار مرا | بجای مغز ز پیکان در استخوان رطب
فکند از آن سخت شور در جهان اهلی | که چاشنی حدیث تو از شه عرب

وله

خونم بتیغ جور تو در گردن خودست | هر کس که با تو دوست بود دشمن خودست
مستانه سرو ناز تو ره میرود مگر | سرمست جلوهای خرامیدن خودست
خار ره تو هر که بسوزن کشد ز پای | همچون مسیح خار رهش سوزن خودست
جز تیغ دوست کیست که فریادرس شود | ما را که کار دل همه در گردن خودست
هرگز نظر بخرمن عالم نمیکند | اهلی که خوشه چینیش از خرمن خودست

ایضا له

آن بت که قبله دل عشاق روی اوست | هر جا که هست روی دل ما بسوی اوست
ای دل چراغ دیده تاریک برفروز | تا خانه روشن از اثر شمع روی اوست

من خاک کوی او تبرد و شم آب خضر
سر چشمهٔ حیات هم از خاک کوی اوست

چون سر کست آرزوی دار و جهان
دلرا کفایت است کرش آرزوی اوست

ای روی و موی او نه بشم خوش نه روز هم
چون روز و شب بر او دلم روی و موی اوست

ای اهل حیات وصل کند جست و جو خضر
مقصود از حیات همین جست و جوی اوست

الیضاله

ناز از طرب هوس کشت و باغم افتاد
سودای تو کل خود و رد باغم افتاد

چه تیره است شبم با وجود آتش دل
کز که چشم بدی بر چراغم افتاد

هلاک خود طلبم من که می خورم می تو
گمان مبر که نظر بر ایاغم افتاد

چو لاله بر سر راهت فتاده ام بنگر
که هوش رفته و از کف ایاغم افتاد

بکوی او همه جا لاله زار شد اهلی
ز بس که پینه خونین ز داغم افتاد

وله

کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست
ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست

ما را موای عرش ازین آستانه نیست
حقا که آسمان تو عرش عظیم ماست

این بوی جان فزای کی از کل ندد کسر
بوی خوش غزالهٔ عنبر شمیم ماست

ما در ره دوست پیش چکمان نه پیریم
ساقی بیار می که مسیحا حکیم ماست

اهلی مرو بکعبه بیا در حریم دوست
کز کعبه آنچه می طلبی در حریم ماست

الیضاله

در ره چون خورشید گردد طالع و لامع حوشت
آفتاب بخت من طالع نشد طالع حوشت

نیز تیغ آفتاب من که میرم پیش او
گر شعاعت خواه بنود در میان مانع حوشت

میرسد گاهی بسیع سیران عالم ولی
حال لیلی را اگر مجنون بود سامع حوشت

سایه ام بر سر پیکش همچون نمایی افکنند
گر بمشتی استخوان من شود قانع حوشت

تا حوشیهایی که ما از غلبت هجران کشیم
گاه گاهی برق وصلی گر شود لامع حوشت

دوش دیدم اهلی آن سرخفته بین در واقعه
گر بخواب این قصه هم واقع شود واقع

الیضاله

سلطان روم چلیپ پاشی نک کرد
تو آفتاب بخت در نین لاورنک کرد

آن شمع که پروانه صفت بال و پرم سوخت / هرگاه که در خاطرم آمد جگرم سوخت

جز صورت او در نظرم هیچ نیاید / کز یک نگه آن مه دو جهان در نظرم سوخت

از غیرت اغیار چراغ دل و جان مرد / گرد از رخ خود زنده و غیرت دگرم سوخت

ای شمع شب افروز که ماندی ز نظر دور / باز آی که بی روی تو آه سحرم سوخت

در جان منی هجر و وصالم چه تفاوت / مشتاقی حرفی ز لب چون شکرم سوخت

من بودم چشمی تر از ایام و لبی خشک / در خرمنم آتش زدی و خشک و ترم سوخت

گویند که اهلی بخبر باش از آن شمع / تا چشم زدم برق بلا بیخبرم سوخت

وله

گر چو گل در کف ما جام می صبحگهیست / آن هم از سایه اقبال تو ای سرو سهیست

بهر جان هر که دم از بیگنهی زد بکشش / چه گناهش بتر از دعوی این بیگنهیست

پادشاهان همه شب پاس درت میدارند / پاسبانی بسر کوی بتان پادشهیست

ای که در بند بتانی ز جفا داد مزن / زانکه ره و رسم این طایفه بیرسم و رهیست

آه مستان خرابات خدا زد نکند / بلکه مقبول تر از زمزمه خانقهیست

سرخ رویند چو گل اهلی ازین باغ همه / بلبل سوخته از بخت خودش روسیهیست

ایضا له

هر چند غمی همچو غم بیدرمی نیست / آنرا که بود کنج غمت هیچ کمی نیست

مردم ز خمار غم و جامی ندهد یار / در شیوه او نرگس صاحب کرمی نیست

با حکم ازل مانع عاشق نتوان شد / ای خواجه برو حاجت این بوالحکمی نیست

آن گرستم خط تو دیدیم مگر باد / در گوش تو گوید که حکایت قلمی نیست

بازی نخوری اهلی از ایام که هرگز / در روز فلک شیوه ثابت قدمی نیست

وله

مستی که ذوق رندی و بیچارگی نیافت / مستی نکرد و لذت میخوارگی نیافت

آن گل کجا گشاد رخ خویش ای پری / کانجا هزار همچو تو نظارگی نیافت

راه عدم گرفت دلم کز مقام غم / آزادگی جز از ره آوارگی نیافت

در مدح قاسم بیگ پرناک

این برق گاه گاه وصالت مرا بسوخت / خوش آنکه گر نیافت بیکبار کی نیافت

اهلی که جان فدای غم دوستان کند / کس را به از سگ تو بغمخوار کی نیافت

وله

ناخورده می ز نرگس او دل خمار یافت / ناچیده یک گل از مژه صد زخم خار یافت

میکرد شمع از آتش دل در قرار سعی / بعد از هزار سعی بکشتن قرار یافت

آنرا چو من رواست که گشت چمن کند / کز خار و گل مشام دلش بوی یار یافت

من ذره حقیرم و آن آفتاب حسن / هر جا نظر فکند چو من صد هزار یافت

چندان ز مهر او بفلک رفت دود دل / کآیینه جمال مه آخر غبار یافت

با آنس آن غزال کنار از جهان گرفت / مجنون که آرزوی دل اندر کنار یافت

سرچشمه حیات اگر شد نصیب خضر / اهلی نمی هم از مژه اشکبار یافت

ایضا له

تا بر گل تو سنبل پرخم دمیده است / بوی بهشت در همه عالم دمیده است

صبحست و جامه چاک زدی از می صبوح / صبحی چنین ز جیب فلک کم دمیده است

حور و فرشته را اگر از جان سرشته اند / بوی محبت از گل آدم دمیده است

در حیرتم ز مهر خطت از دل رقیب / کز سنگ خاره سبزه خرم دمیده است

اهلی درین چمن مشو از خار غم ملول / زانرو که خار و گل همه با هم دمیده است

وله

درخت وادی ایمن بنور عشق کسیست / اگر نه عشق بود هر چه هست خار و خسیست

چو صبح همنفس مهر آفتابی باش / مزن بهرزه نفس زانکه زندگی نفسیست

خراب سیمبری باش و گنج زر بگذار / که در خرابه عالم ازین متاع بسیست

دلی که عاشق شمعی بود چو پروانه / اگر نسوخت نه عاشق بود که بوالهوسیست

کسی چو خضر بآب بقا رسد اهلی / که یار تشنه لبی دستگیر بازپسیست

ایضا له

جان دادن از وفا هنر کوهکن بست / حاجت بقصه نیست همین یک سخن بست

ساقی رواج مدرسه و خانقه شکست / در صد هزار بتکده یک بت شکن بست

تا زنده ام پلاس سکت پیرهن کنم / چون میرم از غم تو همینم کفن بست

بوی گل وصال کجا میرسد بمن / بگشا قبا که نکهت آن پیرهن بست

من کشته تو ام چکنم معجز مسیح / حرفی بگو که یک سخنم زان دهن بست

ما را بس این که در سر سرو تو رفت دل / معراج بلبلان سر سرو چمن بست

اهلی اگر حکایت مجنون بیاد رفت / حرفی ز داستان تو در انجمن بست

وله

چشم تو دگر در پی صید دل و جانست / صیادیت از دیدن دزدیده عیانست

گر داشت پری چون تو جمالی چه نهان داشت / پیداست که از شرم جمال تو نهانست

حال دل بیچاره مگر جان بتو گوید / با دوست حکایت نه سر و کار زبانست

بوی تو نشان میدهدم ناله پر درد / هر ناله که از درد بر آید بنشانست

مرهم منهم بر دل و زخمم مزن از طعن / کین زخم زبان سخت تر از زخم سنانست

گیرم بت چین جان دهد آرایش حسنش / من کشته آن ساده رخم کافت جانست

میبارد ازین مغبچگان طرفه غزالی / آن نیست درین مردم و اهلی سگ آنست

وله

تشریف کرامات اگر از لطف الهیست / پشمینه ما را چه کم از اطلس شاهیست

گر نامه سفیدی سیمش توبه ز عشقست / این نامه سفیدی نبود نامه سیاهیست

چون برگ خزان دیده به پیرانه سرم بین / خون جگر از گریه که بر چهره کاهیست

در دعوی خونم اگرت غمزه گواهست / من راضیم ای شوخ چه حاجت بگواهیست

در وصف جمالت که نهایت نپذیرد / هر چند که گویند سخن نامتناهیست

عاشق که ز طوفان بلا روی نتابد / یونس صفتش کشتی نوح از دل ماهیست

اهلی نگرد نور دگر هر دم از آن رخ / آن رخ مگر آیینه انوار الهیست

ایضا له

امید خلق باقبال و دولت خویشست / امید ما بغم و درد و حسرت خویشست

اسیر محنت عشق از هوای راحت وصل | اسیر نیست گرفتار محنت خویشست
چه غم ز داغ مشقت چو شمع عاشق را | گرش ثبات قدم در مشقت خویشست
دلی غمین نگذارد به پیش و کم ساقی | غم او خورد که نه راضی بقسمت خویشست
بزیر پای خسان سر منه چو سبزه که سرو | بلند قدریش از قدر همت خویشست
هزار سال اگرت مهر مینماید چرخ | مباش غره که در بند فرصت خویشست
سر بهشت ندارد ز کنج غم اهلی | بهشت زنده دلان کنج خلوت خویشست

ایضا له

پیری خزان تازه بهار جوانیست | وقت شباب خوش که گل زندگانیست
ای ساقی صبوح که چون آفتاب صبح | خار و گل از فروغ رخت ارغوانیست
جامی ببخش و چهره ما لاله رنگ کن | کاندر بهار عمر رخ ما خزانیست
جام شراب و کنج خرابات و وصل یار | عیش نهان مگوی که گنج نهانیست
پیش می صبوحی رندان و خواب امن | شاهی و پاسبانی و لشکر شبانیست

آن مدعیست کز بی شهرت چو برق سوخت | خرم کسی که سوخته بی نشانیست
اهلی نشان از آن خط لب میدهی مگر | با طوطیان غیب ترا همزبانیست

وله

حیاتی با رخ خوی کرده اوست | که صد خضر و مسیحا مرده اوست
من از بالای او دارم شکایت | که در عالم بلا آورده اوست
چراغ زاهد از عشق ار نیفروخت | نه از عشق از دل افسرده اوست
برافکن پرده ای باد از رخ گل | که گنج حسن زیر پرده اوست
سگش را گر شوم قربان چه منت | که مغز استخوان پرورده اوست
چو بی آزار نتوان در جهان زیست | خوشا دلخسته کازرده اوست
رقیب از خون دل بی برد آخر | که اهلی صید پیکان خورده اوست

وله

تو پیش چشم منی چشم من پر آب از چیست | چو دل بوصل تو آسود اضطراب از چیست

ز شوق آن لب میگون دلم کباب بود / تو آتشم زده ورنه دل کباب از چیست
گرفت چاشنی از لب تو ساغر می / وگرنه بیخودی خلق در شراب از چیست
غم از حساب قیامت مگر نداری تو / وگرنه با منت این ظلم بیحساب از چیست
چو آفتاب برت کم ز ذره خاکست / بخاکیان درت ناز آفتاب از چیست
چو گنج حسن شدی حال دل خراب مپرس / تو خود ببین که دل زار ما خراب از چیست
حدیث حسن بتان گر نمیکنی اهلی / بکنج صومعه فریاد شیخ و شاب از چیست

ایضا له

شیشه دل بهر خوبانم ز دست افتاده است / کار دل از دست خوبان در شکست افتاده است
در گلستان جمالت زان دو چشم می‌پرست / کافری خونخواره در هر گوشه مست افتاده
با نهال قامتت چون سایه ای سرو سهی / سربلندی چون کند طوبی که پست افتاده
او که در عشق از غم دین بند عاشق میدهد / کو غم خود خور که عاشق بت‌پرست
نیست ما را غم که دین و دل فتاد از دست ما / می بده ساقی که اکنون هرچه هست افتاده

وله

کی نهم جام می از کف چون دهم آسان ز دست / گوهری کز چشمه خضرم بدست افتاده است
جز سر زلف تو صید خاطر اهلی که کرد / اینچنین صیدی کسی را کم بشست افتاده

ایضا له

چو منع غیر مجالم در آشنایی نیست / ز آشنایی او چاره جز جدایی نیست
گذشتم از غم آن گل ز رشک غیر ولی / ز خار خار دل از غیرتم رهایی نیست
دلا ز صحبت خوبان کناره کن ز اول / که آخرش بجز از جور و بیوفایی نیست
خوشم چو بلبل مسکین بخار غم از گل / ز بس که برگ وصالم ز بینوایی نیست
ز آشنایی و یاری بلا کشد اهلی / خوشا کسی که بکس هیچش آشنایی نیست

وله

رفتی و نقش روی تو از چشم تر نرفت / خال توام چو مردم چشم از نظر نرفت
خاری که از ره تو بپای دلم خلید / تا سر نزد ز خاک من از دل بدر نرفت
کارم بجان رسید ز زخم زبان خلق / جان رفت و زخم طعنه خلق از جگر نرفت

هرگز بسر نرفت شبی کز غمت چو شمع / دود دلم بگنبد افلاک بر نرفت
رفتم بخاک و زیر سر از حسرتم بماند / دستی که هرگزم بکسی در کمر نرفت
مردم چو شمع و کار من از پیش عاقبت / با سوز گریه شب و آه سحر نرفت
اهلی اگرچه غرقه بخون میشود ز اشک / بی سیل گریه یکنفس او را بسر نرفت

ایضا له

چنین حسن و ملاحت با ملک نیست / ملک را حسن اگر هست این نمک نیست
گل خوبان چو گل عنبر سرشتست / ولی بوی وفا با هیچ یک نیست
مرا گر در وفا شک داری ای شوخ / ترا در بیوفایی هیچ شک نیست
بگوی صبر عاشق ره نیابد / ره عشق و صبوری مشترک نیست
فلک هرگز نشد اهلی بمن یار / مرا هم چشم یاری از فلک نیست

وله

شبی که بی تو بر این پیر خسته حال گذشت / شبی گذشت که گویی هزار سال گذشت

مگر بیابی و عمری نوم دهی از وصل / که عمر من همه دور از تو در ملال گذشت
خبر نداشتم از بیخودی که چون رفتی / تو خود بگوی که بر جان من چه حال گذشت
نصیحتم مکن ای همنفس که تشنه لبم / نمیتوانم از آن چشمه زلال گذشت
ز بخت خفته چه در خواب غفلتی اهلی / که روز هجر رسید و شب وصال گذشت

وله

روی تو مصحفیست که در آن خوبیست / خال تو آیتیست که در شان خوبیست
جان جهان ملاحت روی تو تازه کرد / خوبیست جان عالم و آن جان خوبیست
طغرای ابرویت چو مه نو تمام کرد / منشور دلبری که ز دیوان خوبیست
آهسته ران که توسن حسن تو پست ساخت / جولان هر که در سر میدان خوبیست
رخسار دلفروز تو و آن لعل بر نمک / این معدن ملاحت و آن کان خوبیست
روی چو آتشت گل باغ لطافتست / قد خوشت نهال گلستان خوبیست
سلطان اگر ربود دلش خوبی غلام / اهلی غلام اوست که سلطان خوبیست

بس شکل خوب چرخ کشید و خراب ساخت / تا صورتی بشکل تو آی آفتاب ساخت

آه از شرار آتش غیرت که لعل تو / با هر که خورد می جگر من کباب ساخت

تا در کمین مرغ دل کیستی که باز / صیاد وار چشم تو خود را بخواب ساخت

خونم که ریخت غمزه مست تو بیگنه / چشم خوشت بهانه خیال شراب ساخت

جایی رسید قصه اهلی که راز او / پیر و جوان ترانه چنگ و رباب ساخت

وله

بود از ازلم درد تو دین درد همانست / عشقت ز ازل هر چه رقم کرد همانست

هر چند بهار آمد و ایام خزان رفت / عشاق ترا رنگ رخ زرد همانست

آمد شب و آسوده خوابند جهانی / فریاد و فغان شب سنگ کرد همانست

من زنده و تو سوخته مدعیان را / بر آینه خاطر من گرد همانست

اهلی بود از روز ازل مرد غم عشق / گر روز نه آنست ولی مرد همانست

عید قربان شد و سر در ره جولان تو رفت / من سری داشتم آن نیز بقربان تو رفت

این چه شکلست و شمایل مگر از مشرق حسن / آفتابی که برآمد بگریبان تو رفت

لذت درد سکندر خضر امروز چشید / که بحسرت ز لب چشمه حیوان تو رفت

رفت جان بهر تو بر باد ولی بر تو چه غم / چه تفاوت که نسیمی ز گلستان تو رفت

نه که حرمان تو تنها دل من برد بخاک / کز جهان هر که برون رفت بحرمان تو رفت

اهلی آن شد که کند میل تو آن نخل بلند / میوه شاخ امید از لب و دندان تو رفت

ایضا له

سینه ای صوفی اگر صافیست چون آیینه ات / هر چه خواهی رو نماید از صفای سینه ات

خاطرت گنجینه مهرست بی مهری مباش / حیف باشد کز گهر خالی بود گنجینه ات

مهر یوسف پیشه کن وز فتنه انجم مترس / گرچه دندان تیز کرد این گرگ پیر از کینه ات

ای که با یار نوت یار کهن از یاد رفت / یاد کن ای بیوفا از عاشق دیرینه ات

اینچنین کز یاد خود بردی مرا نبود عجب / گر بیاد امروز نبود وعده دوشینه ات

ساکن میخانه شو زاهد که ترسم روز مرگ / مست بیرون آورند از مسجد آدینه‌ات
بت بزیر خرقه داری اهلی از تقوی ملاف / تا نسوزد برق غیرت خرقهٔ پشمینه‌ات

ایضاً له

خوش آنکه دور فلک بر مراد من می‌گشت / که خار گلشن بختم گل و سمن می‌گشت
خوش آنکه بر لب من تشنه چون ترش میشد / مرا از آن ترشی آب در دهن می‌گشت
دگر شکفته‌تر از گل بیک سخن میگشت / خوش آنکه از سخنم لب چو غنچه بر بستی
خوش آنکه گر گرهی میفتاد در کارم / گره‌گشای من از زلف پرشکن می‌گشت
خوش آنکه در ظلمات غم آن لب شیرین / ز خنده چشمهٔ حیوان بچشم من می‌گشت
خوش آنکه از رخ آن بت هزار عاشق مست / بیک نظاره که میکرد برهمن می‌گشت
خوش آنکه گاه تبسم هزار خون اهلی / فدای آن لب شیرین چو کوهکن می‌گشت

وله

تو آفتابی و تا ذره ز من باقیست / مرا هوای تو ای شمع انجمن باقیست

چراغ وصل گر از مهر میکنی روشن / بیا بیا که هنوز آتشی ز من باقیست
بنای بتکده طوفان عشق کند ولی / هنوز آتش سودای برهمن باقیست
کنون بکشت چمن باغبان درم بگشاد / که گل برفت و خس و خار در چمن باقیست
ز جور زلف تو اهلی سخن دراز نکرد / وگر مجال حکایت بود سخن باقیست

ایضاً له

این چه سروست که از گلشن جان خاسته است / وین چه قدست که چون نخل گل آراسته است
گرد بر دامن پاکت نرسد از ره کس / خاصه گردی که ز آلوده دلی خاسته است
وای اگر آنقدر افزوده شود روز فراق / کز شب قدر وصال تو فلک کاسته است
عشق اگر تیغ برآرد سپر عقل حسود / بر سر بنده رود آنچه خدا خواسته است
اهلی از برق جهانسوز غمت بیخبر است / ورنه این خرقهٔ صدپاره چه پیراسته است

وله

بهلاک خود نه پوشم نظر از رخ چو ماهت / که هزار جان شیرین بفدای یک نگاهت

ایضاً له

اگر کشی چه حاجت هزار تیر مژگان — گر بست یک اشارت زور کمر ستانت
چو تو پادشاه حسنی غم داد خواه کس نیست — گر پرسشی شود خوش دل ریش داد خواهت
ولی از غرور خوبی بکدام سو نگاهی — که نگفت نیست هم دل هزار پادشاهت
چو کمین نجوان و صلم بحساب اگر نیاری — بسم این که در شمارم بسیاهی سپاهت
سر خون خلق داری منه از دلم بزودی — گر زیر آه مردم دل من بود پناهت
بحیات جاودانی نرسی چو خضر اهلی — مگر انکه در دعایی برسد ز دست ساهت

الصینیه

چو جنگ اتعان من بی زخم بهبودی انجامت — تا رک جان از تو نخواهد شد فریادی بجامت
پس من ها دست آی کین جریحان نکشند — ناله جانسوز هرگز از دل شادی نخامت
از نیاز ما اسیران چو بپرسی آزادی — چون تو در گلزار خوبی پس تو آزادی کجامت
خود کرفتم در چمن ننشاد خیزد چو تو — چون رخ خوب تو هرگز گل نشکفاد بجامت
ما در ایام چندان کاذبی می رود — از کنار آدمی چون او پریزادی نخامت

نام جا تجشت که بر دای خسرو شیرین دین — گز پس هر سنگ در کوی تو مادی نخا
با سکان اهلی نشست و خامت از ما مردم — با کسی نشست اگر نشست بی یادی نخا

وله

بکوی میکده آخر پسبوی ما نشست — میان مغبچکان آب روی ما نشست
که نشسته بود در خدا آرزو پرستی ما — خلیل عشق بت آرزوی ما نشست
بجام نشئه نابود شد بت و بجرار — فکنده بت بسم در کوی ما نشست
کنج صومعه بودیم مست می دکر — در آمد ان صنم دانا بسوی ما نشست
چه جای مستی و دیوانکی و بی باکست — کنون که ننگ ملامت بسوی ما نشست
کر شمه که مه نو بر آسمان میکرد — بکوشه نظری تند خوی ما نشست
دکر حکایت مجنون که بشنود اهلی — کنون که معرکه اش کف و کوی ما نشست

الصینیه

در بهار نوجوانی باغ ما از کل بهشت است — در خزان پیری امید کل از وی ای ا
ساقی از جامی نکیرم دست تا کین دلشکا — صد هزاران آرزو در جان و دست و دل

باده خور با نوعزالان وز فلک بازی مخور
کین لیمک پر با شیران زه در روبهست

خلعت شاهی بکو در وصله خاصان نشین
خرقه پشمین برما اطلس سیاه منشهست

شب نشین خلوت معنی کجا آرد بیاد
روز عیش سر بلند از اکه رود در کوبهست

روح پرور باش در عشق و ضعیف تن مشو
کز ریاضت تن چو لاغر گشت جان فربهست

طعنه بر روشن دلان کم زن که لوح ساده را
سادگی آیینه را از غایت کار آگهست

در دو عالم پی رو پیر مغان اهلی بود
در ره دین و دنیا و دین بی پیر رفتن گمرهست

دل

ولا خار پستم از پا برون خواهد شدن وقت
غمی کز دل نشد هرگز کنون خواهد شدن وقت

خزان غم ورق گرداند و بوی نو نهاد راید
رخ زردم ز شادی لاله گون خواهد شدن

گذشت آن خشک سال غم مرا زابی بدید و سیل خون
که آب چشمه شادی فزون خواهد شدن

نشان ز آب حیات ان دهانم کرد دادا
خط سبزش چو خضرم رهنمون خواهد

بدین بخت نکون اهلی قناعت کم کن از گردن
که طاق آسمان زین نم نگون خواهد شدن

امروز غیر غم ز تو هیچم نصیب نیست
فردا اگر همین بود آن هم غریب نیست

در کوی عشق هر که بمیرد عجب مدار
حیرت زند که مردن عجب نیست

ای بیخبر که عیب کنی شور و نالهام
شور از کلمت از طرف عندلیب نیست

هر کس که داشت درد دلی با طبیب گفت
درد دل منست که پیش طبیب نیست

تا کی اشت برق حسن تو کرد که جان نسوخت
وان هم که مست جان کسی غیر تو نیست

میرم کنج بیکسی و کرر پرسد عجب
چندان رقیب هست که جای عجب نیست

اهلی شکایت تو ز ساقی نه بر حق است
کز فیض آفتاب کسی بی نصیب نیست

دل

عاشق آن نیست که شد محرم و همدم روست
عاشق آنست که محروم بود از در دوست

گر فلک مرد و جهان در نظرم هیچ نکند
در دلم شش بند دیخ از پیکر دوست

پروای خواجه کم کن از سر پوست بگذر
زانکه بوی هر دو عالم ندهم از سر دوست

زخم دلدار به از زخم رقیبست مرا
خوشتر از مرهم اغیار بود نشتر دوست

باز اهلی دهن دوست چو گل خندانست | میوزد بوی امید از لب جان پرور دوست

وله

دل مرده از آنم که مسیحا نفسی نیست | فریادم از آنست که فریادرسی نیست
از خانقه ای شیخ در کس نگشاید | معلوم شد امروز که در خانه کسی نیست
ای مرغ گرفتار که دوری ز گلستان | واماندگیت جز بشکست قفسی نیست
بگذر چو نسیم از سر این باغ که دوری | هر جا که گلی سر زده بیخار و خسی نیست
گر طالب یاری قدمی پیش نه ای شیخ | کز صومعه تا دیر مغان راه بسی
در سیل غم از جای شدن کار خسانست | اهلی چو حریفان سبکی بوالهوسی

ایضا له

تا نشد چون نافه دلخون بوی دلجویی نیافت | بی جگر خونی ازین وادی کسی بویی نیافت
بلبل مستی که گفت اوصاف گل در روی تو | زین سخن را جز بعذر بیخودی رویی نیافت
از لطافت آن زنخ گوید سخن با آدمی | جز زنخدانت کسی سیب سخن گویی

آنکه در اسرار پنهان موشکافی مینمود | تا دهانت در سخن نامد سر مویی نیافت
گرچه اهلی در وفاداری سگ خوبان بود | تا نشد بیخان و مان جا بر سر کویی

وله

با من از مشکین غزالان گر نه بویی آشناست | آهوی یار با من مجنون صفت انس از کجاست
من طبیب عاشقانم نیک میدانم علاج | بهترین درمان درد عاشقان ترک دواست
نیست جای هر خسی در حلقه زنجیر عشق | هر کجا آزاده می بینم اینجا مبتلاست
دست آن شکر دهان در گردن ما کی رسد | گردن ما همچو طوطی لایق طوق بلاست
روشنست از نور خورشید رخش هر ذره | بی نصیب این ذره یا رب از سیه بختی چراست
مهربان با دشمنان با دوستان نامهربان | مهربانی حق آن نامهربان بیوفاست
بنده چشم دگر در بند چیزی نیستم | همچو اهلی عاشقی آزاده در عالم کجاست

ایضا له

چشم همه را بر گل روی تو نگاه است | انصاف بده دیده ما را چه گناه است

طوبی چکنم من که خرابم ز قد تو | سرو تو مگر کمتر از آن شاخ گیاه است
مگذر ز وداع من بیمار که امروز | جان عزم سفر دارد و تن بر سر راه است
آن خال زنخدان که دل من بچه افکند | گر چاه دلم کنده خود اندر ته چاه است
گیرم که بر افلاک زند خیمه رقیبت | موقوف بیک شعله ازین آتش آه است
گر خضر بسر چشمه حیوان رسدش دست | ما را می کوثر بکف از دولت شاه است
اهلی که غلام تو بود زان خودش دان | گر نامه سفید است و گر نامه سیاه است

وله

گل نو آمد و ما را غم دیرینه گرفت | مرغ جان را نفس اندر قفس سینه گرفت
آن حریفی که شبش بود می از خون دلم | بارش امروز هوای می دوشینه گرفت
چند جان همه را آن مه نو خط سوزد | آخرش دود دل خلق در آیینه گرفت
گنج سر دهنش تا نبرد راه کسی | مهر خط لب لعلش در گنجینه گرفت
دی مرا بود گذر بر سر کوی دگری | ره بمن دوش سگ کویش ازین کینه گرفت

بس که بر خرقه پشمین بودم داغ سراب | در دلم آتش ازین خرقه پشمینه گرفت
تازه گلزار جهان بر دل اهلی شکست | مرغ روحش ره آن گلشن دیرینه گرفت

وله

صبر تلخست و دوای من خونین جگرست | داروی درد من از درد جگر سوزترست
چون ننالم که رقیبش بجفا می کشدم | وان که آوا که ازین نیست جفایی دگرست
منم آن دلشده پروانه که جان بر سر شمع | بیخبر سوخته ام تا دگران را خبرست
هر کجا غمزه شوخیست بلای دل ماست | تیر باران بلا در ره اهل نظرست
ناصحا من نکنم ترک بتان قصه مخوان | گفتگویی که بجایی نرسد دردسرست
اهلی از بهر خدا پرده زنار بکش | که تفاوت ز تو تا برهمنان اینقدرست

ایضا له

کار از دهان او همه دم بر مراد نیست | بر هیچ اعتبار و بهیچ اعتماد نیست
باز آ که غنچه وار دل تنگ بسته است | غیر از نسیم وصل تو هیچش گشاد نیست

جان حزین من که کسی یاد او نکرد / در ورطه غمیست که کس را بیاد نیست

تو جان عالمی نه پری و نه آدمی / آدم فرشته خوی و پری حور زاد نیست

ای چرخ کج نهاد بما راست چون شوی / جز کج روی چو هیچ ترا در نهاد نیست

اهلی بجور یار چو خود دل نهاده / بیداد او گرت بکشد جای داد نیست

وله

سراپا شمع از آن نورست گر آلودگی دورست / اگر سوزد چنین پروانه هم نور علی نورست

ببین دامن پاک تو صافی دل بود عاشق / که در آیینه ناظر صفا از عکس منظورست

نیابد ذوق گفتارت بت چین با تو زان لافد / چه فهمد نقش دیواری مکن عیبش که معذورست

میان ما و زاهد داغ می چون غنچه و گل شد / من از بی پردگی رسوا و او در پرده مستورست

حدیث سینه چاک تو اهلی شهرتی دارد / چه پوشی پرده بر عیبی که در آفاق مشهورست

من از آب حیات آن دهان مستم تو هم دانی / که این مستی که من دارم نه کار آب انگورست

گاه گاهم خانه از برق وصالش روشنست / لیک تا بر روی نظر می افکنم در رفتنست

غارت دین میکند مژگان او من چون کنم / کاندرین ره هر سر مویی مرا یک رهزنست

ایکه پنداری چو فانوس آتشم در پیرهن / شعله در جانست چون شمعم نه در پیراهنست

عارض خوی کرده ات ای گل ز گوهر خرمنست / چشمم از مژگان پرنم خوشه چین خرمنست

طوطی مسکین که چون من بنده خط تو شد / طوق لعل او مبین کش خون خود در گردنست

دامن نیلی قبایی شسته ام از گرد ره / زان سبب صد رود نیل از گریه ام در دامنست

غم مخور اهلی گرت سوزد فلک از داغ دل / زانکه دامن گیرش آخر چون شفق آه منست

وله

ای سبز تلخ این نگه جانگداز چیست / مردم ز زهر چشم تو این خشم و ناز چیست

آنی که با تو هست جز از من کس آن نیافت / محمود واقفست که حسن ایاز چیست

از عشوه تو غیر گمان وفا برد / من آگهم که قصد تو ای عشوه ساز

تا داغ عشق در دل شوخی اثر نکرد / واقف نشد چو شمع که سوز و گداز

از راز عشق چون خبرت نیست ای فقیه / در حیرتم که بحث تو با اهل راز چیست

ما را ز طوف کوی تو چون کام دل رواست / مقصود کعبه و ره دور و دراز چیست

اهلی رخ نیاز نهد بر رهت ولی / شوخی و ناز پیشه چه دانی نیاز چیست

وله

خوش نیست بی تو ساقی گر بزم خلد باقیست / از صحبت دو عالم مقصود روی ساقیست

خاکم بباد دادی دامن فشاندی اما / تا دامن قیامت گرد ملال باقیست

صحبت خوشست با تو گر اتفاق افتد / کوشش چه سود دارد چون دولت اتفاقیست

لعل ترا چه نسبت با چشمه حیاتست / هر کس که این نیابد در عین بی مذاقیست

آیینه ایم و ما را حال نهان عیانست / راز درون پاکان روشن ز بی نفاقیست

فیض دم مسیحا از همنشین جانست / جانبخش شد نسیمی کو با گلی ملاقیست

از جنگ و بحث زاهد در خانقه بمردم / با او عذاب گورم خوشتر ز هم وثاقیست

باشد چراغ اهلی روشن شود ز شمعی / کز لمعهای نورش یک لمعه با عراقیست

گر تن شکسته گشت و دوا جز هلاک نیست / دل با تو گر درست بود هیچ باک نیست

هر کس که از غم تو غباریست بر دلش / گویا هنوز آیینه اش با تو پاک نیست

آزار ما رقیب بشمشیر میکند / شمشیر بجز نفسی دردناک نیست

یوسف هم از ملامت عشقست جامه چاک / پیراهنی کجاست که از عشق چاک نیست

اهلی درین سراچه غم خرمی مجوی / کین سبزه مراد درین آب و خاک نیست

وله

ساقیا بی لب لعلت می ناب این همه نیست / گر نه شوق تو برد ذوق شراب این همه نیست

گنج هستی طلبی عالم هستی بگذار / زانکه این عالم پر شور و خراب این همه نیست

جز دل خسته که با جور و ستم خوی گرفت / هیچکس را ستم و جور تو تاب این همه نیست

غرض از دود دلم بوی محبت باشد / ورنه مستان ترا میل کباب این همه نیست

اهلی سوخته خون گریه اگر کرد چه عیب / چکند در جگر سوخته آب این همه نیست

یافت از یوسف پدر بویی اگر روشن شناخت — یوسف من آنچنان کم شد که گر یوسف بیاید

خاک شو گر مهر او داری کز آن خورشید صبح — هر که خاک ره نشد یک ذره ره سویش نیافت

کشتهٔ او از محبت تا کسی چون من نشد — معجز عیسی ز محراب چشم جادویش نیافت

جان شیرینم فدایش گر چه هر گز جان من — یک تبسم بی ز هر چشم از تلخی خویش نیافت

عمر ها می گر چه در پای دل دردم گذشت — مردمی در هیچکس غیر از سگ کویش نیافت

دله

نه که در کوی تو جز من دگری گمره نیست — هیچکس را آمدن و رفتن خود آگه نیست

سر تمامم ز در میکده تا خاک شوم — که سری نیست که خاک ره این در که نیست

تحفهٔ مقصود من سوخته کوته دست — خوش بلند است ولی دست دعا کوته نیست

زاهد از میکده ما را سوی مسجد مطلب — دلق آلوده ما لایق بیت الله نیست

نیست حاجت بنصیحت که مرا از در دوست
کاینچنین اهلی دلسوخته هم البته نیست

گردون که کین اهل نظر در نهاد اوست — اسباب نامرادی ما بر مراد اوست

ساغر نفیر داد و مرا از سر غم ربود — پیش که داد یار برم داد داد اوست

می خورد نم بیاد لبش بود دین زمان — خون دلی که میخورم آن هم بیاد اوست

امروز در دلم گرهی از غمست سخت — کو ناوکی که چشم دلم بر گشاد اوست

اهلی متاع اوست نخست و درین زمان — چیزی که نادر است متاع کساد اوست

ایضاً له

مرصورتی که هست ز حسنش نشانه است — این چنین صورت تو عجب کارخانه است

دور از بهشت روی تو در دوزخ غمم — مرموی من ز آتش عشقت زبانه است

در بارگاه عشق هزار آستانه است — صد جبرئیل خادم مر آستانه است

من مست ساقیم چکنم جام می ولی — این جام می میان من و او بهانه است

مرخان عرش صید می و شش میشوند — وه کین شراب و نقل عجب آب و دانه است

در بحر عشق هر که فتاد است جان بزد — باور مکن که عشق تو یارا کرانه است

ایضاً له

بشنو که چون من از تو فغانی شب و روز — کز هر فغان هزار فغانی بر آورد

خود را بخاک راه فکنده ز بیدلی — تا خلق بر تو راه فغانی بر آورد

دورست راه دین و ره کفر دورتر | اهلی طریق عشق کزین کین میانه ایست

وله

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست | چکند با کشش دل که میان من و اوست
غایت مهر و وفاداری من می‌بیند | ناز او با من از آنست نه از تندی خوست
با که گویم غم بدخویی آن مایه لطف | که به بخت من شوریده چنین عربده جوست
ای که سر تا قدمت جمله نکو می‌بینم | این که با ما بسر جور و جفایی نه نکوست
صوت بلبل نبود غیر دعاگویی گل | گوش کن ناله اهلی و مگو بیهده گوست

وله

بازم ز هر طرف مه رخساره کسیست | دل با کسی و دیده بنظاره کسیست
آسوده گشتم از همه عالم ولی دلم | آواره است و هر نفس آواره کسیست
آهسته رو که در ره خوبان بخاک و خون | مرغی که میطپد دل بیچاره کسیست
هر کس وسیله اجلش حالتی بود | ما را وسیله غمزه خونخواره کسیست

اهلی بگو بخواجه که ما کیمیاگریم | ما را چه احتیاج بمس پاره کسیست

وله

از بس که جان ز تشنه لبی درد کرده است | آب حیات بر دل من سرد کرده است
امروز یافتم که چه درد از میان خلق | مجنون و شان گم شده را فرد کرده است
گیرم که نیست ناله ام از غم نه عاقبت | دردیست در دلم که رخم زرد کرده است
فریاد از آن غزاله مشکین که بوی او | ما را چو باد صبح جهان گرد کرده است
اهلی بکنج صومعه سلطان وقت بود | عشقش گدای میکده پرورد کرده است

ایضا له

جمال شمع چو خورشید عالم افروزست | ستاره سوخته پروانه سیه روزست
لبت که آب حیاتست بهر تشنه لبان | بخت من چو رسید آتش جگرسوزست
اگرچه لاله حسرت دمید از گل ما | هنوز داغ تو در جان حسرت اندوزست
بغیر بخت بد خود شکایت از که کنم | که مهربان من از بخت من بدآموزست

مگر بگوشهٔ چشمی تو کام ما بخشی / که چشم ما نه باقبال و بخت فیروزست
وگرنه در غم فردای خود که امروزست / منم که روز و شبم صرف آن بهشتی رفت
مدوز چاک جگر ای طبیب اهلی را / که طعن همنفسان ناوکی جگر دوزست

وله

مگو که ماه رخ او ز گلرخان بگذشت / که این ستاره ز خورشید آسمان بگذشت
فدای دست و کمانش شوم که صید از دو / خبر نداشت که تیرش ز استخوان بگذشت
برون کشید مرا موکشان ز حلقهٔ دگر / بهای بوی صبوحی که سرخوشان بگذشت
من از کجا و وصال از کجا چه حرفست این / بخود نبودم و حرفیم بر زبان بگذشت
نهان چگونه کند از تو حال دل اهلی / کنون که پرده برافتاد و کار از آن

ایضا له

آن شمع گلرخان که رخش لاله زار ماست / طوفان آتشست که در روزگار ماست
ما خوشه چین خرمن صاحبدلان شدیم / تخم محبت همه در کشت و کار ماست

زین آتش نهفته که در خاک میبریم / تا حشر لاله که دمد داغدار ماست
در دام عشق ما ز سر شوق میرویم / کانکس که صید ما کند اول شکار ماست
ما تشنه لب بمسجد و ساقی بمیکده / بر کف شراب کوثر و در انتظار ماست
اهلی بمال چهرهٔ زردی که زر شوی / زان کیمیای عشق که خاک مزار ماست

وله

بی شمع رخت هیچ صفا در دل ما نیست / بالله که بی روی تو در کعبه صفا نیست
خواهم سخنی گفت مرنج ای گل رعنا / حیف است که با چون تو گلی بوی وفا نیست
ما اهل وفاییم و ز جور تو ننالیم / جایی که وفا هست غم از جور و جفا نیست
هر نکته خوبی که خدا داد بخوبان / جز مهر و وفا هیچ نبینم که ترا نیست
تا روی تو دیدیم دمی نیست که ما را / رویی بسوی قبله و دستی بدعا نیست
هر چند که صد مرده کنی زنده چو عیسی / تا جان ندهد عاشق دلخسته دوا نیست
اهلی سگ کوی تو شد ای کعبهٔ مقصود / صید حرمست او مکشش زانکه روا نیست

همه راست سیل خاکی که بران رخ حمایلست — چه راست باکزین خوان عدمی مصیدخیل

هیبت وصلت پیلم بنود نگاه مشتاقی — تو بهشت حسنی ومن رنگ تو تمثیل آست

سر اگر ربود تیغت بشیاقت نکنم — که بشرع عشقبازی سر وخون ناپسیل آست

بی دفع چشم زخمت بنود بنیل حاجت — که بنصر خون رویت خط سبز به زنیل آست

نشنیده که مجنون بقبیلی تیغ چون زد — بمحبت که اهلی بوفا ازان قبیل آست

وله

درد وخشم انکه برافروختن اموخت — شمعیست که پروانه ازو سوختن اموخت

آنروز که تعلیم تظرکرد مرا عشق — اول زرخ غیره تظر دوختن اموخت

دلسوختن آموخت چو پروانه تعاشق — انکس که بدان شمع دلفروختن اموخت

بلبل ز شرشک از غم کل وا نرهانست — سوریست که در حرص همه اندوختن اموخت

از فیض ازل علم تظربازی اهلی
فیضیست که بی زحمت اموختن اموخت

کشته تیرتست که ازوی اشخوانها ماندست — کرچه خود رفت ازمیان اما نشانها ماندست

حسرت ودرد توبا من ماندو جان ودل نماند — شکر ایزد کرچه اینها رفت آنها ماندست

کر پرد بر خاک ما مرغ هوا کرد دو کباب — بس که در خاکستر ما سوز جانها ماندست

تا ابد عشق من وحسن تو ماند در میان — زانکه در هر کوشه از ما داستانها ماندست

کر نماند از بار محنت اهلی مجنون صفت — باری از عشق تو نامش بر زبانها ماندست

اهلی

هیچت از خون ما غم روز جوابست — کویا که خون اهل تظر در حسابست

در راه مهر خاک شدم ذره ذره کشت — یک ذره رحم در دلت ای آفتابست

اسکم نیافت بوی وفا تا دلم نسوخت — هر شب نمی که میچکد از کل کلابست

ای مرغ بسمل از پی جان چند میطپی — تسلیم شو که حاجت هیچ اضطرابست

شاید که یار بکذرد از خشم ای اجل — شتاب بکنیش که محل شتابست

اهلی بدیده خواب نیارد ز خار غم — در دیده که خار بود جای خوابست

دل که خونم خورد این جور نپنداری ازوست / او که جا در دل من ساخته خونخواری ازو

تهمت وصل کشم زانکه ز بس بندگیم / خلق را در حق من چشم وفاداری ازو

وه که بیمار چنانم که ز من یار کنار / کرد با آنکه مرا این همه بیماری ازو

ای که دستم بدهان مینهی از تاب فغان / بر دل چاک نهم دست که این زاری ازو

طمع خام به بینید که با دست تهی / اهلی سوخته دل را هوس یاری ازو

ایضا له

گفتی چمن بوقت گل ای همنفس خوشست / وقت تو خوش که مرغ مرا با قفس خوشست

بی روی دوست گشت گلستان چه فایده / گلبانگ مرغ و باد صبا یکنفس خوشست

ای عندلیب هر که بود با گلست خوش / صاحب نظر کسیست که با خار و خس خوشست

حسرت خورم ز میوه نخل بلند یار / دستم نمیرسد چکنم دسترس خوشست

اهلی هوس بمی ز هوای بتان کند / پیرست و همچنان بهوا و هوس

مریز بی گنهم خون که جست و جویی هست / قیامتی و سوالی و گفت و گویی هست

بزیر پای تو صد سر ز آرزو خاکست / بیا که در سر ما نیز آرزویی هست

گمان مبر که به بیداری و جگرخواری / میان ما و سگت فرق جز بمویی هست

بخاک جرعه چه ریزی بروی من میریز / ز خاک اگر چه کمم آخر آب و رویی هست

بهر کناره میدان شکسته گویی هست / تویی که در خم چوگان چو ماه چاردهست

بغیر من که چو خار از گل تو محرومم / بقدر خود همه را از تو رنگ و بویی هست

بکوی میکده دردی کشان خوش حالیم / خوشیم تا قدری باده در سبویی هست

هنوز با همه آلوده دامنی اهلی / ز ابر رحمت امید شست و شویی هست

وله

کدام زخم که بر من ز دلستانی نیست / کدام خاک کش از خون من نشانی نیست

بخوشدلی نه که خاموشم از تو چون صورت / هزار غم ز تو دارم مرا زبانی نیست

مراست جانی و خواهم بپایت افشاندن / چو باورت نشود به ز امتحانی نیست

چو قتل خویش کنیم التماس روی متاب | همین سخن بتو داریم داستانی
تو عمری از تو وفا گر کسی گمان دارد | بعمر دوست که باری مرا گمانی
ز گلرخان سر کویت بهشت جاویدست | ولیک جای چو من پیر ناتوانی
جزای اهل محبت جفا بود اهلی | خموش باش که این نکته را بیانی

وله

عیسی دم ما همدم اگر نیست غمی نیست | ما را غم آن گشت که با ماش دمی نیست
ای ابر کرم مرحمتی کن که درین ره | جز اشک من تشنه جگر هیچ نمی نیست
گر وصل تو جویم بگدایی مکنم عیب | درویشم و در ملک تو صاحب کرمی نیست
بر درد تو صد شکر بود صاحب دردش | بی درد کند شکر که او را المی نیست
برخیز و دل شحنه و قاضی بیر از راه | وانگاه بکش هر که تو خواهی که غمی نیست

اهلی ره مقصود که در چشم تو دور است
پا بر سر جان نه که بغیر از قدمی

آتشی

آتشی در دل من شمع رخت در زده است | که بهر موی تنم دود دلی سر زده است
از پریشانیم ای شوخ چه پرسی که فراق | همچو زلف تو مرا کار بهم بر زده است
نامه شوق تو هر مرغ که آورده بمن | پای در خون دلم همچو کبوتر زده است
نفس باد صبا تا خبری از تو رساند | هر نفس در دل من آتش دیگر زده است
یکنفس سایه فکن بر سر ای فر همای | کز هوای تو بسی مرغ دلم پر زده است
زر رخساره اهلی برواجست از عشق | خاصه کز مهر وفا سکه بدان زر زده است

وله

هزار ساله سفر از وجود تا عدم است | ولی چو بر سر جان پا نهیم یکقدم است
کسی که از دهنت آب زندگی ره برد | هزار بار بمیرد ز مردنش چه غم است
چو سبزه گر همه روی زمین زبان گردد | که شرح درد دل ما دهد هنوز کم است
بشکر نعمت وصلت زبان جان باید | زبان ما نه سزاوار شکر این نعمت
کنون که درد مرا جز هلاک درمان نیست | کرم کشی نه ستم بلکه غایت کرم است

تو شاه حسنی و اهلی خراب گشتن خود | بتیغ جور اگر او را نمیکشی ستمست

وله

ساقی جهان شرشک حریفان گرفته است | کو کشتی شراب که طوفان گرفته است
چندان بجان رسید دلم از غم جهان | کز محنت جهان دلم از جان گرفته است
با آنکه دامن از همه عالم کشیده ام | عشق توام هنوز گریبان گرفته است
آگه نه ز آتش دل آه چون کشم | با بی زبان و آتش پنهان گرفته است
تا زد بدامن تو ز مستی رقیب دست | اهلی همیشه دست بدندان گرفته است

ایضا له

تن عاشق همای لامکانست | تو پنداری که مشتی استخوانست
از آن هر موی ما ماریست بر تن | که با هر موی ما گنجی نهانست
بهار عمر دریاب ار صبوحی | که تا خورشید سر برزد خزانست
در آتش گر بود پروانه شمع | برو آتش بهشت جاودانست

بصورت

بصورت از ملک بگذشت اهلی | بمعنی خود سگ این آستانست

وله

در ره عشق از خضر هم زندگی وا ماندگیست | پیش صاحب مشربان مردن حیات زندگیست
قصه طوطی شنیدی مردنست آزادیت | تا نمردی گردنت در زیر طوق بندگیست
چون صراحی جز بمسکینی نکردی سربلند | سربلندی پیش ما مسکینی و افکندگیست
عالمی در اشک باشد غرقه و ما خشک لب | کشت ما خشک است و عالم غرقه دریا زندگیست
گل هزارش عاشقست اما از آن روی چو مه | صد هزارش انفعال و خجلت و شرمندگیست
در سر کوی تو اهلی عاشق و درمانده است | گر بسوی کعبه رومی از درماندگیست

ایضا له

بحق شام وصال و بعهد روز نخست | که روز و شب دل من در هوای صحبت تست
فدای ناز تو ای سرو نازنینانند | که خوشتر از تو درین باغ سرو ناز نیست
نه رحم داد سپهر و نه رحمتی هرگز | ترا ز سخت دلی و مرا ز طالع سست

چه لطف بود که ساقی بخاکساران کرد / که صد غبار غم از دل ببینم جرعه بشست

اگرچه زخم درون خوش شود بمرهم لطف / خوشا کسی که دل کس نخست هم ز نخست

دل از شکسته خود برمکن که راست دلست / بحق شاه که اهلی شکسته ایست درست

وله

نوبهار آمد چو گل رخسار می خواهد شکفت / من که امروزم گلی نشکفت کی خواهد شکفت

گر هوای نوبهار اینست گلهای مراد / دم بدم خواهد دمید و بی بی خواهد شکفت

من نه آن مرغم که از بوی گلم دل وا شود / گر گل من بشکفد از بوی وی خواهد شکفت

مطربا گر بانگ نی زین گونه بیخود سازدم / بس گل رسواییم زین بانگ نی خواهد شکفت

همچو گل در غنچه است آن شوخ و اهلی را کشد / آه از آن روزی کز آب و رنگ می خواهد شکفت

ایضا له

جان من در دوستی نامهربان می بینمت / آنچه بودی پیش ازین اکنون بدان می بینمت

با من دلخسته در سر تا چه داری از جفا / کاینچنین ای شوخ با خود سرگران

گرچه ای مقصود دل گویی که در یاری ترا / همچنان یارم ولی کم آنچنان می بینمت

جور خلقی میکشم تا پا بکویت مینهم / جان بلب می آیدم تا یکزمان می

گرچه از جور تو جانم شد چو اهلی ناتوان / همچنان آرام جان ناتوان می بینمت

ایضا له

آن سرو ناز کز چمن جان دمیده است / شاخ گلی بشوخی او کس ندیده است

آسوده دل فریب کمان ابرویان خورد / ما زخم خورده ایم و دل ما رمیده است

تلخست در مذاق دلش آب زندگی / لب تشنه که زهر جدایی چشیده است

طوفان فتنه فلک آبیست زیر کاه / ایمن مشو که بحر فلک آرمیده است

آن نو غزال با من مجنون انیس بود / اکنون چه دیده است که از من رمیده است

با کس نگفته ام غم عشقش مگر صبا / بوی محبت از نفس من شنیده است

اهلی ز دامنش نکشد خار فتنه دست / هرچند که دامن از همه عالم کشیده است

مرا ز عشق نه عقل و نه دین نه دنیاییست | چه زندگیست که من دارم این چه رسواییست
حدیث شوق همین بس که سوختم بی یار | سخن یکیست دگرها عبارت آراییست
جدا ز یوسف خود تا شدم تعینم شد | که چشم بستن یعقوب عین بیناییست
ز ناتوانی از آن کعبه مرادم دور | خوشست کعبه ولی شرط ره توانایست
چو سوختم مبر ای باد خاکم از در دوست | که دشمنم بکند سرزنش که هر جاییست
چو طبع یار ز دگر فرشته میرنجد | چه جای درد سر عاشقان شیداییست
مزن بر آتش ما آب امشب ای گریه | که سوز سینه اهلی چراغ تنهاییست

ایضا له

آن سرو هر که از نظر من گذشته است | گویی که تیری از جگر من گذشته است
دامان ناز بر زده چون سرو میرود | گویی ز جوی چشم تر من گذشته است
بر بیستون ز تیشه فرهاد کی گذشت | آنها که از غمش بسر من گذشته است
چون سایه سوخت از اثر آتش دلم | خورشید اگر برهگذر من گذشته است

اهلی مگو حذر کن از آن شوخ سنگدل | اکنون که کار از حذر من گذشته است

ایضا له

برقی که ز نعل فرس سیمتنی خواست | آهیست که از سینه خونین کفنی خواست
پروانه صفت آتش غیرت جگرم سوخت | هر گه که از آن شمع بمجلس سخنی خواست
بی باده من امروز بسی تازه دماغم | بویی مگر از جانب گلپیرهنی خواست
بر محنت فرهاد بسا گریه که کردم | هر جا که صدای تبر کوهکنی خواست
حال شب اهلی چه شناسی تو که هر صبح | چون گل ز برت غنچه لبی سیمتنی خواست

وله

گر بمسجد بگذری با این رخ و آن چشم مست | کافرم گر صد مسلمان را نسازی بت پرست
عاقبت از هستی خود بگسلد ای آفتاب | هر که همچون ذره دل بر رشته مهر تو بست
کردیم هندوی چشم آینه دار روی غیر | روسیاهش کردی و آیینه اش دادی بدست
فتنه روز قیامت سر زند از خاک من | بر سر خاکم دمی چون سرو اگر خواهی نشست

با وجود سرو نازی اینچنین بالا بلند / بسته طوبی نباشد غیر همتهای پست

گر زدی سنگی بغیری بر دل دیوانه خورد / دیگر از شرشکست این سنگ و ما را دل شکست

زان دهان امید نبود هیچ صاحب هستیش / با وجود نیستی اهلی درین امید هست

وله

وادی مجنون جگر سوزست و کس را تاب نیست / آهویان تشنه را جز اشک مجنون آب نیست

پیش آن ابرو برآوردست و مقصودی بخواه / قبله ابروی خوبان کمتر از محراب نیست

تشنه را خون ریختن ظلمست ای ابر کرم / رحمتی فرما که رحمی در دل قصاب نیست

تا سگش را دوست دارم دامنم ندهد ز چنگ / کی کشد دل سوی کس تا زان طرف قلاب نیست

ناله اهلی به تنها خواب مردم بسته است / آه گر این ناله در چشم ملایک خواب نیست

ایضا له

پیر مغان گدای درش همچو ما بسیست / ما خود کسی نه ایم ولی پیر ما کسیست

گر بهر دوست کوهکنی مرد قصه چیست / در وادی محبت ازین کشتها بسیست

هر گل که نیست بوی وفاداری در او / گر هم گل بهشت بود پیش ما خسیست

بادا فدای قامت طوبی خرام او / هر جا که سرو نازی و شمشاد نورسیست

باشد که همرهان نظر مرحمت کنند / بر اهلی حزین که درین راه واپسیست

وله

حیات تشنه لبان وصل آن مسیح دمست / که با وجود لبش آب زندگی عدمست

گناه کاسه زدن شیخ را چو غنچه نهان / گناه ماست که چون لاله بر سر علمست

گدای پیر مغانم بخانقه چه روم / اگرچه می همه جاهست بحث بر کرمست

ز دلبران همه عاشق کشی ستم دانند / ولی تو عاشق خود گر نمیکشی ستمست

بناز بر همه عالم ز حسن عالم سوز / که گر بناز کشی عالمی هنوز کمست

ز حسن روی تو فرقست تا بری بسیار / اگرچه صورت این هر دو کار یک قلمست

بجان دوست که آزار اهلیست حرام / سگ در تو مگر کم ز آهوی حرمست

وقت مستی چون عرق ازروی دلجوی تو خاست
چشمهٔ آب حیات از نرگس موی تو خاست

هر که روزی عشق کشتش زنده شد در کوی تو
شور و غوغای قیامت از سر کوی تو خاست

گرچه صد جان از غبار خط مشکین بوی تو خاست
کی غبار خاطری زآیینه روی تو خاست

با وجود آنکه میسوزم زآه خود خوشم
گر نسیم آهم اثر مشکین نفس روی تو

طعنه بر اهل مزن گر گشت رسوای جهان
کین همه رسوائیش از چشم جادوی تو

غزل

مرا چو شبنم از آن مایه حیات کیست
که آفتاب مرا بی من التفات کیست

چرا چو آب حیات از لبم نبخشی جان
مگر دهان تو از چشمهٔ حیات کیست

زگوشهٔ میوه خوبی چو چشم از دست
لب تو گفت که این میوه را زکات کیست

بخنده شکر لعلت بنات را لبکیست
بدین حلاوت لب کوزه بنات کیست

بحسن و خلق و وفا چون تو آدمی نبود
نه آدمی که ملک هم بدین صفات کیست

خلاصی من پر از غم حوالهٔ جان نیست
زدام عشق نگویان راه نجات کیست

بثبات مهر چه جویی ز نگار خان ایامی
برو که نو گل این باغ را ثبات کمست

غزل

ذوقیست که در تیره شبی چون شب موست
ناگاه در خشد ز نگاری که مو ز موست

نقاش بامداد زه کشد نقش ترا چون
کاندازه ندارد صفت روی نکوست

در حلقهٔ عشاق تو ان کعبه جانی
کار باب صفا سجده کنند از همه سوست

آیا تو خود ای آهوی مشکین کجائی
کز هر طرفی گم شده گانند بوئیست

زنهار به پیوده ناصح تنهی گوش
کر صحبت ما منع کند بیهده گوئیست

ایلی بده از دست بهبوی می خوشباش
زان پیش که بر سنگ زند چرخ سبوئیست

اصبهان

ای باد جهان چه حاصل از سرد نباغت
شمعی طلب که از وی روشن شود چراغت

ای گل که سوخت عشقت سر تا قدم چو شمعم
جز چشم خود ندیدم جایی برای داغت

در هجر محبت چون عود سوختم لیک
بوی محبت من نگرفت در دماغت

مجنون صفت مکش سر زان نوع غزال ابدل | گر میکشد بزحمت ور میدهد براعت
اهلی فراغت دل در بیخودی طلب کن | کاندم که با خود آیی مشکل بود فراغت

وله

گر لب نهی بر لب مستان چه تفاوت | کام مگسان در شکرستان چه تفاوت
هر چند پرستیدن بت عیب عظیمست | در مذهب معشوقه پرستان چه تفاوت
ما را که تفاوت نکند نیک و بد خلق | گر قصه ما رفت بدستان چه تفاوت
در کوی تو چون هر که بود مست وصالت | گر من گذرم سوی تو مستان چه تفاوت
اهلی که چو مجنون نظر از هر دو جهان دوخت | در چشم دلش خار و گلستان چه تفاوت

ایضا له

باغبان آن سرو اگر بر طرف جو خواهد نشست | آتش مغروری گلها فرو خواهد نشست
از رخ ساقی گل عیشی بچین کاینک زباغ | گل بخواهد رفت و مرغ از گفتگو خواهد
از جهان برخاستن سهلست بر مجنون عشق | گر غزالی چون تو یک دم پیش او خواهد

گر چو شمع آتش زنی ای آرزوی جان ما | کی ز جانم آتش این آرزو خواهد نشست
میدمد بوی امیدی بر دلم گر آب چشم | در کنارم چون تو سروی مشکبو خواهد
عاشق دیوانه را از صحبت خود ای پری | گر برانی همچو سگ بر خاک کو خواهد
گر ببخشد صاف می ساقی بما دردی کشان | غم مخور اهلی که دردی در سبو خواهد

وله

دور از تو شب و روز مرا خواب حرامست | من خود چه شناسم که شب و روز کدامست
شد نام زد از عشق توام محنت عالم | یا محنت عالم همه را عشق تو نامست
از سنبل زلفش حذر ای آهوی دل کن | دانسته رو این راه که اینجا همه دامست
تا در پی کامی همه ناکامیت آید | دست طمع از کام چو شستی همه کامست
ما گر چو هلالیم و حریفان همه بدرند | چون نیک ببینی همه را کار تمامست
صاف می کوثر دهدم پیر خرابات | وز دوست هنوزم طلب دردی جامست
فریاد که اهلی علم داد بر آورد | از آتش آهش که بلند از لب بامست

ساقیا در عالم ویران دلی خرم کجاست / گر کسی راضی بکنج غم شود آن هم کجاست

ای که میپرسی نشان آن پری را دمی / از که میپرسی مگر دیوانه آدم کجاست

یار رفت از چشم و او گیتی نمای دیده بود / گم شدم در خود نمیدانم که جام جم کجاست

فیض جانبخشی عیسی از دم دلدار بود / این زمان گر هم بود عیسی دمی آن دم کجاست

من حریف بزم جمشید از خوش آمد نیستم / بهر جامی چند گویم چون تو در عالم کجاست

ماتم خود دار اهلی زانکه در کوی بتان / گر بمیرد صد چو تو کس را سر ماتم کجاست

وله

یکشب که در فراق جمال تو دلبرست / با صد هزار روز قیامت برابرست

با دوست گر سخن ز مسیحا رود خموش / گر هر چه میرود سخن دوست خوشترست

باز آ که چشم صید بتکبیر تیغ تو / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

از بزم ما بقصد دل دیگران مرو / بنشین که گر تو جان طلبی هم میسرست

باور مکن که مرده آب خضر بود / آنرا که زندگی ز لب روح پرورست

آتش پرست را ز می آتشین چه غم / گر آتشست بر دل او آب کوثرست

زان لعل شکرین سخنی تلخ بس مرا / اهلی نه طوطیست که در بند شکرست

وله

قدرم چو مه از مهر سعادت اثرست / من هیچ نیم هر چه بود از نظرست

ای طایر فرخنده تو طاوس بهشتی / بخرام که چشم همه بر بال و پرست

ای آب بقا جرعه خود بخش بخورشید / کز غایت دلسوختگی خاک درست

تا از لب شیرین تو سر زد خط ریحان / جوش همه دلسوختگان بر شکرست

اهلی مگر از خاک تو روزی بدر آید / خاری که هنوز از غم او در جگرست

ایضاً له

عمر من تا کی بآه آتشین خواهد گذشت / آه اگر دور از تو عمرم اینچنین خواهد گذشت

آن سهی قامت چو جولان آورد بر خاک من / صد قیامت بر سرم زیر زمین خواهد گذشت

گر کمین بر صید دولت کرده بیدار باش / چشم تا بر هم زنی صید از کمین خواهد گذشت

سیل اشک از دیدهٔ من سر بصحرا کرده است / تا جهان بر مردم صحرانشین خواهد گذشت

گر سر ما لایق فتراک آن خورشید روست / زین شرف ما را سر از چرخ برین خواهد گذشت

شادی و غم هر دو را بنیاد بر باد هواست / تا نگه کردی همان اهلی همین خواهد گذشت

وله

بی بخت و بی یارم مرا از مرگ چشم یاریست / این بخت خواب آلوده را خواب اجل بیداریست

خورشید بیمار از تو شد رنگش گواهی میدهد / افتان و خیزان بر زمین از غایت بیماریست

دوری نباشد گر ز من پهلو تهی سازد سکت / گر پهلوی من روز و شب بیچاره در خونخواریست

مستم کن از لب کان چنین صبح قیامت شد مرا / دانی که در صبحی چنین مستی به از هشیاریست

چشمت خدنگ غمزه را از جیب نمود از راست زد / با ما هنوز آن عشوه گر در عشوه عیاریست

بس لاله رخ کز درد تو همچون گل رعنا شده / تن زرد و بیمار از غمت رویش ز خون گلناریست

آن نو غزال مست را از زاری عاشق چه غم / کو آهوی مشکین نفس اهلی سگ بازاریست

چون کوهکن با بیستون گفتم توانم راز گفت / طاقت نبودش کوه هم حرفی که گفتم باز گفت

ز اول نظر در روی او دیدم هلاک خویشتن / انجام حال عاشقان حسنش هم از آغاز گفت

از غمزهٔ غماز او رسوای مردم گشته‌ام / مسکین کسی کاحوال خود با مردم غماز گفت

چون سایه شد سرو سهی خاک ره آن سرو قد / کار از نیاز اینجا رود نتوان سخن از ناز گفت

گر رشتهٔ جان بگسلد اهلی منال از دست او / کین نکته در گوش دلم چنگ حزین آواز گفت

ایضاً له

گرچه ز گلهای می دامن ما شستنیست / شستن دامن ز می غایت تر دامنیست

به که نگردد رقیب دوست که این دیو ره / دشمنیش دوستی دوستیش دشمنیست

سوختگان را مبین خوار که آن شاه حسن / شب همه شب تا سحر همنفس گلخنیست

خیز و بمیخانه کش رخت که در خانقه / در سر پیران ره وسوسهٔ زهر نیست

اهلی اگر عاشقی فاش مکن سر عشق / قصهٔ معراج دل نکته ناگفتنیست

سیل اشک از دیدهٔ من سر بصحرا کرده است
تا جهان بر مردم صحرانشین خواهد گریست

کز سرما لایق فراک آن خورشید روست
زین شرف مارا سر از چرخ برین خواهد گریست

شادی و غم هر دو را امضا د بر باد هواست
تا نگه کردی همان اهلی همین خواهد گریست

وله

بی بخت و بی یارم مرا از مرگ چشم یار ست
این بخت خواب آلوده را خواب اجل بهتر ست

خورشید چار از تو شد دلکش کواکب اسعد
افتان و خیزان بر زمین از غایت تمکین رست

دوری بناشد گر زمن پهلو تهی سازد دگر
گر پهلوی من روز و شب چون بخت من بستر ست

مستم کن از لب گان چنین صبح قیامت شد مرا
دانی که در صبحی چنین مستی ز بسیار ست

چشمت خدنگ غمزه را از جیب نمود از راست رد
با ما هنوز آن عشوه گر در عشوه گیا ست

بس لاله رخ کز درد تو چون گل عنان شد رو ترش
تن نرزد و چار از غمت رویش نخندد گر ست

آن نو غزال ست را از زاری ما عار ست
کو آهوی مشکین نبش اهلی سبک بازار ست

چون کوهکن ما پستون کشتم تو ام را راست
طاقت بنودش کوه هم حرفی که گفتم بار گفت

ز اول نظر در روی او دیدم هلاک خویشتن
انجام حال عاشقان چیزی هم از آغاز گفت

از غمزهٔ غماز او رسوای مردم گشته ام
مسکین کسی کا حوال خود با مردم غماز گفت

چون سایه شد پست و سبک خاکی که بر آتش فتد
کار از نیاز انجا رود شوان سخن از ناز گفت

گر رشته جان بگسلد اهلی مثال رشتهٔ او
گین نکته در گوش دلم جنگ خزین اواز گفت

الهیه

گر چه ز گلهای می دامن ما نشکفت
شستی دامن زمی غایت تر دامنیست

بر نکند در رقیب دوست کز این دیر ره
دشمنش دوستی دوستیش دشمنیست

سوخت گاز ابین خوار کز آن شاخ سمن
شب همه شب تا سحر همنفس گلخنیست

خیز و بیخایه کش خست که در خانقه
در سر پیران ره وسوسهٔ زهر نیست

اهلی اگر عاشقی فاش کن سر عشق
قصهٔ معراج دل نکته ناگفتنیست

در عشق تا تو در غم خویشی ملامتست / از خود چو بگذری همه خیر و سلامتست

مست از شراب عشق بتان شو که جام می / یک مستی و هزار خمار ندامتست

در عاشقی بلاست چه مرگ و چه زندگی / مردن ملامتست و نه مردن غرامتست

صاحب دلی که شاد کند خاطری کجاست / جز پیر میفروش که محض کرامتست

صد کشته زنده کردی و کس را خبر نشد / یک مرده زنده کرد مسیح و قیامتست

بر ما چگونه اهل سلامت گذر کنید / زینسان که گرد ما همه خار ملامتست

اهلی بیا که گوشه نشین عدم شویم / کان منزل سلامت و جای اقامتست

وله

نه عاشقست که واله بروی چون مه تست / که مرده متحرک چو سایه همره تست

طبیب من بتغافل نپرسی از حالم / وگرنه حال که فوت از ضمیر آگه تست

برون خرام و برحمت ز خاک ره بردار / سر سپهر که بر آستان خرگه تست

بر آستان تو تنها سر بتان نبود / که تکیه گاه مه و مهر خشت درگه تست

بدیر صومعه ای دل کسی ندارد خواب / ز بس که شب همه شب بانگ الله الله تست

تو کی رسی بته کار جام می ای عقل / برو که درد سر ما ز فکر بی ته تست

امید وصل ببر اهلی از قد آن سرو / که مرد بخت بلندش نه دست کوته تست

وله

دید چشم پای او بر خاک و خاک ره نگشت / خاک در چشم چرا خاک ره آن مه نگشت

تا ندادم جان طبیب دل نیامد بر سرم / کس طبیب دردمندان چیست الله نگشت

من نه آن مردم که کس از حال خود آگه کنم / مردم از درد و کسی بر درد من آگه نگشت

وه که آن سنگین دل کافر نهاد از خشم و ناز / صد رهم گشت و پشیمان از جفا یک ره نگشت

شاه حسن آنکس بود کو را بود حسن و وفا / یوسف از خوبی بملک حسن شاهنشه نگشت

سبزه آن خط باهلی چشمه حیوان نمود / هر که خضرش رهنمای راه شد گمره نگشت

ایضاً

گر یار مرا میل من خسته بسی نیست / من دانم و او محرم این راز کسی نیست

گر بوالهوسان را هوس شربت وصلست / ما را بجز از چاشنی غم هوسی نیست

من بنده آن شوخ که از تندی و تلخی / بر شکرش آلایش چشم مگسی نیست

جور و ستم یار کشم تا نفسی هست / چون طاقت نادیدن یارم نفسی نیست

آن مرغ که از صحبت گلزار خروشد / گو شکر کن آخر که چو من در قفسی نیست

گر پیش و پسی در ره عمرست ز مردن / در راه شهیدان وفا پیش و پسی نیست

آنرا که بود عهد وفا با همه اهلی / جز پیر خرابات درین عهد کسی نیست

ایضاً له

اگر نگین کشیم غم ز خشم و کینم نیست / ز رشک غیر مسوزم که تاب اینم نیست

یکی بکفر خوشست و یکی بدین شادست / من از خیال تو پروای کفر و دینم نیست

نشان پای سگان تو گلستان منست / بغیر این ز دو عالم گلی زمینم نیست

کدام شب که نه دست دعاست بر فلکم / کدام روز که بر خاک ره جبینم نیست

بغیر ناله چو مجنون نماند همنفسم / بجز سگان درت هیچ همنشینم نیست

ز طوف کوی تو پروای جنتم نبود / ز دیدن تو نظر سوی حور و عینم نیست

نظر بگنج در از گریه کی کنم اهلی / کدام گنج که در کنج آستینم نیست

وله

آیینه است دوست گرت رشک غیر اوست / در غیر او مبین که نه بیند بغیر دوست

ای شهسوار حسن تو چوگان زلف ساز / کافتاده در ره از سر ما صد هزار گوست

در قبضه مراد تو باشد اگر مرا / یک مشت استخوان چو کمانست زیر پوست

گاهی نگه کنی بمن ای آرزوی جان / لیکن نه آن نگه که مرا از تو آرزوست

مژگان خون چکان منست این گرد چشم / یا سرخ بید هر طرفی بر کنار جوست

اهلی غزال مشک فشانیست کلک تو / کز نافهای او همه آفاق مشکبوست

ایضاً له

خواب مرگم باد اگر دور از تو خوابم آرزوست / خون خورم بی چشم مستت گر شرابم آرزوست

دل کبابم روز و شب در آرزوی آنکه تو / مست خون من شوی گویی کبابم آرزوست

تاریخ وفات خواجه اولین

سر نبرد اک تو باید پیشم ای شهوار — من که کاهی بوسه بر آن کام ارزانی کنم
کج فتارون از خدا خواهم که با هم برزمت — این بود چیزی کزین دیرخرامم آرزوست
من چه سگ باشم که در کوی تو رامی یابم — همنشینی با سگان هم از چه بابم آرزوست
خورد و خوابم هیچ نوعی از خوان وصل تست — کاوزم گر بی تو دیگر خورد و خوابم آرزوست
اهلی لب تشنه را آب حیات از لب بده — خاک بادا آتش سوزم گر آبم آرزوست

الف له

عیش با یک عشوه از چشم سیاه او بست — عاشقا زا از دو عالم یک نگاه او بست
دل که جوید از دهانش چشمه آب حیات — خط سبز آن شکر لب خضر راه او بست
بت پرست عشق گر گردد بسوزد الوداع — گریه شام و سحر که عذرخواه او بست
عاشقا زا بی گنه گر می کشد آن شاه چین — هر که گوید یکنا هم این گناه او بست
جنت جاوید و عیش هر دو عالم کو بباش — عاشقا زا التفات گاه گاه او بست
زا فتاب روز محشر نیست اهلی را غمی — سایه سرو سهی قدان پناه او بست

تاریخ وفات خواجه اولین

بجده بت گر کنم در نظرم روی تست — قبله جانم تویی روی دلم سوی تست
روی تو هر جا بود قبله جان منست — خاطر من هر کجاست در خم کوی تست
در نظر اهل دل هر دو جهان هیچ نیست — فتنه صاحبدلان زلف چلیپای تست
خاطر محزون وشان از همه عالم گسست — آنچه ازان نگذرند سلسله موی تست
مانه بخود کشته ایم صید کمند غمت — سلسله جنبان شوق حلقه گیسوی تست
هر کس ازین گلستان دل بر ادایی نهاد — نخل مراد دلم قامت دلجوی تست
طره غزالان شهر گر دل مردم برند — اهلی ازان فارغست کو سگ آهوی تست

ولـه

ترا صد خوبی و بر هر یکی صد دیده حیرانست — مرا یک جان و نیخواهم شوم صد بار قربانت
قیامت در صباح حشر باشد وعده وصلت — که در هر صبح بر خیزد قیامت از کریبانت
بجز نخوا ی غمت را که گیرد دامنت اکنون — عجب کز روز محشر هم رسد دستی بدامانت
که باشم من که در پیش باشدم سودای وصل تو — سگ کویم سری دارم فدای پای جانانت

تاریخ وفات خواجه اولین

تاریخ خاتمه یافتن خواجه لطف الله

در زمان عدل شاه عادل

لطف یزدان این در دولت گشاد
تا ابد لطف حق تعالی باد

سال تاریخش چو جستم فضل گفت

تاریخ وفات خواجه لطف الله

بود شبی میان اهل و عیال
گرد در خانه جاودان بنزل

ظهر لطف خواجه دین پرور

دانت پاکش بجوئی و جوئی
سال تاریخش بپرسی بشنوی

دوان بس بگشت سال تاریخش

شمع بجلیش فرو خورد اهل و عیال

بو و شیرین تر از جان تلخی مرگ دم مزن
اگر پیش نظر باشد مرا لبهای خندانت

بجنبانی کمان ابرو و نگه گر سنگدل آهو
بهر مو میخورد خاری زناوکهای مژگانت

دل اهلی بنور عشق آباد ان کن ای ارزان
که خاک ره شمارد کجخای ملک فرغانت

وله

رسکم از کس نبود کر دو جهان حاصل اوست
میرم از غیرت آنکس که غمت در دل اوست

مقبل آن میست که چون مه بفلک منزل ساخت
مقبل آنست که ماهی چو تو در منزل اوست

فتنه امیست که آن نرگس مستی که ترا
همچو ابروی تو محراب که بود مایل اوست

خوانده باشی سبب لعنت شیطان که چه شد
هر که در سجده رویت نبود داخل اوست

من کجا ذره صفت پرتو خورشید کجا
چشم امید ولی بر کرم شامل اوست

چون مگس دور یم از مجلس او تلخ نبود
زانکه شیرینی عالم همه در محفل اوست

کار اهلی همه دم گریه تلخست ز غم
آه ازین جاشنی غم که در آب و گل اوست

تاریخ وفات خواجه لطف الله

چو خط بگشتم او رد لعل خندانت
بکش و گرنه کند بخت من پشیمانت

کمان برند که یوسف ز چه برون آمد
چو ماه چهره برآرد سر از گریبانت

تو گنبه دل و جانی و عید مشتاقان
ز هر کنار بود صد هزار قربانت

زنازه سرو بلند تو من عجب دارم
که دست کوته عاشق بعهد انت

مگر بدامن ما نشان شود پر دُر
چو درج در بگشاید دهان خندانت

کرم بهجر کشی در بوصل زنده کنی
ازین چه سود ترا و ازین چه نقصانت

ز حسن خط تو شاید که پسر برون آرد
هزار یوسف مصر از چه زنخدانت

سگ در تو با مید آن بود اهلی
که خاک راه شود زیر پای دربانت

وله

تو باغ چینی و صد غنچه لبت زیر است
منم که جز تو ندارم چو من هزار است

مدام خون خورم از حسرت دو نرگس تو
شراب من خورم و چشم ریخمار است

تو مست خنده شیرین چو خسرو ارمنی
چه غم ز گریه فرهاد بیقرار است

تاریخ وفات خواجه لطف الله

در زمان عادل شاه جم حشم
تا ابد لطف حق تعالی باد

سال تاریخش چو جستم فضل گفت

تاریخ وفات خواجه لطف الله

بود شبی میان اهل و عیال
گرد در خانه جاودان بنزل

ظهر لطف خواجه دین پرور

دانت پاکش بجوئی و جوئی
سال تاریخش بپرسی بشنوی

دوان بس بگشت سال تاریخش

شمع بجلیش فرو خورد اهل و عیال

تاریخ وفات نظام الدین محمد بدایونی

اگرچه سوختم از عشق و باد خاکم برد
هنوز بر دل نازک زمن غبار تر است

چو روز کار جفا کیشتای سپهر برد
تنالم از تو اگر خوی روزگار تر است

وفا بتان جفا پیشه را نمی رنجد
تو جور کن مکن من باوفا چه کار تر است

گرت بهر خود و یکرنگ بود شد
درین معامله اهلی چه اختیار تر است

و

مجاورم چو سگان بهر پاس در کویت
نوشته را نکند دم که بگذرد سویت

چه جای آنکه به پیکانه منت همدم
که جان خویش نخواهم که بشنود بویت

بود آه جهانی سیه کنم هر شب
که بر کسی ننشیند پرتو مه رویت

گشاد زلف تو صد دل بیک گره بگشود
گره گشای دل ماست بنبل موی تو

چرا ز تلخی خوی تو جان من رنجد
که نوش دارو ی جانست تلخی خوی تو

بگوی با خط سبزت که کی رواست خضر
که می تو نوشی و ما خون دل بپالویت

ز شوق چشم تو اهلی رسید از مردم
که بوسه دل مجنون بلب آهویت

تاریخ وفات خواجه ابوالبقای

چو آن خجسته نهاد از جهان بخلد برین
چو جان پاک بجانان و تن بخاک زمین

چو جان نصف آن شهسوار تن خاکی
که نونهال بهشت است سال تاریخش

تاریخ وفات نظام الدین محمد بدایونی

ز نظم و نثر یگانه ز فضل و دانش طاق
ز دانش و هنر و فضل و فضلا مشتاق

چو آن ستوده نظام الدین محمد بدایونی
که نونهال بهشت است سال تاریخش

تاریخ وفات خواجه ابوالبقای

چو آن خجسته نهاد از جهان بخلد برین
چو جان پاک بجانان و تن بخاک زمین

چو جان نصف آن شهسوار تن خاکی
که نونهال بهشت است سال تاریخش

تاریخ وفات نظام الدین محمد بدایونی

ز نظم و نثر یگانه ز فضل و دانش طاق
ز دانش و هنر و فضل و فضلا مشتاق

چو آن ستوده نظام الدین محمد بدایونی
که نونهال بهشت است سال تاریخش

و

دل در خیال وصل خجاپشه منت
فکر محال بین که در اندیشه منت

ای آنکه سنگ جور بستان خود زنی
قصدت شکستن دل چون شیشه منت

دشمن بسوزن ثره خار اردشی کشی
این خار خار در رگ و در ریشه منت

ترسم که قصه لب شیرین چو کو کمن
پخ مراکنند که زبان تیشه منت

من آن سگم که کشیر فلک رشک من برد
از آن شرف که کوی تو سرپیشه منت

اهلی ز عشق جوانان گریزیت
من پیر بت پرستم و این پیشه منت

و

کن نخود و بسته آن زلف چو زنجیر نیست
پای بند کس بجز سر رشته تدبیر نیست

گر ز تیغش رخنه در جان نشد تعمیر نیست
یکسر مو باری از مژگان او تقصیر نیست

تیر باران بلا از پس که آمد بر تنم
بر بدن مویم که پیشی بی نشان تیر نیست

گفتم آخر کم ز تکبیری اگر عاشق کشی
گفت قتل تو را حاجت تکبیر نیست

دل گرفت از عالم چون مرغ نو جوجه آید
پیش ازینم طاقت این خانه ویرانیست

پند پیران را جوانان سود میدارد ولی | نوجوانان را سر و سودای پند پیر نیست
اهلی اندر دام غم تسلیم شو تدبیر چند | تا نگردی کشته در دام بلا تدبیر نیست

ایضاً له

درد می مرهم ریش دل بیمار غمست | ورنه از دولت ساقی می صافی چه کمست
وصل لذت ندهد تا نچشی زهر فراق | لذت عشق هم از چاشنی زهر غمست
درد جامی که رسد از تو غنیمت شمریم | درد و صافی ز کفت هرچه بود مغتنمست
ای مسیحا نفس آخر چه شود گر ز کرم | باز پرسی که دل خسته ما در چه دمست
چون کبوتر دل ما صید در و بام تو شد | پاس مرغ دل ما دار که صید حرمست
کوس بدنامی ما در همه آفاق زدند | آتش سینه ما در همه عالم علمست
کیست اهلی که گدایی کند از لعل تو لیک | چشمه نوش لب لعل تو بحر کرمست

وله

گر نمیخواهی مرا صید دل غمدیده چیست | ورنه میدزدی دلم این دیدن در دیده چیست

آفتاب حسنی و ذرات عالم عاشقست | خاطرت ای آفتاب از مهر من رنجیده چیست
با پری نسبت کنندت مردمان بی بصر | مردمان را این گواهی دادن نادیده چیست
گر نه بر یاد لبت در آتشم از دود دل | آب حسرت دم بدم در دیده ام گردیده
ای که گفتی دیده گر خواهی مبین آن آفتاب | صد هزاران جان فدای یک نگاهش دیده
گر نشد اهلی هلاک غمزه آن نوجوان | اینچنین پیرانه سر در خاک و خون غلطیده

وله

چشم و دلم چو دیده از آن شمع روشنست | آن شوخ نور چشم و چراغ دل منست
ای سرو خوش خرام که از دید میروی | جان میرود ز رفتن تو این چه رفتنست
پیش توام خموش من بی زبان ولی | با یاد تست هر سر مویم که بر تنست
مجنون خار خار بیابان محنتیم | این بخش ماست گر همه آفاق گلشنست
دل دم نزد ز این همه پیکان تیر تو | دل نیست این که هست مرا کوه آهنست
دامان پاکش آینه دل جلا دهد | ما را صفای سینه از آن پاکدامنست

رحمی باه اهلی دیوانه کی کنی | پیش تو دود سینه او دود گلخنست

وله

پیش روی تو نه افروخته چشم من ازوست | این چراغیست که چشم همه کس روشن ازوست
دست در گردنت آن زلف مهل تا فکند | که ترا خون من سوخته در گردن ازوست
دهنت گرچه بود مرهم دل هیچ نگفت | که دل ریش مرا این همه خون خوردن ازوست
یارب از باد خزانی ورقش زرد مباد | آن گل تازه که فیروزی صد گلشن ازوست
آه از آن شوخ پریزاده که صد عاشق زار | مست و مجنون و جگر سوخته در گلخن ازوست
خرمن حسن بتان را مژه در پاشم | خوشه چینیست که آرایش صد خرمن ازوست
اهلی از سینه برون کن دل خونین شده را | زانکه آلودگی دیده تر دامن ازوست

ایضا له

دینم ببرد آن بت و گوید که دین کجاست | ناصح که کرد منع دلم این زمان کجاست
گفتی که جای یار مکن جز درون جان | ما فرق تا قدم همه یاریم جان کجاست

تاریخ وفات شاه منصور

شاه منصور آن سعادتمند
که نبودش ز نیکویی کمی
بود از نیکویی بی تاریخ
شاه منصور مقبل آدمی

تاریخ وفات شاه قلی بیک

از جهان شاه قلی رفت دریغ
آنکه بودی ز غلامان علی
سال تاریخ وفاتش بطلب
از گل گلشن دل شاه قلی

تاریخ وفات خواجه سیدی محمد

حیف کاخر شد از جهان بیرون
خواجه با وقار صاحب ضیف
سال فوتش ز مرگ چشم گفت
خواجه سیدی محمد با حیف

چون شمع مردم از غم و اکنون که با توام | خواهم که شرح غم دهم اما زبان کجا
هجرم امان نداد که میرم بپای تو | جایی که مرگ تیغ برآرد امان کجاست
هشیار را عنان صبوری بکف بود | دل مست اوست در کف مستان عنان
گر بهر کعبه از در او میروی مرو | بنشین که کعبه به ازین آستان
اهلی مگو که ماه رخان را وفا نماند | اول تو خود بگو که وفا در جهان کجا

وله

سرو من برق صفت آمد و چون باد برفت | سوخت صد خرمن جان و ز همه آزاد برفت
او که هنگام سفر گفت فرامش نکنم | خود چنان رفت که نام منش از یاد برفت
رفت از دیده چراغ دل و جان هر بماند | بر من سوخته دیدی که چه بیداد برفت
دیدی ای دوست که از سنگدلیهای فلک | جان شیرین بچه شکل از بر فرهاد برفت
گل برفت از چمن و غلغل عشاق بماند | بلبل غمزده را قوت فریاد برفت
آنچه چون غنچه دل تنگ من ای دوخت بصبر | آه کز فرقت آن گل همه بر باد برفت

تاریخ وفات میرزا محمود

دریغ از میرزا محمود خوش خلق
چگویم وصف آن مقبول مقبل
بس این وصفش که در تاریخ گویند
جوان عاقبت محمود عاقل

تاریخ وفات خواجه قوام الدین حسین

ای که اینجا میرسی کو رحمت حق یار
بر قوام الدین حسین بن سلیمان شاه باد
بود آن سرو روان نخل مراد دوستان
زان بود تاریخ سال رحلتش نخل مراد

تاریخ وفات نظام الدین محمود

جهان صورت و معنی نظام دین محمود
که قدوة العرفا بود و مفخر السادات
گواه فضل و کمالش همین بس است که هست
جهان صورت و معنی حساب سال وفات

تاریخ وفات سادات شاه امیر حبیب الله شرفی

شکر کز همت فرخنده بنویسی اله
عافیت خانه اهل نظر این منزل شد
تکیه عافیتش نام و حساب تاریخ
منزل عافیت و مسکن اهل دل شد

اهلی دلشده در فرقت آن سرو بسوخت | چون گیا کز سر او سایه شمشاد برفت

ایضاً له

یار اگر زان رقیب است و گر زان منست | گنج مهر او که مقصود است در جان منست
آب حیوان کز لطافت مرده را جان میدهد | گر خرامد بر زمین سرو خرامان منست
در جهان یک روز اگر طوفان نوح افتاده است | دم بدم در کوی او از گریه طوفان منست
ساقی دوران شراب نوش دادی پیش ازین | نوبت زهر غمست اکنون که دوران منست
در نهاد چرخ کین من ز رشک عشق اوست | مهر ظاهر دارد اما خصم پنهان منست
من نه خود پیرانه سر اهلی گریبان میدرم | دست بیداد جوانی در گریبان منست

وله

رقیب از کوی آن دهقان بسر رفت | بیا ساقی که مرگ از ده بدر رفت
بده جام می صافی که از دل | غبار غم بصد خون جگر رفت
ز رشک حال خورشید از شفق پرس | که در خون جگر زورش بسر رفت

شب هجرم ندارد صبح گویا | چراغ صبح بر باد سحر رفت
بگو ای عاشق از کشتن حذر کن | چو عاشق شد کسی کار از حذر رفت
چراغ دیده ام گردید بی نور | دمی کان نور چشم از نظر رفت
بدست او ز سر میخواست اهلی | که در کویش رود سر پیشتر رفت

وله

شادم اگرچه خاطرم اندوهگین ازوست | کم شادیست این که دل من حزین ازوست
او قصد کشتن از پی ناکامیم کند | غافل از آنکه کام دل من همین ازوست
بر ما نظر بگوشه چشمی نمیکند | ما را اگرچه چشم وفا بیش ازین ازوست
در حسن کی بجز من گل نسبتش رواست | خورشید من که خرمن مه خوشه چین ازوست
آن پاکدامن آینه اش بی غبار باد | کین پاک دیده را نظر پاک بین ازوست

اهلی بهوش باش که در جام گردش است
زهر هلاک و دل طپش انگبین ازوست

تاریخ وفات سید احمد بیک

پریرخان که سرم خاک راه ایشانست / مرادم از دو جهان یک نگاه ایشانست

شب فراق تو آن ظلم کرد بر عشاق / که تا بروز ابد روسیاه ایشانست

اگر ملول ز من آن دو چشم خونریزند / گناه من نبود این گناه ایشانست

مرا بدعوی خون از بتان که باز خرد / که گر فرشته بود هم گواه ایشانست

بتان شهر اگر ملک دلبری دارند / بحسن دلبر من پادشاه ایشانست

شب از فغان دل همسایها کباب کنم / بلای من همه از دود آه ایشانست

پناه من نبود غیر نیکوان اهلی / نه من که هر که بود در پناه ایشانست

وله

آنکه فرشته را ازو دست امید کوتهست / در دل ما بود ولی از دل خود که آگهست

گرم عنان چه میروی بهر خدا که باز گرد / کز پی گرد مرکبت چشم امید در رهست

کار بلند همتان عشق چو آفتاب کرد / سایه ز پست همتی گم شده در ره جهت

بر من پیر ای جوان طعنه ز عاشقی مزن / باده که سالخورده شد مستی و شورش آنگهست

تاریخ وفات امیر حبیب الله

تاریخ وفات شاه قلی بیک

جامه زهد دوختن بر من پیر سینه چاک / عقل هوس کند ولی رشته عمر کوتهست

ز آتش دوزخش چه غم اهلی از ابر لطف تو / سایه رحمت تو اش در همه حال همرهست

ایضا له

آنکس طلبد کعبه که دیوانه عشقست / گر عاشق و مستی همه جا خانه عشقست

ای عقل تو و مسجد و معموره تقوی / ماییم و خرابات که ویرانه عشقست

از بحر وجود و صدف و سینه آدم / مقصود خدا گوهر یک دانه عشقست

در مدرسه و صومعه و دیر خرابات / حرفی که شنیدی همه افسانه عشقست

با این همه هشیاری و عقلی که ملک راست / دل شیفته شیوه مستانه عشقست

مشکن دل دیوانه ام ای شیشه گردون / از وی بحذر باش که دیوانه عشقست

اهلی اگرش ساغر جم نیست همین بس / کز درد سفالی سگ میخانه عشقست

وله

می خور که فکر عالم بر غم نباشدت / عالم خوشست اگر غم عالم نباشدت

تاریخ وفات شیخ زاده امیر محمد

تاریخ وفات میر شمس الدین محمد

تاریخ وفات حضرت شهریاری تاج الدین محمد

تاریخ وفات خواجه لطف الله فخار

با غم دلا بساز که این هم ز لطف اوست	با او چه میکنی اگر این هم نباشدت
زان درد خوشه چین نکند در دل تو کار	کز خرمن مراد جوی کم نباشدت
در صید مرغ دل رخ همچون گلت بست	حاجت بدام سنبل پر خم نباشدت
زخمی که یار مرهم او میشود چه غم	زخم آن زمان بدست که مرهم نباشدت
کی سر غیب روی نماید چو جم ترا	گر روی دوست آینه جم نباشدت
اهلی چو از غم تو دل دوست خرمست	غمگین مباش گر دل خرم نباشدت

وله

از جلوه محبت خورشید حسن دوست	هر ذره را تصور آن کافتاب اوست
ظل همای عشق گدا شاه میکند	شاهی که چرخ در خم چوگان او چو گوست
جز در دل خراب اسیران غم مجوی	گنجی که خلق هر دو جهانش بجست و جوست
تحقیق من ز هر دو جهان این بود که عشق	مغز حقیقتست و دگر هر چه هست پوست
کلک قضا که این همه صورت کشیده است	مقصود کارخانه او صورت نکوست

از کلک مشکبار تو اهلی که دم زند | در گلشنی که خار و گلش جمله مشکبوست

ایضا له

تا گوشه چشمی بمن آن سیمتن انداخت	خوبان جهان را همه از چشم بر انداخت
تا حشر اگر از کوه دمد لاله عجب نیست	زان خون که فلک در جگر کوهکن انداخت
زان سجده که بر صورت آدم ملک آورد	این حسن پرستی بدل برهمن انداخت
کس را بیقین از دهنش نیست گمانی	ما را بشک از عشوه لبش در سخن انداخت
آنکس چو شهیدان علم افراخت بخت	کش باد عبیر ره او در کفن انداخت
طوطی که شکر خنده او دید چو اهلی	سرمست چنان شد که شکر از دهن انداخت

وله

باورم ناید که شد در پوست مجنون سوی دوست	عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست
کعبه وصل حبیب از راه نومیدی طلب	زان کزین نزدیکتر راهی نباشد سوی دوست
سجده آرم در نشان پای او در هر قدم	هر قدم محراب مقصودی بود در کوی دوست

دل

انکس که زند طعنه بمن بر اثر عشق
او را نخود از غم آتش جان نسوزد کی جاسوخت

آن مه دل من سوخت چه در بحر و چه در وصل
افغان که مرا طالع خود در همه جا سوخت

بیتابم از آن شمع که در بزم طرب او
بس خرمن عشاق که این برق بلا سوخت

تا آه اسیران نکند بار خ آن گل
آگر آتش دلها نکند مرغ هوا سوخت

از عشق که اهلیت ترا کرد پدید ایم
کین کرد به جانسوز تو باری دل ما سوخت

دل

شمعی که ز سوز دل کرمش خبری هست
آنست که با عاشق خویش نظری هست

ناصح چه ملامت کنیم زودی نکو من
جز روی من و روی تو روی دگری هست

کشتی که کباب از جگر ریش کنیم شب
با چشم تو بد مست کسی را جگری هست

صبر و دل و دین جمله شمار قدمت شد
در کار یکان میرسد آن هم قدری هست

دارند سری با سر تیغت همه عالم
توقع بر آنور که مرا تیر سری هست

صاحب نظران قدر دو رخسار تو دانند
بی دیده چه داند که شمس و قمری هست

اهلی

دل

ساقی فلک از بهر عطای تو کمر بست
در کوی تو قسمه کنیه جان را و در بست

در کعبه جان نیز ترا قبله گزیدم
در دوره دو کیهان ز پی تو سفر بست

بیت

ساقی قدحی کز غم دل خون شده ما نیست
مشتوق که بخز عشق کسی را هنری نیست

بیت

ای مه که پس عیب تو از عشق کند لیک
او را خود از این آتش جانسوز گجا سوخت

بیت

ساقی نظری کز دل من خون شده ما نیست
جانان شکایت ز لبت خنده ما نیست

جانان لبت خنده ما نیست شکایت
تا جان بود در ما لبت خنده ما نیست

بیت

ساقی قدحی کز غم دل خون شده ما نیست
مشتوق که بخز عشق کسی را هنری نیست

بیت

ای مه که پس عیب تو از عشق کند لیک
او را خود از این آتش جانسوز گجا سوخت

بیت

ناله من جان غم پرور دمیدانند که چیست
زخم دل نخست صاحب درد میدانند که

مست ناز ست آن بت سنگین دل و فارغ ز عشق
کاه غم کراه کرم و سپر دمیدانند که

گرچه لیلی همچو مجنون جانشی از عشق یافت
عاشق لیلی چه اند مرد میدانند که

موجب وصل طبیب ست دوی درد ما
خسته دل قدر روی زرد میدانند

قدر اهلی را که میداند که گرد راه اوست
او که گرد انگیخت هم در گرد میدانند که

دل

نیست کس خورشید من کو در پرد تو نیست
در زمین و آسمان یک ذره بی درد تو نیست

کار بیداران عشقت با سبابی چون یکست
خواب راحت شیوه پیمان شب گرد تو نیست

تخل طوبی گرچه آب از چشمه حور شید خورد
در لطافت همچو سرو سایه پرور د تو نیست

کی خوری می از لب من گر بجای باده هم
جان شیرین در قدح ریزم که در خورد تو نیست

اهلی

مرد عشقت کی بود آن کز زن هندو کمست / عاشقی کو زنده در آتش نشد مرد تو نیست

ای دل بیمار تا کی کیمیا جویی ز خلق / کیمیایی خوشتر از رخساره زرد تو نیست

شکر کن اهلی که گر خاک رهی در کوی او / دامن آن پاک را آلایش از گرد تو نیست

وله

ساقی چو یار ما بود اغیار را چه بحث / جایی که گل حریف شود خار را چه بحث

خضر و مسیح را ندهند از لب تو می / با این حدیث عاشق بیمار را چه بحث

مشتاق دیدنت چکند چشمه حیات / با آب خضر و تشنه دیدار را چه بحث

نتوان خیال روی تو دیدن مگر بخواب / در این خیال دیده بیدار را چه بحث

اهلی کجا و گشت سر کوی او کجا / با طرف باغ مرغ گرفتار را چه بحث

ایضا له

سوختیم از غم و این آتش نهان همه هیچ / همه داغیم ز خوبان و بر ایشان همه هیچ

غنچه بخت مرا هیچ گل آخر نشکفت / زخمهای جگر چاک و گریبان همه هیچ

با حریفان دگر یار شد آن گل چو شکفت / سعی با دو نفس مرغ سحرخوان همه هیچ

در سرم بود که در پای تو ریزم دل و جان / وه که از داغ تو شد کار دل و جان همه هیچ

بجز از مهر و وفا هیچ نماند اهلی / تخت و بخت و زر و مال و سر و سامان

وله

نصیب ما نشد از وصل یار جز غم هیچ / بوعده زد دهانش خوشیم و آن هم هیچ

بیا که تجربه کردیم و غیر دیدن تو / جراحت دل ما را نبود مرهم هیچ

ببوسه دل بیچاره بدست آور / کز آن شکر که تو داری نمیشود کم

تو نوبهار دل و جان عاشقی بازا / که در جهان بتو دون یافت بی تو خرم

ز بزم ما شرف صحبت تو مقصود است / بهشت اگر نه مشرف بود بآدم هیچ

بیار باده بگو باد برد عالم را / که پیش همت اهلیست هر دو عالم هیچ

ایضا له

معلم را بگو فریاد از آن شوخ / ز شوخی گشت شهره داد از آن شوخ

ساقی نامه

ز ارزین شیرینی کشا تر پسم — که صد شیرین شود زها واز نشوخ
جفایی میکند کز صد وفا به — ازان با صد غم دلشاد ازان شوخ
بیادش میخورم صد کاسه خون — بهر مجلس که آرم یاد ازان شوخ
سرای مهر را اهلی بنا کرد — بنای جور شد بنیاد ازان شوخ

ساقی نامه

دوش از دیر مالک و جلقه اور دبرد — تا که آن بت پیش چشم آمد آنها باد برد
عشق او بازی بیازی دست عقلم باد داد — شوخی شکرد آخر نچه اپستاد کرد
سالها پرورد یوسف را بجان یعقوب زار — چون عزیز مصر کشت او را تمام از یاد کرد
من غلط کردم که اول ره بنستم بر سبک — قطره قطره پیل کشت و خانه را پنهاد کرد
حسرتا از بخت شیرین کام آه از دست بخت — رنج ضایع در جهان پیطاع و ناداد برد
عندلیب عاشق از بیداد گل هر چند سوخت — کاذم کز غیر از دوش کسی فریاد برد
اهلی این بازیچه دیدی کان مذرو جرام — چون بدام افتاد چون زفت و دل صیاد برد

ساقی نامه

ساقی بیجایت جان کسی نیست — در آب حیات و جیفه کو زیست
ای عمر ترا بیازی و بیکار گذشت — وز عمر بجز باد بدست آر چه گذشت
پیش کسان بیرون از اندازه مگشت — با موی بپیچم و بپیچم رخ خوبان
از عمر بجز باد دل باد نگشت

ساقی نامه

ساقی ز شراب ناب کسی سیر نیست — در زیر فلک بجز ازین دیر نیست
ساقی بیجایت جان کسی سیر

دل

ساقی قوی در دهد قرین قوام مرد
عاشق نیست آنکه بر آتش نشیند دمی

ساقی دل من نرست اگر تو نباشی

صوفی که بوی عشق نبرد از نوش او

یکبوسه و کرشمه دهی هر دو را بهشت

ساقی گلی بدست بدین طرف جوی بگذر

دیباب کاسه تو ز آب گلاب شد

ای نوش و نیش و کلک چنین کار نازنین

گل خاک شد بشربت دیدار ما بیار

دل

اهلی که همتش بفلک سر همی نهاد
سیلی عشق عاقبتش سر بباد داد

الصیغه

وصل تو کرز زمانه نصیب رقیب کرد
شکر خدا که درد تو ما را نصیب کرد

در عشق صرف کن نیز و جز کسی مجو
دنیا و آخرت همه صرف چیب کرد

عمریست کاشنای سکان توام ولی
بر من سگ تو دوش نگاهی عجب کرد

پندم مده که میچ دل از دست رفته
نشنیدنم که گوش به پند ادیب کرد

کلبا نگاه اهلی از کل رویت بلبد شد
فیض جمال کل مدد عندلیب کرد

دل

ساقیا می ده که شوق و صبر مهجوران خمند
عشق خرمن سوز و عقل خوشه چین دود زان همند

در میان دیده و دل از همه رویت صفاست
زان سرای دیده و دل مرد و پرنور زان همند

حرف عقل از ما مپرس از عاقلان هم درگذشت
راز میخواران و مستان تو مستور زان همند

او ز خوبان مست و با ما چشمش در خمار
چشم یار و روی جان عاشق مست و مخمور زان همند

الصیغه

دل

دل

دل خراب از پهلوی من من خراب از دست دل
بگیت آن همنشینی که مهور ارجمند

حسن تو از عشق اهلی شهره عشق از تو
لیلی و مجنون بحسن و عشق مشهور ارجمند

دل

مستان تو کز باغ و بهاری طلبیدند
از درد سر خلق کناری طلبیدند

هر کس که در ین دیده سر گشته چو مجنون
هر پاره او بر سر خاری طلبیدند

راه همه در معرکه عشق بتان نیست
کین قوم ز صد خیل سواری طلبیدند

می باد گران خور که مراپای تو کارست
در کوی تو هر کس بی کاری طلبیدند

بی روی تو شمنو که شمع مهر و خورشید
از اهلی گم گشته غباری طلبیدند

دل

آب حیات کن بحذا زجرعه کش خورد
هر کس که گرد تو به زمی آب خوش خورد

در خون کشیدیم چکنم گر خجای بخت
دستم بدامن تو درین گیر و کش خورد

هیچ از نعیم بزم بهشتش نصیب نیست
هر کس که باده با صنمی خورد و خوش خورد

الصیغه

ساقی قوی در دهد قرین قوام مرد
عاشق نیست آنکه بر آتش نشیند دمی

ساقی دل من نرست اگر تو نباشی

صوفی که بوی عشق نبرد از نوش او

یکبوسه و کرشمه دهی هر دو را بهشت

ساقی گلی بدست بدین طرف جوی بگذر

دیباب کاسه تو ز آب گلاب شد

ای نوش و نیش و کلک چنین کار نازنین

گل خاک شد بشربت دیدار ما بیار

دل

دل

322

دل

زلفت گذشت بر رخ و روی تو چین گرفت | هرگز سپاه روم شکست از حبش نخورد
اهلی هزار شکر که چون شیخ و خانقاه | می در لباس زهد بدستار و فش نخورد

وله

خوبان که همچو شمع ز نور آفریده اند | سر تا قدم چراغ دل و نور دیده اند
آن طرفه آهویان که بمجنون وشان خوشند | این طرفه است کز من مجنون رمیده اند
در صید دل کبوتر مستند مهوشان | کز برج دلفریبی و شوخی پریده اند
من چون بخون خود نشوم غرقه از بتان | کز من بتیغ کم محلی دل پریده اند
آسوده نیستم دمی از سوختن چو شمع | گویی برای سوختنم آفریده اند
هرگز کجا بشربت کوثر شوند خوش | تلخی کشان که زهر جدایی چشیده اند
اهلی چو مرغ بسمل ازو میطپد بخاک | مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

ایضا له

رسید یار و دلم بیقرار خواهد کرد | فغان که گریه مرا شرمسار خواهد کرد

باعتقاد

باعتقاد قدم نه چو کوهکن از عشق | که اعتقاد تو در سنگ کار خواهد کرد
مگو که شمع جمالت بپرده خواهد ماند | که حسن جوهر خود آشکار خواهد کرد
اگر وفای بتان را من اعتبار کنم | درین سخن که مرا اعتبار خواهد
بتیرگی همه عمرم گذشت از آن امید | که برق وصل تو روزی گذار خواهد
کسی که صید کمند وفا چو مجنونست | بعاقبت سگ لیلی شکار خواهد کرد
بزهد و توبه کی از دوست بگذرد اهلی | که گر فرشته شود ذکر یار خواهد کرد

وله

از روزگار تیره دلم بر غبار چند | روزم سیاه شد ستم روزگار چند
ای آفتاب شام غمم صبح عیش کن | دود چراغ و محنت شبهای تار چند
از خون دل کنار و برم لاله زار شد | خود در میان آتش و گل بر کنار چند
وصلت بکام غیر و من از غیرتم هلاک | چون دست من بگل نرسد زخم خار چند
عمری بود که منتظر جان سپردنم | مردم ز انتظار اجل انتظار چند

ایضاً له

شد اهلی از جفای تو دیوانه عاقبت | عقل و شکیب تا کی و صبر و قرار چند

ایضاً له

سفید موی و سیه نامه از گنه تا چند | چو نامه روی سفید و درون سیه تا چند
چو شمع چند بسوزم بکنج غم بی دوست | کسی بهرزه کند عمر خود بته تا چند
جهان بدیدن دیدار دوست خوش باشد | وگرنه دیدن رخسار مهر و مه تا چند
تو ساقی دگران ما بدیده حسرت | هلاک یک نظر و مست یک نگه تا چند
برادران طریقت چرا نمی پرسید | که یوسف دل مسکین اسیر چه تا چند
دلا چو نشنود آن مه فغان کس هرگز | ز شوقش این همه فریاد و آه و وه تا چند
بگرد یار صبا هم نمی رسد اهلی | ترا دو دیده ز امید او بره تا چند

وله

شادم که وجودم همه سیلاب عدم برد | کز کوی تو بنیاد بلا خانه غم برد
هر کو ستمی برد هم اندک فرجی یافت | مسکین دل من بود که تا بود ستم

تا چند جفا کز ستمت مرغ حرم هم | فریاد ز بیداد تو بر بام حرم برد
پنهان ز حسودان قدحی کن کرم ای شوخ | کز دست لئیمان نتوان نام کرم برد
اهلی ز خیال دهنت هیچ عجب نیست | کز غنچه صفت سر بگریبان عدم برد

خلق از سگت نه از بد دشمن فغان کنند | دشمن چه سگ بود گله از دوستان کنند
زنار عشق رشته جان شد مرا چو شمع | بر خود نبسته ام که مرا منع از آن کنند
خوبان بروی ما نگشایند در مگر | روزی که نوبهار جوانی خزان کنند
مرغ دل از بتان نبرد جان بزیرکی | کین قوم صید دل نه بتیر و کمان کنند
اهلی ز وصف آن شکرین لب غریب نیست | گر طوطیان حدیث تو ورد زبان

ایضاً له

خوبان همه محبوب دل و آفت جانند | هر چند که من وصف کنم بهتر از آنند
در عهد تو شیرین دهن آن طفل نزاید | کش چاشنی شهد محبت بچشانند

تیر تو نشان مردمک دیدهٔ ما کرد / صاحب نظران در همه عالم بنشانند

خون گریه کند هر که شود واقف حالم / بس حال من خسته همان به که ندانند

از مردمک دیدهٔ ما وصف لبت پرس / کاندر صفت لعل لبت خون بچکانند

شیرین دهنان را غم فرهاد دوشان نیست / هر چند که این طایفه دیدیم همانند

غم نیست گرم بهر بتان دین رود از دست / دین من و ایمان من این طرفه بتانند

اهلی که ز خوبان بود امید هلاکش / وقتست که از بند امیدش برهانند

وله

خرم دلی که ره بسر کار خویش برد / گوی مراد تا بتوانست پیش برد

قارون چه کرد با همه گنج زری که داشت / نادان مشقت از همه یکباره بیش برد

از صد یکی بمشرب مقصود برد راه / وان ره که برد تا بچه آیین و کیش برد

آنکس حکیم بود که دانسته واگذاشت / نوش جهان بمردم و خود زخم نیش برد

دشمن بنزد یار بمنزل بسروری / اهلی باین شکستگی و پای ریش برد

شکستگان ز در دل گشاد می یابند / بنامرادی ازین در مراد می یابند

ز گلستان تو عشاق گل کجا چیند / چمن بست که بویی ز باد می یابند

ببین بگوشه چشمی که کشتگان غمت / بدین قدر دل خود از تو شاد می یابند

بتان شهر بیازار حسنت ای یوسف / متاع خوبی خود را کساد می یابند

ز سنگ کمند رقیبان بی ادب زانرو / که از سگان تو خود را ز یاد می یابند

بکین اهلی از آنرو همیشه اند افلاک / که داغ مهر تواش در نهاد می یابند

وله

سوز حدیث شمع درون را خبر نکرد / حرف سر زبان بدل کس اثر نکرد

غوغای رستخیز برآمد ز عاشقان / آن مست نازنین که سر از خواب بر نکرد

طوبی که سرفرازی باغ بهشت یافت / هرگز ز شرم قامت او سر بدر نکرد

کردم طمع بجرعهٔ جامش قضا نهشت / آه از قضا که رحم بما اینقدر نکرد

زان آفتاب حسن مه بخت تو نشد / تا سوی ما بگوشهٔ چشمی نظر نکرد

عیبش مکن حسود گر از رشک ما بمرد / در عمر خویش بهتر ازین یک هنر نکرد

هرگز نکرد سوی من آن عشوه گر نگاه / کز عشوه رخنه دگرم در جگر نکرد

اهلی نظر نبست بتیغ از جمال دوست / این شوخ دیده بین که ز کشتن حذر نکرد

وله

لعلت بخنده هرچه دلم از تو خواست کرد / صد وعده دروغ بیک خنده راست کرد

مقصود ما هلاک شدن بود غایتش / عشق تو آنچه غایت مقصود ماست کرد

برقی ز آفتاب رخت در چمن فتاد / بازار گل چو دولت مه رو بکاست

دیدی که چشم مست تو چون خواست قتل ما / نگذاشت بخش آشتی و هرچه خواست

اهلی برید دل ز طمع ای شکرلبان / از جان گذشت و آنچه مراد شماست

ایضا له

شاهان اگر بصحبت رندان گذر کنند / شاید که ناز سروری از سر بدر کنند

با دشمنان عتاب بود مصلحت ولی / با دوستان بچشم عنایت نظر کنند

خون دلم چنین که دو لعل تو میخورند / دل رفت و عاقبتم رخنه در جگر کنند

ما را بهشت صحبت پیرست و جام می / طفلان راه میل بشیر و شکر کنند

اهلی مگوی شرح غم خود به گلرخان / ایشان کجا تحمل این درد سر کنند

وله

گاهم دو آهوی تو سگ خویش خوانده اند / گاهم بسنگ تفرقه از پیش رانده اند

ما دل نمی بریم که شاهان چو باز خود / کس را نرانده اند که بازش نخوانده اند

ما را چو چشم خویش حریفان بیوفا / مخمور و ناتوان بکناری نشانده اند

تا داده اند جرعه جامی ز لعل خویش / خوبان عشوه ساز بجانم رسانده اند

آنرا که داده اند بتان نوش وصل خود / از زهر چشم چاشنیی هم چشیده اند

اهلی بدرد بیکسی و بی زری بمیر / درمان طلب مکن که طبیبان نمانده اند

ایضا له

نامه شوق ترا تا بکبوتر ندهند / مرغ را ره بسر کوی تو دلبر ندهند

ساقی بیا که شاهد عیش رخی نمود
ترک خرد بگو که طرب هوشی نمود

ساقی بیا که عارض یار آتشی فروخت
وان آتش از دو لاله عذار آتشی فروخت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
وز شرم او ستاره سحر سر در آب برد

ساقی بیا که ماه دهان در سخن گشود
وز بهر بوسه جان شکرین بما فروخت

ساقی بیا که یار ز در باز می‌رسد
تا جان دهیم پیش رخش کان نیاز ماست

در خاک مگر قرار یابند / هر کو دل بیقرار گم کرد
سرمایهٔ روزگار اهلی / زان فتنهٔ روزگار گم کرد

ایضاً له

گر سگان تو انیس من محزون شده‌اند / آهویانند که همصحبت مجنون شده‌اند
ای که در حلقهٔ بزم طربی یاد آور / زان اسیران که ازین دایره بیرون شده‌اند
خاک راهند ز جور تو بتان با همه ناز / نازنینان بنگر کز ستمت چون شده‌اند
آفتابی تو و عیسی صفتان در ره تو / خاک راهند اگر بر سر گردون شده‌اند
نوخطان با همه جانبخشی لعل لب خویش / کشتهٔ آن خط سبز و لب میگون شده‌اند
در مدیدند بتان زخم دلم زان دو عقیق / بر سمن با دل چون سنگ جرخون شده‌اند
دل پریشانی عشاق چو اهلی از لیست / دردمندان تو آشفته نه اکنون شده‌اند

وله

تا جهان بود ست با یکان بدان در کینه‌اند / نیک بختان را حسودان دشمن دیرینه‌اند

در خراباتند مستوران بمستی متهم / صوفیان مستند و شیخ مسجد آدینه‌اند
بگذر از اهل ورع کین مردم افسرده دل / همچو کرم پیله زیر خرقه پشمینه‌اند
قدسیان گنجینهٔ سر محبت گر شدند / عاشقان با داغ عشقت نقد آن گنجینه‌اند
کی غم و دردت برون از دل کنم کین همدمان / همچو جان در دل درون و همچو دل در سینه‌اند
آن حریفان کز می وصل تو شب بودند مست / تا قیامت در خمار آن می دوشینه‌اند
غیبت رندان نگنجد در حضور اهل دل / دم مزن اهلی که پاکان از صفا آیینه‌اند

وله

هر چند آهنی دل ما نازنیش کرد / آهن ربای همت ما کار خویش کرد
بس شیرهای جان بهم آمیخت روزگار / تا لعل یار شربت دلهای ریش کرد
هر جا بتی بقصد محبان کشید تیغ / اول مرا زمانه بدمهر پیش کرد
خارم ز لب بجای رطب نوخطان دهند / بخت سیاه نوش مرا جمله نیش کرد
اهلی فکند یوسف دل را بچاه غم / بیگانه با کسی نکند آنچه خویش کرد

خورشید اوج عزت خوبان ماه رویند / معراج خاکساران این بس که خاک کویند

خوبان ز عشق یوسف لافند چون زلیخا / من عاشق خموشم مردان ز خود نگویند

از عاشقان گریزان ای گل مشو که ایشان / می بر لب و ننوشند گل بر کف و ببویند

روی تو ای پریوش گر نیست رهزن عقل / بس عاشقان مجنون دیوانه از چه رویند

لب تشنگان کز آن لب دارند در دل آتش / گر تشنه شان بسوزی آب از خضر نجویند

از سجده بتان شد اهلی رخ تو پر خون / باشد دو چشم گریان روی تو باز شویند

ایضاً له

هر دل که جز خیال تو در وی مقام کرد / خلوت سرای خاص ترا وقف عام کرد

تا خون خلق بر لب لعلت حلال شد / آب حیات بر همه عالم حرام کرد

از نوش وصل جان فلک سوختم ز رشک / واخر ز زهر هجر عجب انتقام کرد

مرغان این چمن همه آزاده خاطرند / سودای سنبل تو مرا مرغ دام کرد

ساقی بنوش جام می از چشم خرقه پوش / کان چشم شور بد نگهی سوی جام کرد

در دور آفتاب جمالت که خلق سوخت / فرخنده طالعیست که صبحی بشام کرد

اهلی که فرق تا قدمش سوختی چو شمع / آیا خیال وصل تو از فکر خام کرد

وله

من اگر حسرت روی تو چنین خواهم برد / حسرت روی زمین زیر زمین خواهم برد

گر بخفت ره من با دل پر آه دهند / دوزخی را بسوی خلد برین خواهم برد

غیرت دین اگرم پرده ز زنار کشد / بس خجالت که من بیدل و دین خواهم برد

کی ازین سودن رخ بر در مسجد من مست / سرنوشت ازل از لوح جبین خواهم

استخوان تن غم پرور من سگ نخورد / گر ز کشتن برهم جان بهمین خواهم

من نه آنم که چو اهلی بی معراج مراد / منت همرهی از روح امین خواهم

ایضاً له

یار شد مست و دل ما بفغان باز آورد / گریه بدمستی ما هم بمیان باز آورد

عاقبت بخت ستم پیشه چنان کرد که یار / جرم بخشیده ما را بزبان باز آورد

انجنان زد ره عقل و دل و دین شاهد و می | که بصد سال ریاضت نتوان باز آورد
رخت بستم ز درش تا ندرد جامه صبر | آخرم جامه در آن نعره زنان باز آورد
ای بسا آهوی آزاد که در قید وش | هوس دیدن آن دست و کمان باز آورد
هر که یک جرعه چشید از می لعل لب او | آب حسرت چو صراحی بدهان باز آورد
اهلی گم شده در فکر دهانش صد بار | از جهان رفت و خیالش بجهان باز آورد

وله

گر حسن و دلبری بتو مه پاره داده اند | چشمی بما هم از بی نظاره داده اند
آندم که خورده اند دو لعل تو خون ما | یک جرعه هم بنرگس خونخواره داده اند
ما کشته تو ایم و ترا از برای ما | این نخل قامت و گل رخساره داده اند
آن ساقیان که باده مقصود میدهند | خون دلی بعاشق بیچاره داده اند

اهلی هلاک نیستی و بی نشانیست
کانجا نشانش از دل آواره داده

وصلش نماند و تلخی زهر فراق ماند | وان چاشنی چو شیره جان در مذاق
نیک اختران بر اوج شرف همچو آفتاب | بخت ستاره سوخته در احتراق
من ترک دین گرفتم یک رنگ بت شدم | زاهد نبود یک دل از آن در نفاق
جان در هوای کوی تو از من برید دل | تا حشر در میان من و جان فراق ماند
شد در حریم وصل جهانی باتفاق | محروم اهلی از دل بی اتفاق ماند

ایضا له

گرچه در پای تو ای شمع بسی سوخته اند | همه این سوختگیها ز من آموخته اند
عاشقان از غم خال تو چو موران حریص | در درون خرمنی از تخم غم اندوخته اند
آتش آه من سوخته دل سهل مبین | که چراغ فلک از آه من افروخته اند
بنده مردم رندم که ببازار جهان | بدو عالم سر یک موی تو نفروخته اند

دیده دل بگشا اهلی و غافل منشین
که حسودان بشکست تو نظر دوخته اند

در عرق شد چو رخش زآتش می تابی خورد / وه کزان روی عرقناک دلم آبی خورد

در خیال خم آن طاق دو ابرو دل من / ای بسا می که بهر گوشهٔ محرابی خورد

چون بپوشم ز کس این قصه که با همچو منی / آفتابی چو تو می در شب مهتابی خورد

فکر روزی چکند کس که دلم آب حیات / از خضر جستی و از خنجر قصابی خورد

کی دل اهلی مسکین بسلامت باشد / زین همه سنگ ملامت که بهر بابی

ایضا له

کار ما عشقست و ما را بهر آن آورده اند / هر کسی را بهر کاری در جهان آورده اند

این همه افسانه کز فرهاد و مجنون ساختند / شرح حال ماست یک یک در بیان

عاشقان را عشق اگر چون شمع میسوزد رواست / تا چرا سوز نهان را بر زبان آورده اند

آن دو لعل لب که جان بخشند چون آب حیات / در سخن صد همچو عیسی را بجان آورده

در طریق عاشقی اهلی ز کشتن چاره نیست / خوش برا کامروز ما را در میان آورده

ساقی چو جامم از لب خود کامران نکرد / کرد التفاتی از کرم اما چنان نکرد

سر در کنار من سگ او هم نمی نهد / با من جفای بخت کرا سر گران نکرد

پامال جور کرد مرا در سم سمند / وین بی زبان چو مور بمرد و فغان

از جوی دیده که گذر کرد همچو سرو / کو جان چو آب در قدم او روان

با من نکرد آن بت پر شیوه یک سخن / تا در هزار نکته مرا امتحان نکرد

با شیشه گفت راز می لعل او دلم / ده کان تنگ شراب حکایت نهان

اهلی که گفت وصف گل خود بهر زبان / از صد هزار نکته یکی را بیان نکرد

ایضا له

بجای آب حیاتم شکر لبی دادند / حیات خضر بهر کس ز مشربی دادند

ز بت پرستیم ای شیخ بت پرست مرنج / مرا چنانکه تویی نیز مذهبی دادند

هدایتیست نه کسبی ز جور عشق ار نه / مرا که هست دو روزش بمکسبی دادند

تو نیز عاشقی ای مدعی ولی فرقست / بسوختند مرا گر ترا تبی دادند

ایضا له

همان چراغ محبت که اهل دل را بود | بدست اهلی بدروز یکشبی دادند

وله

جمعی که دل بهرزه پریشان نکرده اند | هرگز نظر بعالم ویران نکرده اند
هدهد چه عرض تاج دهد زانکه بلبلان | پروای تخت و تاج سلیمان نکرده اند
تا بوده اند اهل نظر زخم خورده اند | ما را درین معامله ترخان نکرده اند
آسان ترست عیش فقیر از غنی ولی | این مشکلیست بر همه آسان نکرده اند
آنان که عیب اهلی و زنار او کنند | گویا هنوز سر بگریبان نکرده اند

ایضا له

بس که از کرم اختلاطی گلرخان آتش وشند | عاشقان تا دیده اند این قوم را در آتشند
خسروان ملک خوبی را همه چیزی خوشست | اینقدر باشد که گاهی با فقیران یا خوشند
ای که رشک آید ترا بر عیش مستان وصال | غافلی کین دردمندان زهر حسرت میچشند
سالها در کوره رندی چو زر بگداختم | حمل ناپاکی مکن بر ما که رندان بی غشند

پیش لطف ساقی ما صافی و دردی یکیست | اهلی از بی بختی خود عاشقان دردی کشند

ایضا له

گر قسمت ما شد ز ازل غم چه توان کرد | وین دردی غم گر نرسد هم چه توان کرد
گفتی که بپرواز دل از دردم و خوشباش | چون درد تو از دل نشود کم چه توان
از دوستیت دشمن من شد همه عالم | ای دوست بگو با همه عالم چه توان
زخمی که زدی بر جگر ریش من از هجر | چون چاره هلاکست بمرهم چه توان
زاهد ز کف دوست ننوشیدی خلد | حیوان صفتی گر نشد آدم چه توان کرد
گیرم که پریشانی ایام شود جمع | با فتنه آنکاکل پرخم چه توان کرد
وصف لب خاموش تو اهلی چه بگوید | جایی که مسیحا نزند دم چه توان کرد

وله

یاران چه شد که پرسش یاری نمی کنند | بر دردمند خویش گذاری نمی کنند
از غصه بر کنار و چو گل در کنار هم | بر ما نظر ز گوشه کناری نمی کنند

ما را بسوخت یاد حریفان و این گروه / یادی ز حال سوخته باری نمی‌کنند
مردیم از انتظار و رفیقان بیوفا / آخر گدا رهم بمزاری نمی‌کنند
اهلی ترا بناله که فریادرس شود / کین نالهای سرد تو کاری نمی‌کنند

وله

خوبان دل گرم و نفس سرد چه دانند / با روی چو گل قدر رخ زرد چه دانند
آسوده دلانی که بخوابند همه شب / سرگشتگی عاشق شب گرد چه دانند
گویند حریفان که چرا دل بتو دادم / من دانم و دل مردم بیدرد چه دانند
خلقی همه را چشم حسد بر گل وصلست / خاری که بود در جگر مرد چه دانند
اهلی سخن صومعه بگذار که زهاد / راه و روش میکده پرورد چه دانند

وله

در چنگ غمت سخت اسیرم چه توان کرد / راضی بهلاکم چو نمیرم چه توان کرد
بی زر نتوان دامن یوسف بکف آورد / مسکین من محروم فقیرم چه توان

در روز جوانی نزدم صید مرادی / امروز که افتاده و پیرم چه توان
گیرم که شفابخش شود لعل تو روزی / آن روز که درمان نپذیرم چه توان
هر چند که من کوه غمم در صف عشاق / در چشم رقیب تو حقیرم چه توان کرد
گر کار بجان میرسد از جان گذرم هست / وز لعل لبت نیست گزیرم چه توان
در بند غم او جگرم سوخت چو اهلی / با این همه چون پند نگیرم چه توان کرد

وله

هر که مست تو نشد جام شرابش ندهند / بخدا گر همه خضرست که آبش ندهند
صورت خوب تو کز دیده ما پنهانست / گنج حسنست و نشان جز بخرابش ندهند
وه که این سنگدلان صید جگر تشنه خود / بکشند و دم آبی بثوابش ندهند
سخن ناصح ما نیست بجز توبه ز عشق / گر سخن این بود آن به که جوابش ندهند
هر کرا باده دهند از لب خود نوش لبان / جز دل سوخته خویش کبابش ندهند
خلوت تیره اهلی که تو دوزخ شمری / خوش بهشتیست اگر خلق عذابش ندهند

ز زاهد مرا کبی دل و دین ستده اند
عیبم چه میکنی که چنین آفریده اند

روی تو بود قبله که اسمانیان
روزی که آسمان و زمین آفریده اند

آه این چه قسمتست که هر مجلسی که هست
از بهر عاشقان حزین آفریده اند

مرکز ز مهر چرخ ندیدیم غیر کین
مهر سپهر را بی کین آفریده اند

اهلی ز کفت و گوی تو اندر خوش شد
چون ملبسش برای همین آفریده اند

الصیاله

تو آفتابی و شوق تو تا توانم کرد
نه پرنیان بود دستم چه میتوانم کرد

چه نسبت است زجان نخجسی فلک برمن
که چون تو آفت جانی بلای جانم کرد

ز رشک پس تو حکویم که تا سخن کردم
بعشوه کرد نگاهی که از زبانم کرد

ز شوق کعبه مقصود آنقدر رفتم
که خار بادیه پیراره در اپشوانم کرد

اگرچه ریخت فلک خونم از پستم اهلی
خوشم که بر در او خاک اپستانم کرد

ای

ای ای کاش ز دیده ام نهان میشدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

ای کاش دو ابروی تو پیوسته بدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

الصیاله

ای کاش ز دیده ام نهان میشدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

ای کاش دو ابروی تو پیوسته بدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

ای کاش ز دیده ام نهان میشدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

ای کاش دو ابروی تو پیوسته بدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

الصیاله

ای کاش ز دیده ام نهان میشدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

ای کاش دو ابروی تو پیوسته بدی
تا بر دل من ز غم گران میشدی

ای دیده ز دیدن تو حیران شده
وی دل ز غم تو پر ز پیکان شده

مخمس

شدم هلاک و زمن جز دریغ و درد نماند — بیا و رفت غبارم چنانکه کرد نماند
کدشت رقص کنان جان چو کرد با خود راز — بکوی او چو حریفان مرا نکرد نماند
کجا شد ازمی وصل تو تیغ روی من — که در خمار غمم غیر روی رنگ نماند
برفت کرمی بازار تا مدی بر باد — چنانکه در دل من غیر آه سرد نماند
ربود در صف عشاق از ان رخ نیکوی — که در محبت یوسف زهیچ مرد نماند
بیا دچشم و لبت مست شد چنان اهلی — که چون نوشته در و ذوق خوب و خورد نماند

ولسه

جو بان بگلبن از نظر ما چه میروند — چون خانه پر گلست بصحرا چه میروند
در چهره تم که با خط یاقوت لعل تو — گل عارضان بچین خط از جا چه میروند
آن صوفیان که مسکن سودا و پشمیند — خود در سماع و رقص بسودا چه میروند
نازک دلان که طاقت خاری نیاورند — در کلبستان آن گل رعنا چه میروند
غیرت برم که در گه خونریز عاشقان — پر دردمردمان بتماشا چه میروند

الصنایه

ای آفت تمکین و طاقت طاقت
صد جور و جفا چین ز تو خوبان
چون تو صفات دلبران کس نکند
چون پادشه عاشقی بر ملک دلان

ای دوری تو انقلاب عالم را
جور تو نموده فتنه دوران را

بای این نزدیکان و دوران شیم شکنه
دلکان و تو آفرین بر شیم شکنه

مخمس

خوش میکند غارت دین زلف و خال او — کافر دلان نگر که بچها چه میکنند
اهلی بهین که بارخ چون بهشت او — این قوم کمره از بی دنیا چه میروند

الصنایه

مجنون شوم و وارهم از بوالهوسی چند — باشد که برارم نبراعت نفسی چند
مردن به ازین شرکت اغیار که بینم — بر شکر عیسی نفسان خر مگسی چند
باشد که نسیمی وزد از جانب لیلی — تا ارزه بمجنون برد خار و خسی چند
مرکز دم و از پستگی از کس نشنیدم — مرغی دو سه دیدم اسیر قفسی چند
اهلی ز حریفان جهان قطع نظر کن — آدم شود و بگریز ازین بیکسی چند

ولسه

بجا با آن طبیب جان حریفان حال من گویند — که گر باشد مجال اول حدیث خویشتن گویند
نسوزد دل بدرد کس مگر او را که دردی هست — مرا جان سوز دارد جایی سخن از کو مکن گویند
بجا پسر و آن زبان دارد که گوید چون قدم دارم — مگر آن بی زبانان را مردم از با لاسخن گویند

برآید خشک لب چون من دهان غنچه گر با او
حدیث آتشین انگیز تو ای شیرین دهن

فغان بلبلان اهلی نه بی وجهی بود گویا
که شرح داغ من گلها بمرغان چمن

ایضا له

قناعت از دو عالم میتوان کرد
صبوری زان دو رخ کم میتوان کرد

نخواهم بی لبت ملک سلیمان
سلیمانی بخاتم میتوان کرد

طبیب درد یاران چند باشی
نظر بر حال ما هم میتوان کرد

کجا این مردم آمیزی پری راست
پری را هرگز آدم میتوان کرد

گران عیسی نفس اهلی بغم گشت
علاج او بیک دم میتوان کرد

وله

باز شمع خانه روشن کوری اغیار کرد
عاقبت دود چراغ شب نشینان کار کرد

صد هزاران عاشق آن گل گشت و کس آهی نزد
مدعی از زخم خاری شکوه آزار کرد

در سر بازار حسنش گل خریداری نیافت
گرچه چندین خودفروشی گل درین بازار کرد

دور از آن لبها نمیخواهم حیات زندگی
زانکه هجر او مرا از زندگی بیزار کرد

پرده بگشود آن گل و اهلی ز حیرت دم نزد
گرچه با خود همچو بلبل صد سخن تکرار کرد

وله

فصل بهار و خلق بعشرت نشسته اند
ما را چو لاله ساغر عشرت شکسته اند

بیرون خرام ای گل خندان که در چمن
آیین نوبهار بیاد تو بسته اند

از خاک کشتگان غمت لاله میدمد
یعنی هنوز از آتش داغت نرسته اند

بیچاره عاشقان که ز دست تو روی زرد
همچون گل دو رنگ بخونابه شسته اند

اهلی که مرغ هر چمنی بود شد کنون
زانها که پا شکسته بکنجی نشسته اند

وله

زلف یار از دست رفت و دل از و دیوانه ماند
مشک رفت از خانه اما بوی او در خانه ماند

خانه ناموس گندم از پی گنج مراد
آن نیامد عاقبت در دست و این ویرانه ماند

شمع چندان سر کشید از ناز کز برق فنا
خود نماند و داغ حسرت بر دل پروانه ماند

ساغر عشرت شکست و هر کسی راهی گرفت
عاشق افتاده دل در گوشه میخانه ماند

ای ماه بخش خرامان تو فتنهٔ همه دوران
حسن ز وصف تو عاجز دلم ز مهر تو حیران
تا چند از تو جدائی تا کی ز وصل تو نالم
تا چند از تو جدائی تا کی ز وصل تو نالم

ترجیع

ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان
ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان

ا

گرچه آن شوخ پریوش را نماند آن و نه آن ناز
اهلی سرگشته باری از غمش دیوانه تر باز

و

فلک بدور تو طفلی که در وجود آورد
بهار و سرو زمین و ترا بجود آورد

کسی که قبلهٔ کش آن دو طاق ابرو شد
کجا بمسجد و محراب سر فرود آورد

دلم که کرد ز سودای عقل جمله زیان
زیان او همه از عشق رو بسود آورد

تو شاه چینی و مهمان عاشق درویش
مرنج ازانکه می و نقل و یرو رفو آورد

بجاب کن دل خونش چو می زرنج خمار
که نا توان تو در خانه آنچه بود آورد

فغان که مطرب مجلس بنشتر مضراب
خراش در رگ جان از خروش عود آورد

مرا چو صورت آئینه روی او اهلی
هزار بار عدم کرد در وجود آورد

ا ی ن ه

خاری که راه در دل ازان جور ریش کرد
از بس که ماند در دلم آن خار ریشه کرد

سنگین دلیست صورت شیرین که کوهکن
بوسی تراش از زو نتواند تیشه کرد

ای آهوی تو انسیس مجنون دیگر
ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان

ای داده فروغ گل رخسار تو بر باد
چون شیشهٔ خاک گشت از غم تو دلم شاد

ترجیع

ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان
ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان

ا

مردم پری شیشه گر از ساحری کنند
چشم خوش تو مردم ساحر شیشه گر کند

هر کس که دست آموی چشم تو گشته است
مشکوی کبک را بهمه کبک دیگر کند

در دل نشسته بود چو اهلی طریق من
تعلیم غمزهٔ تو مرا آنچه پیشه گر کند

و

مشکوی کبک را بهمه کبک دیگر کند
پرشد جهان ز ناله بجائی نفس نماند

کس کی تواند دید ترا گر تو چون گذشت
او را ز حسرت تو نظر بر پس نماند

تا بر سمند ناز بخوبی برآمدی
دامن کرفتن تو مرا دست رس نماند

آتش ز دم بسینه که مرغ دل مرا
زین پیشتر تحمل قید قفس نماند

اهلی هوس هوس و کنار تو دست یک
جائی رسید عشق که پیش هوس نماند

ا ی ن ه

بانسته چشم تو چه تدبیر توان کرد
خوابم نچنان بست که تعبیر توان کرد

بازای و نگه دار دلم را که ز هجرت
مجنون نچنان شد که بزنجیر توان کرد

ای آهوی تو انسیس مجنون دیگر
ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان

ای داده فروغ گل رخسار تو بر باد
چون شیشهٔ خاک گشت از غم تو دلم شاد

ترجیع

ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان
ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان

بر مصحف رخسار تو ریحان خط سبز | آن سحر نپرداخت که تفسیر توان کرد
گر حکم بکشتن کنیم چاره هلاکست | حکم تو نه آنست که تغییر توان کرد
این قصه محالست کز افسانه و افسون | هرگز پری همچو تسخیر توان کرد
ما را بجز از تیر دعا هیچ بکف نیست | کی مرغ هوس صید بدین تیر توان
اهلی ز فراق تو بجان باز نماند | آن روز کزین مرحله شبگیر توان

وله

گرمی کوثر بدان لبهای خندان داده اند | جرعهٔ دردی بما هم دردمندان داده اند
آن همه خوبی که یوسف داشت در مصر جمال | از ملاحت دلبر ما را دو چندان داده اند
شاخ گل می افتد از رشک سهی قدان بخاک | کین همه شوخی باین بالا بلندان داده اند
پیش آن مژگان ساحر سامری گوساله ایست | بازی صد سامری آن چشم بندان داده اند
آب چشم و آتش آهم نگیرد در دلش | چون کنم کو را دل سختی چو سندان داده اند
از غم هجران برون رست جان و حرمست | چون کسی کو را خلاص از بند و زندان داده اند

رفت اهلی از جهان چون شمع خندان لب برون | جان بجانان عاشقان سرمست و خندان

وله

بغیر خون جگر دل شراب ناب نخورد | بتلخی دل من هیچکس شراب نخورد
ز بس که بود دل من بخون من تشنه | مرا بتیغ تو تا خون نریخت آب نخورد
بخنده نمکینم جگر خورد لب تو | بدین نمک مه من هیچکس کباب نخورد
خوشا دلی که گر افتاد در جهان طوفان | شراب خورد و غم عالم خراب نخورد
جز از سفال سگ آستان او اهلی | بکام دل دم آبی بهیچ باب نخورد

وله

بیخود شده بودم چو سخن یار بمن کرد | کو واقف حالی که بپرسم چه سخن کرد
دزدید نهانم دل و نگذاشت بفریاد | فریاد که دزدیده کسی غارت من کرد
هر خون که بخاک از جگر سوخته ام ریخت | بر بوی تو آتش باد صبا مشک ختن کرد
چون داغ تو ام سوخت شهیدان غم عشق | خواهند ز خاکستر من عطر کفن کرد

از دو ستیم سوخت دل خویش بصد داغ
بیگانه نکرد آنچه دل خویش بمن کرد

اهلی صفت قد تو چون زهره ندارد
مقصود تویی گر صفت سرو چمن کرد

وله

مپرس یوسف من کز تو گلرخان جویند
چو گل بریده کف از رشک غرقه در خونند

فتاده سلسله مو بپای مه رویان
کنایتیست که بهر تو جمله مجنونند

از آن حساب نپرسند از شهیدانت
که گر حساب کنند از حساب بیرونند

بهانه جام شرابست ورنه سرمستان
خراب نرگس ساقی و لعل میگونند

غمین مبین دل ناشاد عاشقان اهلی
که محض دلخوشیند آن زمان که محزونند

ایضاً له

کی شود سرو من آگه ز دل افگاری چند
تا چو گل در ته پا نشکندش خاری چند

چون گل از پرده برون آی و ببین لاله صفت
خانه آتش زده سوخته زاری چند

ای که با همنفسان روز و شبی میخواره
نفسی نیز برآور بجگرخواری چند

روز و شب قصد رقیبان تو آزار دلست
بجز این هیچ ندانند دل آزاری چند

یار او باش که باری ز دلی بردارد
نه کسی کو بدل ریش نهد باری چند

اهلی از دوست طلب کام نه از اهل ورع
مطلب فیض دل از صورت دیواری

ایضاً له

مست رفتی و ز شوقت جگرم چاک بماند
دل بخون غرقه از آن روی عرقناک بماند

همه از مهر تو چون ذره بر افلاک شدند
دل بیطالع ما بود که در خاک بماند

روز مردن نشدی نخل سر تابوتم
در دلم حسرت آن قامت چالاک بماند

مردن از زهر جفایت بدلم تلخ نبود
تلخی آن بود که در حسرت تریاک بماند

تا چو خورشید برآمد رخت از مشرق غیب
همچو کوکب همه شب دیده بر افلاک بماند

چون تن سوخته کز گرد برآمد شادم
که ازین گرد غم آیینه دل پاک بماند

اهلی آن گل شد و ما را برقیبان بگذاشت
زان گلستان که تو دیدی خس و خاشاک

وله

ای سرو قد ماه رخ حور سرشت
مست تو بهشت ابد از دست بهشت
از شوق خریداریت ای یوسف مصر
بفروخت به هشت تنگه دل هشت بهشت

هشتگه برابر نه افلاک بود
زر پیش تو هیچست ولی در کنار

ایضا له

وه که این شیرین غزالان بازی ما میدهند
هر کرا کردند مجنون سر بصحرا میدهند

حیرتی دارم که این دنیاپرستان از چه رو
با وجود روی خوبان دل بدنیا میدهند

شربت کوثر بنقد امروز ساقی میدهد
بی نصیبان جان برای عیش فردا میدهند

زندگی بی می مکن ضایع که در بزم حیات
جان برای یکنفس خضر و مسیحا میدهند

گر بنقد جان دلا بوسی دهندت آن دو لب
فرصتی زین به چه باشد میستان تا میدهند

عشوهٔ شیرین لبان اهلی مخر کین ساقیان
زهر پنهانست هر جامی که پیدا میدهند

وله

عاشقان رو بسر گنج الهی دارند
بجز از بخت دگر هرچه تو خواهی دارند

پیش رندان بادب باش که این سرمستان
صورت بندگی و سیرت شاهی دارند

عیب عاشق مکن از نامه سیاهی ای شیخ
بت پرستان چه غم از نامه سیاهی

آشنایان محبت که نهنگان غمند
کی ز طوفان فنا فکر تباهی دارند

لعل جانبخش تو عاشق کشد و زنده کند
زنده و مرده برین حال گواهی دارند

ای گل که ترا چو من هزار افکارند
هر گوشه ز نرگس تو صد بیمارند
ریزند چو نرگس بته پای سکست
مستان تو شش تنگه که در کف دارند

ایضا له

ای آنکه سکست آب زخم نپذیرد
در کوی تو صد گدا بحسرت میرد

باوجود

وله

درویش ترا نیست بجز یاد حق
چیزی که به پنج تنگه دستش گیرد

ای حسن رخ تو نوبهار دل من
امروز که زرفشان بود شاخ
رندان تو شاهانه نشستند بعیش
چون لاله به چار تنگه در چار چمن

ایضا له

باوجود چو تو خورشید رخی کج نظران
چشم بر حسن رخ یوسف جاهی دارند

رنگ چون کاه تو اهلی نبود روز زردی
عاشقان آب رخ از چهره کاهی دارند

وله

گرچه بر فرهاد شیرین جور بی اندازه کرد
یک سخن گفت از لب شیرین که جان را تازه کرد

تا تو پیدا گشتی ای مه نام شیرین گم شده
گرچه حسن روی او عالم پر از آوازه

عقل از اول بر رخت دروازه چشمم ببست
فتنه در ملک دل آخر رخنه زین دروازه

بسته خط تو دل زان شد که استاد ازل
رشتهٔ جان نسخهٔ حسن ترا شیرازه

کار عشقت ای پری اندازه اهلی نبود
لاجرم دیوانه شد چون کار بی اندازه

ایضا له

نتوان بر ساقی سخن از توبه عیان کرد
پیش محک تجربه قلبی نتوان کرد

آن دل که نیرزید سفال سگ کویی
از جرعه خود جام جمش پیر مغان کرد

المنة لله که صبا خاک ره دوست
در دیده من کوری چشم دگران کرد

ای کز تو پری رخان صفا یافته اند
صد خسته دل از لبت شفا یافته اند
از چرخ فلک سه مه و مهر گذشت
تا یافته اند دو تنگه
از خاک درت

ایضا له

ای آنکه ز شوق آهویت مجنونم
درویش توام ز پادشه افزونم

پیرانه سرم مست جوانی که بعشقش / صد بار شدم پیر و دگر بار جوان کرد

بسیار بنومیدی و حسرت دل من سوخت / واحرز کرم هرچه دلم خواست چنان کرد

مستان محبت می عشق تو نهفتند / بدمست تنک حوصله چون شیشه عیان کرد

سرو هنت کس بیقین راه نبردست / اهلی بگمان هم سخنی چند بیان کرد

وله

چون لاله جهانی ز غمت غرقه بخونند / یکبار نگه کن که اسیران تو چونند

عشاق ترا در خط فرمان نکشد عقل / کین طایفه از دایره عقل برونند

چون سلسله عقل سراسر همه قیدست / آزاده دل آن قوم که در قید جنونند

بر خاک شهیدان گذر ای سرو بعزت / کز خاک رهت کمتر و از عرش فزونند

ثابت قدمان را منگر در ره خود سهل / کین طایفه در خیمه افلاک ستونند

ای من سگ آن قوم که از آهوی چشمت / چون لاله دهان دوخته با داغ درونند

بیصبری اهلی نبود عیب ز شوقت / مستان محبت همه بی صبر و سکونند

سرو من تا چو مه از خانه زین گشت بلند / آفتابی دگر از روی زمین گشت بلند

بر حذر باش دلا زان بت خونخواره که باز / رنگش افروخت می و چنین چنین گشت بلند

عاشق آنست که پروا نکند بدنامی / در جهان نام زلیخا بهمین گشت بلند

منم آن صید که تا چشم فکندم به بتان / هر طرف دوست و کمانی ز کمین گشت بلند

اهلی از دار فنا سر نکشی چون منصور / که مقام همه در عیش ازین گشت بلند

ایضاً له

خوبان که فرق تا قدم از جان سرشته اند / مردم کشند اگرچه بصورت فرشته اند

در کوی گلرخان بی خواری کشان عشق / یک گل زمین نماند که خاری نکشته اند

از تیغ نوخطان سر ما را گزیر نیست / کین حرف از ازل بسر ما نوشته اند

زخم بتیست هر سر مویی که بر تنست / بی زخم خویش یکسر مویم نهشته اند

اهلی قبای عافیتت کازرو بود / چون پوشی آن قبا که هنوزش نرشته اند

گر کاکل بتان بسر خود رها کنند | صاحبدلان تفرج صنع خدا کنند
پر دل منه بوعدهٔ خوبان که این گروه | از صد هزار وعده یکی را وفا کنند
آن به که پیش دوست نگویند حال من | ترسم حکایتم بشکایت ادا کنند
زان زنده است شمع که میرد بپای دوست | گر سرکشی کند سرش از تن جدا کنند
حاجت بکعبه رفتن و حج و قبول نیست | گر حاجت شکسته دلی را ادا کنند
من آن کنم که دوست پسندد نه دشمنان | خواهی کنند غیبت و خواهی ثنا کنند
اهلی صبور باش درین کوره گداز | مس پارهٔ وجود ترا کیمیا کنند

ایضاً له

صبوری از غمت ای شوخ بیوفا تا چند | غم تو تا کی و صبر و شکیب خود تا چند
تو بیوفا چو پشیمان نمیشوی از جور | اگر وفا نکنی با کسی جفا تا چند
بلای هجر تو ما را بکشت و چون نکشد | تحمل ستم و طاقت بلا تا چند
صبا به گلشن کویت چراست هر نفسی | غبار خاطر اهل دل از صبا تا چند

امید مرهم راحت چو نیست از وصلت | دل از جراحت هجر تو مبتلا تا چند
بدور گل همه اهلی ز عیش در جوشند | تو همچو بلبل محروم بینوا تا چند

وله

خوبان اگر چه در پی دلهای خسته اند | بندی بپای مرغ دل کس نبسته اند
یارب ز سنگ حادثه شان در پناه دار | سنگین دلان اگر چه دل ما شکسته اند
در پا چه افکنند سر زلف کین کمند | هر تار زر رشته جانی گسسته اند
پاکان بخون خویش تن آلوده اند دست | در چشمهٔ حیات ابد دست شسته اند
اهلی گهی ز شمع و مدد و آه تیر | خوبان هم از کمند سعادت نرسته اند

ایضاً له

روزی که قدسیان گل آدم سرشته اند | جان مرا و مهر تو با هم سرشته اند
از رشک آن که بر همه کس جلوه میکنی | در خون یکدگر همه عالم سرشته اند
حور و پری بخواب نه بیند فرشته نیز | این چاشنی که با گل آدم سرشته اند

اما بعد

مرا بکوی تو شوق از در نیاز آورد | چه کاه شوق تو ما را ز کعبه باز آورد
چو داغ لاله نه خود سوختم بکوره عشق | مرا غم تو درین بوته گداز آورد
غرور حسن مه و ناز سرو بشکستی | شکست هر که به پیش تو کبر و ناز آورد
خیال قبله روی تو آسمان چون بست | فرشته را بهوای تو در نماز آورد
نیازمند توام از درم چه میرانی | بخود نیامدم اینجا مرا نیاز آورد
لطیفه دگرست این نه حسن ای خواجه | که روی خاطر محمود در ایاز آورد
ببست زخم دل از بهر دلخوشی اهلی | ز روی غیر در دل بهم فراز آورد

وله

بکوی دوست که از ما پیام خواهد برد | سلام ما که بدار السلام خواهد برد
چنین که نام و نشانم بزندگی محوست | چو بی نشان شوم از من که نام خواهد برد
بسوختم ز خموشی و عاقبت دانم | که دود دل علم من ببام خواهد برد
دلا ز رشته جان دم ره منه که همای | بدام کس نشد بلکه دام خواهد برد

هزار کس چو گل استاده نقد جان در کف | صبا بحضرت او تا کدام خواهد برد
ز فیض روح قدس بکر خاطر اهلی | دل از فرشته بحسن کلام خواهد برد

خرام او نگر ای باغبان و در گشا | که آب سرو سهی زین خرام خواهد برد

جایی که فلک پیش بتان پشت دوتا کرد | محراب نشین پشت بدیوار چرا کرد
منت چه نهد بخت اگرم یار قدح داد | بر تشنه لبان رحم نه او کرد خدا کرد
ما در عجب از طالع خویشیم که آن شوخ | مست آمد و چشمی بغلط جانب ما کرد
بر عمر وفا نیست ولی یار چو آمد | عمری دگرم داد که بر وعده وفا کرد
اهلی سگ پیریست که سرمایه پیری | در پای جوانان قبا پوش فدا کرد

وله

چشم ز گریه خانه مردم پر آب کرد | طوفان اشک من همه عالم خراب کرد
گفتی لب مراست بدلها حق نمک | حقا که این سخن جگر من کباب کرد
امید می ز لعل توام در خمار گشت | با من شراب لعل تو کار شراب

وصلت نصیب مردم بیدار شد رخت | ما را بعشوه نرگس مستت بخواب کرد
حسنت چراغ دیده و دل هر دو بر فروخت | کاری که کرد حسن تو کی آفتاب
اهلی رضای دوست بسند ذکام خود | از هر چه خوانده است همین انتخاب

وله

ز هجر او اثرم جز دریغ و درد نماند | بباد رفت غبارم چنانکه گرد نماند
گذشت رقص کنان جان چو گرد باد از خود | بکوی او چو حریفان هرزه گرد نماند
کجا شد از می وصل تو سرخ روی من | که در خمار غمم غیر روی زرد نماند
برفت گرمی بازار مستیم بر باد | چنانکه در دل من غیر آه سرد نماند
ربود در صف عشاق از آن زلیخا کو | که در محبت یوسف ز هیچ مرد نماند
بیاد چشم و لبش مست شد چنان اهلی | که چون فرشته درو ذوق خواب او خورد

ایضا له

تا کلک قضا نقش وجود از عدم آورد | نقشی چو رخ خوب تو کم در قلم آورد

ای تازه پسر یوسف مصری بحقیقت | یا مادر گیتی دو برادر بهم آورد
جانی بشهیدان ره کعبه دل داد | بویی که نسیم سحر از آن حرم آورد
مو بر تن من از رقم عشق تو زد تیغ | تیغ همه عالم بسرم این رقم آورد
بر سنگ مزارم بنویسید چو فرهاد | کاین بود که تاب این همه سنگ ستم
صبر از دل غمدیده چو کم گشت چه جویم | کان کم شده تا در دل من گشت غم
مجنون جگر خسته بود در صف عشاق | اهلی که نواهای عرب در عجم آورد

وله

از بس که دل خلق جهان سوی تو یابند | هر دل که شود گم بسر کوی تو یابند
میل دل عشاق چرا سوی تو نبود | چون قبله دلها خم ابروی تو یابند
عشاق تو چون مردم چشمند بخون غرق | از مردم ناجنس که پهلوی تو یابند
گل در نظر اهل محبت خس و خاریست | زان روی عزیزست کز و بوی تو
مشکی که بدارو طلبد مردمک چشم | از نافه مشکین دو آهوی تو یابند

اهلی که سر بندگی از ترک فلک داشت | خواهد که سرش در ره بندگی تو باشد

ولـه

در جان و دل پاک نگه آن شوخ را کرد | آن شوخ هر چه کرد بدان پاک نگاه کرد
ای شاه حسن در دل ویران رحمتی | کنجی که صد هزار گدا پادشاه کرد
من میتو چون زنم دم خوش کاین مدت | در سینه هر نفس که زدم دود آه کرد
جای نوشته اند چه جای پری و شان | در خلوت دلم که محبت تکیه گاه کرد
چندان ز خیال خط تو مشق جنون زدم | سودا بدین که نامه عمرم سیاه کرد
کاغذ دلم بعشق دو زنار تای صنم | یک رنگ کفر گشت و عذار اکواه کرد
منت ز آفتاب بزداز فروشته هم | اهلی که سایه بسک این در پناه کرد

الیضاً

ای مرغ آزاد از قفس بر مرد و لب گران مخند | سگرانه کز غم فارغی بر ما کر غمخواران مخند
پروانه سوزان از و فا خندی تو جو بر شمع جا | باری وفا کر نیست بر با دفا داران مخند

ولـه

مرکز بپایت زین چمن جاری نشد تا زنده ام | ای بوکل خندان من بر زخم غمخواران مخند
در سجده روی تو بت موی چمن بر کاشته | سرشته تقدیر چنین بر ما کنه کاران مخند
اندیشه کن از روز غم شادی مکن بر درد ما | بان ای طبیب سنگ دل بر درد بیماران مخند
ای نو بهار عاشقان کز دیده نیکی هم چو ما | چون برق از چشم مرو بر اشک چون باران مخند
گر غافلند این بیخبان اهلی تو باری عاقبی | بر ما کر ایشان غم مچون پیکیاران مخند

ولـه

رخ تو داغ کهن تازه از ملاحت کرد | ملاحت تو مرا تازه صد جراحت کرد
طریق زنده دلان در غم تو بیداریست | کسی که مرد درین راه خواب راحت کرد
اگر چه چون گل نو آفتاب صبح دمید | رخ تو اش خجل از غایت صباحت کرد
ز حیرت رخ خوب تو لال شد بلبل | اگر چه پیش گل اظهار صد فصاحت کرد
ندید به ز دهان تو چشمه نوشی | خجل که روی زمین سر بسر سیاحت کرد
حدیث اهلی ازان بیت خالی از لمعی | که از زبان تو در یوزه ملاحت کرد

سبز لیلی وش من آنکه مرا مجنون کرد / نمک او جگر ریش مرا پر خون کرد

تا نشاط غم او در دل من جای گرفت / غم عالم همه از خاطر من بیرون

چشم و ابروی خوشش گرچه دلم سوخت مپرس / آنچه با جان من آن لعل لب میگون

کنج عشقست دلم از غم آن دانه خال / این چه گنجست که موری چو مرا قارون

ای رقیب این همه نخوت چه فروشی که بتو / گوشه چشم علی رغم من محزون کرد

هر که دید آن صنم آراسته همچون بت چین / نامسلمان بود از قبله مه گردون

کشتی می بده ای همنفس از دست که دوست / دیده اهلی دلسوخته را جیحون کرد

وله

دی که آن کان نمک خنده برین مجنون کرد / من چه گویم که چه با این جگر پر خون کرد

غرق خون گشته ام از دیده آن مردم چشم / چکنم چشم خودم غرقه درین جیحون کرد

تا صبا یک گره از سنبل زلفش بگشاد / هر بمویی گرهی از دل ما بیرون کرد

عاشقان مست غم از آن رخ گلگون نشدند / هر چه با خسته دلان کرد لب میگون

بخت آواره مرا در طلب کعبه وصل / در بیابان فنا همسفر مجنون کرد

گنجها زیر زمین دارم ازین سیم سرشک / کیمیای نظر دوست مرا قارون کرد

اهلی از سرو قدان سبزه صفت خرم بود / آخرش سوخته برق ستم گردون کرد

ایضا له

عاشقان گردم گرم از دل غمناک زنند / گلرخان غنچه صفت جامه بتن چاک زنند

باشد ای گل که برق چمن از مکمن غیب / آتش تفرقه در خس و خاشاک زنند

از ره غمزدگان سنگ جدایی برگیر / تا شهیدان تو چون سبزه سر از خاک زنند

عاشقانی که نشویند ز خون دیده خویش / وانگهی دست بدان حلقه فتراک زنند

دردمندان قدم اول بسر خویش نهند / شرمشان باد که لاف از نظر پاک زنند

سگ عیسی نفسانیم که این کرم روان / گرچه خاکند قدم بر سر افلاک زنند

زاهدانی که محبت نشناسند که چیست / عیب باشد که دم از دانش و ادراک زنند

سر هر کس نشود گوی بمیدان بتان / اهلی این گوی مگر مردم چالاک زنند

پیش اغیار آن پریرخ تا دو سنبل شانه کرد / هر دو عالم را پریشان بر دل دیوانه
روی و مویش فتنه اما چشم او مردم گشت / با شهیدان هرچه کرد آن نرگس مستانه
نام من از گوشه گیری کم چو مجنون گشته بود / آهوی آن چشم بازم در جهان افسانه
کعبه جانها دل من از صفای سینه بود / بت پرستیهای من این کعبه را بتخانه
گنج اگر یابد کسی معمور گردد خانه اش / گنج عشق او هزاران خانه را ویرانه
پیش ازین اهلی چنین مجنون صفت بیخود نبود / با پری کرد آشنایی وز خود بیگانه

وله

یاران همه مست و خبر از خویش ندارند / پروای خمار من درویش ندارند
جان کندن فرهاد چه دانند که چونست / آنان که چو من کوه غمی پیش ندارند
درد دل خود با که بگوییم که یاران / با ما بجز از سرزنشی پیش ندارند
یوسف نکند یاد ز یعقوب که خوبان / بیگانه نهادند و غم خویش ندارند
حق نمک خنده شیرین نشناسند / کافر نمکانی که دل ریش ندارند

با نوش لبان خرمگسانند رقیبان / اهلی مطلب نوش که جز نیش ندارند

ایضا له

خوبان سمن چهره ستم جوی نباشند / شیرین دهنان تلخ و ترش روی نباشند
خونریزی اگر کار بتانست بگو باش / باید که ستمکاره و بدخوی نباشند
زان آب صفت خاک نشینیم که خوبان / چون سرو بما زان طرف جوی نباشند
آنان که گرفتار سر زلف بتانند / در بند سر خود سر یک موی نباشند
تو کعبه مقصودی و در راه تو جانها / تا سعی بود جز تک و پوی نباشند
اهلی سگ کوی تو شد عفو کنش زانکه / آدم صفتان جز سگ این کوی نباشند

وله

یک سخن گفت آن لب و جان شهیدان تازه کرد / مرده صد ساله را گفتار او جان تازه
نرگسش از غمزه خون صد بت خونخواره ریخت / نامسلمان بین که خون صد مسلمان تازه
آتشی پنهان که در خاکستر من مانده بود / کاو کاو غمزه آن چشم فتان تازه کرد

این تبسم کردن پنهان و آن کان نمک
مرهم دل شد ولی صد زخم پنهان

نرگس مست از نسیم جیب یوسف گر شکفت
بوی او داغ کهن بر پیر کنعان تازه کرد

یک نظر در چشم اهلی جلوه کرد آن مشک موی
صد پریشانی برین هر پریشان تازه

وله

دی نظر دیده بدان نعل سم توسن کرد
صیقلی دید که آیینه دل روشن کرد

دوست شد یارم و یاران همه اغیار شدند
دوست بنگر که بمن خلق جهان دشمن کرد

این نه او بود که شد همسخنم روز وداع
جان من بود که میرفت و سخن با من کرد

خار در دیده من باد بجای مژه ام
گر دلم بی رخ او چشم سوی گلشن کرد

عاشق غمزده بی او چو بگلشن بگذشت
گلشن از دود دل سوخته چون گلخن کرد

دل تاریک مرا خانه خود کرد و خوشست
که بتیر مژه آن خانه پر از روزن کرد

سایه بر عرش برین کی فکند چون خورشید
هر که چون اهلی مسکین در او مسکن کرد

پیچم ز گریه قدر برین خاک کو نماند
چندان گریستم که مرا آب رو نماند

ساقی بحال تشنه لبان خمار غم
گاهی نظر فکند که می در سبو نماند

گل بی رخت بباغ ز باران اشک من
کاخر بآرزوی دلم آرزو نماند

چندان بجان رسید دلم ز آرزوی دوست
یک ذره در رخش اثر از رنگ و بو نماند

در بحر عشق غرقه بسی شد ولی کسی
هرگز بحال خویش چو اهلی فرو نماند

ایضا له

بر من خسته رقیبان چو گذر می آرند
میطپد دل که از آن مه چه خبر می آرند

زان شهیدان ترا دست در آغوش خوشست
که خیال تو در اندیشه بسر می آرند

چشم خونریز بپوشم ز رخت لاله صفت
گرم از کاسه سر چشم بدر می آرند

از تو چون سایه گریزند بتان هر طرفی
که تو خورشیدی و کم تاب نظر می آرند

سوخت از خوی تو اهلی چو دمی با تو نشست
پس حریفان تو چون با تو بسر می آرند

واعظ از آواز من دلتنگ گردید
ساقی از آن آتش که در پیمانه دارد
یا مهوشان نوش دل می از تنگ بردند
یکشب ز اتفاق که در میکده بودم
دل گفت در آن جلوه خرامان چه کمال
کز شرم آن دهان چو غنچه است
خواهم که بگویم سخن عشق ولیکن
واعظ از آوازه ترسد که بگوید

کوی تو کعبه دلهاست چرا نیچرخان
چون رسیدند بدین کعبه ازو بگذرند

مردم چشم تو هر گوشه ربایند دلی
مردم گوشه نشین پن که چه پیدا کردند

ابلهی سوخته را در شکر پستان خیال
خوطیانند که از لعل تو مست شکرند

الصبانه

ای شه خوبان که ملک حسنت ارزانی بود
نار پستان تو با من چنین پنهانی بود

دل ازان سیب ذقن پر قطره چون باران
بکه در چ لعل پر یاقوت رمانی بود

من که روی از سر دو عالم در تو آورده ام
گر تو روی از من بتابی نا مسلمانی بود

مردم چشم بخون غرقند از موج سرشک
وای بر مردم چو موج بحر طوفانی بود

پاک دامانی چو شمع و نور بار و راستی
پاک دامانی دلیلش روی نورانی بود

بلبل این باغم و یک نکته گویم از هزار
گر نزاران در یکی فهم سخن دانی

تا غزل گوشد چو مجنون ابلهی ازان نوع را
مر کجا بینی غزالی در غزل خوانی بود

خطا سبزی که سر از لعل تو بر خواهد کرد
تا چه با جان من تشنه جگر خواهد کرد

بر رخ چو گلت سبزه که بر می خیزد
رستخیزیست که جان زیر و زبر خواهد کرد

زخمها در دل و جان میکند آن خط و کرم
نه که راضی بمیت و کر خواهد کرد

در دل آن روز که آتش زدم میگفتم
کاخر این دود دلم در تو اثر خواهد کرد

ملکی دل جای تو ای شاه بتان خواهد بود
تو درون آی که جان عزم سفر خواهد کرد

بر من دار اگر م زنده در آتش سوزی
کاوزم کرد دلم از عشق حذر خواهد کرد

باد اگر کرد پریشان کند از مکدرت
ابلهی سوخته دل خاک بسر خواهد کرد

دله

دل زغیب گلرخان شیوه چون کند
کیست که خار خار تو از دل بر بون کند

بحر تو جا مگذار شد و صل تو جا مگذار تر
کار دلم زوست شد هم تو بگو که چون کند

گر بچمن گذر کنی گل چو بتان ز رشک تو
چهره خود بناخنان پیش تو غرق خون کند

چند برانیم زور چون سگ و ما ز پی ایم
کس سگ آزموده را کی دگر از پی کند

بوی خون اکرد مد از دم عاشقان رشید | هر که نشنید بپرسی چون خدا زخون کند
ای دل خسته درد تو هم ز تو سیکند نهان | زان رخ زرد خویش را پیش تو غرق خون کند

دل

رخ اورا دهانی شکر افشانی حق باید | چنان خوان ملاحت را کمد انی چنین باید
باب چشمه خورشید عیسی پرورد جانرا | نثار مقدمت کرجان سزد جانی چنین باید
خوشم از عشوه پنهان که داری با دل خود | دل ویران ما را کنج پنهانی چنین باید
ترا دل می پرستد کرچه در دین نیستی ایش | چنان کافر دلی را نا مسلمانی چنین باید
شهیدان ترا بایه فضای عشق چون لاکه | برای کشتکان عشق میدانی چنین باید
گلستان بهشتی در جهان راز و شدی طاهر | که مرغی چون ایلی را کلستانی چنین باید
نخوبی میکند رویت سواد دیده ام روشن | چراغ خلوتم شمع شبستانی چنین باید

ایضاً

جان آفرین که جان همه عالم آفرید | جان مرا زمحنت درد و غم آفرید

ولسه

یکدانه و هزار غم کاف صنع | در دانه چو من غم صد عالم آفرید
بر طاق نه فلک بر نوالهٔ نقش تست | های چو طاق ابروی شوخت کم آفرید
دست قضا کهی کر وجود تو میشرشت | زآب حیات و شیره جان در هم آفرید
زخم تو دید در دل جاکم طبیب عشق | آن زخم را زلعل لبت مرهم آفرید
ای هم هبور دوست که دلها پر از غم است | باور کن که چرخ دلی خرم آفرید

ولسه

با قد چون بنفشه ران سبز شیرین بنکرید | طوطی آن خط سبز و لعل رنکین بنکرید
نرکسش بیمار و بر بالینش ابروی سیه | خفتن بیمار و آن ریحان بالین بنکرید
آهوی چشم خوشش مردم بیک دیدن کشد | دیدن مردم کشش آن آهوی چین
حسن او را جلوه دیکر بود در چشم من | آن جهان چین ازین چشم جهان بین
کفتم از کل خوشتری کفتا تو هم ملیل شدی | شوخی آن شاخ کل زین وصف و تحسین
مرکب جستیم از حق امین کفت و چار انا مرد | ما دعا کفتیم جان بخشی آمین بنکرید

اشک اهلی با رخ او بسته عقد دوستی | دوستان با خرمن مه عقد پروین بنگرید

ایضا له

آن نوجوان ز جور پشیمان نمیشود | وین پیر بت پرست مسلمان نمیشود
کارم ز دست عشق بمردن کشید دل | از کار خود هنوز پشیمان نمیشود
یکشب نمیرود که ز غم دست یارم | با جیب صبح دست و گریبان نمیشود
حیران آن جمال نه تنها منم که عقل | حیران آنکس است که حیران نمیشود
ای گریه میل در نظرم کش ز اشک گرم | کز دست دیده کار من آسان نمیشود
گفتی که گنج عشق نهان دار و عیش کن | گنجیست عشق یار که پنهان نمیشود
آن آتشی که در دل اهلی ز لعل اوست | تسکین بآب چشمه حیوان نمیشود

وله

لعل او از خون عاشق می بکام خود کشد | آه از آن روزی که عاشق انتقام خود کشد
مدکو محمود را گر می کشد جور ایاز | شاه اگر عاشق شود ناز غلام خود کشد

هر کجا ذکر قدت ای سرو شیرین بگذرد | نیشکر آنجا قلم بر حرف نام خود کشد
کی کشد ای باغبان از سرو عاشق باز ناز | ور کشد باری ز سرو خوش خرام خود
رو متاب از من که شست زلف تو صیاد وار | دل بقلاب محبت سوی دام خود کشد
کام عاشق گنج وصل و مار زلف اژدهاست | ترسم آخر اژدها ما را به کام خود کشد
همچو عیسی جان دهد اهلی کلامش مرده را | نام جانبخشت چو در سلک کلام خود

وله

آن سرو اگر از چشم من در چشم دشمن میشود | از مردم آلوده دل آلوده دامن میشود
آه از شب هجران من وین حسرت حرمان من | چند آشنای جان من بیگانه از من میشود
شبها که من بی آن پسر آهی برآرم از جگر | همسایه را نور سحر روشن ز روزن میشود
بر روی آن زیبا صنم گر چشم دوزد دشمنم | از سوز غیرت بر تنم هر موی سوزن میشود
تا حسن او بر جا بود شور و فغان ما بود | از خوشه چین غوغا بود هر جا که خرمن
آن عشوه جوی تند خو گر بیندم یک ره نکو | با من ز رشک مهر او صد دوست دشمن

اهلی من او را مایلم از گل چه باشد حاصلم | آتش پرستم گر دلم مایل به گلشن میشود

ایضاً له

چندان می لب عاشق مخمور ببیند | چند آب خضر تشنه لب از دور ببیند
از روی تو کی سیر شود عاشق اگر هم | از صبح ازل تا نفس صور ببیند
تا کنج غم عشق تو در خانهٔ دلهاست | یک خانه که از جور تو معمور ببیند
از دیده ز مردم نگرد روی تو عاشق | وز دست دهد هم ز تو مستور ببیند
روشن شودش صبح سعادت ز جمالت | هر کس که ترا در شب دیجور ببیند
مجنون صفت از خلق رمد آهوی سرمست | گر یک نظر آن نرگس مخمور ببیند
از خون شهیدان غم عشق دمد نور | اهلی چه خوش آن دیده که این نور ببیند

وله

خیال آن می لب جان ناتوان سوزد | عجب میی که بلب نارسیده جان سوزد
تو آفتابی و عمریست کز نظر دوری | هنوز مهر توام مغز استخوان سوزد

اگر زمین و زمان سوزد آتش دوزخ | شرار آتش هجر تو بیش از آن سوزد
بسوخت جان پسر هجر پیر کنعان لیک | نه آنچنان که مرا هجرت ای جوان سوزد
لب تو آتش مهری که در دلم افکند | چو شمع اگر بزبان آورم زبان سوزد
ز هر کنار چو شمعت هزار عاشق هست | ولیک حسن تو پروانه از میان سوزد
از آن دهان بکنایه سخن کند اهلی | که گر صریح کند جان عاشقان سوزد

وله

گذر ز حسن خوش این بت پرست پیر ندارد | گذشت از همه عالم و زین گزیر ندارد
نگرد گوشه ابرو بسوی گوشه نشینان | کمان ابروی او میل گوشه گیر ندارد
چو غنچه آن تن نازک درون پرده دلهاست | که تاب زحمت پیراهن حریر ندارد
شهان فقیر نوازند آه از آن شه خوبان | که گوشه نظری با من فقیر ندارند
کجا کند باسیران نظر که نرگس مستش | بهیچ گوشه نه بیند که صد اسیر ندارد
دلا چو پیر شدی بگسل از وصال جوانان | که سرو قد جوانان هوای پیر ندارد

چو دو اهلی اگر ذره ذره خاک رهی هم | که آفتاب تو یک ذره دلپذیر ندارد

وله

آینه دید از عکس او نوری شد و مغرور خود | آه آن نفس کز روی او برگیرد آن مه نور خود
آینه داری پیش رو چون سر زنی از خواب صبح | گویا صبوحی میکنی با نرگس مخمور خود
از دیده عاشق روی در چشم دشمن جا کنی | چند این ستم داری روا بر عاشق مهجور خود
گر رو به بت آرد کسی کافر نشاید گفتنش | کافر بود گر بنگرد غیر از رخ منظور خود
رضوان در خلد برین بر بت پرستان گو ببین | ما و سر کوی بتان رضوان و خلد و حور خود
اهلی چو جغد از کنج غم کی کنج شادی ره بری | برخیز و در میخانه جو کنج از دل معمور خود

ایضا له

دل خورد غم که چرا مرده صفت خاک شود | زنده چون شمع بسوزش که ز غم پاک شود
نه من از زخم فراق تو جگر چاک شدم | گر بکوی رسد این زخم جگر چاک شود
چند سوزد فلک از داغ فراقت دل خلق | آه اگر دود دل خلق بر افلاک شود

گر سگ کوی تو خونم بخورد غم نبود | غم از آنست که دیوانه و بی باک شود
همه جا در ره من خار بلا میروید | بس که باران غم از دیده نمناک شود
سر اهلی که سجودش همه در پای تو بود | بهتر آنست که هم در قدمت خاک شود

ایضا له

گر من از درد تو مردم هرگزت دردی مباد | جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
میرم از درد و نپرسی وه چه بیدردیست این | کس چو من هرگز اسیر چون تو بیدردی مباد
یارب ای سرو سهی عاشق شوی اما دلت | مبتلای عشق چون خود نازپروردی مباد
هر دلفگاری که شد مست از بهار حسن تو | چون خزان بی اشک سرخ و چهره زردی مباد
عیش پیران گر همه خضر بدی خوبان چه سود | بزم خوبان نیز بی پیر جهان گردی مباد
عمر جاوید ان اهلی صحبت صاحبدلیست | آفتاب عمر هم بی سایه مردی مباد

وله

کیست کو خاک ز بیداد تو بر سر نکند | مگر آنکس که سر از جیب عدم بر نکند

عشق باران بلاییست که در روی زمین / هیچ جانیست که از خون جگر تر نکند
کعبهٔ جان مرا عشق تو آتشکده ساخت / عشق با جان من آن کرد که کافر نکند
هست گریان که بخاک قدمت روی نهد / آب روحیست که با خاک برابر نکند
هر که گشت آن لب میگون بخمار ستمش / آه گر دفع خمارش می کوثر نکند
ای دل ساده گر او گفت که من زان توام / آن محالیست که کس غیر تو باور نکند
گر دلت نافه صفت عشق نسوزد اهلی / طیب انفاس تو آفاق معطر نکند

وله

بتر ز محنت هجر ای پسر چه خواهد بود / جدا ز وصل توام زین بتر چه خواهد بود
بحلق تشنه ام از جرعهٔ لب تو چه کم / که قطره بچکد اینقدر چه خواهد بود
سرشک گرم که چشمم چو لاله داغ از وست / چو دیده داغ کند در جگر چه خواهد بود
ز عشق پس نکنم گر سرم چو شمع برند / به پیش اهل نظر ترک سر چه خواهد بود
حکایت از لب شیرین بجان دهد لذت / وگرنه لذت قند و شکر چه خواهد بود

ز سیم اشک و رخ زرد من چه میخواهی / تو جان و سر بطلب سیم و زر چه خواهد بود
حسود بی هنرت عیب اگر کند اهلی / حزین مشو سخن بی هنر چه خواهد بود

ایضاً له

شب همچو شمع آتش آهم زبانه زد / تیر مراد در دل شب بر نشانه زد
با آفتاب خویش شود همنفس چو صبح / در عشق هر که یکنفس عاشقانه زد
شکر لبان نهند برین آستانه روی / خوش وقت آنکه بوسه برین آستانه زد
جان در بهای وصل چه باشد بهانه ایست / عاشق در وصال ترا زین بهانه زد
خواهد دمید صبح وصال از شب فراق / ساقی بیا که زهره سحر این ترانه زد
از بس که سوختی دل اهلی ز داغ هجر / آتش چو لاله از دل چاکش زبانه زد

وله

تو یار اگر نشوی بخت یار چون گردد / بسعی خویش کسی بختیار چون گردد
خطت بنقطه دل راه بسته چون پرکار / ازین میانه یکی بر کنار چون گردد

تو گر بمهر نکردی قرار بخش دلم / فلک بکام دل بیقرار چون گردد

بپای بوس سگت گر نه رخ بخون شویم / ز گرد غم رخ ما بی غبار چون گردد

سگ توایم و ز مجنون وشی نمیدانیم / که آهوی چو تو ما را شکار چون گردد

سفید تا نشود استخوان چهره زرد / خزان محنت ما نوبهار چون گردد

ز هجر و وصل چه اندیشه میکنی اهلی / که واقفست که انجام کار چون گردد

ایضا له

از گرد راه دل بامید تو شاد بود / کایی مگر سوار دریغا که باد بود

مردم چو قصد پرسش من کردی ای طبیب / قصد تو خود هلاک من نامراد بود

نگشود از ابروی تو دلم گرچه زان کمان / چشم امید منتظر صد گشاد بود

ساقی من آن نیم که تو جامم دهی مگر / این جرعه شراب ز یاران زیاد بود

اهلی کجا و یاد وصال تو از کجا / این بس که در خیال تو آید بیاد بود

دور فلک که جام مرادم نمیدهد / هرگز چو خلق هم دل شادم نمیدهد

من با بتان وفا کنم ایشان جفا کنند / یارب چه شد که عدل تو دادم نمیدهد

پیمانه مهر میکنم از بخت بد مدام / با دلبری که هیچ گشادم نمیدهد

میرم ز یاد آن لب و وه کین دل خراب / یک لحظه نگذرد که بیادم نمیدهد

اهلی چو صید یار شدی تشنه لب بمیر / کین قاتل تو آب بآدم نمیدهد

ایضا له

عرش و معراج نه در خورد من زار بود / عرش من کرسی و معراج سر دار بود

سینه گر زخم تو دوزد سر طعنه شود / رشته کین کار کند رشته زنار بود

زین چمن هرچه نه چون لاله در و داغ دلست / گر همه شاخ گل تازه بود خوار بود

آن زمان بر تو وزد بوی گل باغ بهشت / که گل باغ جهان در نظرت خوار بود

مستی و جامه دریدن صفت ایشانست / هر که اینها نکند صورت دیوار بود

جان بخواری کشد از سینه اهلی غم عشق / همچو آن رشته که در خار گرفتار بود

چو دل بوصل نهم جور یار نگذارد
چو یار رحم کند روزگار نگذارد

کنار من فلک از گریه زان کند جیحون
که آرزوی دلم در کنار نگذارد

تو غنچه لب چو شکفتی ز دست من رفتی
چو گل شکفت کس او را بخار نگذارد

سموم هجر تو خواهد که تشنه لب میرم
مگر برحمت خود کردگار نگذارد

به بیقراری اهلی رقیب کرده قرار
ولی فلک همه بر یک قرار نگذارد

وله

وصل ما یکنفس از روی نکویی باشد
بلبل از صحبت گل مست ببویی باشد

زندگی چیست کناری و لبی بوسیدن
خاصه کان هم بکنار و لب جویی باشد

دشمنم طالع خویشست که یارم سازد
هر کجا سنگ ولی عربده جویی باشد

با همه سازم و از خوی تو سوزم که ترا
بخلاف همه کس عادت و خویی

گرچه اهلی بسخن بلبل شیرین نفست
گر نه ذکر تو کند بیهده گویی باشد

هر که سوی قبلهٔ مقصود روی آورد
قبلهٔ مقصود هم رو سوی او می آورد

در ره طاعت چو اصل حق پرستی شد سجود
ای خوش آنکو سجده بر وجهی نکو می آورد

روز وصلش زان نگویم حرف هجران کاینچنین
تلخی آن زهر بازم در گلو می آورد

صد ره از دست غم آن آرزوی جان بخشم
میروم زان کوی و بازم آرزو می آورد

مست من پیش حریفان گر نهد گاهی سری
ظن مبر اهلی که با کس سر فرو می آورد

وله

ترک دین بهر تو چون عاشق مسکین ندهد
کفر باشد که برای تو کسی دین ندهد

رسم و عادت بهل ای خواجه که افتاده عشق
ترک معشوق بی ملت و آیین ندهد

هم می کوثر و هم آب عنب جوی که دوست
نه کریمیست که گر آن بدهد این ندهد

دست در دامن گل زن که خس و خار چمن
گر صدش آب دهی سنبل و نسرین

تا نشویی دهن از سرکه ابرو ترشان
هرگزت ساقی ما شربت نوشین ندهد

طوطی ساده دل آیینه آموخت سخن
کس بمرغ چمن عشق تو تلقین ندهد

نکتهٔ عشق بگو اهلی و اندیشه مکن | سخن راست کر از زهره که تمکین ندهد

اصفهانه

دل همه عمر از غمش خون من مجزون خورد | ذوق این معنی کسی باید که عمری خون خورد
بر فلک آن سنگها کز تیشه فرهاد خست | آه اگر یک سنگ از آن بر شیشه گردون خورد
بر من دیوانه زن سنگی که بر سنگ میزنی | سنگ لیلی بهتر آن باشد که بر مجنون خورد
از دلم بر کالها بر خارها مون مانده است | خون خورد هر ناقه کو خار این بیابان خورد
خون دل میسازد و سازد طرب قانون غم | می حلالش باد اهلی گر بدین قانون خورد

دوبیتی

وقت جان رفتن که نور از چشم روشن میرود | این بود کان نور چشم از دیده من میرود
دست من گیرید یاران تا مگر رفتن ز خویش | پای من از جا صبر من از دل جانم از تن میرود
همچو برق از دیده رفت آن شوخ خرمن سوز من | وه که از آه درون دودم ز خرمن میرود
دامنم چون دامن صحراست دایم لاله زار | بس که خون دل ز چشم تا بدامن میرود

منسوب شیخ بهائی

ساقی از نرگس مستانه خمار شکست | جان طلب از لب میگون تو زنار شکست
شیخ شد از نخل و پرواز ز بیخ | پیش جا زاد دل پرواز نخیل شکست

چشم ما کاشن شد از خون جگر دان بس و باز | میگذارد چشم ما سوی گلشن نمیرود
خلق پندارند کاتش در سرای من فتاد | شب چو دود دل ز آهم سوی روزن نمیرود
سوی گلشن آن پری تا بر دم نگارد رفت | اهلی دیوانه از جورش به گلخن نمیرود

دوبیتی

کی از لعل تو جان من بیک دیدن شتابد | پا لب بر لب من نه که جان من بیابد
ترا کین گلشن خوبی بود از رخ چه کم گردد | گر از نظاره پیکنی از این گلشن بیابد
تو در آسایش و عیشی مدام از خرمن خوبی | بهل تا خوشه چینی هم از این خرمن بیابد
چو بخت بیمرت ای شمشاد قد دایم برو زاری | سزد گر سایهٔ لطفی به پیرامن بیابد
چنین کز عاشقی کارم همه عمر است خون خوردن | عجب گر جان من یک دم ز خون خویشتن بیابد
جهان تیره را اهلی که خواهد بی پری روشن | مگر دیوانه خواهد که در گلخن بیابد

اصفهانه

مرکز غبار حسرت و درد از دلم نشد | مرکز به صد مراد یکی حاصلم نشد

گر خاک پای گشتم و گر خار ره شدم
آن شاخ گل بهیچ صفت مایلم نشد

گفتم که تحفه سگ او دل کنم ولی
او هم قبول از دل ما مقبلم نشد

هر چند بخت تیره بتاریکیم بسوخت
جز برق آه روشنی محفلم نشد

خارستم که از غم او بود بر دلم
تا بر نرست گل ز گلم از دلم نشد

روی زمین بشست دو چشمم ز اشک شور
وین شوری غم دل از آب و گلم نشد

آسان نگشت کوی تو منزل چو اهلیم
تا سر نرفت کوی تو سر منزلم نشد

وله

چو شهسوار مرا رخ ز باده گلگون شد
عنان توسن عقلم ز دست بیرون شد

بیک نظاره دلم بر دو مست خویشم کرد
چنانکه هیچ ندانم که حال دل چون شد

چو آن پری ز گل چهره بر فکند نقاب
هزار همچو من از یک نظاره مجنون شد

ندانم از چمن کیست این گل خندان
که همچو غنچه ز شوقش هزار دل خون شد

فغان که دم بدم آن نازنینه چون مه نو
بحسن روز فزون نازش افزون شد

چه غم که سوخته جان بباد شد خاکش
که همچو ذره غبارش بچشم گردون شد

دلا گدای نظر شو که زر پرست چو گنج
بخاک تیره فرو رفت گرچه قارون شد

ز خار خار غم عشق ازین چمن اهلی
شهید نرگس مخمور و لعل میگون شد

وله

زان پری ما را دل دیوانه رسوا میکند
این چه رسوائیست کاین دیوانه با ما میکند

ای که میگویی ز افغان چند غوغا میکنی
من خموشم عشق او در سینه غوغا میکند

یار پروای شهیدان محبت کی کند
صد هزاران کشته است اینجا که پروا میکند

تا بسوزد خرمن صبر مرا آن شهسوار
نعل اسپش آتشی از سنگ پیدا میکند

لعل آن شیرین دهان را خنده هم در جا نشست
قصد جانم آن لب شیرین نه تنها میکند

اضطراب من چو مرغ بسمل او را خوش بود
من بخون میغلطم و آن مه تماشا میکند

همچو آهو میرمند از عاشقان خوبان شهر
اهلی ازین غم چو مجنون رو بصحرا میکند

هر که چون باد از سر کوی تو بیرون میرود / کس نمیداند که از آشفتگی چون میرود

پای رفتن نیست عاشق را کزین در بگذرد / میفشاند سیل اشک از چشم و در خون میرود

پیش لیلی گر رود از چشم مجنون خون چشید / آه از آن ساعت که او از چشم مجنون میرود

جان مگو بیرون کن از تن تا درآیم در دلت / چون تو آیی جان من از خویش بیرون میرود

خون من دامان گردون چون شفق خواهد گرفت / بس که خون دل ز چشم از جور گردون میرود

چرخ اگر بد مهر شد کس را نکرد از مهر منع / بر من از جور فلک ظلم تو افزون میرود

گر بافسون چاره شوریدگان سازد حکیم / شور ما در زاد اهلی کی بافسون میرود

وله

گر بعد عمری یک نفس ما را گذر سویش بود / کی هم مجال یک نظر از تندی خویش بود

مژگان پر از خون عاشقش گل را چو بیند گر جگر / چون ارغوان پر کاله بر هر سر مویش بود

آن گلشن خوبی که در نگشود بر باد صبا / گویا نمیخواهد که کس آسوده از بویش بود

لاف محبت گر زنم چون تنگ ناید از منش / آنکس که گر خواند سگم تنگ سگ کویش بود

یارب ببینم ساعتی کان آفتاب نیکوان / از اوج ناز آید فرو میلی بدین سویش

من پیر عاشق پیشه ام جور جوانان خوش کشم / کانکس که نیکو روی شد کی خوی نیکویش

دوری نباشد گر کند جان در سر و کار نظر / اهلی که خصم جان او چشم بلاجویش بود

ایضاً له

بخاک مرده اگر برق عشق در گیرد / چراغ مرده دگر زندگی ز سر گیرد

گذر بکوی تو چون آورم ز جور رقیب / که او سگیست که بر صید رهگذر گیرد

کسی که یک نظرت دید بی تو کی ماند / مگر که نقش جمال تو در نظر گیرد

چراغ بخت که روشن ندیده ام هرگز / بود که از دم گرم تو شمع در گیرد

چو برهمن حذرش نیست ز آتش دوزخ / کجا ز آتش داغ بتان حذر گیرد

مباش بیخبر از حال خود چنین اهلی / که در تو آتش آن شمع بیخبر گیرد

وله

کی بود عاشق کسی کز سوختن غم میخورد / عاشق آن باشد که چون پروانه در آتش پرد

وجواب نامه گل نوشتن

کور کن ای گریه بی یارم که چون یعقوب چشم / کور بهتر زانکه بی یوسف بعالم بنگرد

بهر کام دل اگر در جان نشانی نخل عشق / غیر بار دل عجب گر میوه بار آورد

عاشقی تلخست و ما را تلخ ترکان نوش لب / می خورد با غیر و از غیرت دل ما خون خورد

کار اگر با غیرت مرد از ما افتد ز عشق / زن به از فرهاد اگر از جان شیرین بگذرد

نیست در دستم سر مویی ولیکن همتم / یک سر مویت بملک هر دو عالم میخرد

هر که چون اهلی هلاک لعل جانبخش تو شد / کافرم گر منت از عیسی مریم میبرم

وله

نیاز من نخرد کس که کس فقیر مباد / بناز حسن فروشان کسی اسیر مباد

به نیم ذره نکرد اعتبارم آن خورشید / بچشم یار کسی اینچنین حقیر مباد

دو دیده در سر دل شد چو پیر کنعانم / بلای عشق جوانان و بال پیر مباد

هلاک کرد مرا خشم و ناز آن بدخو / کسی خراب بتان بهانه گیر مباد

علاج زخم دل خود چه میکنی اهلی / جراحت دل عاشق دوا پذیر مباد

از صحبت ما درد کشان ناز نخیزد / صد شیشه دل بشکند آواز نخیزد

مگذار که دل برکند از مهر تو عاشق / کین مهر گیا گر بکنی باز نخیزد

در گلشن فردوس اگر سرو نشانند / خوشتر ز تو ای سرو سرافراز نخیزد

نردیست نظربازی ما گر سر آن نرد / تا جان ندهد عاشق جانباز نخیزد

پروانه دل گر نبود میل هلاکش / پیش رخت ای شمع بپرواز نخیزد

زان خانه خرابست جبین اهلی بیدل / کز کوی تو ای خانه برانداز نخیزد

ایضا له

خوش باش که روزی گل امید برآید / روشن شود این ظلمت و خورشید برآید

بی نور نماند شب تاریک کس آخر / گر مه نبود صبر که ناهید برآید

دولت ز در میکده جو زانکه بجامی / درویش بصد حشمت جمشید برآید

گل یکدو سه روزیست بیا ساغر می گیر / سرمست گلی باشد که جاوید برآید

از غیر مجو فیض محبت که خلافست / وین میوه محالست که از بید برآید

یاران سخن راست همین است که گفتم
در باغ جهان هرچه بکارید برآید

نومید مشو اهلی از ایام که آخر
مقصود شود حاصل و امید برآید

فراخ دستی گل داد عیش و مستی داد
شکست کار دل غنچه تنگ دستی داد

بهمعنانی عقل از غم جهان که رهد
خوش آنکه در غم عالم عنان بمستی داد

مکش ز دار فنا سر ز پستی همت
که سربلند نشد هر که تن به پستی داد

فغان من چه عجب زان دهان که پیدا نیست
ز نیستیست فغان کس نزد ز هستی داد

خدا پرستی اهلی کنون چه سود دهد
که همچو برهمنان داد بت پرستی داد

وله

هر که چون صورت چین دیده بروی تو گشاد
چشم دیگر ز تماشای تو بر هم ننهاد

مگر آن لحظه رقیب تو ز من پوشد چشم
گر رود خاک وجود من و لخته بباد

آنچنان شادم از آن شب که بخوابت دیدم
که نمی آیدم از شادی آن خواب بیاد

یارب ای آهوی مشکین بیابان امید
کس چو مجنون تو گم گشته ببوی تو مباد

گر حریفان تو ساقی بمی از دست شدند
اهلی دلشده ناخورده می از پای فتاد

ایضا له

آه کز می ز غمت عاشق غمناک نزد
که ز سوزش دگری جامه بتن چاک نزد

پر گران جان مشو ای خواجه که روح الله هم
تا سبک روح نشد پای بر افلاک نزد

کشته صید که عشق سرافراز نشد
تا سرش دست بر آن حلقه فتراک نزد

کس چراغی شب غم در ره مجنون ننهاد
تا ز سوز دل خود شعله بخاشاک نزد

بی تو اهلی چو بسر خاک کند نیست عجب
عجب آنست که بر دیده چرا خاک نزد

وله

هر کس که چشم مست تو نظاره میکند
مژگان بصد سنان جگرش پاره میکند

جایی که صد هزار سر افتاده هر طرف
در آن میان که زخم مرا چاره میکند

رحمی بکن بمردم عالم که هر که هست
فریاد از آن دو نرگس خونخواره میکند

تا ننگرند روی تو جادوش غیرتت / خلق از وجود در عدم آواره میکند
من خود ننالم از تو بجور و جفا ولی / داد از ستم که بخت ستمکاره میکند
شیرین برفت از نظر و کوهکن هنوز / چون صورت ایستاده و نظاره میکند
اهلی که پاره پاره دل از خویش میبرید / انبار ترک خویش بیک باره می

وله

گرفتم آنکه بشکل تو دیگری باشد / کجا بشیوه و ناز تو دلبری باشد
تو گر کنی ز شهیدان خویش روزی یاد / قیامتی شود و روز محشری باشد
بدور سرو صنوبر خرامت ای دلبر / دلی کجاست مگر در صنوبری باشد
اگر تو در خم چوگان سر آوری چون گوی / چرا دریغ کند هر کرا سری باشد
تو جمله جوهر جانی و در خزاین روح / گمان مبر که دگر چون تو جوهری باشد
نظر بکعبه و مسجد دل از در تو نکرد / که هرزه گرد بود گر بهر دری باشد
مگو که اهلی ما راست بیوفایی کار / نه کار او بود این کار دیگری باشد

عالم از سیل فنا گرچه خطرها دارد / هر که در عالم مستیست چه پروا دارد
غم عالم بهل ای خواجه غم خویش بخور / زانکه عالم چه غم از نیک و بد ما دارد
ساقی مهوش و یک شیشه می و گوشه امن / هر که افزود بر اینها سر غوغا دارد
چون کس امروز نداند که سر آرد یا نه / ابلهست آنکه چو زاهد غم فردا دارد
اهلی دلشده چون شمع بسی سوخته است / تا کنون در نظر اهل دلان جا دارد

ایضاً له

سگ آن طیب انفاسم که رشک چین مشک باشد / نسیمی کز چنان گلزار خیزد اینچنین
چنان از شوق او مستم که یکسانست پیش من / اگر در غایت یاری و گر در عین کین
وصال یار اگر جویم حریفی بوالهوس باشم / من و کنج خیال او وصال ما همین باشد
از آن لب بسته ام دایم کزین آتش که من دارم / نفس گر میزنم ترسم که آه آتشین باشد

حریف عاشقان اهلی نه راه سلامت جو / ملامت کش کسی باید که با ما همنشین باشد

روز ازل که جز رقم کفر و دین نبود | ما را بغیر حرف وفا بر جبین نبود
تا بوده ام خراب بتان بوده ام ولی | هرگز چنین نبودم و کس همچنین نبود
خوارم کنون بنزد تو خوش آن زمان که من | اظهار عشق با تو ام ای نازنین نبود
ترک بتان کفایت عقلست و دین ولی | انگارم آنکه هرگزم این عقل و دین
گر شد گدای حسن تو اهلی متاب رو | زانرو که هیچ خرمن بی خوشه چین

وله

چو گلت شکفت از می عرق از کناره سر زد | ز مهت شفق بر آمد ز شفق ستاره سر زد
بتفرج از سر کو چو بر آمدی خرامان | مه نو ببام گردون ز بی نظاره سر زد
بنما چو ماه عیدم ز کنار بام ابرو | که کم از کنار بامی چو تو ماه پاره سر زد
ز سرشک چشم مجنون گل حسرت و ندامت | نه ز گل دمید تنها که ز سنگ خاره سر زد
بزمین فرو ز خجلت رود آفتاب گردون | مگر از کنار میدان مه من سواره سر زد
بکنایه گفت مستی که یکیست با تو اهلی | سخن حقیقت آخر ز شرابخواره سر زد

ای همنفسان دست ز ما باز گذارید | کار دل ما را بخدا باز گذارید
دستش چه گرفتید کرم میکشد از جور | من دانم و او دست شما باز گذارید
چون بر سر کویش نتواند که پرد مرغ | پیغام دل ما بصبا باز گذارید
ای ماه رخان گرچه جفا لازم حسنست | آخر بکرم بخش وفا باز گذارید
یک باره همه صبر و سکون را نتوان برد | یک بار برای دل ما باز گذارید
یاران دل اهلی سر بهبود ندارد | از زندگیش دست دعا باز گذارید

ایضا

وله

نه هر دل کز وفا دم زد قبول دلنواز افتد | سر محمود میباید که در پای ایاز افتد
اگر از بام عرش افتد سرم بر خاک راه تو | ز شادی بر جهد از جای و در پای تو باز
سگانت بر نیاز نازنینان نازها دارند | مبادا آن روز کیشان را بناز کس نیاز افتد
من از غیرت نمیخواهم که تابد بر تو مهر و مه | که ترسم سایه ات بر دیگری ای سرو ناز
بفتراک حقیقت گفته اهلی که یابد دست | حقیقت پرسی آن عاشق که در دام مجاز

دل شکسته ما کجی ازو فادارد | بجز شکسته ما را کرا سودا وارد
کمن کناره ز عاشق اگرچه دروبیست | که پرتو نظرش فیض کیمیا دارد
جفا و خشم تو ما را وفا و مهر افزود | گر شهای محبت لطیفها دارد
بپای هر خس و خاری چو آبدیده بران رفتم | که باشد سایه بر ما سوختگان سرو آزاد افتد
بلب حواله ما کن سخن اشاره بچشم | که چشم مست تو پروای ما کجا دارد
تو آفتاب جهانی نظر دریغ مدار | ز حال سوخته کز جهان ترا دارد
مراد دوست محبت آمد و غم مخور اهلی | که هر چه خصم کند دوست کی روا دارد

ولـه

هر که دورت که دو چار من دلخسته شود | چون بمیخانه رسیم پاک ز دل شسته شود
تا مرا در جگر آتش بود از شوق ترا | کی چو شمع از مژه ام اشک روان بسته شود
مگسل از من که بامید سر زلف تو دل | میپرد از رگ جان تا تو بپیوسته شود
آن دم ای دیده ز خار مژه گل نوعی چید | که دو صد خار بن از خون تو گلدسته شود

پیشه بیان موخته دیده بگریها
گر سوده ماند شیشه گردیها
تا کی من این بخون در و صحرا خته
پیش از زمین بموی تو اشکها مده
گل بود خار بش بباد اگر داد
خوش شکن این گلش دیدار اگر داد
نافه داد بنفشه و نسرین
امری آورگ شد و نسرین



عمر من در پای خم بگذشت و گر وقتم رسد / دوستی خواهم که خاکم هم بپای خم
از سگان کوی او اهلی چو قدر خود شناخت / شرم میدارد که خود را داخل مردم

وله

آن تقویم که از همه کس احتراز بود / تقوی نبود مایه صد کبر و ناز بود
ساقی که می بخرقه این توبه کار ریخت / خوش کرد اگر نه قصه تقوی دراز بود
روشن بود چراغ تو ای پیر زانکه من / هر وقت کامدم در میخانه باز بود
از جنگ و بحث مدرسه رفتم بمیکده / دیدم میان دردکشان صد نیاز بود
اهلی شکست کار تو میخواست مدعی / بیچاره غافل از کرم کارساز بود

ایضا له

چه سود کوشش اگر دوست کام ما ندهد / بسعی خود چه توان کرد گر خدا ندهد
جلای آینه سینه از خراش دلست / که بی خراش دلی عاشقی صفا ندهد
در آنکه سوز دلی نیست با دم گرمی / کسش بصحبت خود همچو شمع جا ندهد

چو مرغ وحشیم از باغ دهر بیگانه / که نوبهار جهان بوی آشنا ندهد
بغیر سنگ جفا از بتان مجو اهلی / که نخل باغ بتان میوه وفا ندهد

ایضا له

سر من اگر نشانی ز در کنشت دارد / چکنم کسی چه داند که چه سرنوشت دارد
بصلاح و پند مردم تن من چگونه چون خم / نشود سرشته می که چنین سرشت دارد
نرسد بدرد نوشان المی ز سیل فتنه / که سراچه سعادت نه بنای خشت دارد
چو قدح کشیم رنجد چو کنیم توبه گوید / که هنوز عاشق ما غم خوب و زشت دارد
چه شراب خورد اهلی ز کف حبیب امشب / که حواله صبوحی بمی بهشت دارد

وله

عاقبت داغ دل ما بدوا هم برسد / وین کدورت که تو بینی بصفا هم برسد
گرچه طوفان بلا وقت مرا بر هم زد / وقت برگشتن طوفان بلا هم برسد
سربلندی همه از دولت تیغ دارند / بخت اگر یار شود نوبت ما هم برسد

با جفای تو صبوریم که از خوان کرم | بخش کس جمله جفا نیست وفا هم برسد
اهلی از ساده رخان رنجه بدشنام مشو | دل بدشنام نه وقت دعا هم برسد

وله

کرم چو شمع بر دیار سر چه خواهد شد | بغیر از آن که بمیرم دگر چه خواهد شد
بیک نگاه تو از قید جان توان رستن | اگر نگاه کنی اینقدر چه خواهد شد
مبند در بمن ای گلشن جمال که من | گدای یک نظرم یک نظر چه خواهد شد
من از تو روی نتابم ز بیم رسوایی | چنین که من شده ام زین بتر چه خواهد شد
مدار دست ز زنار زلف او اهلی | اگر چه دین ببرد گو ببر چه خواهد شد

ایضا له

دل کارزوی وصل تو در سینه او بود | تیغ تو کلید در گنجینه او بود
چون لاله بهر دل که نگه کردم ازین باغ | داغ کهنش از غم دیرینه او بود
ماهیت خورشید چو دریافتم آخر | عکسی ز جمال تو در آیینه او بود

آه از

آه از ستم چرخ که با هر که نشستم | گویا غم عالم همه در سینه او بود
آن شیخ که میگفت که ما فاسق و مستیم | فسق همه در یک شب آدینه او بود
ای برهمن از خرقه چو صوفی بدر آمد | زنار تو یک موی ز پشمینه او بود
غافل مشو از اهلی مسکین که همه عمر | چرخ از سبب مهر تو در کینه او بود

ایضا له

دلم از شوق او مصحف چو بهر فال بگشاید | برویم مژده وصلش در اقبال بگشاید
چو مجنون گر نه مشتی استخوان گردم ز هجرانش | همای وصل او کی بر سر من بال بگشاید
چه جای آنکه عاشق را شکایت باشد از محنت | که عاشق نیست گر لب هم بشرح حال بگشاید
دلم از بند و جان از آتشم گاهی برون آید | که ترک مست من بند قبای آل بگشاید
گشاد از بخت اگر خواهی مرو زین آستان اهلی | تحمل کن که گر نگشود بار امسال بگشاید

وله

محرومی ما جز گنه بخت نباشد | ورنی دل کس نیز چنین سخت نباشد

گر در سر و سامان خودم آتش کنم عیب
آنرا که جگر سوخت غم رخت نباشد

هرگز نپذیرد رقم نقش محبت
هر سینه که چون آینه یک لخت نباشد

از شوق تو در سر هوس خاک نشستست
آنرا که سر تاج و دل تخت نباشد

از تیرگی بخت شدی اهلی ازو کم
یارب که کسی چون تو سیه بخت نباشد

گفتم ار عاشق شوم گاهی غمی خواهم کشید
من چه دانستم که بار عالمی خواهم کشید

زهر پنهان در می عشقست اما دلکش است
کشته گر هم میشوم زین می دمی خواهم کشید

چشم خونریز تو گر مردم کشی زینسان کند
در سر کوی تو هر دم ماتمی خواهم کشید

آتش محرومیم تیز است و نتوان با تو گفت
این سخن باری بگوش محرمی خواهم کشید

چاک شد اهلی دلم زان لب کمال شوق بین
کین چنین زخمی بیاد مرهمی خواهم کشید

پری بحسن رخ گلعذار ما نرسد
ملک بخلق خوش غمگسار ما نرسد

وفای کس بوفای نگار ما نرسد
بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد

ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

مرا که نیست بکس غیر یار خویش نیاز
حقوق صحبت خود هم بیار گویم باز

چه حاجتست ز نامحرمان کشیدن ناز
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز

بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

بدین شمایل و خوبی کجا بود ملکی
بدین فروغ نتابد ستاره از فلکی

بکارگاه حقیقت که نیست رنگ شکی
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی

بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

درین زمان که حریفان شکسته بازارند
زر مرا همه از لطف حق خریدارند

اگرچه قلب زنانی که داغ ما دارند
هزار نقد ببازار کاینات آرند

یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

بتان شهر گرفتم چراغ بتکده اند
ز خنده نمکین طعنه بر شکر زده اند

در منقبت امیر المؤمنین

سبب نظم کتاب

ز لطف جمله خریدار یار ما شده‌اند | اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند

کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

گذشت عمر و حریفان هم از جهان رفتند | کجا روم چکنم زانکه بی نشان رفتند

درین سفر همه با چشم خونفشان رفتند | دریغ قافله عمر کانچنان رفتند

که گردشان بهوای دیار ما نرسد

سلامتی طلبی جز به نیکویی مگرو | بهرچه کاشته چشم دار وقت درو

ز فتنه غم نخورد خاطر سلامت رو | دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن شو

که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چو رسم مهر و وفا نیست چرخ اطلس را | بخاک ره مفکن همدمان واپس را

درین حدیقه بیک چشم بین گل و خس را | چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را

غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

اگرچه سوختن عاشقان بود دلجو | که جز بسوختن از عود بر نیاید بو

مباش اهلی ازین بیشتر خموش و بگو | بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

بسمع پادشه کامکار ما نرسد

کلک قضا که صورت ابروی او کشید | مدی ز مشک بر سر آهوی او کشید

مشکین غزال من ز بر من چه می‌رمد | چون در کمند عشق مرا بوی او کشید

شیرین مگر بشربت کوثر کند خدای | این تلخیی که جان من از خوی او کشید

مشنو که کلک صنع بدین نازکی دگر | سروی به شکل قامت دلجوی او کشید

روی گل ارچه باد بصد گونه سرخ ساخت | صد گونه انفعال گل از روی او کشید

ما را از اوج عرش بدین قعر چاه غم | هاروت وار نرگس جادوی او کشید

مشق جنون زنیم که حرفی مگر توان | در گوش او ز سلسله موی او کشید

در بزم او چه تحفه برد اهلی گدا | جانی که داشت پیش سگ کوی او

دل از غم زار و یار صحبت اغیار میباید | هلاک جان عاشق را همین در کار میباید

در مدح پادشاه زمان سلطان یعقوب خان

سلیمان زمان یعقوب سلطان | زهی ظل خدا خورشید تابان

شهنشاهی که از لطف الهی | سرش روشن چراغ پادشاهی

بلاف عاشقی نتوان ز خیل عشقبازان شد
جگر پرخون و دل پر درد و جان افگار

باندک عشوه لطفی که از یاری کسی خواهد
تحمل بر جفای دشمنش بسیار میباید

بدان کان نمک یعقوب یوسف را کند همسر
دریغا دیده بینا درین بازار میباید

بهشت و کوثر و غلمان ترا ارزانی ای رضوان
سخن از یار گو با ما که ما را یار میباید

حسود از آنکه میگویم فدایت باد جان من
بگفتن راست ناید کار را کردار میباید

سر کوی تو گلزاریست ای سرو گلندامان
چو اهلی عندلیبی هم درین گلزار میباید

باشد که پرده زان رخ باد صبا گشاید
روزی گشاده او کار مرا گشاید

ما را ز بوی یوسف نگشود هیچ کاری
باشد که آن سهی قد بند قبا گشاید

زان آفتاب خوبان یک ذره کم نگردد
گر چشم التفاتی بر حال ما گشاید

زین ناز سربلندی کان سرو ناز دارد
کی نرگسش سوی ما چشم رضا گشاید

دریوزه در دل گلزار منست هر جا
تا این شکسته دل را کار از کجا گشاید

اهلی

اهلی مثال از آن بت کز ناز بر تو در بست
یک در اگر ببندد صد در خدا گشاید

هر کس از دورش بنوبت ساغر می میرسد
نوبت ما یارب از دور فلک کی میرسد

مرهمی تا کی رسد بر ریش دل از لعل او
حالیا زان غمزه ام زخم بپایی میرسد

عاشق لب تشنه را از ساقی دور فلک
دیده پرخون میشود تا جرعه می میرسد

در تحمل جان سخت من چو سنگ خاره است
زین همه سختی که بر جان من از وی میرسد

باد اگر بر استخوانم میوزد از سوز دل
آتش سوزنده را ماند که بر نی میرسد

صبر کن بر زخم دل اهلی که آن ابرو کمان
مرهمی گر مینهد صد ناوک از پی میرسد

جایم بروز واقعه پهلوی او کنید
او قبله منست رخم سوی او کنید

نخلی بر آورید بلند و بسایه اش
خاکم بیاد قامت دلجوی او کنید

محراب وار بر سر سنگ مزار من
نقشی بصورت خم ابروی او کنید

در بیستون برید مرا پیش کوهکن
جای شهید عشق به پهلوی او کنید

بوی وفا اگر نشنیدید از کسی
بویی بخاک تربتم از بوی او کنید

زنار بت پرستی خود میبرم بخاک
یعنی که رشته کفنم موی او کنید

در شیشه کنید گلاب سرشک من
وانرا که یار گشت کفن شوی او کنید

تلقین من که هندوی زنار بسته ام
حرفی ز سحر نرگس جادوی او کنید

تعویذ دوستیست که اهلی نوشته است
آنرا بیادگار ببازوی او کنید

دلی که شاد بوصل تو دیر دیر شود
بیک نظر که ببیند ترا چه سیر شود

مرا چه غم که رقیبت چو سگ گشاد دهان
کسی که مست تو شد در دهان شیر شود

من از هلاک خودم نیست غم از آن ترسم
که ترک مستی و چشمت بخون دلیر شود

گرفت در گلویم آب خنجر تو اجل
نهشت آنقدرم کز گلو بزیر شود

ز درد عشق تو چون به نمیشود اهلی
اگر هلاک شود زود به که دیر شود

چون

چون ننالم که ز عشقت همه بیداد رسید
بجز از ناله که دارم که بفریاد رسید

صورت چین که بآرایش نقاش کسیست
کی بزیبایی آن حسن خداداد رسید

مرهمی نه بدل از خنده شیرین ورنی
از ترش رویی شیرین چه بفرهاد رسید

شاخ طوبی نتواند بتو ای شوخ رسید
چه کند شاخ گیایی که بشمشاد رسید

با غم روی تو آسوده و مجموع دلم
آه اگر زلف پریشان تو بآباد رسید

آه من خاطر مجموع پریشان سازد
دور باد آنکه بدان سرو دل آزاد رسید

زهر چشمی بنما اهلی دلسوخته را
تا بیک چشم زدن در عدم آباد رسید

لطیفه عجب از غمزه نرگست داند
که عالمی کشد و خاطری نرنجاند

خراب مستی آن عاشقم که در کامش
چو جرعه بفشانند جان برافشاند

ز باد فتنه میان من و فرح گردیست
سفال باده بیاور که گرد بنشاند

بخاک میکده تنها نه من فرو ماندم
که صد هزار چو قارون بخود فرو ماند

ندانم از در دلها چه یافتی اهلی
که همت دو جهان را بهیچ نستاند

خوشم بهجر تو گر وصل صد حضور آرد
که این صفای دل افزاید آن غرور آرد

در آن صحبت مستان که شمع قامت تو
بیک قدم که نهد صد صفا و نور آرد

بروزگار تو از صابری نشان نبود
مگر که مادر گیتی دلی صبور آرد

کرا مجال بنزدیکی تو ای خورشید
که تاب دیدن خورشید هم ز دور آرد

اگر نسیم تو ای گل صبا برد در باغ
هزار بلبل شوریده در نفور آرد

کسی که در سر کوی تو سر نهد بر خشت
اگر حکایت جنت کند قصور آرد

پیام دوست که آرد به بیکسان اهلی
سروش غیب مگر مژده سرور آرد

سر بجای پای در میخانه می باید نهاد
در ره مردان قدم مردانه میباید نهاد

در خراباتی و مستی جامه رندی بپوش
جامه زهد و ورع در خانه میباید نهاد

اندک اندک چند سوزد کس بداغ عاشقی
داغ دل یکباره چون پروانه میباید نهاد

ناصحا ما پیر بیداریم پر افسون مدم
کودکان را گوش بر افسانه می باید نهاد

اهلی آن گنجی که میجویی درین ویرانه نیست
پا برون زین عالم ویرانه می باید نهاد

نصیب کوهکن از وصل دوست چون باشد
که سنگ تفرقه اش کوه بیستون باشد

ننالم از تو گرم جای لطف قهر کنی
که بر من این ستم از بخت واژگون باشد

کجا ز ذوق وصالت سخن کنم با خلق
گرم نه سرزنش از تهمت جنون باشد

مراد من مده و با رقیب هم منشین
که درد رشک ز نومیدیم فزون باشد

تو آب خضر و لب تشنه چون زید بی تو
وگر زید مگر از گریه غرق خون باشد

کسی که روی تو دید و نشست با تو دمی
تو خود بگو که دگر بی رخ تو چون باشد

پرست ساغر چشمم ز خون دل اهلی
اگرچه کاسه درویش سرنگون باشد

بعد مرگم زاغ چون هر پاره جایی افکند
دیده ام باشد بکوی دلربایی

چشم آن دارد که لافد با دو چشم او غزال
لیک میترسم که خود را در بلایی افکند

کی گذارد کبر نیکویی که آن سلطان حسن
گوشه چشمی بحال بینوایی افکند

استخوانم عاقبت شاهی شود در عرصه
سایه گر بر خاک من زینسان همایی افکند

اهلی از بخت بدست این هم که دایم روزگار
رشته مهرت بدست بیوفایی افکند

مرا حیات ابد از لبت هوس باشد
که می گر آب حیاتست یکنفس باشد

بزیر تیغ تو ای شوخ در صف عشاق
کسی که پیش نیاید همیشه پس باشد

تو آفتابی و ما ذره کی شوی نزدیک
مرا ز دور همین دیدن تو بس باشد

دلم بسینه صد چاک بی تو محزونست
حزین بود دل مرغی که در قفس باشد

ببخش ساقی اگر جرعه دهد دستت
که غایت کرمست آنچه دسترس

بغیر پیر مغان از که التماس کنم
که بی طلب بدهد آنچه ملتمس باشد

آمدن شمع مجلس

بکوی

بکوی دوست ز طوفان گریه اهلی
کسی نماند دگر ماند تا چه کس باشد

چون گل روی ترا آتش می تاب دهد
عارض پر عرقت چشم مرا آب دهد

سوی مسجد مرو ای قبله من ورنه امام
رو بسوی تو کند پشت بمحراب دهد

نرگس مست تو ای شوخ چه مشرب دارد
که به پیمانه می و زهر با حباب دهد

گر چنین سیل دمادم رود از دیده ما
عاقبت گریه ما خانه بسیلاب دهد

اهلی ایمن نشود از تو گرش جام دهی
کین شراب آن دم آبیست که قصاب دهد

شیوه خوبی لیلی همه کس چون داند
حالتی هست جز از حسن که مجنون داند

آنچه در جان خراب و دل پر خون منست
هم مگر جان خراب و دل پر خون داند

من بحسن از همه افزون مه خود را دانم
او مرا نیز بعشق از همه افزون داند

با شهیدان محبت دم عیسی چکند
چاره کشته عشق آن لب میگون داند

دیدن پروانه شمع را

جز غم دل سخن از اهلی شوریده مپرس | در همه عمر چه دانست که اکنون داند

خط دمید از لب او کار بلا بالا شد
یارب این فتنه پنهان ز کجا پیدا شد

وه که دی غمزه زنان شوخ کمان ابروی من | نگهی کرد که مرغ دل من از جا شد
عاشق روی تو آلوده نگردید هیچ | غرقه بحر غمت تشنه لب از دریا شد
حالتی داشتم از عشق نهان با مه خود | ناله کردم و احوال درون گویا شد
اهلی آن خرقه که بر داغ نهان می‌پوشید | عاقبت چاک زد از بیخودی و رسوا شد

کی بمن وصل چنین غالیه مویی برسد
راضیم گر بمن سوخته بویی برسد

گر دمی نیز شوی رام من ای طرفه غزال | تا همان دم بر می بیهده گویی برسد
تیغ چون آب برآور که ازین چشمه مهر | چشم آن نیست که آبی بگلویی برسد
گر بفریاد دل ما دم عیسی نرسید | نفس پاک دلی از سر کویی برسد

گر بمیرم مکن ای همنفسم زود بخاک | نفسی باش که تا آینه رویی برسد
بی نصیب از کرم پیر مغان کیست دلا | صاف می گر نرسد درد سبویی برسد
نگسلد اهلی از آن زلف چو زنار تو دل | اگرش کار تن زار بمویی برسد

چشم صاحبدل نظر چون بر رخ گل میکند
لاجرم گر کوه غم باشد تحمل میکند

پاکبازان از صفا آینه اند و مدعی | صورت آلوده خود را تخیل میکند
عاشقی گر زهره رویان دل بوصل آلوده اند | گر ملک باشد که عشق او تزلزل میکند
هر کرا چون کوهکن باز غم شیرین لبیست | از جمال گل قیاس حال بلبل میکند
از فریب آهوی چشمش مشو غافل که او | حال ما میداند و عمدا تغافل میکند

جز بخاک کوی او اهلی نیارد سر فرو
آسمان بیهوده این عرض تجمل میکند

هر که شد سامان طلب پیوسته دردسر کشد | وقت آن دیوانه خوش کین درد سر کمتر کشد

عاشق شدن پروانه بر شمع

ساربان کرم از چه رانی محمل لیلی چنین
نرم ران چندان که مجنون خاری از پا برکشد

ساقیا غافل مباش از حال خاموشی که لو
پر کند ساغر ز خون دیده و دم در کشد

چون مرا از دیدن آن شوخ بیم مردنست
آه اگر روزی بقصد کشتنم خنجر کشد

تنگ می بیند جهان بر خویشتن اهلی بسی
رخت ازین عالم مگر در عالمی دیگر کشد

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
من آن نیم که کسی از برای من سوزد

مجال خواب چو شمعم بهیچ پهلو نیست
ز بس که داغ تو سر تا بپای من سوزد

چنین که آتش آهم زبانه زد ترسم
که آه من دگری را بجای من سوزد

اگر فرو نخورم ناله در جگر بیمست
که همدمان مرا نالهای من سوزد

شرار سینه نه تنها بلای من اهلیست
که هر که می نگرم در بلای من سوزد

نه آه از جان زار من بر آمد
که دود از روزگار من بر آمد

ربودند از من مجنون غزالی
که عمری در کنار من بر آمد

مگر باد صبا زان سو گذر کرد
که مشکین بوی یار من بر آمد

عجب نبود که گرد از من برآرد
چنین کز جا سوار من بر آمد

خوشم اهلی کزین مژگان خونریز
گلی آخر ز خار من بر آمد

زد جامه چاک و سینه صافی چو مه نمود
گویی شکافت ابرو مه چارده نمود

چشمش بیک نگاه مرا کشت و زنده کرد
آن مه قیامتی بمن از یک نمود

ساقی بیا که روی وی از ساغر صبوح
چون آفتاب از شفق صبحگه نمود

اول براه کعبه قدم میزدم ز شوق
آخر مرا بتکده آن شوخ ره نمود

بر روی او چو زلف پریشان حجاب شد
عالم بچشم اهلی بیدل سیه نمود

گر مست تو آهی ز سر درد برآرد
از خاک تن مدعیان گرد برآرد

آگاه شدن شمع از پروانه

گر بر دمد از خاک من خسته گیاهی / بی باد خزانی ورق زرد برآرد

صد خانه بفریاد شب از من که درین کوی / تا چند فغان این سگ شب گرد

خامست دل صومعه پرورد خوش اندل / کش پیر مغان میکده پرورد برآرد

مرد از غم یوسف چو زلیخا نزند آه / افغان ز محبت دل نامرد برآرد

مشکل که نسوزد دلی از آه تو اهلی / کین آه تو دود از دل بیدرد برآرد

چشم ز ناز یوسفش سوی پدر نمی فتد / نازنین که بر پدر چشم پسر نمی فتد

منتظرم ولی تو کی چشم بچشم من کنی / کین دو ستاره را بهم هیچ نظر نمی

چون تو ز در درآمدی باش که جان فدا کنم / زانکه بجان ازین بهم کار دگر نمی

از کف ساقیی چو تو باده مستی اینچنین / سنگ بود نه آدمی هر که بسر نمی فتد

دام فسون نهاده ام در ره آرزو ولی / صید مرا در این هیچ گذر نمی فتد

همدم اهل راز شو بند قبای ناز را / باز گشا که از میان راز بدر نمی فتد

جواب دادن پروانه خادمان را

اهلی اگر برافکند خانه عمر سیل غم / چون تو بعشق زنده نام تو بر نمی فتد

ایضاً له

گویند شب جمعه مخور می که غم آرد / این هیچ تعلق بشب جمعه ندارد

آبی اگر از می برخ کار نیارم / از خاک تنم لشکر غم گرد برآرد

کار دل من راست شد از زلف کج دوست / آن کار مبادا که خدا راست نیارد

بحر این همه طوفان نکند همچو تو ای چشم / ابر این همه مانند تو سیلاب نبارد

کار همه اهلی چو زر از دولت او شد / من آن مس قلبم که بهیچم نشمارد

ز آشنایی او کاخرش جدایی بود / جدا ز جان شده ام این چه آشنایی بود

بصبح وصل ندادم فلک امان ورنه / شب سیاه مرا وقت روشنایی بود

زمانه با من بدروز بی وفایی کرد / مگو که یار مرا میل بیوفایی بود

مرا بصومعه زد راه در کنشت آورد / خوشم که ره زدنش عین رهنمایی

بسوخت اهلی بیدل جدا ز وصل تهی | که ظل مرحمتش سایه خدایی بود

او که از دیده خونابه چکانم نرود
نرود یک نظر از دیده که جانم نرود

اینقدر در شب وصلش ز خدا میخواهم | که بنظاره او تاب و توانم نرود
کی میتوانم که بپوشم غمش از خلق ولی | طاقتم نیست که نامش بزبانم نرود
خود بر اسب ستم و توسن دل سرکش هم | حیوان کرد که از دست عنانم نرود
نامم اکنون که نشان گشت بخاک قدمش | باشد از سیل فنا نام و نشانم نرود
او که رنجد ز فغان کو لبم از خاتم لعل | مهر کن تا بفلک آه و فغانم نرود

اهلی آن سرو روان مونس جانست مرا
خون کنم کز پی او روح و روانم نرود

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد | روی که ببینم که به از روی تو باشد
سرو چمن کیست که ماند بقد تو | شمشاد که چون قامت دلجوی تو

محراب پرستشگه ترسا و مسلمان | چون نیک ببینم خم ابروی تو باشد
کوی تو بهشتیست پر از طرفه غزالان | خوش وقت حریفی که سگ کوی تو باشد
مو تیغ زند بر تنم از غیرت عشقت | کین سوخته دل زنده چه بی موی
باران غمم بر سر و در آتش مهرم | اینها همه از نرگس جادوی تو باشد

بر دوش تو اهلی نشد آن دست حمایل
وان نیست کمانی که ببازوی تو باشد

دلا ز تخت سلیمان کسی چه یاد آرد | که عاقبت ببرد باد هر چه باد آرد
مگر نسیم قبولم چو غنچه بنوازد | که کار بسته من روی در گشاد آرد
چو آفتاب کسی کو بلند همت شد | ز سنگ خاره برون گوهر مراد آرد
اگر نه مستی عشق آورد فراموشی | بوصل دل ننهد هر که هجر یاد آرد
به نیم جرعه عیشی که میکشی خوش باش | که گر زیاده کنی درد سر زیاد آرد
منال اهلی از آن مه که در شریعت عشق | گناه از طرف او بود که داد آرد

بهر جان قصد تو گر بر دل مجروح بود
جان بشکرانه دهد هر که سبک روح بود

مردم ای مرهم دل عاقبت انصاف بده
دل من تا بکی از داغ تو مجروح بود

در چنین بحر بلا مردمک دیده کسیست
که بطوفان غم آسوده تر از نوح بود

در مسجد همه وقتی نگشایند بخلق
در میخانه عشقست که مفتوح بود

حال اهلی که چو شمع از غم دل میسوزد
گر نیامد بزبان پیش تو مشروح بود

وله

عیسی گذاشت دنیا قارون هلاک او شد
او بر فلک برآمد این در زمین فرو شد

آب حیات وصلت تا روزی که گردد
نقد حیات باری ما را بجست و جو شد

با صولجان عشقت ما را چه چاره باشد
جایی که چرخ گردون سرگشته همچو گو شد

چون خاک میشود تن خوش وقت آنکه ما را
در کوی میفروشان خاک پیش شو شد

ساقی ز حرف دانش خرد در چه خواهی
می ده که عمر اهلی ضایع بگفت و گو شد

خون ما گر مژه ریزی اگر انکار کنی
هر سر موی زبانی بگواهی باشد

همه از بحر غمت جان بسلامت بردند
کشتیی ماست که مایل بتباهی باشد

دایم از عکس رخش در دل اهلی نوریست
شمع من نور الهیست الهی باشد

یار برخاست برقص آن قد و قامت نگرید
رستخیزیست درین خانه قیامت نگرید

زد علم آتشم از سینه و صد خانه بسوخت
علم داد به بینید و علامت نگرید

اگر این گلشن حسنست چه حاجت گل و سرو
رخ به بینید خدا را قد و قامت نگرید

نه چنان نامه سیاهم ز خطش کز ورقم
حرفی از زخم ملامت بسلامت نگرید

آتشی در جگر افکنده ام از عشق چو شمع
داغها بر رخم از اشک ندامت نگرید

کوهکن بر دل او کرد ملامت بارست
گرد من کوه غم از سنگ ملامت

نیست در میکده اهلی نفسی بی می و جام
کرم پیر به بینید و کرامت نگرید

ای تازه گل که بوی خوشت دم ز روح زد
خرم کسی که با تو شراب صبوح زد

در حیرتم که خاک درت از چه گل نساخت
اشکم که تخته بر سر طوفان نوح زد

ای میفروش در بگشا جرعه بخش
کین در که زد کسی بامید فتوح زد

ناصح برو که دست بهر کس نمیدهد
گوی قبول توبه که دست نصوح زد

اهلی که مرده بود ز غم زنده شد که باز
راح کهن بتازه جوانی چو روح زد

آب حیات اگر بسر کوی او رود
شاید که در زمین ز خجالت فرو رود

گر آرزوی حلقه فتراک او کنیم
بسیار سر که در سر این آرزو رود

گر بخت بر سرست به پیش سگان فکن
من کیستم که بر سر من گفت و گو رود

هرگز مرید پیر مغان زرد رو نشد
هر جا رود بهمت او سرخ رو رود

دارم هزار نکته شیرین ولی مپرس
وقت سخن کهیست که می در سبو رود

اهلی همیشه دانه خالی چو مور جست
ترسم که زیر خاک درین جست و جو رود

آن گل چو تیغ بر من مدهوش میزند
خونم ز شوق تیغ دگر جوش میزند

چون شمع هر که سوخته شد دل نهد به نیش
خامست عاشقی که دم از نوش میزند

هم خود مگر ز لطف بفریاد من رسد
زین زخمها که بر من خاموش میزند

گفتی مرو ز هوش بوصلش چسان کنم
کاول بیک کرشمه ره هوش میزند

دام رهست خرقه صد پاره هوش دار
کان خرقه پوش راه قبا پوش میزند

اهلی مگو که گشت مرا در گوش او
کین نکته پهلویی به بناگوش میزند

عاشق دلریش را لعل تو مرهم دهد
مرده دلان را شفا عیسی مریم دهد

صید خودم از چه کرد چشم تو کز من رمید
آهوی چشم خوشت بازی آدم دهد

صد گل راحت دمد از پی هر خار غم
ناله ز زخمی مکن کین همه مرهم دهد

تلخی غم عاقبت کام تو شیرین کند
آنکه می تلخ داد نقل وفا هم دهد

گر تو بغم راضیی شادی و محنت یکیست
شاد شو از داد دوست گر همه ماتم دهد

می بطلب کم دهد ساقی بدخوی دور
گر تو طلب کم کنی جام دمادم دهد

هر که چو اهلی شناخت قیمت حسن ترا
یکسر موی ترا کی بدو عالم دهد

ابر نوروزی چو گل را بر ورق شبنم زند
غنچه تر سازد دماغ و خنده بر عالم زند

ای رقیب این جور تا کی کاخر اندر حرمتت
دود آه شب نشینان آتش ماتم زند

گریه حسرت ز حد شد ساقیا کشتی بیار
ترسم این طوفان محنت عالمی برهم زند

ز آتش عشقت ملک را جان چو ما هر که بسوخت
آه کین برق بلا بر خرمن آدم زند

تا ز زلفت دم زدم چون نافه خونین دل شدم
خون شود هر دل که از بوی محبت دم زند

خاک آدم در ازل عشق تو چون غم سر باشت
نیست آدم هر که در عالم دمی بی غم زند

اهل مجلس را نماند خرمی گر بشنوند
ناله اهلی که آتش در دل خرم زند

چشمه نوش نوخطان مهر گیا بر آورد
چشمه چشم عاشقان خار بلا بر آورد

چند نهیم بر زمین روی نیاز بهر او
چند بر آسمان کسی دست دعا بر آورد

گر بکشد ز غمزه ام غم نبود ز سر مرا
ترسم از آنکه تیغ او سر بجفا بر آورد

گرچه ز نو گل رخش بوی وفا نمیدهد
باشد از آب چشم ما رنگ وفا بر آورد

ای که رقیب باشدی گر همه بیستون شوی
تکیه مکن که آه ما کوه ز جا بر آورد

اهلی اگرچه کار دل نیست بکام از آن دهان
صبر که کار به شود کام خدا بر آورد

وجود ما ز غمت تا عدم نخواهد شد
غم تو از دل ما هیچ کم نخواهد شد

کسی که سیر نگشت از غم تو در همه عمر
بیک دو روز دگر سیر هم نخواهد شد

بگوی مغبچه محرم کن ای فلک ما را
که کار ما بطواف حرم نخواهد شد

بهرزه چند گدازد دل رقیب از عشق
یقین که سنگ سیه جام جم نخواهد شد

چنان نهاد برین آستانه سر اهلی
که گر سرش برود یک قدم نخواهد شد

سرشک شادی وصل ار چه خاک‌گداز آمد
خوشم که دیگرم آبی بجوی باز آمد

بکعبه هر که ز بهر سجود شد ز درت
سری بسنگ زد آخر بعجز باز آمد

اگرچه عشق نخست از مجاز می‌خیزد
حقیقت همه عالم درین مجاز آمد

چو با تو شمع بدعوی زبان کشد ترسم
که سر بباد دهد چون زبان دراز آمد

دل رقیب چو سر زد ز آه من چه عجب
که سنگ خاره ازین شعله در گداز آمد

سر نیاز بپای تو سرو ناز نهاد
چو ناز با تو نگنجید در نیاز آمد

بسوخت اهلی و یار از درش درون نامد
کنون که نیز درآمد بخشم و ناز آمد

در سجده خود آن مه صد آفتاب بیند
یوسف کی این عزیزی هرگز بخواب بیند

ما از صفای آن رخ حق‌بین شدیم و صوفی
این نکته در نیابد گر صد کتاب بیند

من گرچه دل خرابم بر من چه التفاتش
گنجی که از غم خود عالم خراب بیند

دل از بهشت وصلش چون راحتی نیابد
از دوزخ فراقش تا کی عذاب بیند

خوش وقت نیک‌بختی کز فیض ابر رحمت
چون گل مدام در کف جام شراب بیند

لب تشنه ماند اهلی بی لعل یار هرچند
از گریه هر کناری صد جوی آب

مایه خوبی غم بیچارگان خوردن بود
خوبی خورشید هم از ذره پروردن بود

ای که عاشق میشوی از خون دل خوردن خیال
عشق ورزیدن بخوبان چون دل خوردن

عاشقی هرچند افروزد چراغ دل چو شمع
اولش سوز و گداز و آخرش مردن

ای خوش آن جنگی که افتد در میان دوستان
کاخر از صلح و صفاشان دست در گردن

نیستش پروای کس آن شوخ و کس را دل نماند
وای اگر آن بیوفا در قصد دل بردن

یار اگر افزون ز خورشید است و ما از ذره کم
بر ضعیفان خشم و بدمهری ستم کردن

بر چو شمعت عشق سوزد اهلی از مردن بهست
سوختن دل گرمی و مردن دل افسردن

چشم مجنون هرچه بیند صورت لیلی بود
خوش بود صورت‌پرستی گر بدین معنی

من ز آب و رنگ حسن ساقی خود یافتم / آنچه فیض آب خضر و آتش موسی

گو بمیر افسرده دل کین نکته با من شمع گفت / هر که از داغی نسوزد مردنش اولی بود

زان خوشم با کنج غم کز رشک غیر آسوده‌ام / دوزخی کاسوده باشم جنت اعلی بود

هر که با مشکین غزالان همچو مجنون خو گرفت / میرمد زانجا که بوی مردم دنیی بود

چاک دل نتواندم بی غمزه و زلف تو دوخت / رشته مریم اگر با سوزن عیسی بود

در دو عالم گر نباشد مایه شادی غمت / خاطر اهلی ملول از دنیی و عقبی بود

ایضا له

شادمان از وصل خوبان بخت ما هرگز نبود / عاشقان را بخت و خوبان را وفا هرگز نبود

با هزاران دوستی بیگانه شد از ما سکت / بیوفا گویی که با ما آشنا هرگز نبود

دور باشد از محبت گر بنالیم از بلا / هر که زد لاف محبت بی بلا هرگز نبود

دوستان کشتن بود رسم تو ورنه پیش ازین / در میان دوستان رسم جفا هرگز نبود

گر سر و سامان رود در کار عشقت گو برو / من همان گیرم سر و سامان مرا هرگز نبود

مرهم وصل تو ما را اتفاقی دست داد / ورنه کس را از تو امید دوا هرگز نبود

گرچه اهلی مبتلای عشق شد بسیار کس / کس بدین رسوایی ما مبتلا هرگز نبود

کس عشوه خونخواری او را نشناسد / کس دشمنی و یاری او نشناسد

از بس که رخ از عربده افروخته چون گل / کس مستی و هشیاری او را نشناسد

درمان دل خسته بعمد افکند یار / آن نیست که بیماری او را نشناسد

بیداری چشم از غم دل بود همه شب / دل چون حق بیداری او را نشناسد

ترسم که وفایی نکند یار باهلی / چون قدر وفاداری او را نشناسد

گر جوش گریه دل خامت برآورد / بحر کرم بجوش و کامت برآورد

چون مرغ خانه در ته دیوار تا بکی / جهدی بکن که عشق بیامت برآورد

معراج وصل اگر طلبی مست عشق باش / کین جذبه بر فلک بدو کامت برآورد

ساقی بدان امید شدم خاک رهگذت
کام دلم ز جرعهٔ جامت برآورد

ترسم که گرد از من وازد ز رهگذار
سروی بلند فتنه خرامت برآورد

از زلف تست ای دل غرق بحر خون
باشد که سر خلقه دامت برآورد

ای بی‌عشق کشته شدن نیک نامیست
همت بدان گمار که نامت برآورد

جان بلاکش از شوق دیدار تو بر لب آمده
تشنه مرد و چشمهٔ حیوان بدست او فتاده

گر دل و تن در قفای او ز ظلمات سوخت
جان من یارب سلامت باد هر جا میرود

شهر و صحرا هر کجا صیدی بود در نخچیر اوست
او بقصد جان من از دیده عمدا میرود

ناصحم گوید که بنشین و ز پیش صحرا مگیر
چون کنم گر می‌نشینم جان شیدا میرود

سرو روان شوخ من یارب بیاد او که را
شاه خوبانست هر جا میدهد شور و غوغا

بارش آرای همنشین و خفته بنشان کاین سوار
پای اگر در زین در آرد فتنه بالا میرود

در سر بازار حسن او که صد یوسف گرانست
اهلی از جوش خریداران بسوی ما میرود

در عشق گر از کشته شدن مرد بیمناک
تا روز قیامت رخ او زرد بماند

دوزخ به از آن فرد کی صحبت خامان
ای عشق مهل کاتش ما سرد بماند

گردیست ترا بر دل ازین سوخته خرمن
ترسم که نام من و این کرد بماند

در سینه ام از عشق تو دردیست که حسرت
بگذار که تا در دل این درد بماند

کز در همه عالم ز تف آتش رخ ساقی
افسرده دل صومعه پرورد بماند

تا کی دلم از ظلمت بخت سیه خود
در حسرت خورشید جهان کرد بماند

در وادی وصل تو رسد اهلی محزون
آنروز که از خلق جهان فرد بماند

زلف چو قلابش ز کف دلها چو ماهی میبرد
قلاب در دل میزند خوای نخوای میبرد

ای کاج باز آید که شد چشم سفید اندر پیش
آب حیاتی کز نظر بیش سیاهی میبرد

گر نکته دولت بایدت رو سوی عشق آور که عشق
دست گدایان میکشد در کنج شاهی میبرد

اهلی که دعوی میکند در شرع عشق از جهل دل
پر کالها باخود ز دل بهر گواهی میبرد

هرگز نخواند باغبان این خسته را در گلستان
کاب رخ گلهای این رنگ کاهی میبرد

اهلی حریم وصل او معراج اهل دل بود
ما را بمعراجی چنین لطف الهی میبرد

چند چراغ آه من عمر مرا تبه کند
روشنی جهان شود خانه من سیه کند

گرچه بتان سنگدل رحم بگریه کم کنند
چشمه اشک عاقبت در دل سنگ ره کند

دانه خال نیکویان تخم گنه شود ولی
مستی شوق آدمی کی حذر از گنه کند

در ره عشق میرود کعبه بیاد نیستی
مست غرور بین که چون تکیه بخانقه کند

خواری گلرخان مرا عبرت خلق کرده است
دم نزند ز عاشقی هر که مرا نگه کند

اهلی شب نشین نفس بی رخ دوست کی زند
مرغ سحر ببوی گل ناله صبحگه کند

گر سینه شرح زحمت گوید گنه ندارد
آیینه هرچه بیند در دل نگه ندارد

با چشمه دهانت آب خضر سرابیست
عیبست با تو گفتن حرفی که ته ندارد

چون شمع من که دارد روی سفید جز مه
روی سفید مه هم چشم سیه ندارد

در کوی می پرستان در خون طپیدنستان
شیخ این سماع و مستی در خانقه ندارد

اهلی گدای کویت گر گشت پادشاهست
عیش گدای این در صد پادشه ندارد

فلک که مشعل مهرش ز بام میسوزد
ز رشک صحبت رندان مدام میسوزد

فروغ مشعل دولت چو برق در گذرست
چراغ گوشه نشین صبح و شام میسوزد

دلا بچرب زبانی خیال وصل مپز
که شمع مجلس ازین فکر خام میسوزد

اگر عزیزم اگر خوار نگذرم زین در
که خار و گل همه اینجا تمام میسوزد

فروغ حسن جهان سوز او ببین اهلی
مپرس کز دل و جانت کدام میسوزد

ایضا له

گفتم که جان قربان کنم آن مه چو مهمان در رسد
جان خود کجا ماند دمی کان آفت جان در رسد

صد جان بهر مویی دهد بر باد اگر آن شاخ گل
در جمع سرمستان خود کاکل پریشان در رسد

گر جیب جان ما درد از دست غم نبود عجب
جایی که سر مستی چنین دست و گریبان

ای مرغ جان خود نامه بر موقوف قاصد هم مشو
ترسم که تا قاصد رسد ناگاه فرمان در

چون سبزه باز از خرمی سر بر زنم از خاک اگر
بر خاکم آن سرو روان چون آب حیوان

چوگان زلف او سرم گر گو کند گو باش هم
باشد که یک بار دگر این گو بچوگان در رسد

اهلی کجا دستش رسد گل چیدن از باغی چنین
باشد بخار راه او در باغ رضوان در رسد

صید آن شوخم که هر که بزم عشرت مینهد
اول از زلف پریشان دام صحبت مینهد

پا بچشم کی نهد با این همه خار مژه
او که بر برگ گل تر پا برحمت مینهد

آفتاب من که میل کس ندارد ذره
گرم مهری گر نماید داغ حسرت مینهد

بر خسان گل نفشاند از گلستانش صبا
در ره اهل محبت خار محنت مینهد

بار عشق او که کس را گاه برگی تاب نیست
مینهد بر جان من کوهی و منت مینهد

ابر در پا شست چشمم در نثار مقدمش
چون قدم بر دیده ام از عین رحمت

گر نهد داغ جنون بر سر چو شمعم آن پری
بر سر دیوانه خود تاج عزت مینهد

هر کجا اهلی نشان پای او بر خاک یافت
سر بجای پا چو مستان از محبت مینهد

روی نیاز ما همه دم بر زمین بود
هر کو نیازمند بتان شد چنین بود

در خاک کشتگان غم از داغ حسرتت
صد دوزخ نهفته بزیر زمین بود

دل خوشه چین خرمن حسنت چو شد مرنج
در خرمنی چنین چه کم از خوشه چین بود

ای بحر نسبت تو کجا اشک ما کجا
ما را هزار همچو تو در آستین بود

آن مدعی بود که ز شمشیر دم زند
شمشیر اهل دل نفس آتشین بود

کشتی بصد هزار غمم وین هم اندکست
ما را توقع از کرمت بیش ازین بود

اهلی کمال اوست که در مهر دوست سوخت
آری کمال مهر و محبت همین بود

کس چون تو نبود دست و نخواهد بس ازین بود
در باغ جهان میوه مقصود همین بود

در کعبه و بتخانه در ما نگشادند / ما را همه جا بخت بد خویش قرین بود

دل گوشه تنگیست ولی وقت غم تست / تا بود غمت در دل ما گوشه نشین بود

لب بسته ام از شکر و شکایت که رخ تو / هم راحت جان آمد و هم آفت دین

از خاک بتان در سر کوی تو چو دیدم / در هر قدمی بتکده زیر زمین بود

تا باد صبا نافه گشا گشت عیان شد / کز زلف تو خون در جگر نافه چین بود

گرد آهوی چشمت نظر از لطف باهلی / با آنکه سگی همچو رقیبش بکمین بود

شام غم دلخستگان را بتو جان بر لب رسید / تیره گردد روز بیماران چو وقت شب رسید

از تب غم چون نگریم یا نسوزم همچو شمع / چون بمغز استخوانم آتش این تب رسید

کی بچشم من رسد از خاک پایت سرمه / چشم میدارم که گردی از سم مرکب رسید

یار مهمانست ساقی می بده کین فرصتیست / کی دگر در خانه بخت من این کوکب رسید

من چکارم با حدیث یوسف زندانیست / بنده آن سرو آزادم که از مکتب رسید

زاهدا می پیش صاحب مشرب است آب حیات / حیف باشد آب حیوان گر به بی مشرب رسد

ما کجا اهلی و صاف چشمه نوش از کجا / جرعه جامی مگر زان شوخ شیرین لب رسد

روزی که ماه ابروی آن شوخ کم نمود / روزی بما گذشت که صد ساله غم نمود

در سینه تخم مهر چه حاصل دهد که بخت / از زخم ناخنم همه داس ستم نمود

جان بخشدم سگت چو قدم بر سرم نهد / ما را سگ تو هم قدم و هم کرم نمود

تا یافتیم پایه معراج نیستی / راه هزار ساله بما یک قدم نمود

عشق تو بسته بود ره ارشش جهت بخلق / هجرت دلیل ما شد و راه عدم

گر راه کعبه بر دگران میزند صنم / اهلی رهش بکعبه دل آن صنم نمود

بقرار یکنظر دل ز تو چون کنار گیرد / تو مگر بجان درآیی که کسی قرار گیرد

تو چنین که خون عاشق چو می شبانه نوشی / بصباح حشر ترسم که ترا خمار گیرد

بکشی بجورم آنکه بکشی بدار عبرت
بتو هر که مهر ورزد ز من اعتبار گیرد

تو بلطف آب خضری من اگرچه تشنه سوزم
نزنم نفس مبادا که دلت غبار گیرد

مژه را گشاد اهلی ندهد بگریه لیکن
چکند که سیل خون را سر ره بخار گیرد

امید وصالت فرح جان حزین بود
نومید شد آخر ز تو امید نه این بود

با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین است
امروز چنین نیست که تا بود چنین بود

در عشق تو رسوای جهان شد بملامت
گر رند خرابات و گر گوشه نشین بود

تیغ تو مرا بست لب از شکر و شکایت
وز درد سر ما همه مقصود همین بود

در زیر زمین کار شهیدان محبت
رازیست همان گونه که در روی زمین بود

الحمد لله که کس از راز من و تو
آگاه نشد گر همه جبریل امین بود

محروم شد از صید وصالت دل اهلی
مسکین چکند چشم حسودش بکمین بود

از دیده رفت و از دل پرخون نمیرود
در دل چنان نشسته که بیرون نمیرود

پندم مده که گر همه عالم کنند سعی
سودای لیلی از سر مجنون نمیرود

از آتش فراق دل عالمی بسوخت
دود دلی عجب که بگردون نمیرود

از آب دیده مدعیم عیب میکند
من عیب خود کنم که چرا خون نمیرود

اهلی خموش باش که در عشق آن پری
کار تو از فسانه و افسون نمیرود

عمرم بآه و ناله و فریاد میرود
عمر عزیز من همه برباد میرود

شیرین نماند و شوری خسرو که ظلم کرد
روز قیامت از دل فرهاد میرود

در هر قدم هزار گرفتار در رهند
وان سرو ناز از همه آزاد میرود

غم نیست گر بپیش مرگم ز هجر او
در این غمم که مدعیم شاد میرود

یادم کجا کند که اسیران درد او
چندان بود که درد من از یاد میرود

با سیل گریه خانه در آن کوی چون کنم
کانجا هزار خانه ز بنیاد میرود

شب گذرانیدن پروانه

اهلی که شد بآتش آه از جهان برون | از جور دوست با علم و او میرود

ایضا له

ای کرده چشمت عالمی مست از شراب ناز خود | یک جرعه هم بر ما فشان از نرگس غماز خود
هرگز چه دانی حال من کز حسن و نازت چون بود | چون کس ندیدی در جهان هرگز بحسن و ناز
از بیم خوی نازکت شبها که افغان میکنم | در جنگ و غوغای سگان کم میکنم آواز
هرچند کز دود دلم هر موزبان حال شد | گر سوزم از غیرت بکس هرگز نگویم راز

ای طایر اقبال اگر بر خاک اهلی بگذری
بنشین که مرغ روح او باز آید از پرواز

یارم بچوگان باختن چون رو بمیدان مینهد | از هر که خواهد گوی سر گردن چو چوگان مینهد
چون غنچه دل پر داغ شد از خنده آن نوگلم | یک لطف ظاهر میکند صد داغ پنهان
ظلمی که چشمش میکند جای هزار افغان بود | مهر خموشی بر لبم آن لعل خندان مینهد
هرچند چشم مست او استاد سحر عمره است | بالای استاد ابرویش پیوسته دکان

از چشم ساقی هر طرف مستی بخون آغشته است | این فتنها خود میکند تهمت بدوران
گردون که خون عاشقان بی مزد و منت ریخته | خوش باش کاخر خون ما مردش بدامان

اهلی چو یاد آید مرا آهوی چشم آن پری
مجنون صفت جان از تنم رو در بیابان

کی سکت از استخوان من شکار من شود | قرعه می افکنم گر بخت یار من شود
خاک مرا ای گریه از راه سگان او بشوی | ورنه دامن گیر آن پاکان غبار من
من گنه کارم ندارم چشم رحمت از فلک | گر شود کاری ز چشم اشکبار من شود
گرچه کس بر روزگار من ندارد رحمتی | کس نمیخواهم بروز و روزگار من

غم مخور اهلی که این آتش نماند زیر خاک
عاقبت سوز درون شمع مزار من شود

نقد دلم چو غنچه بمستی ز دست شد | دست و دلش گشاده شود هر که مست شد
تسلیم شو که جان بطپیدن نمی برد | صیدی که در کمند بلا پای بست شد

مناجات کردن پروانه با خدا

تا آتش جمال تو مجلس فروز گشت
دیدم که سربلندی صد شمع پست شد

امید رحم بیشتر از زخم داشتم
رحم این زمان چه سود که بیرت ز شست شد

مرد افکنست عشق تو زنهار دست گیر
کز پا فتاد اهلی و کارش ز دست شد

افغان که درد ما بدوا کم نمیشود
تا بیش میشود غم ما کم نمیشود

پاکیزه دل چو آینه ای فرشته خوی
زانست کز رخ تو صفا کم نمیشود

آتش مگر ز چشمهٔ خورشید داده اند
سرو ترا که نشو و نما کم نمیشود

از حد مبر جفا که وفایی که با منست
از صد هزار جور و جفا کم نمیشود

بویی ز زلف اگر بفرستی بسوی ما
هیچ از شمیم زلف دوتا کم نمیشود

تا در میانه گل و بلبل چه واقعست
کامد شد نسیم صبا کم نمیشود

اهلی نشان نماند ز شاهان جم نشان
اما نشان اهل وفا کم نمیشود

چو غنچه گرچه لبت مهر بر دهان دارد
ز غمزه نرگس شوخ تو صد زبان دارد

ز بس که باد برد جان عاشقان ز غمت
نسیم کوی تو پیوسته بوی جان دارد

کمال حسن کند اقتضای بدمهری
گمان مبر که کسی یار مهربان دارد

بسینه دل که طپد از خیال غمزه تو
کبوتریست که شاهین هم آشیان دارد

بکوی عشق زیان هرچه میشود سودست
کسی که سود طمع میکند زیان دارد

نعیم هر دو جهان کوثرست و آب حیات
شهید عشق همین دارد و همان دارد

بر آستان تو اهلیست سربلند اما
اگر بعرش رسد سر بر آستان دارد

تا من از مادر نزادم غم کجا رانده شد
تا نمیرم آتش دوزخ نخواهد زنده شد

کی ببوی وصلت از باد هوا خواهد شکفت
غنچه دل کز نهال زندگی برکنده شد

عیب من کرد آنکه حسنت پرده بر حالش درید
پیش یوسف مدعی از دست خود شرمنده شد

تا نیفتد پرتو خورشید همت بر یکی
سایه اش بر کس نخواهد چون شما فرخنده شد

شد بدرویشی قبول بندگی اهلی ز دوست
نیک بخت اینجا کسی باشد که بی زر بنده شد

چراغ چشم دل آن دلربا برافروزد
که تا نگاه کنی از حیا برافروزد

خوشست آتش مجنون و شان خرمن سوز
نه آتشی که ز باد هوا برافروزد

چو آفتاب وصالت نمیشود طالع
چراغ طالع ما از کجا برافروزد

رخش ز دیدنم آن آشنای دل افروخت
چو آشنا نکرد آشنا برافروزد

فلک چراغ دلم گر نمیکند روشن
برغم آتش محنت چرا برافروزد

ز شمع بخت تو اهلی فروغ دل دورست
مگر ز غیب چراغی خدا برافروزد

با جان چو شد سرشته غم عشق چون رود
جان را برون کنم مگر این غم برون رود

هر عاقلی که شیفته روی و موی تست
آخر چو شمع در سر داغ جنون رود

منعم مکن ز گریه خون گر فراق تو
دردی برون ز سینه بهر قطره خون رود

تو سن بعشوه شد مران از خدا بترس
زور تو چند بر سر مور زبون رود

ناصح برو که صبر و سکون کار عشق نیست
کار خرد بود که بصبر و سکون رود

گر کوهکن فرو نخورد گریهای خون
خوناب حسرت از جگر بیستون رود

اهلی چو لاله سینه بناخن چه گر شکافت
باور مکن که داغ تواش از درون

شانه میخواهد که دم زان کاکل پرخم زند
پر زبان تیزست ترسم عالمی برهم زند

چیست دانی نسبت آب خضر با لعل تو
مرده گر روح بخشی با مسیحا دم زند

هر که چون پروانه پیش شمع رویت جان بباخت
بهتر آن باشد که لاف عشقبازی کم زند

آتش عشقت نگیرد در رقیب سنگ صفت
زانکه این برق بلا بر خرمن آدم زند

من بغم شادم چو اهلی کو دلم خرم مباش
نیست عاشق هر که او لاف از دل خرم زند

عیب دلم کند او کز دل خبر ندارد
یا درد دل نداند یا دل کمر ندارد

پنهان شدن پری را از ناز حسن نبود / با آفتاب رویت تاب نظر ندارد

در لاله زار عالم یک دل نمیتوان یافت / کز داغ آرزویت خون در جگر ندارد

خونریزی دو چشمت ما را چه باک باشد / طوفان اگر برآید عاشق حذر ندارد

از ما بسنگ طعنه ناصح چه فیض یابی / بگذار سنگ و بگذر کین نخل بر ندارد

ای همنشین خبر کن کز جذبه محبت / لیلی شدست مجنون مجنون خبر ندارد

از آفتاب وصلش هر ذره گشت ماهی / اهلی چه شد که ما را از خاک بر ندارد

وله

عاشق چو مرغ بسمل پروای سر ندارد / در خون خویش رقصد وز سر خبر ندارد

آن مشک بو غزالی کز ما رمد بشوخی / چون نافه کیست کز وی خون در جگر ندارد

آهو حذر ز حلقش از هم خون خویشست / خونریز دا آهوی او ور کس حذر ندارد

ناصح مرا بکشتی از درد سر چه حاصل / خوش وقت مرده باری کین درد سر ندارد

مجنون چو سگ مجاور بر آستان لیلیست / گر میزند بسنگش جایی دگر ندارد

اهلی ز شور بختی دورست از آن شکر لب / باور مکن که طوطی میل شکر ندارد

وله

بهر خونریز من از خواب صبوحی یار شد / ساقیا می ده که بخت خفته ام بیدار شد

یوسف مصری یکی هم از خریداران تست / او نه بهر خودفروشی بر سر بازار شد

کفر زلفت در دلم از بس که قلاب افکند / خواهم آخر موکشان در حلقه زنار شد

غمزه ات گفتا طبیب درد بیماران منم / نرگس رعنا ز درد این سخن بیمار شد

کس چه میداند چه خون خورد آهوی مشکین نفس / تا گرههای دل او نافه تاتار شد

من که در خون میطپم با من که خواهد دوست گشت / هر که دید احوال من از دوستی بیزار شد

کار اهلی چند جان کندن بود از دست دل / عاقبت چون کوهکن دست و دلش از کار شد

تا یوسفش چاکی چو گل در جیب پیراهن نشد / از نکهت پیراهنش چشم پدر روشن نشد

اول ز رشک دوستی فرزند آدم کشته گشت / تا تیغ غیرت سر نزد کس قابل کشتن نشد

سرو از سجود قامتت سجاده بر آب افکند
کین طاعتش حاصل کسی بی پاکی دامن

تنها و کنج دوستی جز در دل ما عشق تو
آری فلک هم بی غرض با اهل دل دشمن

پیدا نشد مغز طرب در استخوان هرگز مرا
تا مرهم پیکان او در استخوان من نشد

نگذارد م غیرت که دم چون غنچه از دعوت زنم
زان آتش پنهان من بر هیچکس روشن

از آه اهلی کس نشد واقف ز چاک سینه اش
تا از درونش دود دل بیرون زند صد زن

هر که فکر از برق آه عاشق مسکین کند
تکیه کی بر بیستون چون صورت شیرین کند

گر ز ناکامی بپای شمع خود پروانه سوخت
کام او این بس که شمعش گریه بر بالین کند

کی دعا فریاد رس گردد چو دشمن دوست
گر دعا گوید مسیح و جبرئیل آمین کند

یار میخواهد که گردد مهربان با ما ولی
چرخ بد مهر از حسد مشکل که ترک کین کند

راست میگوید که حدم نیست وصل اما چشید
گر به پیغام دروغی خاطرم تسکین کند

دعوی معجز کند همچون مسیحا شیخ شهر
گر حدیثی از لب او مرده را تلقین کند

وصف رخسار بتان نازکتر از اهلی که کرد
بلبلی باید که وصف لاله و نسرین کند

خوش روزگار وصل که ما را دویی نبود
تا روزگار بود بدان نیکویی نبود

تا جان من تو بودی و من در دل تو هم
من در تو محو و با تو نشان از تویی نبود

خوش آنکه بود داروی درد دل از وصال
زخم فراق و زحمت بی دارویی نبود

بادام وار در ته یک پیرهن دو مغز
بودیم همچو یک تن و ما را دویی نبود

بود از کمان بخت گشاد دل ضعیف
صید مراد دل بقوی بازویی نبود

جادوی فتنه جوی دو چشم ترا نظر
بر فتنه با وجود چنان جادویی نبود

پیوند از آن گسست که با زلف هندویت
سررشته وفا ز رگ هندویی نبود

اهلی که صید آهوی چشمت بمردمیست
هرگز شکار کس بکمان ابرویی نبود

خون شد جگر از خنده که آن رشک ملک زد
تا چند توان بر جگر ریش نمک زد

چند از دل آلوده صفا چرخ توان کرد
آخر مس قلبم همه عالم بمحک زد

دود دل من دامنت ای ماه بگیرد
هر چند که از جور تو آتش بفلک زد

در عشق مجو وصل که از بحر نشوری
هر کس که دوشش خواست در این بحر بیک زد

اهلی سفر از خانهٔ تست مبارک
چون هر مغان نعره الله معک زد

چون نافه تا جگرم غرق خون نخواهد شد
چنان خال تو از دل برون نخواهد شد

بروز کار شدم بت پرست تا تو بر عشق
بروز کار شود هم کنون نخواهد شد

بخاطر اهل محبت ز گردش فلکست
فلک بطالع ما واژگون نخواهد شد

چو لاله ظاهر حالم بجز غم خوش کن
اگر چه مرهم زخم درون نخواهد شد

مباد گر سر کویت روم و گر بروم
بغیر بخت بدم رهنمون نخواهد شد

اگر چه باد فنا پیشه زجای برد
غبار کو ممکن از آستون نخواهد شد

بزخم هجر نهادیم همچو اهلی دل
طمع ز وصل بریدیم چون نخواهد شد

اهلی تر از لعل لب آن مسیح دم | سحر سخن بپایهٔ اعجاز میرسد

وله

بر آستان حرم زاهدی که سر میزد | شبش بمیکده دیدم دری دگر میزد
خوش آنکه در ره خود روی چون زرم میدید | ز نعل مرکب خود سکهٔ بزر میزد
شعاع شمع فلک پیش آتشین رویش | بصد هزار زبان بانگ الحذر میزد
خراب فتنهٔ خال و خطش نه امروزم | که در دل از ازل این تخم فتنه سر میزد
ز خار پای کشیدن از آن کشیدم دست | که زخم سوزنم از طعنه نیشتر میزد

خوش آن طبیب که اهلی چو مرهمی میجست
هزار ناوکش از غمزه بر جگر میزد

رخت که پیر و جوان را بیک نظر سوزد | چه آتشست ندانم که خشک و تر سوزد
حدیث نالهٔ من کاتشی جگر سوزست | ترا بگوش نگیرد مرا جگر سوزد
بوصل اگر قدری مرهم دلم کردی | بداغ هجر تو جانم صد آنقدر سوزد

دوای داغ دلم صبر شد چه چاره کنم | که مرهم دلم ار داغ بیشتر سوزد
دلا چو سوختی از غم دگر چه میترسی | ز هستی تو چه باقیست تا دگر سوزد
ببال خود که تواند پرید سوی تو شمع | که اول آتش شوق تو بال و پر سوزد

سخن درست بگویم ستم بود اهلی
که طوطیی چو من از حسرت شکر سوزد

منت قتل از رقیبم باز می باید کشید | بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید
شمع من چون نیست غیر از سوختن انجام وصل | دامن از وصل تو هم ز آغاز میباید کشید
یا سر خود در ره دلدار میباید نهاد | یا قدم از راه یاری باز می باید کشید
چشم او تا یک نظر بر حال مسکینان کند | صد جفا زان نرگس غماز می باید

بخت اگر یارست اهلی غم نگردد گرد دل
باز غم از طالع ناساز می باید کشید

کوهکن گر عاشقی از روی معنی میکند | بیستون طورست چون شیرین تجلی میکند

قیمت حسن و کمال عشق میداند که چیست
هر که بر مجنون نظر از چشم لیلی میکند

تشنه آن لب مکن عیبش که خون
کو بدین خون جگر دل را تسلی میکند

باید بیضا که دارد یار ما در آستین
سامری گوساله گر نبود چه دعوی میکند

مرده آن لعل خاموشست اهلی زنده هم
وه که در خاموشی آن لب کار عیسی میکند

تا یار ز شوخی بکناری ننشیند
دل در بر ما هم بقراری ننشیند

در گوشه میخانه بمستی دلم افتاد
تا مست نیفتد بکناری ننشیند

گر خاک شود چون من آلوده جهانی
بر دامن پاک تو غباری ننشیند

ای کاج چو نایی ندهی وعده که عاشق
در خون همه دم بهر تو باری ننشیند

گر خار غمم رخنه بجان کرد غمی نیست
امید که در پای تو خاری ننشیند

با کار جهان اهلی دیوانه چکارش
سودازده هرگز بی کاری ننشیند

گرچه کار دلم از صبر بسامان نشود
هم صبوری که کس از صبر پشیمان نشود

جان ثابت قدم آنست که در راه وفا
خاک ره گردد و یک ذره پشیمان نشود

آنکه صد سال پرستیده بود لعبت چین
کافرم گر بهوای تو مسلمان نشود

تا تو رای ننهی پیش من ای کعبه وصل
مشکل کار من از سعی خود آسان نشود

اهلی آسوده ز نومیدی خود باش که عشق
کیمیاییست که بی مایه حرمان نشود

باز از فریب وعده دلم را شکیب داد
صد بارش آزمودم و بازم فریب داد

زیب جمال او نه که مشاطه داده است
خورشید را که زینت و آیین و زیب داد

شادم بوصل و هجر که گشتی خرم هم
در موج عشق تن بفرازد نشیب داد

من خود سگ که ام که در آن کوی بگذرم
جایی که شیر را سگ کویش نهیب داد

از خنده گر نداد شکیب دل آن پری
اهلی ز گریه داد دل ناشکیب داد

دل ز جور فلک بجان آمد / بفلک بر نمیتوان آمد
تا حدیثت شنید عیسی دل / بزمین باز از آسمان آمد
هر کجا جرعهٔ تو ریخت بخاک / مرده را آب در دهان آمد
زان دهان میرسم بکام آخر / اینم از غیب بر زبان آمد

قصه از حد گذشت و کار از صبر
اهلی القصه در فغان آمد

تهیست کشتی می عمر از آن بغم گذرد / بیار باده که کشتی بخشک کم گذرد
در آتشی که منم همدمی کجا یابم / مگر صبا بمن از غایت کرم گذرد
وفا ز تنگ دهانان مجو که این معنی / حکایتیست که در عالم عدم گذرد
دلا بنیک و بد دهر صبر کن کاخر / غم حبیب و جفای رقیب هم گذرد

قدم ز عالم هستی برون زدی اهلی
کجاست مرد رهی کز تو یکقدم گذرد

مرا ز هجر بهشتی رخی بجان دارد / چنین بهشت خوشی دوزخی چنان دارد
درا بگلشن و بازار سرکشان بشکن / که سرو ناز بسی سر بآسمان دارد
از آن ملاحت و خوبی چو یوسفش رشکست / پری چه حسن فروشد چه حد آن دارد
شهید تیر ترا گرچه نی دمید از گل / هنوز از آن مژه صد تیر در کمان دارد
جراحت من و مجنون کسی ز هم نشناخت / که زخم تیر بتان جمله یک نشان دارد
نگفته سوز دلم جمله خلق میدانند / تو گفتی آتش سودای ما زیان دارد

اگرچه هر رگ اهلی ز عشق جانی یافت
یکی برون نبرد گر هزار جان دارد

گرچه با روی نکو خوی نکو می باید / عاشقان را ز بتان تندی خو می باید
چند کوشیم و نبخشد لب او آب حیات / کوشش ما چه کند بخشش او می باید
نه که هر سرو قدی دل بردارد کسی / سرو سیمین بدنی غالیه بو می باید
گوشه چشم من ای سرو سرافراز / منزل سرو سهی بر لب جو می باید

تا تو در معرکه در بی چوگان بازان
سر ما در خم چوگان تو گو می باید

احتراز تو ز من چیست بگفتار زیست
احتراز از سخن بیهده گو می باید

اهلی از لعل تو گر میطلبد آب حیات
تا بود زنده چو خضرش تک و پو می باید

گشتیم پیر و یار همان نوجوان که بود
مردیم و آرزوی دل ما همان که بود

ای سرو ز کس تو مرا گشت یاد قدت
بهر خدا که راست بگو آنچنان که بود

کس در زمان حسن وفا از بتان ندید
تنها درین زمان نه که در هر زمان که بود

تن خاک گشت و باد بهر گوشه میبرد
سر همچنان فتاده آن آستان که بود

پنداشتم که زنده بجانم چو یار رفت
پیش سگت بتحفه کشیدیم آن که بود

ما را نمانده است بجز مستی استخوان
معلوم شد که یار که بود است و جان که بود

کردند دیگران بزبان کار خود درست
اهلی همان شکسته دل بی زبان که بود

هر گرد بلایی که قضا خواسته باشد
چون بنگرم از کوی تو برخواسته باشد

مجلس بتو نازد که تو آرایش بزمی
هر جا که تو باشی بتو آراسته باشد

یک روز اگر روی تو خورشید ببیند
روزی دگرش چهره چو مه کاسته باشد

با اطلس شاهی نتوانیم که رقصیم
ما را که کهن خرقه پیراسته باشد

اهلی نه بسعیست مراد از لب معشوق
باشد که مراد تو خدا خواسته باشد

کس چون غم زلیخا یوسف ندیده داند
دست بریده حالش دست بریده داند

خسرو ندید حرمان کی ذوق وصل یابد
قدر لبان شیرین تلخی چشیده داند

کی مرهم وصالی بخشد بسینه ریشان
مستی که چاک سینه جیب دریده داند

ناآشنای من کو نادیده گرد دیده
گر بشنود فغانم هم ناشنیده داند

گستاخ پا نهادن نتوان بخاک کویت
کین خاک راه اهلی نورد و دیده داند

از تماشای تو کس منع دل ما نکند
صورت خوب که بیند که تماشا نکند

پیش ما دار فنا مرتبه معراج است
جز شهید غمت این مرتبه پیدا نکند

پر مکن عیب سیه رویی خورشید پرست
تا ترا غیرت این آینه رسوا نکند

دل پروانه نه مرغیست کز آتش برمد
بسر شمع که جان سوزد و پروا نکند

با وجود تو بمحراب کسی سر چو نهد
جای آنست که سر پیش تو بالا نکند

شمع رخسار تو در سوختن خسته دلان
آفتابیست که یک ذره محابا نکند

در صوفی بگشایید بآن شرط ولی
که در عربده بر درد کشان وا نکند

باده اهلی بکسی پیر خرابات دهد
که بنوشد می و بنشیند و غوغا نکند

گر صد هزار رنج و تعب باغبان برد
گل چون شکفت باد صبا ارمغان برد

آب بقا مجوی که ظلمات روزگار
مشکل که خضر هم بگذارد که جان برد

بر سنگ اگر کنیم نشان نام خود چه سود
ما را که سیل حادثه نام و نشان برد

عمری بخون دیده چه پروردم آن غزال
کز جنگ من زمانه چنین رایگان بود

اهلی ترا که قبله دو باشد نماز تو
شرمنده آن فرشته که بر آسمان بود

جان بفکر جهان نمی ارزد
این جهان هم بآن نمی ارزد

بر زمین یک زمان که دلتنگی
بزمین و زمان نمی ارزد

سود عالم زیان عافیت است
هیچ سود این زیان نمی ارزد

صحبت باغ اگر چه روح فزاست
منت باغبان نمی ارزد

پیش ما عاشقان نا پروا
زندگی رایگان نمی ارزد

ذوق مستی و می پرستی هم
طعنه ناکسان نمی ارزد

اهلی از کس مخواه مرهم دل
که بزخم زبان نمی ارزد

بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود
خنده بروز دل کنم گریه بروز کار خود

ای چو غزال شکوه صید تو صد هزار دل
من چه پسکم که آهوی چون تو کنم شکار

بی تو بهیچ صحبتی نیست سکون دل مرا
هم تو بگو که چون کنم با دل بیقرار خود

در دل پر غبار من گر گذری بهل کرین
پاک کنم ز دود و دل سینه پر غبار خود

اهلی اگرچه سالها داشت امید خوشدلی
شاد ندید یکنفس جان امیدوار خود

جام وصلت بکف کج نظران نتوان دید
چشم خود در کف دست دگران نتوان دید

کام من این بس که گدای گفت در گذری
بیش ازین کام ز عمر گذران نتوان دید

از رقیبان شنو لاف خریداری خود
کین بصارت ز چنین بی بصران نتوان دید

گنج مهری که برولاله صفت مهر وفاست
جز بویرانه خوبین جگران نتوان دید

جز از سوز محبت دل بروانه دهد
جز دل افسردگی از پیچران نتوان دید

سر این نکته که شد آب حیات آن لب لعل
تا نگردند گل کوزه گران نتوان دید

عیب یعقوب مکن گاه ز یوسف نگرد
بخدا گر ز خ دیگر پسران نتوان دید

من عاشقم از می زدنم عیب نشاید / صاحب خرد این نکته بدیوانه نگیرد

از دانه اشکی که فشانم نشوی صید / کس مرغ بهشتی به جبین دانه نگیرد

در عشق بتان شرح بلا غایت خامست / دلسوخته هنگامه بر افسانه نگیرد

هر کس که چشید چاشنی درد محبت / درمان نبود تا ره میخانه نگیرد

بر دامن قاتل نرسد دست شهیدان / باشد سگ او کشته بحرمانه نگیرد

از پرتو خورشید کرم پیش برد فیض / درویش اگر رخنه ویرانه نگیرد

اهلی اگر آن شمع بپروانه زد آتش / باشد که در و آتش پروانه نگیرد

مستی و گر فرشته ز لعل تو بو برد / دندان بدین رطب که تو داری فرو برد

در دور چشم مست تو ای شوخ شیخ شهر / گردن نهاد کز پی رندان سبو برد

چشم تو جادوییست که هاروت را بسحر / از جوی تشنه آرد و بازش بجو برد

نام پری ز شوق تو که گاه میبرم / کس را چه حد که نام تو ای تندخو برد

پشت نهاد پنجه خورشید پست دست / با آنکه حسنش از همه آفاق گو برد

سودی نداشت گریه که بر روی زرد من / زنگی نریختی که کس از شست و شو

چون میرم از غمش بمسیحم چه حاجتست / اهلی همین بسم که کسی نام او برد

هر کس که طاق ابروی او سجده گه کند / رویش ز قبله گردد اگر رو بمه کند

آن بت کسی که منکر من از نگاه اوست / دین و دلش ز دست برد تا نگه کند

گر شد گناه سجده همچون تو آدمی / حقا که گر فرشته بود کین گنه کند

چشمت سواد دیده ما ساخت توتیا / اینها که بود خانه مردم سیه کند

بوسی طمع کند بکنایت ز لعل تو / اهلی که چون لبان ترا دیده وه کند

وله

گرچه اشک من خبر از بیگناهی میدهد / چشم او فتوی بخون دل سیاهی

دل گواهی میدهد کان غمزه ریزد خون من / کی برم جان از کفش چون دل گواهی

مزد شب بیداری بلبل نگر کش هر سحر / گل بدست خود شراب صبحگاهی

خضر اگر بخشش کند یک جرعه بخشد تشنه را
وقت ساقی خوش که می چندانکه خواهی

هر که در بحر غم از بی لنگری طوفان کند
کشتی دل را بگرداب تباهی میدهد

اهلی از سنگین دلی آن بت نبخشد کام کس
کام ما گر میدهد لطف الهی میدهد

حدیث ما و تو هر بوالهوس نمیداند
زبان عاشق و معشوق کس نمیداند

من از حدیث تو مستم رقیب از شکرت
سخن سرایی طوطی مگس نمیداند

دل ترا چه غم از من که مرغ آزادست
بلای عشق و جفای قفس نمیداند

چنان گرفت دلم بی تو خو بتنهایی
که غیر ناله خود همنفس نمیداند

گذشت ناله اهلی ز عرش رحمی کن
که جز وصال تو فریادرس نمیداند

حسن کس از دلم آن شکل و شمایل نبرد
مرهم وصل کنم درد تو از دل نبرد

هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برون
هیچکس کشتی ازین ورطه بساحل

بیرون آمدن شمع از پرده

دل هر کس که قبول تو نشد مقبل نیست
حسن مقبول تو غیر از دل قابل نبرد

عشرت همنفسان ناله من ماتم کرد
هیچ عاقل من دیوانه بمحفل نبرد

بار در کعبه دل یافت بخدمت اهلی
هر که خدمت نکند بار بمنزل نبرد

بر شمع فلک حسنت آن لحظه که ناز آرد
از جلوه که نازش با خاک نیاز آرد

گر طایر قدسی را بر خال تو چشم افتد
از سیر حقیقت رو در دام مجاز آرد

جان بخش لبی داری کاندم که سخن گوید
از وادی خاموشی صد گم شده باز آرد

ای ظالم کافر دل وی کافر ظالم خو
داغ تو مرا تا کی در سوز و گداز آرد

هر چند ز ناز آن مه آزرده کند دلها
اهلی تو نیاز آور شاید که نیاز آرد

در ره دوست که باشد که جفایی نکشد
کیست کز رهگذر عمر بلایی نکشد

کی گشاید دل من تا ز میان چو تویی
نگشاید کمر و بند قبایی نکشد

تشنه وصل تو ای چشمه خضرم ولی
تا نصیبی نبود کار بجایی نکشد

ای که آسوده دلی بر دل ما نیش مزن
که جفایی نکند کس که سزایی نکشد

اهلی گم شده در راه تو ای کعبه وصل
چکند گر نزند گامی و پایی نکشد

مرا دردیست کز درمان کس تسکین نخواهد شد
طبیبم تا نخواهد گشتن از بالین نخواهد شد

مرا بی باده چون ساغر کسی در خنده چون آرد
شراب تلخ اگر نبود لبم شیرین نخواهد شد

اگر بخت اینچنین یاری دهد یار آنچنان باشد
کسی غیر از اجل یار من مسکین نخواهد شد

چنین بدخو که من دیدم که گردد شاد از روزی
که روزی دیگر از خوی بدش غمگین نخواهد شد

ز اشک و آه خود اهلی گرفتم ره کنی در سنگ
بآهنها رخنه در آن دل سنگین نخواهد شد

لبت از روزه چرا خشک چو عناب شود
لعل سیراب تو حیف است که بی آب شود

آفتابا بگشا روزه چو بی تاب شوی
حیف از چشمه خورشید که بی تاب شود

کلی از وصل تو چینم مگر آندم که ترا
نرگس مست صبوحی زده در خواب

چون شکارت نشود ماهی دل بلکه کباب
چون بر آن آتش رخ موی تو قلاب

خون من ریخت رقیب تو و نگذاشت بمرگ
گرگ از آن نیست که موقوف بقصاب شود

سیم اشک این همه میریزم و حیرت دارم
که بخاک سر کویت همه سیماب شود

بر در میکده آن به که نشیند اهلی
تا بکی معتکف گوشه محراب شود

گر کشد گاهی عنان از ناز و میل ما کند
توسن نازش ز شوخی باز تند پیما کند

قطره از اشک خود در ساغرش خواهم فکند
باشد این تخم محبت در دل او جا کند

جلوه طاوس حسنش صید شاهان میکند
من که درویشم بسوی من کجا پروا کند

با چنین گنج و ملاحت وه چه خوش میرسدش
گوشه چشمی که سوی ما باستغنا کند

چون نسازد با غمش اهلی که گر گردد ملک
همچو او حوری پریوش از کجا پیدا کند

بهر ناجنس چون طوطی دل ما کی سخن دارد
کسی همرنگ ما باید که ما را در سخن آرد

غیورست آن شه خوبان و غیر اینجا نمیگنجد
کسی گیرد عنان او که دست از خویش بگذارد

بغیر از عشق خونخوارت کسی غمخوار ما نبود
سر مجنون بغیر از ناخن شیران که میخارد

رسید آن جنگجو مست و عرض میبارد از عارض
دلا در گوشه بنشین که هر سو فتنه می بارد

دل ما خرمن عشقست و ما خود خوشه چین اهلی
چه غم داریم اگر ما را بیک جو خواجه نشمارد

با من رقیب دون کسی از همدمی نشد
خود را خراب کردم و او آدمی نشد

از جان گسستم و نگسستم ز عهد تو
هرگز بنای عهد بدین محکمی نشد

شادی دهر اگرچه نیرزد بغم ولی
کس در زمانه شاد هم از بیغمی نشد

ای پیر میفروش گدای توام که کس
محروم از در تو به بی درهمی نشد

بوی نشاط بر دل اهلی نمیوزد
گویی نصیب اهل دلان خرمی نشد

چون غنچه بی دلتنگی کس را لبی خندان نشد
یوسف عزیز مصر هم بی خواری زندان نشد

چندانکه دیدم ای پری جور ترا نامردمم
گر در دلم از جور تو مهر تو صد چندان نشد

دور از تو بودم تنگ دل تا نامدی سویم دگر
چون غنچه ام نگشود دل چون گل لبم خندان نشد

دیوانه باشد عاقلی گویند مجنون میدهد
درمان درد عاشقان پند خردمندان نشد

از عشق و مستی زاهدان ملغم اگر اهلی کنند
من رند عاشق پیشه ام کس مانع رندان نشد

ای شاه حسن او که ترا تخت و تاج داد
ما را بگوشه نظری احتیاج داد

جام جم از حقیقت لعلت خبر نداشت
عشقم نشان بجوهر جام زجاج داد

جانم نماند هیچ تو دانی و تن دگر
تا کی توانم از ده ویران خراج داد

من خسته حریصم و جویم شراب وصل
دلبر طبیب حاذق و صبرم علاج داد

ساقی بیا که رونق ازین بزم رفته بود
اهلی دگر بگوهر نظمش رواج داد

گر درد خسته را درمان دهی حیا شد
کار شکسته را سامان دهی چه باشد

جانی که بیدلان را در کار تو زیان شد
گر تو به نیم خنده تاوان دهی حیا شد

چشم تو کار ما را سازد به یک کرشمه
گر اینقدر تو او را فرمان دهی حیا شد

لب تشنه امیدیم ای ابر رحمت از تو
کشت امید ما را باران دهی چه باشد

آنجا که با حریفان نوشی می آشکارا
گر جرعه با اهلی پنهان دهی چه باشد

در کوی بتان جز بفقیری نتوان بود
با نوش لبان از سر سیری نتوان بود

در بحر بلا غرقه توان بود بامید
لیکن تو اگر دست نگیری نتوان بود

خورشید وشم ذره خود خوان که ازین بیش
در چشم حریفان بحقیری نتوان بود

گیرم بعزیزی رسم از وصل چو یوسف
در هجر تو عمری باسیران نتوان بود

اهلی سر خدمت مکش از بندگی عشق
در روز جوانی که به پیری نتوان

ز تاب آتش غم سینه چاک خواهم شد
بیار باده وگرنه هلاک خواهم شد

اگرچه شکرت آلوده نیست ای ساقی
چو لب نمی نهی اندیشه ناک خواهم شد

سرم که خاک رهت نیست بهر خدمت تست
وگرنه عاقبت الامر خاک خواهم شد

سرم که خاک رهت نیست بهر خدمت تست
وگرنه عاقبت الامر خاک خواهم شد

کنون که پرده ز زنار من برافکندی
بسجده پیش تو بی ترس و باک خواهم شد

کجا بمیکده تردامنی کنم اهلی
که پاک آمدم اینجا و پاک خواهم شد

نسیم باد بهارم بهوش می آرد
نوای فاخته بازم بجوش می آرد

گل امید بخواهد شکفت دل خوش دار
که این پیام بگوشم سروش می آرد

خجل ز موی سفیدم که موکشان بارم
ز خانقه بدر میفروش می آرد

صبا حدیث تو میگفت و بلبل افغان کرد
خراش این سخنم در خروش می آرد

حریف عربده جو را بکوی دوست فرست
که عشق تازش از آنجا خموش می آرد

مرید پیر مغانم که محتسب پیشش / سبوی درد کشان را بدوش می آرد

مهی که می خورد و چنگ زهره گوش کند / کجا حکایت اهلی بگوش می آید

رقیب از رشک من هر لحظه در دل خارها دارد / که آن یوسف رخ از شوخی بمن بازارها دارد

مرا چون دید بنماید بعزو زیر لب خندد / من از آن خنده می یابم که با من کارها دارد

بهر راهی که بنشیند چو خیزد دامن افشاند / که میداند ز مژگانم بدامن خارها دارد

نگویم با پری ماند پری را من کجا دیدم / همین بینم که نقشی بر در و دیوارها دارد

سگ کوی بتان تا شد خورد سنگ جفا اهلی / نه از بیگانه بلک از خویشتن آزارها دارد

سایه کی بر خاک من آن قد چالاک افکند / شمع از آن نبود که هرگز سایه بر خاک افکند

من که در عمری ز دل تنگی ندارم خنده / عاقبت چون بسته این غم در دلم چاک افکند

تا بکی گر در رهت باد از چمن من برد / کی بود کین توتیا در چشم نمناک افکند

دوزخی گردد هر آن وادی که من منزل کنم / بس که آهم آتشی در خار و خاشاک افکند

با چنین آه جگر سوزی که اهلی میکشد / گر نیابد کام خود آتش بافلاک افکند

من مجنون نمی یابم کسی محرم بحال خود / بیار آیینه تا گویم حکایت با مثال خود

خیالست این که با من باشی و از دیگران پنهان / مگر در سینه چاکم در آیی چون خیال خود

چنان بی طالع از یارم که فالی هم اگر گیرم / فرو شویم باشک ناامیدی نقش فال

من خونین جگر را سوخت گویی کوکب طالع / که همچون نافه دور افتادم از مشکین غزال

چو اهلی بر سر راهش مدام ایم که تا باری / سلامی گویم و هرگز نمی یابم مجال

من که بیهوشم از دست شرابم میکنید / میکند از لب او یاد و خرابم میکنید

یاد او در سر می بیشترم میسوزد / سوختم آخر از این بیش کبابم میکنید

باری از یاری غیرش بمن ای همنفسان / مدهید آگهی و دیده پر آبم میکنید

چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی
دوزخی دارم ازین پیش عذابم مکنید

بخیال رخ آن شوخ چو اهلی امشب
دیده خوابم نفسی بست ز خوابم مکنید

گرچه بر ما روزگار تیره مشکل میرود
چون ترا دیدیم درد عالم از دل میرود

کعبهٔ معنی دری دارد ز محراب مجاز
هر که این دریافت بی زحمت بمنزل میرود

دیدن گلزار رویت میدهد دل را صفا
تیره بخت آنکس کزین گلزار غافل میرود

من که میگردد سرم از جلوه رفتار تو
هر کجا می بینم آن شکل و شمایل میرود

عالمی دل دارد آن محمل نشین زان رو شتر
سینه ساید بر زمین چون زیر محمل میرود

اهلی از آن روی چون آیینه جان یابد ولی
میشود بیجان چو بازش از مقابل میرود

در خواب گنج وصلت جان خراب بیند
مفلس خراب گنجست اما بخواب بیند

هر که که مست آیی از بزم غیر بیرون
عاشق ز داغ غیرت خود را کباب بیند

آنرا که ساقی تو لب تشنه بایدش مرد
گر گرد خود ز گریه صد جوی آب بیند

صاحب نظر چو یابی بر رخ چه پرده پوشی
گر آفتاب رویت از صد حجاب بیند

بیند سرای خود را هم در کنار دردم
گر بی تو چشم گریان در آفتاب بیند

بیدار بخت مستی کز خواب سر برآرد
واندر نظر چو نرگس جام شراب بیند

شیرین لبا باهلی لطفی نمای یک ره
تا کی ز نوش لعلت زهر عتاب بیند

صید دست آموزم و قدرم نمیدانی چه سود
میزنی سنگم چو بگریزم بشیمانی چه سود

این زمان کاینه بی گردست بنما روی دل
ورنه آن روزی که گردش کرد بنشانی چه سود

بر فقیران چون گشایی گوشه چشم از کرم
گر گره بر روزنی از چین پیشانی چه سود

من که عمری سوده باشم چهره بر خاک رهت
گر بدامن گردی از رویم نیفشانی چه سود

اهلی لب تشنه آن ساعت که جان دور از تو داد
جان من سر تا قدم گر آب حیوانی

تا عشق از آن ما شد بخت از جهان برافتاد
تا ملک حسن از و شد مهر از میان برافتاد

حسنش که بود پنهان برقع فکند ناگه
شور از جهان برآمد عشق از نهان برافتاد

تا خانه کرد آن مه در کوچه خرابات
بس خان و مان فرو شد بس خاندان برافتاد

باران عشق آمد پایم بگل فرو شد
سیل بلا درآمد بنیاد جان برافتاد

از نام ما نشانی در خاطر که ماند
ما را که همچو اهلی نام و نشان برافتاد

کس از فراق تو عیش و فراغ را چه کند
می طرب چه خورد گشت باغ را چه کند

کجا فراغ بود بی رخ تو عاشق را
وگر فراغ بود هم فراغ را چه کند

بنوبهار نشاطست باغ و صحرا خوش
خزان رسیده غم باغ و زاغ را

دماغ گشته غم را بخور عود چه سود
شهید غمزده عطر دماغ را چه کند

غبار غم بزبان گر نیاورد عاشق
چو شمع دود دل و سوز داغ را چه کند

در آن چمن که بود صد هزار بلبل مست
مرا کسی چه برد بانگ زاغ را چه کند

ز مهر روی تو اهلی بگل نگاه نکرد
چو آفتاب برآمد چراغ را چه کند

غم و فرح بمن می پرست میگذرد
که در دو صاف جهان هر چه هست میگذرد

نه آنچنان گذرد عیش ما که میخواهیم
ولی بهمت رندان مست میگذرد

چو بخت نیست بشیرین کجا رسد فرهاد
درین معامله کی زور دست میگذرد

دلم چو غنچه از آن گل چه طرف بربندد
که چون نسیم بقصد شکست میگذرد

عجب که خانه عاشق بیفتد از بنیاد
که سیل گریه اش از پای بست میگذرد

نشسته بدر صبر تا بکی اهلی
بپای خیز که کار از نشست میگذرد

نیشکر قامت من آنکه دل من دارد
سبز تلخیست که شیرینی از و می بارد

تا چه بر میدهد آخر غم آن سرو که دل
روزگاریست که این تخم بلا می کارد

شکرین لعل لبش را سبه خط چو گرفت
چون مگس عاشق مشکین پس سر میخارد

آخر ای همنفسان کیست که از راه کرم
خاری از پای من سوخته بیرون آرد

بار دل چند کشی اهلی ازین سنگدلان
یارب از جان تو این بار خدا بردارد

گویند که با غیری وین گرچه یقین باشد
میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد

در پای تو از بختم امید بود مردن
وین غایت امیدست گر بخت برین

در کوی تو از بختم امید بود مردن
وین غایت امیدست گر بخت برین

در کوی غم از مجنون پیشم و تو پس دانی
این پیش و پسی ظاهر در روز پسین

عشق تو نمیگنجد در جان و دل خرم
هر کس که ترا خواهد باید که حزین باشد

چون غمزه چشم تو شد گوشه نشین اکنون
هر فتنه که برخیزد از گوشه نشین باشد

لعلت که بکوثر زد از خاتم خط مهری
گنج دو جهان او را در زیر نگین باشد

شد نکته غم اهلی سر دفتر عشق اول
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

مرا صد خار از آن نوگل اگر در دل درون آید
اگر خاری رود بیرون ز چشم من برون آید

ز هر چشم و خون دل مرا جامی دهد ساقی
چه شادی بخشد آن جامی که از وی بوی خون آید

ز زخم حسرت فرهاد اگر کوه آگهی یابد
سزد گر چشمه چشمش سرشک لاله گون آید

گرفتم هر بن مویم شود بر سینه یک روزن
هنوز از رخنهای سینه دود دل فزون آید

ز وصلت مرده جان یابد و گر باور نمیداری
درآ در سینه ام بنگر که جان رفته چون آید

فسون بر من مدم زاهد که من دیوانه عشقم
کجا با حال خود مجنون بتعویذ و فسون آید

در آن وادی که لیلی صورتان مجنون وشان جویند
اگر عاقل بود اهلی بود اهلی بزنجیر جنون آید

با همه شاد و ملول از من بیچاره شود
بیم آنست کزین غصه دلم پاره شود

او که ناشسته لب از شیر جنین میکشدم
وای بر جان من آن روز که میخواره شود

غم جان نیست مرا گر کشد از خوی بدم
جان فدایش غم از آنست که خوکاره شود

تا کی از زلف سیه دل که پریشان بادا
عاشق سوخته را مانع نظاره شود

ای از فسکار دی و دوی یار

ای آتش دود و سودا در تاریم

ای با لعلشان چون شمع شب زنده کاری

ای از خمشان در نا توانی

ای با نشان در فرو مانده

از ان سودا پریشان حال چشم

از فروغ روی او نشاط دل شکار

بیک بی نشانی از دو عالم بی نیاز

با نامی با نشانان چه پرده

گمشدان بحر بی منتها

ای بهر دشان از فرشته

جمله جان سپرده باد صبح بامی

کز ان آنجا مرا آرزوست آنجا نیست

کز ان از بامداد شوق آنجا نیست

کز ان از بامداد شوق آنجا نیست

کز ان از بامداد شوق

دوستان چون میرم آن خشت درم بالین کنید
وز لب جانبخش او حرفی مرا تلقین کنید

از شهیدان غم عشقم مرا در زیر خاک
با رخ پر خاک و خون و جامهٔ خونین

چون شود سرمست و میل قتل مسکینان کند
زینهار ای دوستان یاد من مسکین کنید

مردم ای کافر دلان تلخی و تند تا بکی
جان شیرین مرا گیرید و لب شیرین

یارب آزادی نبیند همچو اهلی کس ز عشق
خوش دعایی میکنم ای عاشقان آمین کنید

دلم بریان و تن سوزان و آهم آتشین باشد
تو آتش پاره دل در بوستان اینچنین باشد

تو آن سروی که سر بر آسمان داری ز ناز خود
من آن خارم که در راه تو رویم بر زمین

اگر دزدیده در روی تو می بینم مکن عیبم
ترا دزدیده خواهد دید اگر روح الامین

چو خواهی کشتنم روزی بفردا مفکن این فرصت
بکش ای عمر من ترسم که هر کم در کمین باشد

گدای تست اهلی سر بهر یاری فرو نارد
چو لیلی خرمنی باید که مجنون خوشه چین باشد

گر نه ابرو ترش آن غمزهٔ خونریز کند
بر لب لعل تو دندان همه کس تیز کند

تا فلک دید ترا دست ز یوسف بگذشت
باغبان پرورش گلبن نوخیز کند

نرگس مست تو گر رهزن مردم نشود
بر من گوشه نشین فتنه که انگیز کند

سخن تلخ به بیمار غمت لایق نیست
مگرش خندهٔ شیرین شکر آمیز کند

اهلی از پرتو زنار نبیند کافر
آنچه با دین من آن زلف دلاویز

گهی که بر منت از مرحمت نظر باشد
طپیدن دل ریشم زیاده تر باشد

بصد نشاط رسم سوی تو چو آیم باز
دلم طپان و لبم خشک و دیده تر باشد

بحالتی ز لبت دیده ام شکرخندی
که تا قیامتم آن شیوه در نظر باشد

به بوی زلف تو میرم که سازدم هشیار
گهی که بر من بیخود ترا گذر باشد

بمهر اهلی از آن گرم شد دلت آخر
که آه سوخته را عاقبت اثر باشد

کرد ات آینه صورت مقصود بود | چه مقصود تو باشد همه موجود بود
در محبت غرضی کر بود آلوده دولت | حیف باشد که محبت غرض آلود بود
دیر حاصل شود از نخل قدت میوه وصل | بقیامت هم اگر وعده کنی زود بود
مشکل اینست که میسوزدم از دود درون | لعل نار پسته خطت کاتش بی دود بود
ناله مرغ زگل خاصیت عشق بود | عاشق از دوست محالست که خشنود بود

دل بدرد درین ره بچه کار آید هیچ
بد بود اهلی اگر در طربی بیهبود بود

سوار من که سر خصم خاک راهت باد | هوای معرکه داری خدا نگاهت باد
بدان دو آهوی شیر افکنی که نخجیرا | نگه بهر که کنی کشته نگاهت باد
چه حاجت که تیغ تو صف شکن بآید | شکست صد سپه از شهپر کلاهت باد
چو آفتاب جهان ذره پروری مارب | که سایه بان تجا سایه الهت باد
بهر کجا که چو آب حیات خواهی شد | دعای اهلی لب تشنه خضر راهت باد

ازان

از ان در دیده یعقوبش غم یوسف عیار آرد | که عشق آموختن پیرانه سر کوری بیار آرد
کمش ای مست ناز امروز مارا فکر دان کاین | که در دور پسین زود مستی کار خمار آرد
تو خود بگشا دری ای گل وگرنه مانعان مرگ | نیخواهد که بویی سوی ما باد بهار آرد
بتلخی گو مکن در پستون کر جان شیرین را | بیابد جان شیرین باز اگر شیرین گذار آرد
تو خورشیدی و اندوزه حساب از ماه پیران کن | که در جمع هواداران که مارا در شمار آرد
زعشقت من وفا جستم نه خار از هندی جوزن | چه دانستم که تخم مهر کشتن خار خار آرد

چو اهلی ملهمی تواند خوارم مکن ای گل
که نارد این چمن مرغی چو من کر صد هزار

بپیری چون جوانان تا کیم دل بی شکیب باشد | جوانی تا بپیری پیر آخر تا بکی باشد
سخن تا کی بگویم نفس از من نگیرد | مگر در مجلس جمعی که انجا ذکر وی باشد
زدندان دل مجنون پریشیا تند اهل دل | پریشانی کشد آن حی که مجنون مری باشد
چو دولت نشنوم ناصح نصیحت بر نمی تابم | ببل تا کی نپیچم گوشم تو تل چنگ می باشد

زداغ لاله رخساران بمردن دل نه اهلی | که جز مردن دل ما را دوای دردکی باشد

وله

دیده گر جای تو ای چشمه خورشید شود | خار در گلشن چشمم گل امید شود
گر لب لعل تو بخشد همه را آب حیات | همه کس همچو خضر زنده جاوید شود
عکس رخسار تو ساقی اگر افتد در می | جام می در نظر آیینه جمشید شود
گر نه ای ابر کرم رحمت خود عام کنی | نخل کام همه بی میوه تر از بید شود

خدیو مهر اگر در همه گیرد اهلی
چون مسیحا همه کس همدم خورشید شود

چون مرغ بسملم خبر از ترک سر نشد | تیغ تو ریخت خونم و سیخم خبر نشد
تا بخت ره بکعبه وصلت گرا دهد | ورنه کسی بسعی ز من پیشتر نشد
یعقوب هم نه باخت دل و چشم بهر دوست | چشم و دلی که در سر کار نظر نشد
بیچاره من که در طلب بوی زلف تو | کار دلم چو نافه بخون جگر نشد

اهلی نیرم یار کسی یاد ما نکرد | پس چون شود حکایت ما کین قدر

وله

شمع من همنفست گر دگری خواهد بود | نفس گرم مرا هم اثری خواهد بود
ای که دزدیده ز من با دگران می نوشی | هیچ پنهان نشود هم خبری خواهد بود
بهوس میرم اگر قد تو چون نخل روان | پیش تابوت من او را گذری خواهد
این که از گوشه چشمم نگری میدانم | که بحال منت آخر نظری خواهد بود

گر ترا با دگری میل بود جان کسی
اهلی آن نیست که یار دگری خواهد

غم مخور ای دل اگر در خرمنت آتش فتاد | کان بت آتش پرستش با تو اکنون خوش فتاد
گرمی شمع آتش اندر خرمن پروانه زد | فتنه باشد حسن معشوقی که عاشق وش
عکس جان پیداست در آیینه رخسار او | بس که همچون آب حیوان صافی و بیغش
ای که گویی چون سگان آن شهسوار از دو تیر | من چه سگ باشم مگر این تیر از ترکش

تیز راند ابرش بسوی غیر و خواهم سوختن
کاتش غیرت بمن از نعل آن ابرش فتاد

نیکبختان از غم دل همچو سرو آزاده‌اند
شاخ بخت ماست کز غم خوار محنت کش

من ز غم میسوزم و او شمع بزم دیگران
اهلی از این غصه چون پروانه در آتش فتاد

ولـه

مرا از دوریت تا کی صبوری کار خواهد بود
اگر حال این بود کارم بسی دشوار خواهد بود

چنان بازست در راه تو ای خورشید چشم من
که تا صبح قیامت دیده‌ام بیدار خواهد بود

به بیماری کشید از هجر تو کارم تو خود دانی
که هر کو بی تو ماند لاجرم بیمار خواهد بود

بود خط غلامی نامه اهلی بسوی تو
بحشرش خط آزادی همین طومار خواهد بود

بهار حسن گلرویان دو روزی مستر بود
تو باید سرو من باشی کزین بسیار

ایضاً له

بس که عاشق چشم تر بر نامه‌اش ناخوانده سود
چشم چون بگشاد تا خواند سیاهی رفته بود

این چه گفتارست یارب وین چه شیرین لب که او
هر چه گفت از لطف مهری بر سر مهرم فزود

دیده را آیینهٔ رخسارت ای مه کرده‌اند
گر نه دیدار تو باشد دیدهٔ روشن چه سود

شب بچشم عاشق آمد سنبل خط بر رخت
زد چنان آهی که ماه از خرمنش برخاست دود

فارغیم از مسجد و میخانه بلک از کعبه هم
زانکه کار بستهٔ ما از در دلها گشود

گرچه اهلی همچو سرو آزادهٔ عالم بود
بندهٔ او شد که از مهرش خریداری نمود

شوخی که می نخورده دل خلق خون کند
وای آن زمان که چهره ز می لاله گون کند

گوید مجوی وصلم و نظاره هم مکن
بس عاشقی که دل بکسی داد چون کند

خواهد بخشم و ناز شود کم محبتم
غافل که این کرشمه محبت فزون کند

آه از بتی که در دل سختش اثر نکرد
آهی که رخنه در جگر بیستون کند

اهلی اگر نمیکند آن مه دوای دل
کاشم بپرسشی غمی از دل برون کند

هر کس که بدان سرو قبا پوش نشیند
سودازده برخیزد و مدهوش نشیند

از گرد میفشان برخ آن کاکل مشکین
ترسم که غباری به بناگوش نشیند

شهباز ترا صید شود طرفه غزالی
کش مرغ سعادت بسر دوش نشیند

گر بو برد از مستی عشق تو فرشته
در حلقه رندان قدح نوش نشیند

از سر بنهد سرو سهی ناز جوانی
گر پیش تو ای سرو قباپوش نشیند

در اشک خودم غرقه که سودای تو یکدم
نگذاشت که دیگ دلم از جوش نشیند

اهلی لب از اوصاف گل خویش چه بندی
حیفست که مرغی چو تو خاموش نشیند

ذوق دیدار تو در جان بلاکش باشد
راحت کعبه پس از رحمت ره خوش باشد

حاجت سوختنم نیست چو دورم ز لبت
ماهی از آب چو شد دور در آتش باشد

با پریشانی خود شادم از آن میترسم
که ز من طبع شریف تو مشوش باشد

دیده پاک من اندیشه ز دوزخ نکند
غم از آتش نخورد سکه چو بیغش باشد

اهلی آن شوخ اگرش حسن وفا نیست مرنج
مردمی کم طلب از هر که پریوش باشد

اگرچه مستی می صد عذاب می‌آرد
خوشم که سوی توام بی حجاب می‌آرد

ندانم از غم عشقت دل که میسوزد
که باد آمد و بوی کباب می‌آرد

دمی که همنفسانم بعیش بنشینند
مرا خیال تو در اضطراب می‌آرد

هم از عنایت تست ای پری که رخ پوشی
وگرنه دیدن رویت که تاب می‌آرد

همین سعادت من بس که التفات توام
گهی بسلک سگان در حساب می‌آرد

خموش اهلی و در نقد عیش کوش امشب
مگو حکایت دوری که خواب می‌آرد

چو آتشپاره از در در آمد خانه گلشن شد
چه آتشپاره کز رویش چراغ دیده روشن شد

خیال دانه خالش من از دل چون کنم بیرون
که آن تخم بلا یکدانه بود امروز خرمن شد

ملامت تا بکی ناصح قیامت سر نخواهد زد
گر از بهر بتان چون من مسلمانی برهمن شد

بکنج غم نماند از من بغیر از ذره خاکی
که آن هم باغبار آه من بیرون ز روزن شد

دل گم گشته ام پیدا نشد جز در خیال آخر
تن چون رشته هم ظاهر مگر در چشم سوزن شد

آن همه پیکان که لیلی بر دل اغیار زد
یک بیک پیدا کنون از خاک مجنون میشود

کوکب بخت کرا تا خواهد امشب سوختن
آه اهلی کز دل سوزان بگردون میشود

میرود از بزم دگر تا بسر که میرود
تازه و تر چو نخل گل در نظر که میرود

توسن خشم کرده زین دامن ناز بر زده
طرف کلاه کرده کج تا بسر که میرود

بسته میان بچابکی رهزن جان عاشقان
راه که میزند دگر بر گذر که میرود

در بدریم در طلب ما و دل از پیش ولی
من بدر دل آمدم دل بدر که میرود

گر همه با حریف خود دست زنند در کمر
دست ضعیف چون منی در کمر که میرود

بی لب شکرین او من چکنم شکر لبان
تلخی زهر حسرتم از شکر که میرود

زخم فراق بر جگر اهلی زار اگر نخورد
این همه سیل خون بگو کز جگر که میرود

عجب گر شمع را آهی چو من از سوز جان خیزد
مرا آتش ز جان برخاست او را از زبان خیزد

نماند آن یاری از بختم که بودش دوستی با من
جفای بخت بد بنگر که با من دوست دشمن

سگش بر خاک ره خوابد و زین اندوه غم اهلی
دل دیوانه ام خاکستری در کنج گلخن شد

آن سبز چو رنگش ز می ناب بر آید
از سبزه تر لاله سیراب بر آید

با تیره شب هجر بساز ای دل نومید
کامشب شب آن نیست که مهتاب بر آید

زد دست اجل کوس رحیل و طمعم نیست
کین بخت گران خواب من از خواب بر آید

هر وقت نماز از ستم ابروی آن شوخ
فریاد ز هر گوشه محراب بر آید

زین دیده نمناک تو اهلی عجبی نیست
بعد از اجل از خاک تو گر آب بر آید

دفع غم دور از تو میل باده ام چون میشود
در دهان چون زهر تلخ و در جگر خون میشود

مست و خندان بر سر عاشق مران بهر خدا
کش عنان اختیار از دست بیرون میشود

همچو شمعم آتشی کز مهر رویت در گرفت
گریه او را کی نشاند بلکه افزون میشود

چنان سوزم چو شمع از غم که گرجان بنگرد روزی
سوزم دو و این سود از نعم اشجان

فروغ آتش حسنت اگر بالا جهان گیرد
ملایک را ز داغ دل فغان در آسمان گیرد

چو گردازمن برآوردی تو پس نگذار تا گردم
نمیخواهم که یارا ز اغباری ازمیان خیزد

میان صحبتستان بیاد رقص پروین
که میترسم ازان بالا بلایی در جهان خیزد

ز چشم عاشقان هر قطره کافتد چشمه گردد
که تا روز ابد ز انجا حیات جاودان خیزد

هوای آن نهال قد بناشد کج نهاد انرا
خیال سرو او اهلی ز جان راستان خیزد

دل

نسیم گل دگر از داغ تازه کند
مرا چو مرغ چمن درد و داغ تازه کند

چو لاله دامن صحرا گرفتم از دولت
که داغ حسرت من کشتزار تازه کند

ز اغت همدمی درد دل برد اما
مراست درد دلی کش فراغ تازه کند

تو رشوق تو همچون چراغ سوز دمادم
چو روغنیست که سوز چراغ تازه کند

دماغ اهلی مسکین بسوخت زاتش غم
بیخش چرعه خود تا دماغ تازه کند

گل بهاید عارضت را گشادی میدهد
زیستن چون روی تو لیکن از تو یادی میدهد

از تو چون نالم که این جورم نه امروز است بس
بخت من دایم مرا کافزونهادی میدهد

گرچه پیراهن تو ام از گریه میسوزد ولی
گشته لعل تو ام کز خنده دادی میدهد

خوش بهشتی نقد دارد در جهان هر کس که یار
مجلس عیشی که ساغر خورزادی میدهد

اهلی از نزد فلک این مشو کز عالم قلی
بیت بی مکری کرت نقش مرادی میدهد

دنیا همه بیحد و وفا میچ ندارد
بر هیچ منه دل که بقا میچ ندارد

ساقی می نوشین مده از دست که دوران
در جام بجز زهر بلا میچ ندارد

خورشید من از لطف سراسر همه مهرست
با من بجز از جور و جفا میچ ندارد

ای شمع رخش نیست صفا خانه دل را
گر کعبه بود هم که صفا میچ ندارد

بحر کرمت آب حیات دهنش لیک
آن بحر کرم بخش کدا میچ ندارد

آراسته شد از خط سبزش چمن چمن
بی سبزه چمن نشود ما میچ ندارد

اگه از شمع رخش هم عاشقی چون من شود
هر کجا در گیرد آتش سوز او روشن شود

یار می باید که باشد خانه کو ویرانه باش
زانکه گر گلخن بود از روی او گلشن شود

عشق ورزد با دل یاری که خواهندش ملا
دانه مهری بود کز پرورش خرمن شود

شوخ خونخواری که هر کش میدهایی میکشد
آه ازان جانی که آن خونخواره را مسکن شود

گر مثل سوزد چو شمع از عشق اهلی غم مخور
عاشق آزاده کی هرگز اسیر تن شود

سراپای تم مردم ز موج دیده تر گردد
بغیر قاب غم زین بحر یارب نو گهر گردد

چرا حتها که از زیرت مرا بر سینه جا کرد
بیا خن میخراشم دم بدم تا تا ره تر گردد

چنین کافتاده ام دور از تو آنم رمنده همدارد
که مرجا بگذرم شکر تو ام پیش نظر گردد

سمند خویش را جولان مده جرمیست قاآن را
که گردی بر آید عاشقان را تاج سر گردد

ترا نادیده عیب اهلی پیدا کند هر کس
بر افکن برقع از عارض که عیب او گهر گردد

مرا گر کبر و سلمان نظر پست شما بیند
خوشم که مرکبم آنجا نگه پست شما بیند

اگرچه مست در سوا ز طعن غیر خلاصم
بکوی میکده میشا رکو کرست شما بیند

بحاست دست و ترنجی که نگران از پی
نظر اگرچه بدزدند دست شما بیند

فخوان ز کعبه بدیرم که خاطرم نشیند
کبوتر دل من منزل نشست شما بیند

شکستن دل از آواز دلخراش عجایب
کسی که ره برد این ناله آن شکست شما بیند

خراب جرعهٔ جام تو ام بخاک مکنین
که قدر دردی می رندی پرست شما بیند

بغیر دار فضامت بلند تو اهلی
اگر بعرش رساید مقام پست شما بیند

چو بهر قتل غیران مه بتیغ آب گون خیزد
ز غیرت بر سراپای تم رگهای خون خیزد

دلم خرم نمیگردد و گر گردد چنان بنود
نخیزد سبزه زین وادی و گر خیزد زبون خیزد

نباشد خوش تفان و گر یی جانگه لیکن
چه درمان چون مرا اینها ز خم اندرون خیزد

حذر کن ای رقیب از من کشتم زین بیابان
سگ دیوانه گر نالم بوی از خون خیزد

جرابی درد خوانی با وجود گریه اهلی را | نمیگویی که گر دردی نباشد گریه چون

ایضاً له

سحر چو آه من می پرست می خیزد | بهر که می وزد از خواب مست می خیزد
کسی که با چو تو یاری نشست و خواست کند | چه جای دل ز سر هر چه هست می خیزد
مگر بسوخت دل زار کز درون دوری | بلند میشود و ناله پست می خیزد
زهی فریب تو ای بت که گر مسلمانی | نشست با تو دمی بت پرست میخیزد

مگر بتیغ تو اهلی ز غم رهد ورنه
کرا بغیر تو کاری ز دست می خیزد

صبا چو جعد سر زلف یار من بگشود | گره ز کار من و روزگار من بگشود
شکفته اند حریفان چو گل ز هر سویی | مگر بخنده دهان نوبهار من بگشود
کمان حسن که زه کرد در جهان روزی | که ناوکی نه بقصد شکار من بگشود
فغان که گوشه چشمی بمن ز ناز نکرد | بتی که نرگس او در کنار من بگشود

بغیر داغ نکویان نیافت با من هیچ | اجل چو عاقبت الامر بار من بگشود
هزار بوسه توان زد بدست آن نقاش | که چهره بقلم چون نگار من بگشود

گذشت یار چو بر خاک تربتم اهلی
در بهشت بروی مزار من بگشود

هر چند بیخم میکنی وصلت گرم خرم کند | بازم نهال زندگی پا در زمین محکم کند
شد با من مجنون صفت آهوی چشمت آشنا | این آشنای آخرم بیگانه از عالم کند
در کعبه کویش دلا از راه نومیدی درا | تا در حریم حرمتش محرومیت محرم کند
مخمور غم را درد سر از پند خلق افزون شود | ساقی سر خم برگشا تا درد سرها کم کند
ای عاقل از عشق بتان کز خورد و خواب آسوده | حیوان صفت می بینمت عشقت مگر آدم کند
زخم دل عشاق را خاک لحد مرهم بود | خاکش بسر هر دل که او زخم ترا مرهم کند

ترک دل و جان ای صنم اهلی بعشقت کرده است
او مانده است و ترک دین گر بت بویی آن هم

رشک رقیب تا کیم ای بیوفا کشد
خواهم اجل رقیب ترا یا مرا کشد

میرم ز درد اگر بتو گوید سخن کسی
غیرت بلاست وه که مرا این بلا کشد

پروانه که رشک ز بیگانه می برد
دستش بغیر چون نرسد خویش را کشد

تا کی فلک بمهر جهانی بپرورد
وان ناخدای ترس بتیغ جفا کشد

باری بپرس اهلی از آن بیوفا طبیب
کاخر چو خسته ننوازد چرا کشد

چه عیب ار خون نگریم چون مرا راندی ز کوی خود
دلم خونست ازین درد و نمی آرم بروی خود

چو راز خود گشایم با تو چندان گریه زور آرد
که یابم صد گره همچون صراحی در گلوی خود

از آن رو اشک حسرت دم بدم در آستین ریزم
که می شویم بآب دیده دست از آرزوی خود

که از رشک و که از غیرت همی سوزم که چون کاکل
هم آغوشت نمی یابم تن کمتر ز موی خود

چو بلبل های و هویی گر کنم ای گل مکن عیبم
که من دیوانه مستم خوشم با های و هوی خود

سزد گر در خمار غم ننالم از سفال درد
که بشکستم ز بدمستی بدست خود سبوی خود

صفت موی

ز شوق نامه ات اهلی چو گرد از جای میخیزد
ز هر مرغی که بال افشان همی بیند بسوی خود

وله

دیده هر که از هوس سوی تو سیمتن بود
غرقه بخون دل شود گر همه چشم من بود

آه که گیرم گلو راه نفس ز بخت بد
در نفسی که با منش یار سر سخن بود

می بدهم که بیخودی مینهلد که چون منی
خون خورد و لب تو اش پیش لب و دهن بود

گر بگشایم کفن لالا صفت ز بعد مرگ
ز آتش مرغ غم دلم سوخته در کفن بود

مردم روزگار را ماتم اگر ز مردنست
اهلی ناامید را ماتم زیستن بود

کسی از خار خار جان مجنون کی خبر دارد
مگر هم ناقه لیلی که خاری در جگر دارد

ز زهر چشم او مردم دریغا آب چشم من
چو پروردم بخون دل نهالی کین ثمر دارد

گرفتم ذره خاکم چرا بر من نمی تابد
چو با ذرات عالم آفتاب من نظر دارد

نیابم مرهمی از کس همه زخم زبان بینم
دلم ریشست و هر کس را که بینم نیشتر دارد

صفت روی

خراش سینه اهلی ندارد در بلا سودی
بناخن چون کسی کوه بلا از پیش بردارد

ایضاً له

ناقه لیلی که ره در کوه و هامون میکند
از بن هر خار جست و جوی مجنون میکند

گوش بر افسانه من خلق را دفع ملال
وین حکایتها که من دارم جگر خون میکند

زنده ام من از غم دل بس دلی کو بی غمست
یارب آن دل زندگانی در جهان

خار خارم میدهی از رشک زان دور ز تو
با تو بودن جان من درد دل افزون

حال گفتن با تو اهلی را ندارد فایده
حالیا دردی ز دل یکباره بیرون میکند

خاک ره خواست سرم یار و چنان خواهد بود
هر چه او بر سر ما خواست همان خواهد بود

جان من رفتی و چون صورت بیجان بر تست
چشم من تا بقیامت نگران خواهد بود

میروی سرو من از دیده و جانی که مراست
همچو آب از پیت ای سرو روان خواهد

من شکرانه کنم جان سپر بر هلاک
گر هلاک من از آن دست و کمان خواهد

صفت ابرو

صفت چشم

زخم تیرت طلب آن روز که من خاک شوم
ز استخوانهای سفیدم که نهان خواهد بود

گر بداغ تو روم تا ابد از خاک مرا
لاله وار آتش دل شعله زنان خواهد بود

گرچه خارم گلم از خاک دمد چون بر تست
سر من خاک کف پای سگان خواهد

قصه کوته کن و بر دوست فشان جان اهلی
چند گویی که چنین است و چنان خواهد بود

بذات حق که مرا تا وجود خواهد بود
سرم بپای بتان در سجود خواهد بود

تو گر ز مهر پشیمان شدی مرا باری
همان محبت دیرین که بود خواهد بود

تو خود بگو که رخ زرد عاشقان تا کی
ز دست سیلی عشقت که بود خواهد

زیان دین و دلم نیست غم که در ره دوست
هر آن زیان که شود عین سود خواهد بود

چرا ز دود دل من بتنگ می آیی
چو آتشم زدی البته دود خواهد بود

مباش دور ز اهلی که مرگ نزدیک است
وگرچه دیر بود دیر زود خواهد بود

چار دیوار جهان کز غصه دلها خون کنند
غم کشید از خون ما کس نکته بر وی چون کند

سرو و بر دوری و رندی کز کمر جهان
در زمین خوابی فزود تن کرگ قارون

ناله کم کن ای دل از درد و شکایت چون کنی
ناله بار غمی که در دی از دلی بیرون کند

آتش ما کر بود در جان مجنون مجتمع
مرغ شوا ند که نزل بر پر مجنون

ترک خوبان کی کند عاشق بطعن سر کوش
بلکه گفت و گوی مردم شوق او افزون کند

اهلی اکسیر سعادت نیست غیر از صابری
کیمیای صابری درویش را قارون

لیلی نبودش این نمک شیرین چنین دلها شکست
خواه از عرب خواه از عجم مشکل کسی مجنون کند

تا وحشتم دم بود الفت نگیرد با کسی
دیوانه از یاران خود بی مصلحت بیرون کند

مرکز نگردی پیش من در مجلسی مرکز نقطه
کز شوق آن بالا و قد صد پرگار از جا بر جهد

مجنت زیر و ا نم بت بافت شیخ از خرقه دام
زینسان کز من رسوا شدم هرگز کسی رسوا مباد

اهلی نه صاحبدل بود کز عیب این شیدا کند
کز آرزوی آن پری دل نیست کو شیدا نشد

از سایه خود پیر مرد دل گرزیت آزرده شد
سگ واندازد بی سایه را صیدی که پنهان خورده

گر کوه بشکافد جگر صاحب نظر باید بعل
گر آه سرد من سنگ را خون در درون افسرده

بوی بهار و جام می شادم اهلیس نکرد
گل هم ببر پستی چون من هرزه که بویش خرده

کم بود از خلق آن دمن شد باز پیدا در سخن
شیرینی گفتار او حلوای آن کم کرده شد

چون سوخت دل در هجر او کی بشکفد از بوی وصل
فکری دگر کن ای صبا کین غنچه خون پرمرده

اهلی که بود از سوز دل همچون چراغ او دو چشم
تا ماند دور از شمع خود مسکین عجب دل مرده

در لعل لبش جا شکنی خنده ببینید
در آب حیات آتش سوزنده بپینید

نظاره کنید آینه طلعت اورا
تا صورت حال من درمانده به بینید

خونریزی چشم سیه او اگر انست
مشکل که در آفاق کسی زنده ببینید

گر گل بشکفت از رخ آنشوخ عجب نیست
گل جمله شکسته مه تابنده به بینید

ای شاه و شان دولت جوئی گدرانست
یک ره سوی درویش کهن رفته به بینید

صفت دندان

اول نظر از خویش بپوشید چو اهلی | وانگاه در آن صورت فرخنده ببینید

ایضاً له

یار از سر کو چو مه بر آمد | هر گوشه هزار ده بر آمد
برخاست قیامتی که در صبح | ماه شب چارده بر آمد
سرمست بخانقه گذر کرد | فریاد ز خانقه بر آمد
مقصودم از و هلاک خود بود | مقصود بیک نگه بر آمد

یعقوب صفت بسوخت اهلی
تا یوسف او ز چه بر آمد

تا ترا آرزوی همنفسی با من شد | هر کجا همنفسی بود بمن دشمن شد
در علاج دل بیمار که چون شمع بسوخت | سعی بسیار نمودیم و دوا گشتن
بس که اندیشه خالت ز دل من سر زد | آخر این تخم بلا در دل من خرمن شد
خلق را دوش گمان شد که مرا خانه بسوخت | بس که دود از جگر سوخته بر روزن

نیکبختان همه در گلشن مقصود شدند | اهلی سوخته دل بود که در گلخن شد

ایضاً له

فیروزی بخت همه کس لعل تو بخشید | فیروزه ما بود که هرگز ندرخشید
چشم همه بر راه تو بازست و تو از ناز | یک چشم زدن رو ننمایی چو مه عید
هر چند که دوری ز نظر یاد وصالت | هرگز نفسی از دل ما دور نگردید
بی داغ محبت نتوان رفت ز عالم | خوش وقت کسی کز چمن عمر گلی

اهلی رسی از عشق مجازی بحقیقت
گر یار بتحقیق شناسی نه بتقلید

نظاره بین که عاشق بیچاره میکند | جان داده همچو صورت و نظاره میکند
گر من جگر کباب شدم این از منست | آن چشم مست بین که جگر پاره میکند
حیران آن لبم که مرا کشت و زنده کرد | کار مسیح آن لب خونخواره میکند
مسکین نواز باد لب عشوه ساز تو | کز عشوه چاره من بیچاره میکند

صفت زبان

صفت زنخدان

صفت کردن

کوی تو جنتست ولی مدعی به مکر
شیطان صفت ز جنتم اواره میکند

آمد ز قتل دم بدم آن غنچه لب بتنگ
خندید و قتل خلق بیک باره میکند

اهلی اگر جمال ترا گوید آفتاب
تشبیه آفتاب بسیاره میکند

هرچند که گفتم غم خود سود ندارد
میسوزم و هیچ آتش من دود ندارد

منت ز طبیبان نکشد عاشق خسته
کاندیشه مرگ و غم بهبود ندارد

از من که گذر کرد که چون لاله بدامن
داغی ز سرشک جگر آلود ندارد

از ناله بلبل چه شکیبد دل شیدا
کاشفته سر نغمه داود ندارد

دل پیش سگ انداز که از بهر تو عاشق
جان را چه وجودست که موجود ندارد

خوشباش که هر بنده که در عشق خریدند
اندیشه ز سلطانی محمود ندارد

اهلی که چو پروانه شد از شمع تو سرمست
جز سوختن از وصل تو مقصود ندارد

صبر کن ای باغبان کاندوه بلبل بگذرد
خواری بلبل سراید خوبی گل بگذرد

عشق فرهاد از هزاران خسروای شیرین بهست
حسن معنی جو که این حسن و تجمل بگذرد

گرچه دشوارست کار غم توکل بر خدا
کار ما شاید باخلاص و توکل بگذرد

در بیابان فنا مجنون سر گردان عشق
کم نشد زانسان که کس را در تخیل بگذرد

اهلی از جورش زبان بگشا تحمل تا بکی
چاره فریادست چون کار از تحمل بگذرد

ای خوش آنکس که چو گل مشتی بی باک کند
ساغری در کشد و پیرهنی چاک کند

برق حسن تو که در لاله رخان آتش زد
تا چه با خرمن مشتی خس و خاشاک کند

آخر ای پادشه حسن نکویی که کسی
که بدامان کرم چهره ما پاک کند

چند افتیم بپای همه چون نیست کسی
تا بکی داد زند چند بسر خاک کند

تنگدل اهلی از آن گل چه شوی غنچه صفت
که هزار از تو بیک خنده فرحناک کند

صفت انگشت

فکر وصلت کسش خیال مباد / کس در اندیشه محال مباد

در پری زاده مردمی نبود / آدمی زاده را زوال مباد

گر ننوشی بجای می خونم / خون من هرگزت حلال مباد

هیچ پیری چو من برسوایی / مست طفلان خردسال مباد

در وبالست دایم آخر عقل / کوکب عشق را وبال مباد

فتنهٔ راه مرغ خاطر کس / دانه و دام و زلف و خال مباد

در غم سنبل شکستهٔ او / کس چو اهلی شکسته حال مباد

صفت ناخن

می بده ساقی که زاهد گر مقاماتش بود / کی مقامی بهتر از کنج خراباتش بود

توبه کردم از می و با من بخشمی زین گنه / توبه یارب از گناهی کین مکافاتش بود

آفتابا پیش ازین با ما مشو بی التفات / آفتاب آن به که روی دل بذراتش

راز عشقت آشکارا گر کنم عیبم مکن / جوهر هر کس نماید آنچه در ذاتش

صفت بر و سینه

پیر ما می بی طلب اهلی بمخموران دهد / آن کرم کو دارد البته این کراماتش بود

ایضاً له

مرا تصور وصلت خیال باطل بود / بجز تصور باطل دگر چه حاصل بود

غم تو در دل من صد هزار عقل فکند / اجل گشود گره ورنه کار مشکل بود

نسیم عشق اگر پرده در شد ای غنچه / چو گل بجلوه گری هم دل تو بلبل بود

بیک نظر ز رخت شد خراب ناصح من / طبیب درد من از حال خویش غافل بود

رخ تو قبلهٔ جان بود و مدعی نشناخت / سجود قبلهٔ جان کرد هر که مقبل بود

بسوخت روز سیاهم کجا شد آن شبها / که شمع روی تو ما را چراغ محفل بود

رسید درد تو اهلی ز عشق او جایی / که با وجود تو مجنون حریف عاقل بود

صفت شکم

مه دو هفته اگر رفت عمر ساقی باد / اگر ستاره نماند آفتاب باقی باد

خوشست دولت وصلت گر اتفاق افتد / مرا سعادت این دولت اتفاقی باد

صفت ناف

غزلیات

بخاک پای تو روزن مداق زاهد نیست
که خاک بر سر این زهد بی مذاقی باد

چو جان برم دل ازین بیادان سر کوی
بسا کنان بهشت درت ملاقی باد

گر آب خضر نشد روزی تو ای اهلی
شراب خلد نصیبت ز دست ساقی باد

نصیب ما ز ازل درد و داغ هجران شد
نصیحه از لست این ملول نتوان شد

شکستگان محبت ره عدم رفتند
دل شکسته ما هم یکی ازینشان شد

چو غنچه جامه جانم درید و دلشادم
که دست خاری ایامم از گریبان شد

کجاست ساقی مجلس کی در خمارتم
دلم ز تشنه لبی سیر از آب حیوان

بجان خیال رخت خانه ساخت و چکنم
که ذره چو مرا آفتاب مهمان شد

محبتی که مرا غایبانه بود به تو
کنون که با تو نشستم مزار چندان شد

دلی که زنده چو شمع از جراغ وصلت کشت
زپای تا بسر از فرق تا قدم جان شد

ز بخت تیره خود مشکلی که اهلی داشت
بنور دولت آن آفتاب آسان شد

زنده میسازد لب او خلق و یار اینکشته — وای بر حال کسی کو را مسیحا میکشد

کاش یوسف دیدمان یابد که آن دست و بیچ — دیگر از امید بر دست دزلیخا میکشد

گیسش از صید دلها چشم او آسوده نیست — غمزه اش مرغ دلم یا نیز مدیا میکشد

زینهار ای پارسا پرهیز میخواران زدست — میکشد اهل صلاح و سخت بیجا میکشد

هر که بزم مطرب و ساقی نبیند بی روی دوست — در دمندان محبت را بتو عاصی کشد

پیش آن شمشاد قد گر کشته گردد کاملی — بر اجل تهمت منه کان قد بر عاصی کشد

لاله بر خاک درش اهلی نشانی میدهد
یعنی آن کلچهره خلق از نوای سودا میکشد

آمد آن صیدی که چون گیسوش بندم کشد — زنده ام سازد بهر دم از جفا بازم کشد

روز وصل آمد ولی ترسم که در روی چنین — طالع ناسازگار و بخت ناسازم کشد

گو بدارم بر کش بستر بحرم مکش — کشتی کرکشته ام باری سر انوازم کشد

مادر دهرم چه می پرورد عمری در کنار — کین چنین در خاک و خون آن گل طنازم کشد

همچو اهلی دارم از یار غش گنجی نهان — گر کشد عشق آخر از افشای این رازم

دسته

ساقی ز زهر چشم بمن قهر میکند — تریاک باده در دهنم زهر میکند

خورشید من جهان جمالست اگرچه ماه — خورد انجمن شهره صد شهر میکند

ما دل بریده ایم ز پیوند روزگار — کین نوعروس پیش همه کس بقا هر میکند

برگشتگان عشق ندارد تفاوتی — گر یار میتوازد و گر قهر میکند

اهلی به کام دشمن اگر شد روا بود
زان رو که دوستی طمع از دهر میکند

جوش سودای غم دل پایم از جا می برد — ساقی آن شربت کرم و ناکه سودا می برد

هر که عاشق گشت همچون ذره از پستی بلند — کار او را آفتاب عشق بالا میبرد

بس که میگریم چو مجنون دور از آن جانان غزال — سیل اشک از خانه رحمت من بیرون میبرد

گرچه خط و خال و زلفش هر یکی غارتگرست — دل ز دست عاشقان آن چشم شهلا می برد

توسن دل ای حکیم آهسته ران در راه عشق
کو عنان اختیار از دست دانا میبرد

دل که باز آرد ز چنگ غمزه اش کان شاهباز
میرباید دل ز دست و خلق و در پا میبرد

تشنه شد اهلی ز عشق و دادش اینجا کس نداد
چون شهیدان رخت خون آلوده آنجا

عاشق آشفته دل از طعنه خامی نشود
دامن پاک کس آلوده بجامی نشود

می خور و سبحه و سجاده صد پاره بهل
مرغ زیرک ز بی دانه بدامی نشود

پیش مرغ دل ما کعبه و بتخانه یکیست
طایر سدره مقیم لب بامی نشود

صد ملامت ز بتان بینم و این طایفه را
کم به بینم که مرا ذوق سلامی نشود

سوخت پروانه و شمع از غم او یاد نکرد
هیچکس سوخته در آتش خامی نشود

عشق از خواجگی و بندگی آزاد بود
ورنه محمود گرفتار غلامی نشود

هر که رفتار بتان دید چو اهلی عجب است
گر سرش خاک ره کبک خرامی نشود

شد سگش یار رقیب و جور با خود میکند
با بدان هر کو نکویی میکند بد میکند

سرو من در باغ نگشاید در من باغبان
باغبان هم ناز با من زان سهی قد میکند

در بیابان عدم سر مینهم دیوانه وار
زلف چون زنجیر او بازم مقید میکند

می زدن کی از سفال آن سگ کو حد ماست
ما چه سگ باشیم او خود لطف بیحد میکند

سر بنه بر آستان او بامید قبول
گر قبولت میکند اهلی و گر رد میکند

هیچ لب تشنه بمیخانه سری بر نکند
که لبی از کرم پیر مغان تر نکند

توسن ناز مکن زین بی گلگشت چمن
تا صبا خاک ره از دست تو بر سر نکند

نکند نرگس خونخوار تو ساغر گیری
تا کسی خون دل دیده بساغر نکند

وعده کام مده از دهن خویش بکس
کین سخن یکسر مو کس ز تو باور نکند

ملکت عشق کلیدش بکف فرهاد است
خسرو این ملک بشمشیر مسخر نکند

هجر و وصل و غم و شادی همه از دوست خوش است
عاشق آن به که بخود هیچ مقرر نکند

اهلی از ساقی دوران طمع صاف مکن | تا دل صافیت از درد مکدر نکند

وله

گرچه از عشق بتان صبر و دل و هوشم شد | باز عاشق شدم آن جمله فراموشم شد
هیچ سروی نگرفتم ببر از یاد قدش | که نه در خون دل آغشته ز آغوشم
چاک دامان قبا برزده از من چو گذشت | چاکها در دل از آن سرو قبا پوشم
دوش ساقی بیکی جرعه که در کارم کرد | سبحه رفت از کف و سجاده هم از دوشم

اهلی از تلخی هجران نکنی ناله که چرخ
نیش زد هر که از او آرزوی نوشم شد

هر شمع جمالی که برافروخته باشد | پروانه او جان من سوخته باشد
چشم از تو که پوشد مگر آن طفل که چون زاد | از مادر ایام نظر دوخته باشد
خواهد بنثار قدمت دیده من ریخت | لعلی که بخون جگر اندوخته باشد
میخانه ما کعبه فیض است کز آنجا | صد تیره درون شمع دل افروخته باشد

در مهر و وفا حاجت آموختن نیست | اهلی که وفا از ازل آموخته باشد

وله

صید یوسف صورتان دل از ره معنی کند | گرگ بی معنی سگ باشد که این دعوی کند
آنچه بیند دیده مجنون نه بیند چشم غیر | گرچه چشم عالمی نظاره لیلی کند
فیض جانبخشی بفضل و نکته دانی کی بود | کی فسون سحر کار معجز عیسی کند
با چنین شکل و شمایل گر در آید از درم | دوزخ بیت الحزن را جنت اعلی کند

دم مزن اهلی که عشق آیین خاموشان بود
نیست عاشق هر که او از دوست واویلی کند

مشاطه تو جلوه ناز ای پسر بود | طاوس را چه حاجت مشاطه گر بود
با سایه همرهی نکنم شب بکوی تو | صاحب نظر ز سایه خود بر حذر بود
گر سیل خون ز دیده فشانیم دور نیست | ما را که از تو این همه خون در جگر بود
ذوقیست کشته گشتن عاشق ز بهر تو | ور جان دهد بپای تو ذوقی دگر بود

ای نخل آرزو رطبی گر نمیدهی / سنگی بزن که از تو مرا این ثمر بود
هرچند عاشقان گله از دلبران کنند / ما را شکایت از دل خود بیشتر بود
گر شمع راه مرغ سحر شد چراغ گل / ما را چراغ راه ز آه سحر بود

اهلی چو بنده نکهتی شد بیک نظر
او را بخر که قیمت او یک نظر بود

بیا که نرگس ساقی بشارتی دارد / سر نیاز صراحی اشارتی دارد
بهر زبان که بود حرف عشق باشد لیک / سخن بفهم که هر کس عبارتی دارد
کجاست غیرت عشقت که زاهد از نخوت / بعاشقان تو چشم حقارتی دارد
بکعبه سر کویت که خاک پاکانست / خوشا صبا که مجال زیارتی دارد
بخاک پای تو کز خاک ره کسم نشناخت / مگر کسی که درین ره بصارتی دارد
خراب چون نشود خانه دل عاشق / که هر دم از ستم عشق غارتی دارد
بخون دیده طهارت همیکند اهلی / اگرچه مست بتان شد طهارتی دارد

سپردن پدر بدر بدر را بمشتری

امینی داشت روشن رای دستور
بصدق اندرون چون صبح مشهور
یکی فرزند چون ماه تمامش
کرامت کرد یزدان بدر نامش

یعنی بس بزرگ و وضع کوچک
محاسن بی شمار و سال اندک
منور طبعش از نور فضایل
مزین رایش از حسن خصایل
قرین مشتری گردش بمکتب
همی بودند با هم روز و شب
همی شد تیز با مهر پریچهر
دمادم مشتری را آتش مهر
قلم سان رفته دود شوق بر سر
ز سودا رفته در خط همچو دفتر
قدم بر جا و سر گردان چو پرگار
ز غم بر خویشتن پیچان چو طومار

دوراز

دوراز تو دل من به که پیغام فرستد / پیغام همان به که دلارام فرستد
پیش تو حکایت بزبان دل و جانست / آنجا رقم خامه دل خام فرستد
گر نامه نویسد دلم از خون جگر هم / کو طایر همت که بدان نام فرستد
خواهم بدعا حرفی از آن لب که چو عیسی / جان تازه کند گر همه دشنام فرستد
لب تشنه آن رشحه کلکیم مگر بخت / این رحمت خاص از کرم عام فرستد
نرگس برهش دیده سفیدست چو یعقوب / تا بوی خود آن سرو گلندام فرستد
کو ساقی سرکش که بدندان گزمش لب / تا چند مرا بوسه به پیغام فرستد
هرگز نکند یاد من آن آهوی مشکین / هم باد که بویی بهر ایام فرستد

اهلی چه کند عرض هنر نزد کسی کو
خاتم بسلیمان و بجم جام فرستد

حسنت که ذره را به تابنده میکند / برقیست تا چراغ گرازنده میکند
من کیستم که لطف تو خواند سگ خودم / ما را کمال لطف تو شرمنده میکند

آگاه شدن بهرام از عشق مشتری

حدیث راز دل را در عبارت
ز انشای طلب در هر دو جانب
عیان گشت این خبر بر ابن حاجب
چو کرد آن فعل را تمییز فی الحال
بکسر و رفع او با خویش زد فال
بدل گفتا که بر من گشت لازم
که باشم بر تعدی سخت جازم
کنم افعال قلب هر دو اظهار
چنان کاید تعجب زو پدیدار
بقصد مشتری دارم گمان شد
ولی مست از وزیرم تیغ کین کند
میان بندم کنون در چاره سازی
برآرم زین میان یک بند بازی
شود زود از معلم روشن این کار
که مست او ساده دل و آینه کردار

خود را بظل عشق رسان کین همای بخت / مرغ خرابه طایر فرخنده میکند

ساقی ز بس که لطف کند جام لاله گون / چون نرگسم ز شرم سر افکنده میکند

محمود باد عاقبت حسن آن پسر / کو پادشه برغبت خود بنده میکند

سرو من از میان جوانان مباد کم / کو سایه بر فقیر کهن ژنده میکند

خورشید چرخ را نرسد سایه ز یار / این مرحمت باهلی درمنده میکند

خم مویش که در کین من بیمار می پیچد / ز تاب آتش آهم بخود چون مار می پیچد

چو خواند نامه در دم مبر نام من ای قاصد / که گر نام من آن مه بشنود طومار می پیچد

نگر آن سنبل موهم بود عاشق بسرو او / که همچون عشق پیچان بر قد دلدار می پیچد

ز بدمهری نمیدانم چرا چرخ فلک دانم / بکین در رشته جان من افکار می پیچد

بدان بدخو اگر گاهی سلامی میکند اهلی / جوابی میدهد اما بخود بسیار می پیچد

کم همنفسی پاک دل و راست زبان بود / جز شمع بهر کس که نشستیم زیان بود

دیدیم پری را چنان بود که گفتند / بسیار شنیدیم و چو دیدیم نه آن بود

در خاطر ما بود که جان صرف تو گردد / هر نکته که در خاطر ما گشت همان بود

از سینه صد پاره بیک بار عیان شد / حال دل ما کز نظر خلق نهان بود

در صومعه سجاده نشین تیر چو دیدیم / در حلقه دگر از غم دل نعره زنان بود

امروز نه لب میگزد از کینه من یار / تا بود مرا یار چنین دشمن جان بود

زاهد نشود عارف اگر سالک دین شد / سیمرغ نشد جغد اگر گوشه نشین شد

بس دود چراغی ز غم خال تو خوردم / تا آبلهای جگرم نافه چین شد

چون برهمنم سوز که تا خلق نگویند / کین دلشده با دامن تر زیر زمین شد

سودش نبود مدعی از عشق که دشمن / دیوست همان گرچه خداوند نگین شد

گر عاشقی افسانه مخوان جان ده و خوش باش / تا چند بگویی که چنان بود و چنین شد

هر کس که دمی شد برقیبان تو نزدیک
دور از تو بصد محنت و اندوه قرین شد

اهلی که بیک جو نخرد خرمن خورشید
یک ذره غمش بخش که راضی بهمین شد

کس بهجر تو یار کس نشود
روز محنت دو چار کس نشود

یارب ای سرو ناز چون تو کسی
فتنهٔ روزگار کس نشود

هر که زار از خزان هجر تو شد
خرم از نوبهار کس نشود

عالمی از غم تو گر میرند
خاطرت غمگسار کس نشود

کار ما بر مراد خاطر تست
بی مراد تو کار کس نشود

خاک ما شد غبار وقت بباد
تا درین راه بار کس نشود

زارتر از تو نیست اهلی کس
هیچکس چون تو زار کس نشود

این جوانمردی که پیر میفروشان میکند
خرقه پوشان را حریف دردنوشان

هیچ میدانی کرا سودست در بازار عمر
آنکه نقد وقت صرف میفروشان

هوش زاهد کم شد از دود چراغ مدرسه
برق می روشن چراغ تیزهوشان

گر بسر رفت آب چشم از سوز دل عیبم مکن
کاتش غم همچو دیگم سینه جوشان

خامشی خوشتر که بلبل گر هزار افغان کند
گل برغم او نظر سوی خموشان میکند

عاقلان دانند کز تعریف قارون رند مست
نکته سختی بکار سخت کوشان میکند

از قبای زرکش خسرو چو اهلی فارغم
کان قبا دریوزه از پشمینه پوشان میکند

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

مکن ز خواب دو نرگس چو بوسه دزدم
وگرنه فتنهٔ از هر کرانه برخیزد

نهال عشق نشاندم بدل چه دانستم
که رستخیز جهانم ز خانه برخیزد

خوش آن حریف که گر مرغ بسملش سازند
بخاک افتد و خوش عاشقانه برخیزد

همان بهست که بندم چو غنچه لب ورنه
ز آتش جگرم صد زبانه برخیزد

قیامتیست جمال تو ای بهشتی روی | مکش نقاب که شور از زمانه برخیزد

بر آستان تو اهلی نه آنچنان افتاد
که تا قیامت ازین آستانه برخیزد

هر کرا از چشم تر اشکی بدامن میچکد | قطره خونست گویی کز دل من میچکد
تا بسوزن دوستی میدوزدم یک چاک دل | صد هزاران قطره خون از چشم سوزن
برق آه من سبب باشد گر از ابر بهار | قطره آبی گهی بر سرو سوسن میچکد
غرقه در خون خودم شبها ز بس کز دود دل | بر سرم باران خون از بام و روزن
گل نه از باد هوا روید از آن خونابه است | کز دل مرغ سحر بر خاک گلشن میچکد
گرچه میگوید بقصد کشتنم لعل تو تلخ | آب حیوان از لبت زان گفتن تلخ میچکد

گر بچشم خونفشان دم میزنی اهلی ز عشق
بهر بت خون تیر از چشم برهمن میچکد

اگر آن پری بعاشق نظر از وصال دارد | ز کرشمه اش که داند که چه در خیال دارد

اشارت بسایل منطق

دل

دل تیره بخت ما را چه سعادتی ازین به | که ز ما برید و اکنون بتو اتصال دارد
مرو ای پری ببستان دل گل بخون مگردان | که بسینه خار خاری گل از آن جمال دارد
غم هجر اگر رساند همه را بحال مردن | تو کجا ز ناز پرسی که کسی چه حال دارد
بکسی نمی نماید خضر آب زندگانی | ز لب تو آب حیوان مگر انفعال دارد
بزمین رقیب ترسم که فرو رود چو قارون | که جمال سرگرانی ز غرور مال دارد

بسکش چگونه اهلی ز کمال خود زند دم
که بنسبت سگ او صفت کمال دارد

تا کام ماه یکشب از دیدنش برآمد | بسیار شب چو دزدان بر روزنش برآمد
در دشت از آن غزالان کردند گرد مجنون | کز خون دل ریاحین پیرامنش برآمد
من مست پیر دیرم کان گلبن سعادت | نخل گلی چو ساقی از دامنش برآمد
خورشید خود چو دیدم افزود اشک حسرت | باور مکن که کامی از دیدنش برآمد
از بس که ریخت عاشق از دیده خون بدامن | سیلی ز خون دیده تا گردنش برآمد

آن باغبان که دایم بر قد سرو نازد / کی سرو خوش خرامی از گلشنش برآمد

عاشق که تیر یارش در دل نشست چون جان / تا بر کشید پیکان جان از تنش برآمد

از داغ سینه اهلی چون لاله جامه بر کند / با بینهای خونین پیراهنش برآمد

تاج عشق سر آدمی عزیز بود / اگر نه عشق بود آدمی چه چیز بود

تمیز خدمت اصحاب دل سگ آدم کرد / سگست بهتر از آنکس که بی تمیز بود

نوبتست درین بزم جام وصل ولا / اگر نصیب شود نوبت تو نیز بود

چو ذره ظن مبر ای دل که پیش آن خورشید / هزار همچو ترا قدر یک پشیز بود

تو گر باهلی بی زر نظر کنی لطف است / وگرنه هر که تو بینی بزر عزیز بود

یارم وداع کرد و ز آغوش میرود / نام وداع میبرم و هوش میرود

زان خون دل ز دیده روانست گر نظر / آن نو رسیده سرو قبا پوش میرود

آمدن دستور نزد مشتری

دوش آن نشاط دخنده دامن گریه / کز خاطرم نشاط شب دوش میرود

بی دوست دیگ سینه ز غم جوش میزند / وین خون دیده بر رخ از آن جوش میرود

مشکل حکایتیست که رنجد ز ناله یار / وز ناله کار عاشق خاموش میرود

ای باد یاد سنبل و گل پیش ما مکن / چون حرف از آن دو زلف و بناگوش میرود

اهلی ز جور یار غباری شد و هنوز / دنبال آن سوار جفاکوش میرود

کمال صنع الهی در آن جمال بود / که حسن خال و خطش جمله بر کمال بود

کرا مجال چو پروانه وصل آن شمعست / وگر مجال بود بودنش محال بود

بتیره بخت ازل گر چو برق برگذری / سعادت ابدش رهنمای حال بود

بیک نظر که کند آفتاب محو شود / غبار ظلمت اگر صد هزار سال بود

چو چنگ رشته جانم ز گوشمال گسست / نوازشی بنما چند گوشمال بود

خیال لعل تو دل را بشهد جان پرورد / حرام باد اگرش بی تو می حلال بود

صفت حال مشتری در بحر مهر

مپوش شمع رخ ای نور دیده از اهلی | که نور دیدهٔ او شمع این جمال بود

ایضاً له

گر میل تو جانسوزی عشاق نمی بود | جان همه عالم بتو مشتاق نمی بود
بر آینه رویان نظرت گر نفتادی | یک صورت مطبوع در آفاق نمی بود
گر شمع رخت عکس بگردون نفکندی | قندیل مه و مهر درین طاق نمی بود
وصل تو اگر کام دل غیر نمیداد | ناکامی هجر از تو بما شاق نمی بود

ای کاش که اهلی ننوشتی سخن خود
تا لاله صفت سوخته اوراق نمی بود

ناخوش آن عمر که دور از رخ آن ماه رود | عمر هم خوش نبود گر نه بدلخواه رود
سوختم در ره خوبان ز پریشانی دل | چون پریشان نشود دل که بصد راه رود
یوسف از چاه زنخدان تو هرگز نرهد | وای آن دل که بامید تو در چاه رود
غیرت عشق زبان همه چون شمع بسوخت | که مبادا بزبان نام تو ناگاه رود

برق را زهرهٔ شب کردی آن کوی کجاست | جان اهلیست که با مشعلهٔ آه رود

ایضاً له

دلی کز نیش هجرت دم بدم زخم غمی یابد | چه باشد گر ز نوش وصل گاهی مرهمی یابد
اگر در پیش تابوتم پس از کشتن روان گردی | کسی کز مرگ من شادست در خود ماتمی یابد
ز بس کز شوخ چشمی ای پری رو مردمان گشتی | کسی کز عالمی برهم زندگی آدمی یابد
نشاید راز پنهان تو جز با بی زبانان گفت | اگر عاشق هم از خیل سگانت محرمی یابد
اگر چون لاله جان من بداغ تشنگی سوزد | ز ابر رحمتت ای گل عجب گر شبنمی یابد

درین ویرانه هر کس را که گنجی عافیت یابد
بسی اهلی از آن بهتر که گنج عالمی یابد

شمشاد تو پروای کس از ناز ندارد | با چشم سیه گو که نظر باز ندارد
از عشق ننالیم که این زخم نهانیست | تیغی که قضا میزند آواز ندارد
مرغ دل ما در قفس دهر از آن ماند | کز ضعف درون قوت پرواز ندارد

عیبم مکن که عقل تو از کف زمام داد
بین جان که دل بتخت سودای خام داد

نشیندهٔ که عشق غمان مراد دل
از دست شه ربود و بدست غلام داد

دانی سزد نیاز مرا خاک ره که کرد
آنکس که سرو ناز بتاز احترام داد

میار تا صبح قیامت کجا شود
مستی که دل بشاهد و ساقی و جام داد

صوفی چو دید زلف سرمست یار ما
یکبار ترک تقوی و ناموس و نام داد

الهی مجوی کام که این چرخ کج نهاد
در کام اژدها کشد ار آنکه کام داد

اجل در آمد و بخت از درم نمی آید
ز پا فتادم و کس بر سرم نمی آید

کمر بخواب به بینم خیال او ورنی
بهیچ شکل دگر در برم نمی آید

گر آفتاب شود در کنار من طالع
ز ضعف طالع خود باورم نمی آید

چو لاله به که زنم بی تو جام خون بسیک
که بوی خیر ازین سیاغرم نمی آید

حکایت از الف قد یار کن الهی
که هیچ حرف ازین خوشترم نمی آید

گر خاک بر سرم کنم از خانه خرابی
پروای من آن خانه برانداز ندارد

خوشباش که کس محرم رازدان ما نیست
مجنون تو کس همدم و همراز ندارد

دریای خسان چون نشوم همچو کباب است
گر سیر و توام بخت سرافراز ندارد

ابلی نظرش جانب آن ترک خطا نیست
چشم کرم از مردم شیراز ندارد

سرم فدای ری باد کان سوار آید
سری که خاک ره او نشد چه کار آید

تو جلوه کن و صد مرغ دل بدام آور
چه حاجتست که طاوس در شکار آید

خوشت گفت و شنید تو بی حکایت غیر
بلی خوشست نسیمی که بی غبار آید

مگر تو روی بپوشی بپای صفت که دلی
دل رمیده ما باز با قرار آید

مران چو ذره مجان خویش ای خورشید
که گر یکی رود از دیده صد هزار آید

ز گریه ابلی اگر آب زندگی یابی
درخت بخت تو خشکست کی بیار آید

از بتان دل برکنم گویم مسلمانم دگر
ناگهان روی ترا دیدم پشیمانم دگر

تا دل آزاده در زنجیر زلفت بسته‌ام
با خود از دیوانگی دست و گریبانم

خاطر از نظاره‌ات صد سال اگر جمع آورم
یک نظر کز دیده‌ام رفتی پریشانم

گر نگه داری دلم دوری نباشد زانکه من
دل بشرط آن ترا دادم که نستانم دگر

من که عمری میگشودم عقده از کار کسان
حالیا اهلی بحال خویش حیرانم دگر

بچه مهر و چه وفا با تو نشینم دگر
تا بامروز چه دیدیم که بینم دگر

تو جفا کاره شدی ما ز وفا سیر شدیم
تو چنان گشتی و ما نیز چنینیم دگر

جای ما نیست بکوی تو گذشتیم از آن
گر بود خلد برین هم که برینیم دگر

دست کوتاهی ازین گونه که ما زندانیست
جز گل حسرت ازین باغ چه چینیم

صید با بسته شدن تا کی خواری تا چند
خیز اهلی که بیکجا ننشینیم دگر

ساقیا مستم لب خود از لب من دور دار
ورنه گر گستاخیی آید ز من معذور دار

دردمند عشق را راحت گر از بی دردیست
یارب این راحت ز جان دردمندان دور دار

هر کرا در ظلمت غم چشم بیرون رفتنیست
کو چراغ می براه دیده پر نور دار

ای حریف بزم وصل از غیرت جانان بترس
یا طمع از جان ببر یار از او مستور دار

خانه تن عاقبت اهلی ز پا خواهد فتاد
تا توانی خانه دل را بمی معمور دار

چند بود دم بدم چشم تو خونریزتر
یا نظر رحمتی یا نگهی تیزتر

دل ز خزان غمت پیر شد و همچنان
نخل تو سیراب تر سرو تو نوخیزتر

روی تو از گل بود تازه‌تر ای نوبهار
خط تو از سنبلست غالیه آمیزتر

ز آب حیات لبت سبزه خط بر دمید
لعل دلاویز تو گشت دلاویزتر

اهلی اگر گلرخان در پی خونریزند
دیده گستاخ تست از همه خونریزتر

ای زیبایی و دلجویی ز خوبان خوبتر
صورتت خوبست و حسن معنی از آن خوبتر

از سیه پوشان زلفت بوی اهل دل دمد
زانکه گر جمعند خوب و گر پریشان خوبتر

عاشق صاحب درون را گرچه صحبت خوش بود
با خیالت گر بود سر در گریبان خوبتر

خسته زخم دلم دردم بدرمان کی رسد
نیست درمانی مرا از ترک درمان خوبتر

در دلی اهلی بود درد پریرویان نهان
عشقبازی با بتان خوبست و پنهان تیر

پایه معراج جان خواهی ز دنیا درگذر
پای بر هفتم فلک نه وز مسیحا درگذر

دوش در مجلس چه خوش میگفت با پروانه شمع
گر سر مردن نداری از سر پا درگذر

تا نبرد غیرت یوسف ترا انگشت عیب
باز گیر انگشت و از عیب زلیخا درگذر

مردن اندر هجر خوش باشد نه در روز وصال
ای اجل کارست ما را با تو حالا درگذر

ای شب هجران مگر روز قیامت بگذری
سوختیم از ظلمت اخر یا بکش یا درگذر

کی شود عاقل دل مجنون بکوشش ای حکیم
گر تو باری عاقلی از فکر سودا درگذر

لاف عشق آنکه غم دنیا و دین مردنیست
مرد شو اهلی و از دنیا و عقبی درگذر

ایضا له

شهسوارا از من سوخته خرمن مگذر
تا سرم خاک نسازی ز سر من مگذر

خون کس دامن پاک تو نگیرد هرگز
از سر کشته خود بر زده دامن مگذر

از دل تیره اگر میگذری دوری نیست
نور چشم منی از دیده روشن مگذر

سر من گفت عدو لایق فتراک تو نیست
از سر دوست به بدگویی دشمن مگذر

شاه حسنی نفسی باز کش از جور عنان
داد عاشق بده از تندی توسن مگذر

آتشی میفکند روی تو در خرمن گل
ای گل تازه عرق کرده بگلشن مگذر

تاب دود دلت از سینه اهلی نبود
تو گل گلشن جانی سوی گلخن مگذر

توبه کردم از می و معشوق سرمستم دگر
توبه هرگز نکردم من که نشکستم دگر

ذره خاکم ولی تا جذبه مهرم رسید
آنچنان برخاستم بیخود که ننشستم دگر

دادم از دست آن دو زلف و رشته جانم گسست
آه اگر افتد سر زلف تو در دستم دگر

یکدو روزی غصهٔ دنیا دلم در بند داشت
شکر ساقی میکنم کز غصه وارستم دگر

بخت اگر یاری دهد اهلی گلی خواهد شکفت
غنچه دل را که در شاخ گلی بستم دگر

سوز دلم با تو گفت حرف نهانی دگر
بلبل و گل را بود گوش و زبانی دگر

زنده چو گردم بحشر گر بکشی دیگرم
سهل بود گر شود صرف تو جانی دگر

زندگی جاودان نیست یقین ور بود
جز بدهان توام نیست گمانی دگر

گرچه خدنگ بتان سینه نشان میکند
ناوک آن غمزه راهست نشانی دگر

بار گرانان کشد یار سبک روح چند
بهر خدا ساقیا رطل گرانی دگر

همت اهلی گذاشت از دو جهان بهر دوست
تن بجهان در گرو او بجهانی دگر

سنبل بگشا بر گل و سروت بخرام آر
مرغ دل ما را ز عدم باز بدام آر

تا کی بمراد دل خود صبح کنی شام
صبحی بمراد دل ما نیز بشام آر

جانم بلب خویش بجای لب جام آر
لب بر لب جامی و مرا جان بلب از غم

یکبار لب آور که ببوسم بهمه عمر
این باده جانبخش نگویم که مدام آر

با یار جفاپیشه ز فریاد چه حاصل
کو آتش دل هم علم داد بیام آر

ای جان که بود غیر تو محرم بر جانان
برخیز و پیامی ببر و هم تو پیام آر

گو یاد کن ار کشته هجران بسلامی
در کالبدش بار دگر جان بسلام آر

اهلیست غلام تو چو شد پیر خرامش
ای تازه جوان رحم برین پیر غلام آر

ای بچشم جان من حسن تو شور انگیزتر
آفتابت در دل پر آتش من تیزتر

شد بهار عمرم از پیری خزان در عشق تو
همچنان بینم ترا از شاخ گل نوخیزتر

عالمی کشتی و خواهی زار تر کشتن مرا
زانکه می بینم به بخت خود ترا خونریزتر

هر کجا ای شاخ گل باشی ببویت می برم
بس که می یابم ز گل بوی تو مشک آمیزتر

هر کرا در دوزخ هجران چو اهلی سوختی
خاک او شد از نسیم خلد عنبر بیز تر

ایضاً له

بیا ای باد چون مور ضعیفم سوی جانان بر
سلیمان گر نمی آری مرا سوی سلیمان بر

کجایی ای خضر کز لطف دست تشنگان گیری
مرا چون ماهی لب تشنه سوی آب حیوان بر

چو بلبل در قفس بی او دلم تا کی طپد در تن
اجل گو این قفس بردار و سوی آن گلستان بر

نیاز مردم چشمم بپاش ای ابر در راهش
سگانش را بپرس از من سلامی هم بیاران بر

عنان شهسوار خود دلا از دست چون دادی
کنون دست از غمش چندانکه بتوانی بدندان بر

چو هر کس کوی وصلی زد تو هم دستی برآر ای دل
بچوگان دعا این گوی دولت را رمیدان بر

محبت نیست پایانش بغیر از جان فدا کردن
اگر اهل دلی اهلی محبت را به پایان بر

باز آمدی که شمع دل افروزیم دگر
کشتی و زنده کردی و میسوزیم دگر

چرخم بروز هجر تو صد جام زهر داد
یارب مباد روزی ازین روزیم دگر

اشارت بخط و قلم

روزم چو روشن از رخت ای آفتاب شد
ز هجر خود بسیه روزیم دگر

چاک دلم بسوزن مژگان خویش دوز
چشم از جمال خویش چه میدوزیم دگر

آسوده گشته بود دل من بکنج صبر
چشم خوش تو کرد بد آموزیم دگر

از روز هجر شکوه چو اهلی نمیکنم
شکر خدا که شمع شب افروزیم دگر

یا مکن قول بدان گوش و بما خرده مگیر
یا ز ما هم سخنی بشنو و عذری بپذیر

بگرفتاری عاشق نتوان طعنه زدن
چکند کز پی قاتل نرود صید اسیر

ای که خون از دم تیغ تو چکد حاضر باش
که خراشی نرسد بر دل درویش فقیر

آنچنان زی که اگر جان طلبد یار ز تو
تا بگوید که بده بانگ برآری که بگیر

اهلی از خاک سیه بستر راحت دارد
پیش دیوانه چه خاکستر گلخن چه حریر

از بهر قتل عاشق دلخسته چشم یار
تیغی کشیده از مژه همچون زبان مار

پاس دولت مایه هر دولتی که هست / هان ای پسر گر اهل دلی دل نگاه دار

ساقی بجرعه بنشان گرد هستیم / تا از میان ما و تو برخیزد این غبار

دست بتی بگیر و بگو عالم آب بر / جامی شراب درکش و گو سیل غم ببار

اهلی چو گوشه گیر شوی هیچکاره / با مردم زمانه بسر بردنست کار

هزار شکر که عالم بکام ماست دگر / می مراد حریفان بجام ماست دگر

مه امید چو نوشد بر آسمان مراد / فلک چو حلقه بگوشان غلام ماست دگر

شهان بسایه دیوار ما پناه آرند / بلی همای سعادت ببام ماست دگر

کسی که می نشنیدی سلام ما از کبر / در انتظار جواب سلام ماست دگر

فروغ بزم و فراغ صبوحیت اهلی / بیمن فاتحه صبح و شام ماست دگر

مهرم چو میکشد مکش از شیوهای جور / آنرا که تاب لطف نباشد چه جای جور

صاحب هوس گدایی لطف از تو میکند / صاحب نظر ز شوق تو باشد گدای جور

نقد وفا بخاک ره افتد ز دست غیر / با گنج عشق اگر نبود اژدهای جور

کافر دلم نگشت مسلمان بشصت سال / با آنکه میکشد ز بتان منتهای جور

اهلی اگرچه مهر و وفا از بتان خوشست / جان میرسد بکعبه شوق از صفای جور

ای ز خورشید رخت هر ساعتم سوزی دگر / مهر تو شد سوزنده تر هر روز از روزی دگر

بس نبودت خوی بد جانا که بهر سوز من / می نشینی هر دم از نو با بد آموزی

دل که در دست تو دارم به که نستانم ز تو / سینه پر حسرت چه جویم محنت اندوزی

ای ملول از دیدن من کی ملالت دادمی / گر دلم خرسند گشتی از دل افروزی

بی تو آهی زد دل شوریده و خلقی بسوخت / آه اگر اهلی کشد آه جگر سوزی دگر

ای همچو گل شکفته و از گل شکفته تر / تا کی نهفته باشی و از من نهفته تر

چندانکه سعی پیش کنم مست پیش تو / ناگفته‌تر حدیث من و ناشنفته‌تر
بیدارتر ز دولت حسن تو چشم من / وز بخت من دو نرگس مست تو خفته‌تر
فریاد ازین ستم که ز غارتگر غمم / شد خانه رفته و دلم از خانه رفته‌تر

اهلی بگوش یار رسان این سخن که هست / از در سفته گوهر نظم تو سفته‌تر

پیش خورشید رخت کی ماه گردد جلوه‌گر / چشم کج بین آفتابی را دو می‌بیند دگر
گرچه میدانم نیایی سوی من شب تا بروز / چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز در
هرگزم جامی ندادی تا ز چشمم خون نریخت / جرعه می میدهی آن هم بصد خون جگر
کی گذارم ناوکت کز رشته جان بگذرد / کاینچنین مرغی بدام من نمی‌افتد دگر

خون اهلی گر سگت ریزد شرف باشد بر او / ور بپوشد خون خود از دیگران خاکش بسر

بسنگی دوستان را یاد میدار / بگو دشمن چو سگ فریاد میدار

گرفتار تو ای گل صد هزارند / تو خود را همچو سرو آزاد میدار
بخسرو گوی ای شیرین خدا را / که شرم از کشتن فرهاد میدار
تن ویران عمارت کی پذیرد / دل ویران بعشق آباد میدار

بیا و دیگران صد جام خوردی / نکردی یاد اهلی یاد میدار

باز آمد آن مه کز رخش دل غرق خون گردد دگر / وین جان حسرت دیده را حسرت فزون گردد دگر
چون سر زند آه از دلم بندم ز بیم طعنه لب / وان شعله جانسوز غم داغ درون گردد دگر
گفتی چرا چشمت نشد بی نور در هجران من / چشمی که دید آن ماه رخ بی نور چون
بوی تو ای گل از صبا گر نافه چین بشنود / از رشک بویت مشک چین در نافه خون

اهلی بعقل و صبر اگر خود را بهوش آرد گهی / چون بنگرد باز آن پری مست جنون گردد

فصل گل و نوروز شد دارد جهان جانی دگر / می خور وفاداری مجو از عمر تا سالی دگر

نامه نوشتن مشتری بهر

ای مست ناز از کف منه جام شراب لاله گون
کین عارض گلرنگ تو دارد ز می حالی

گر حرف نومیدی رسد فال مرا صد ره ز تو
چشم امیدم همچنان باز است بر فالی

غم نیست گر مرغ دلم شوق تو او را پر بسوخت
میروید از تیر تواش هر دم پر و بالی دگر

با آنکه از پامال غم اهلی چو موری کشته شد
بیند هنوز از جور تو هر لحظه پامالی دگر

کاکل شکست و شد گره کار بسته تر
کار دل شکسته ما شد شکسته تر

اکنون طمع بخسته غم نیست گر دلش
آتش بلند تر شد و افغان نشسته تر

در انتظار روز دگر چند جان دهد
بیمار دل که روز بروز است خسته تر

باز آ که با بیاد تو از نقش دیگران
دل شسته ایم و دیده ز دل نیز شسته تر

اهلی بیمن عشق تو ای آفتاب حسن
باشد همیشه روز ز روزش خجسته تر

معلم آن گل نو را بخار و خس مگذار
چو با منش نگذاری بهیچکس مگذار

رخی که از دم گرمم چو شمع روشن گشت
بآه سرد رقیبان بوالهوس مگذار

نسیم گلشن او عطر هر دماغ مکن
مرا چو بلبل محروم در قفس مگذار

ز نخل قامت او دست غیر کوته کن
چه جای آنکه مرا نیز دسترس مگذار

چو قطع آرزوی خویش میکند اهلی
بآرزوی دلش دست همنفس مگذار

ای بی تو روزم از شب غم جانگدازتر
شب از هزار روز قیامت درازتر

شمشاد سرو اگر چه سرافراز عالمند
نخل قد تو از همه شد سرفرازتر

بیچاره گرد عشق توام گرچه پیش ازین
از عقل من نبود کسی چاره سازتر

ساقی بیار باده که آن یار تندخو
در مستی از فرشته بود دلنوازتر

از هر چه هست ای شه حسنی تو بی نیاز
وز سیم اشک و روی چو زر بی نیازتر

اهلی تو غم ز آتش دوزخ چه میخوری
دوزخ کجاست ز آتش دل جانگدازتر

جواب نامه مهرنشی

الهی مرهم یاد ازان نوکل خندان | چون غنچه مکن پاره گریبان مارا

الیضا له

مهی که چشم امیدم بسوی اوست هنوز | چراغ خلوت دل شمع روی اوست هنوز
اگرچه در طلبش سوخت جان و شد بر باد | غبار سوخته در جست و جوی اوست هنوز
بدان پری رخسان ای نسیم بهر خدا | که دل در آتش حسرت بیوی اوست هنوز
نماند لیلی و جان شکسته مجنون | اسیر حلقه زنجیر موی اوست هنوز
چو شمع اگرچه غمم در آرزو سوزد | هوای زندگیم آرزوی اوست هنوز

اگرچه یار نبخشد امید پس هرگز
امید دارم الهی بسوی اوست هنوز

از زیر تو در خاک طلبد مرغ هوا باز | در خاک مگر میطلبد تیر ترا باز
از من چو رمیدی چکنم بهر تو یارب | مرغی که شد از دست نیاید بدعا باز
در خشم روی بی سبب و قهر نمایی | ما دیگرت آریم بصد مهر و وفا باز

اشارت بتقلب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگشا بمن از روی کرم گوشه چشمی
کز هر دو جهان چشم مرا دوخته باز

خندی برخ مردم و سوزی دل عاشق
این شیوه شیرین ز که آموخته باز

یارب تو چه شمعی که بتاثیر نگاهی
در سینه دل ریش مرا سوخته باز

بس دانه فشانی که کند چشم تو اهلی
گر تخم غمش خرمنی اندوخته باز

المنة لله که دگر مرغ خوش آواز
قانون غزل کرد بمضراب زبان ساز

چون لاله دلم چاک شد از باد بهاری
وقتست که این داغ کهن تازه شود باز

هرگز بزمین بوس تو بخشش نرساند
هرچند بدان میل کند سرو سرافراز

آن حسن پریوش که تحمل نکند کوه
دیوانه کند لابه کزان پرده برانداز

اهلی چکند توبه ز معشوق پرستی
کاخر چو بتی دید همان میکند آغاز

گرچه زارم سوختی من عاشق زارم هنوز
روشنست از دود آهم کآتشی دارم هنوز

بسته فتراک عشقم کی بمردن وارهم
با وجود آنکه جان دادم گرفتارم هنوز

گرچه نقد دین و دل همچون زلیخا باختم
یوسف ار سودای من خریدارم هنوز

در گلستان صد هزاران گل شکفت و باد برد
من ز جور باغبان آزرده خارم هنوز

یوسف از زندان برآمد یونس از ماهی برست
صبر ایوبی سر آمد من دل افگارم هنوز

در خرابات مغان اهلی ندارم هیچ کم
گرچه پیرم با می و معشوقه در کارم هنوز

آخر اشارت

ای برق محبت که ره من زده باز
آتش بمن سوخته خرمن زده باز

زین گونه که بردی بدر از خانه خویشم
بر من رقم گوشه گلخن زده باز

ای جان من خانه خراب از چه جهت دست
در دامن آن خانه برافکن زده باز

خواهی مگر ای اشک دگر خون مرا ریخت
ورنه چه مرا دست بدامن زده باز

از طعن تو اهلی دل ما ریش از آنست
کآزرده خاریم و تو سوزن زده باز

جان رفت و دل ز عشق پریشان بود هنوز
مست تو کی ز رفته پشیمان بود هنوز

دارم دلی که در دمن شیر اگر فتد
مشغول عشق طرفه غزالان بود هنوز

آتش ز سوز سینه ما در جهان فتاد
ما دم نمی زنیم که پنهان بود هنوز

بیمار عشق دیده فرو بست از جهان
چشم امید در پی درمان بود هنوز

فرهاد مرد و صورت شیرین ز سنگ رفت
اهلی چه صورتست که حیران بود هنوز

از بیم غصه شب و خوف ملال روز
روزم خیال شب کشد و شب خیال روز

آسوده خسته که بخواب عدم بود
وارسته از عذاب شب و قیل و قال روز

شب همچو شمع سوخته و روز مرده ایم
آنست حال ما شب و اینست حال روز

آن چشمه حیات کجا تیره دل کجا
هرگز که دید در شب ظلمت مجال روز

امشب که یار زلف پریشان گشاده است
اهلی بیاد در دل شب بین جمال روز

عیسی دم من وقت سماع طرب انگیز
دستی بسوی مرده بر افشاند که برخیز

روزی که شهیدان علم داد برآرند
شرمنده فرهاد بود خسرو پرویز

طوطی همه خاییده سخن گفت ز شکر
گویا خجلش ساخته آن لعل شکرریز

تا چند خورم زهر غم آخر قدحی بخش
یکبار هم این زهر بتریاک برآمیز

هرگاه که اهلی نگرد بر گل رویت
خاری شکنی در جگرش از نگه تیز

گل من مگو که لب را بکسی گشاد هرگز
که بگلشن وصالش نرسید باد هرگز

من از آن دو چشم غلطان چه مرا و نفس بندم
که ز ششدر امیدم نبود گشاد هرگز

نه که شادی وصالم ندهد زمانه و بس
که بهر چه دل نهادم دگرم نداد هرگز

مگرت بیاد آرم غم خود زمانه ورنه
ز غرور خوبی ار کس نکنی تو یاد هرگز

دل عاشقان ز خوبان همه شاد باد یارب
دل اهلی از تو بی غم نفسی مباد هرگز

صفت شب و حال مشتری

شکر خدا که چشم تو بر ما فتاد باز / دست دعای ما در دولت گشاد باز

گویی ببرد از دل ما هر غمی که بود / لطفت بیک جواب سلامی که داد باز

چشمت بحال ما نظر مرحمت فکند / وان عشوها که داشت بیکسو نهاد

تا شد زیاده مهر تو ای آفتاب حسن / شد سوز عاشقانه مرا هم زیاد باز

بس نامرادیی که کشید از خمار هجر / اهلی که شد ز وصل تو مست مراد باز

باز بشکفت گل دولت و یار آمد باز / مژدگانی که خزان رفت و بهار آمد باز

دیده ام بس که بخون موج زد از گریه چو بحر / گوهری کز نظرم شد بکنار آمد باز

نقد دل بردم و در کار نثارش کردم / عاقبت این درم قلب بکار آمد باز

یارب آن طایر فرح چه سبک روح کسیست / که برای دل موری بشکار آمد باز

مرده بودم بسر رهگذر از رفتن دوست / شکر ایزد که مسیحا بگذار آمد باز

اهلی از رشک تو خاری بجگر خورد حسود / زین گل نو که ز باغ تو ببار آمد باز

در عین عتاب از بر ما میگذری باز / طوری عجب امروز بما مینگری باز

من بنده لطفت که بچشمم چو فروشی / یک خنده کنی وز دو جهانم بخری باز

چون آینه با همنفسان روی بروی / وه کز نفس سوختگان بیخبری باز

ای مرغ بهشتی که بما انس گرفتی / از طعن حسودان ز کف ما نبری باز

آه از تو پری زاده که گر میروی از چشم / تا من مژه بر هم زده ام در نظری باز

از گلشن وصل تو چه کم گردد اگر من / جان تازه کنم همچو نسیم سحری باز

اهلی بخرابات مغان هر چه نیاری / گر صبر کنی هم ز خرابات بری باز

ساغر زده و شمع قد افراخته باز / در خرمن گل آتشی انداخته باز

پیداست از آن خنده شیرین که نهانی / با غمزه شعبده باخته باز

من سوخته خرمن شدم از نعل سمندت / چون برق چرا بر سر من تاخته باز

انگشت نما چون مه نو کردیم از ضعف / رسوای جهان از ستمم ساخته باز

آتش تپشت ای گلت از کشتن بلبل / مست از پی خون ریختن فاخته باز
بر لاله ستان دل از آنت نظر افتاد / گر لاله دلسوخته نشناخته باز
آهت چو شفق دامن افلاک گرفته / اهلی علم داد برافراخته باز

ایضاً له

دیده بوصل آرمید دل نشود خوش هنوز / آب ز سر برگذشت در جگر آتش هنوز
آهوی سرگشته شد کشته بتیر نظر / گرچه نزد ترک مست دست بترکش هنوز
از گذر سیل اشک نقش بصر شسته شد / وز اثر خون دل چهره منقش هنوز
کار دل آشفتگان راست شد از تو خطان / خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز
گرچه بروی چو روز زلف چو شب بسته / روز کنی شام ما از رخ مهوش هنوز
سبزه تر خشک شد غنچه گل باد برد / نرگس ما خاک شد سرو سهی خوش هنوز
خاک تن کوهکن باد بهر گوشه برد / صورت شیرین ز ناز شد برابرش
هر خس و خاری که بود گشت بکویت عزیز / اهلی شوریده بخت خوار و ستم کش هنوز

سرم بریدی و مهر تو در دلست هنوز / نهال عشق مرا ریشه در گلست هنوز
اگرچه من همه عمر از تو صبر ورزیدم / بجان دوست که صبر از تو مشکلست هنوز
ز برگ ریز فنا هر که میکند شکوه / ز برق غیرت عشق تو غافلست هنوز
درخت بخت مرا میوه کی شود شیرین / که هر ثمر که دهد زهر قاتلست هنوز
بسوی منزل یار از دو کون بگذشتم / هزار فرسخ ازینجا بمنزلست هنوز

اگرچه لاف ز دیوانگی زند اهلی / نمیرسد به پری زانکه عاقلست هنوز

سوختم بهر خدا در هجر ازین بیشم مسوز / پیش ازین از حسرت شمع رخ خویشم مسوز
خنده بر حالم مکن وز لب نمک بر دل مپاش / گر ببخشی مرهمی باری دل ریشم مسوز
چون نکردی آشنا بیگانه وارم هم مران / پیش ازین از طعنه بیگانه و خویشم مسوز
گر در آن اندیشه کز حسرتم سوزی چو شمع / لطف کن پیش رقیبان بد اندیشم مسوز
گر بجرم عشق چون اهلی سزای آتشم / خود بسوز از جور این چرخ ستم کیشم

زاری کردن مشتری با یار

فریاد که یار میرود باز / جانم ز قرار میرود باز

هر کس که بتاخت سر بکویش / آنجا بچه کار میرود باز

تنها ز رقیب شد به نخچیر / بی سگ بشکار میرود باز

سر پیش سگش نکرد کاری / کار از دل زار میرود باز

گل پیش بتان بخیره چشمی / می آید و خار میرود باز

اهلی ز درش بمرگ دشمن / ماتم زده وار میرود باز

اشارت تو بجان دادنم بشارت بس / مرا بتیغ چه حاجت همین اشارت بس

جان بشارت وصل تو شادمانم کرد / که گر تو تیر نیایی همین بشارت بس

چو کشته تو شوم بر مزار من بخرام / که خون بهای من ای دوست آن زیارت بس

شهید خانه خراب تو خاک منزل ساخت / درین سراچه فانی همین عمارت بس

بخون دیده کنم سجده بتان اهلی / نماز همچو منی را همین طهارت بس

هرگز گلی نچید دل من ز باغ کس / روشن نگشت خانه من از چراغ کس

بر مژده وصال تو گر دل نمی نهم / بازی نمیخورم دگر از لهو و لاغ کس

در عشق اگر چه هیچ فراغت دلم نیافت / هرگز حسد نبرد بعیش و فراغ کس

دایم اگر چه سوخته عشق بوده ام / هرگز چنین نسوخت دل من ز داغ

تا رشته ز جان و رگی باقی ار نشست / سودای زلف او نرود از دماغ

اهلی وفا ز مردم عالم طمع مدار / کین جرعه کرم نبود در ایاغ کس

نوازش از تو قیامی ز سرو قامت بس / مرا قیام تو آمرزش قیامت بس

چو نخل گل دگران خویش اگر بیارایند / ترا همین گل رخسار و سرو قامت بس

چو دورم از تو بهشتی صفت چه سوی نیاز / عذاب دوزخیان حسرت و ندامت بس

به پیش قد تو سرو از غرامتست بپای / دگر خجل مکن او را همین غرامت بس

من و ملامت عشق تو تا شوم کشته / مرا ز کنج لحد گوشه سلامت بس

جمال دوست بود خونبهای کشته عشق
شهید عشق بتان را همین کرامت بس

سکت ملامت اهلی شب از فغان میکرد
گر آدمی بود او را همین ملامت بس

حال من دور از آن جمال مپرس
رنگ رویم ببین و حال مپرس

پرسی از من که چیست حال دلت
گر ز من میکنی سوال مپرس

عشق از آغاز حال خونریزست
حال اینست از مآل مپرس

روی او بین و حال ما دریاب
هیچ از زلف و خط و خال مپرس

اهلی امید از آن پریست محال
گر نه مجنونی از محال مپرس

نظر بر کس او کن ز خشم و ناز مپرس
ز گریه حال دلم بین ز ناله باز مپرس

ببین زبانه آتش ز چاک سینه من
خبر ز دود دل و آه جانگداز مپرس

حدیث بلبل بیدل که چون جگر خونست
ز لاله پرس چو پرسی ز سرو ناز مپرس

بیار باده مپرس از تطاول زلفش
شبست کوته ازین قصه دراز مپرس

هزار نکته سربسته زان دهن داریم
ولی حکایت پنهان ز اهل راز مپرس

دلم سجود بتان گر کند مجازی نیست
تو در حقیقت دل بین و از مجاز مپرس

اگر حدیث تو پرسد چه عیب اهلی را
کسی نگفت بمحمود کز ایاز مپرس

تا غرق بحر خون نشوی از جفای کس
بیگانه شو ز خلق و مشو آشنای کس

گنج نهان عشق بکس فاش چون کنم
من بر خود اعتماد ندارم چه جای کس

آن لب گرم کشد طمع بوسه نیستم
در شرع عشق کس ندهد خونبهای کس

گوی ترا صفا نه که از آب چشم ماست
بر کعبه منتی نبود از صفای کس

جز من که جان چو شمع دهم از برای تو
خود را نکشته است کسی از برای کس

آن لذتی که یافت ز دشنام تو دلم
تا زنده ام نیافته ام از دعای کس

اهلی اگر هوای عدم کرد گو برو
ننهاده است عشق تو بندی بپای کس

کو جام جم مباش سفال شراب بس | لب تشنه را ز هر دو جهان یکدم آب
حرف محبت است مراد از جهان بفهم | یک نکته فهم گر کنی از صد کتاب
ای آفتاب حسن نگاهی مرا بست | در کار ذره یک نظر از آفتاب بس
در جان من نشین و بچشم کسان مرو | ای گنج حسن جای تو جان خراب بس
گنجی و ساقیی و شرابی و همدمی | از نسخه زمانه همین انتخاب بس
بودم ز شمع خویش چو پروانه مضطرب | آتش بمن فکند چو گفت اضطراب

وصلت کجا و دیده بیدار از کجا
اهلی اگر خیال تو بیند بخواب بس

گدای دل شود فارغ ز پادشاهی باش | امیدوار ببخشایش الهی باش
گرت هواست شراب صبوح با رندان | چراغ میکده با آه صبحگاهی باش
غرض ز حلقه ذکر و ز بزم می مستیست | تو مست باش و بهر شیوه که خواهی
نشان ز گوهر مقصود گر همی خواهی | در آب دیده خود غرقه همچو ماهی باش

سپرد دل بتو اهلی ببوی نافه وصل | نگفت در پی خونش ز دل سیاهی باش

ایضاً له

مستم و در جوش می بینم دل مجنون خویش | آتشم ای گریه منشان تا نریزم خون خویش
گر نریزی جرعه در کام من چون دیگران | خنده در کار من کن از لب میگون خویش
جمعی از وصل تو شاد و جمعی از جام تو مست | من بمحرومی چه سازم با دل محزون خویش
قامت سرو سهی گفتی قیامت میکند | آه اگر بینی خرام قامت موزون خویش
غیر عشق من که باشد همچو حسنت برقرار | هر چه بینی عاقبت میگردد از قانون خویش
تا بکی هنگامه گرم از قصه بیهوده ام | شرمسارم کردی از افسانه و افسون خویش

شب ز تاریکی هلاکم روز میسوزم چو شمع
سوختم اهلی ز بخت و طالع وارون خویش

مرو از دیده چو برق و بمن زار ببخش | بارها سوخته خرمنم انبار ببخش
شرف صحبت گل محو کند زشتی خار | نیکی خود نگر و جرم من خوار ببخش

در دلم میل تو و دیده بود اشک فشان / هرچه دل کرد بدین دیده خونبار ببخش

گر سر نافه گشایی بودش باد صبا / بگشا سنبل و صد نافه تاتار ببخش

حاجتم از شکرستان لبت حاصل کن / نیست خود حاجت گفتن که چه مقدار ببخش

عاقبت جان نبرد هر که غم عشق گزید / ای اجل بگذر و ما را بغم یار ببخش

گر چو شمع سحرت باد دهد مژده دوست / حاصل زندگی خویش بیک بار ببخش

چون بمیخانه رسی از سر و دستار مگو / بلکه در پای قدح نه سر و دستار ببخش

گر نبخشی نه بگویان بد اهلی ساقی / به پشیمانی رندان گنه کار ببخش

غم پریشان سازم ار مستی چو زلف پرخمش / تا پریشان تر شوم ز آشفتگیهای غمش

من طبیب عشقم و دانم دوای دل نکو / زخم دل هر دم ز داغی تازه باید مرهمش

اشک گرم عاشقان هر قطره بحر آتشست / بلکه باشد بحر آتش قطره از شبنمش

من نه آن مردم که ترسم از هلاک خویشتن / گر اجل سستی کند دامن بگیرم محکمش

هر که دارد

هر که دارد ساقی چون او چه کارش با مسیح / جرعه نوشست آفتاب با مسیح مریمش

مست سودای توام وز هر دو عالم بیخبر / کی بود مجنون سر و سودای کار عالمش

هر که چون اهلی سگ کوی پریرویی نشد / گر ملک باشد که صاحبدل نخواند آدمش

چو مه بمهر فلک شهره در جهان کم باش / بنور معنی خود آفتاب عالم باش

قبای اطلس گل زود میرود بر باد / بخلعت ابدی همچو سرو خرم باش

بهست و نیست چرا غم خورد گنهی ساقی / بجان دوست که تا باده هست خرم باش

بکنج میکده بنشین چو جام جم با تست / بصد شکوه فریدون و حشمت جم باش

حکایتی که ز فرهاد و بیستون گویند / کنایتیست که در کار خویش محکم باش

چو خار راه مسیحاست سوزنی در عشق / مجرد از دو جهان چون مسیح مریم باش

بهشت عدن نیرزد بگفتگو اهلی / رقیب اگر نشود آدمی تو آدم باش

ایدل که وصلش بحذر از دگران باش
چشم تو فضولست خدا را نگران باش

چون عمر گرامی گذرد باد صبوحی
برخیز و دمی واقف عمر گذران باش

هر کو بجمالی نظرش نیست جمادیست
گر آدمی از زمرهٔ صاحب نظران باش

ای یوسف جان اهل نظر قدر تو دانند
زنهار که دور از نظر بی بصران باش

تا خون کسی دامن پاک تو نگیرد
واقف ز نم دیدهٔ خونین جگران باش

اهلی که زند دم ز سفال سگ کویت
گو خاک قدم همچو گل کوزه گران باش

آن پریرو هر که خواهد دست دل در گردنش
تا ندارد دست از عالم نگیرد دامنش

باشد از گم گشتگی یابی چو مجنون ره بدوست
ورنه آن آهوی مشکین کس نداند مسکنش

برق حسن او نخواهد از درخشیدن نشست
تا نخیزد عاشق بیچاره دود از خرمنش

کشتهٔ آن نرگس مستم که در هر گوشه
صد چو من افتاده باشد غمزه صید افکنش

اهلی دیوانه را گر اینچنین سوزد جگر
عاقبت خاکستری یابی بکنج گلخنش

چون کعبه هر آنکس که نشد خاک بکویش
گر قبله بود کس نکند روی برویش

هر گز بتبسم نگشاد آن دهن تنگ
بر تنگ دلان رحم نشد یکسر مویش

از بس که کشد غنچه صفت رو بهم از خشم
صد چاک چو گل دلم از تندی خویش

ای باد اگر آن نوگل بی رحم بعاشق
زنهار نبخشید تو زنهار بکویش

گر خار دل آزردن بلبل نبود عیب
زشتست اگر بد رسد از روی نکویش

اهلی ز خریداری یوسف چه زنی دم
یعقوب صفت چشم همیدار بپویش

ایضاً له

امشب که چراغ نظری چرب زبان باش
دل نرم کن ای شمع و مرا مرهم جان باش

حسنت بصفا بهتر از آن گشت که بودست
زنهار که در حسن وفا هم به از آن باش

خواهی که سرافراز شوی در همه عالم
چون سرو سهی راست دل و راست زبان باش

بیگانه شو از مردم و گر هم بتوانی
چون مردم چشم از نظر خویش نهان باش

تعلیم فراغت دهم ایدل بدو حرفت
عاشق شو و در سایهٔ آن سرو روان باش

اکسیر مرادی که کند خاک زر سرخ | گر میطلبی خاک ره پیر مغان باش

چو صید غزالان همه مجنون صفتانند
اهلی بی خود کم کن و بی نام و نشان

در کوی تو تا کس قدم از ما ننهد پیش | ما سر بنهادیم که کس پا ننهد پیش
المنة لله که ز عشق تو رسیدیم | جایی که کسی پای از آنجا ننهد پیش
قسمت مگر این بود که از خوان وصالت | جز خون جگر عشق تو ما را ننهد پیش
نقش ملک اندازه نقاش نباشد | تا صورت آن چهره زیبا ننهد پیش
اهلی نشود شاد کس از صورت شیرین | فرهاد صفت کوه غمی تا ننهد پیش

وله

دلا چو باد گریزان ز وصل مردم باش | دمی بهر که برآری دمی دگر کم باش
اگر هوای نشستن بصحبتی داری | درون میکده بنشین مصاحب خم باش
مباش بیهده گو بلبل خوش الحان شو | گهی خموش نشین گاه در تکلم باش

برغم مدعیان همچو شمع اگر سوزی | میان آتش سوزنده در تبسم باش

هوای مسند شاهی چه میکنی اهلی
گدای خاک نشین شو بصد تنعم باش

ما که از اول بلی گفتیم با دلدار خویش | تا قیامت بر نمیگردیم از گفتار خویش
می بمستان ده که عاشق تشنه دیدار تست | جان ما را مست کن از شربت دیدار خویش
گرچه در بازار خوبان نقد دولت میخرند | دردمندان هم سری دارند با بازار خویش
کفر و ایمان هر دو را سررشته از یک رنگ است | کافری باشد که ننگش آید از زنار خویش
شیخ اگر از خواب لافد مرد راه عشق نیست | مرد را باید که بیداری بود در کار خویش
چشم یاری کی بود از بخت بی سامان مرا | یار کس هرگز نگردد هر که نبود یار خویش
همت هر کس که بینم در پی آسایش است | اهلی دیوانه دایم در پی آزار خویش

وله

گریه خواهد ریخت خون من تو خود آسوده باش | خون این آلوده گو از دیدها پالوده باش

ای رسک خود عفو کن آلوده کی از دوران تو
این همه پاکان سبک تو کو یکی آلوده دامن

چون سرم معراج عزت یابد از فتراک تو
زیر پای توست کو خاک تن غمگین من

ماه چون دید آن هلال ابروت انموذجی گفت
عمر من کو کم شود بر عمر او افزوده باش

پیش آن رخ وصف گل بیهوده می‌گفتند لیک
آخر ای بیهوده گو شرمنده زین بیهوده باش

ماه در بازار حسنش قلب روی افتاده است
مشتری کو واقف این قلب رومی نبود

دل بخکر آن دهان اسود در کنج عدم
چون دلت اسوده شد ابلی تو هم اسوده باش

من نمانم که بنالم زدل افگاری خویش
که مرا غایت کامست جگرخواری خویش

کام خویش از تو بجویم که بسی خوش دارم
خار خار جگر و سوز دل و زاری خویش

ای طبیب ار نکنی چاره من وقت تو خوش
که من خسته خوشم نیز به بیماری خویش

گر نشد روزی من روز وصال تو بدست
شب تنهایی و کنج غم و بیداری خویش

صبر اگر یار بود در غم دل ابلی را
گر تو یارش نشوی بین بود و شکیباری

یاربیار

یار باید بر سپهر مایه گستر بودنش
مرکه شد خورشید باید ذره پرور بودنش

پیش ما مهلت چون فرهاد ترک جان ولی
حیف باشد خسرو خوبان ستمگر بودنش

ماهیت چون سکندر روست شستم احتمال
تا نباید آب خضر از نامکدر بودنش

دست و پا می‌توان زدن در بحر عشق ار زرگی
غرقه طوفان چه حاصل از شناور بودنش

در طریق عاشقی ابلی سر و سامان مجوی
هرکه این ره می‌رود باید قلندر بودنش

گشته‌ام خار ملامت همه پیرامن خویش
خار کل کن بمن از برق رخ روشن خویش

ذوق پابوس تو پیرون نرود از دل ما
گر به پیمم بمثل دست تو در گردن خویش

اضطرابی تو و از شوق وصالت همه شب
چشم امید کشایم بدر و روزن خویش

مست میخانه چنانم که کرم دست دهد
خشت آن خانه کنم تا بقیامت تن خویش

گوشه کلخن ما مسکن آن سرمست
که بصد گلشن جنت ندهد کلخن خویش

گوشه چشم فکن گر نه پس سر دعوت
کردم از خون جگر لاله ستان دامن خویش

خوشه چینی کند از خرمن آنکس اهلی | که چو مجنون تو آتش زده در خرمن

وله

بصبح وصل کشد این شب ستم خوش باش | رسد بخانه ما آفتاب هم خوش باش
غمی که میرسد از دوست عاشقانه بکش | کسی همیشه نماند اسیر غم خوش باش
تو مرغ زیرکی از خار و گل منال ای دل | چو خار و گل همه خواهد شدن عدم
ز بهر جام جم و آب خضر غصه مخور | نه آب خضر بماند نه جام جم خوش باش

ز آفتاب محبت متاب رخ اهلی
که بر تو تیر فتد سایه کرم خوش باش

از یار مکن ناله و لب بسته ز غم باش | گر همنفس آینه حاضر دم باش
در پرده ناموس محبت نتوان باخت | ناموس خود آتش زن و چون شمع علم
در عشق فراغت طلبی همت پستست | ما را سر راحت نبود گو همه غم باش
خوش باش اگرت چهره بخون سرخ کند یار | هر رنگ که مقصود دل اوست تو هم باش

از کشتن

از کشتن عشاق پشیمان مشو ای شوخ | آنجا که تویی گو همه آفاق عدم باش
با اهل نظر ترک جفا غایت جور است | زنهار که رحمی کن و در بند ستم باش

اهلی که سگ تست اگر زد نفسی گرم
او را بکرم عفو کن از اهل کرم باش

از غیر بیر همدم این بیدل و دین باش | تا چند جفا نفسی نیز چنین باش
چون ملک تو شد ملک ملاحت بوفا کوش | آن خود همه آن تو بود در پی این باش
باری چو ستم میکنی ای مه چو فلک کن | ظاهر بنما مهر و نهان در پی کین باش
من شاد بدرد غمی از جام وصالم | گو بخش من از بزم وصال تو همین
بی مهر پری مهر سلیمان چه کند کس | گو روی زمینش همه در زیر نگین باش
با خلق مزن اشک صفت دم ز کدورت | دل صاف کن و آینه روی زمین باش

جایی که کند جلوه گری زاغ چو طاوس
اهلی تو چو سیمرغ برو گوشه نشین باش

چون بخیال آیدم سرو قبا پوش خویش
آورم از شوق او دست در آغوش خویش

وه چه خوش آندم که تو مست نشینی برم
وانکه به بینم دگر تکیه گهت دوش خویش

چون تو سوالی کنی مضطربم در جواب
بس که همی کم کنم از سخنت هوش خویش

گوشم از آن لب چو یافت دولت سرگوشی
کاش توانستمی بوسه زدن گوش خویش

چند چو اهلی ز دور لب گزم و خون خورم
شربتی آخر ببخش از لب چون نوش خویش

کوی او خواهی دلا محنت کش اغیار باش
دم مزن خاموش همچون صورت دیوار باش

امشبم خواب اجل خواهد ربود ای دل ولی
شایدم آن مه بپرسد دیده گو بیدار باش

لاف عشقت میزند هر بیخبر ای مهربان
یک دو روزی از برای امتحان خونخوار باش

گفتگوی مردمت غافل نگرداند ز یار
از برون با غیر گوی و از درون با یار باش

تا نرانندت دگر اهلی ز کوی آن طبیب
نیست درمانی دگر افتاده و بیمار باش

نیست عیب از لاله گر لافد بگلبرگ ترش
هر که در صحرا برآید عقل باشد کمترش

شمع من کاش از سر بیمار هجران نگذرد
کز نظر خواهد شد امشب تا بروز محشرش

بر لب آمد جان بیمارم چه باشد گر کرم
تازه سازد جانم از بوسی لب جان پرورش

تابش آتش اگر از آب ننشیند چرا
سوز دیگر میکند پیدا دلم از خنجرش

هر که او لب تشنه مرد از عشق گر شد در بهشت
آتش لب تشنگی بنشاند آب کوثرش

ما و سوز دل که عالم گر پر از آب بقاست
مرغ آتش خواره جز آتش نباشد در خورش

من کز استغنای عشقم سوی شاهان چشم نیست
چشم دارم التفاتی از گدایان درش

اینچنین کز سوختن اهلی به بیماری فتاد
خیزد از جا گر برانگیزد صبا خاکسترش

عاقبت بگذرد این تیره شب غم خوش باش
صبح امید شود همدم ما هم خوش باش

همه عالم بتو ای خواجه گرفتم که بدند
تو گرانی مکن و با همه عالم خوش باش

زخم دل به بود از منت مرهم ز طبیب
دست بر دل نه و بی منت مرهم خوش باش

یکدم ای صبح سعادت چو چراغم باقیست / تو هم آخر بمن سوخته یکدم خوش باش

خوش برابر در آن مه بسگانش اهلی / سخن اینست که با عالم و آدم خوش باش

تا تو زیر پوست همچو گرگی ای پشمینه پوش / دوری از یوسف بکش این خرقه پشمین ز دوش

از جوانان ما جوانمردی ز ساقی یافتیم / وز صف پیران صفا از روی پیر میفروش

سر معراج محبت از دلم سر میزند / عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش

یار خی چون شمع باید یا دم گرمی چو نی / تا نباشد آتشی صحبت نمی آید بجوش

هر کجا ای لعبت چین در زبان آیی چو شمع / دیگران چون صورت دیوار بینم چشم و گوش

وه که در بزم تو از دست رقیبان دم بدم / میخورم زهری ز جام عیش و میگویند نوش

تا بکی اهلی خروشی یکنفس خاموش شو / کین دل مجروح ما را میخراشی زین خروش

میرم بدان تغافل و پروا نکردنش / وان خشم و ناز و چشم ببالا نکردنش

فریاد از آن نشستن و برخاستن بناز / وان سرکشی و بند قبا وا نکردنش

پیداست از کرشمه عاشق گداز او / میل نگاه کردن و عمدا نکردنش

ای من سگ رمیدگی نو غزال خود / کز زیرکیست پیش کسان جا نکردنش

هلی بگو که کشت مرا تیغ مدعی / ما را بکشت درد تماشا نکردنش

از ضعف اگر در آینه بینم خیال خویش / آهی کشم که آینه گردد ز حال خویش

مرغ شکسته بالم و در وادی امید / پیدا بود که چند توان شد ببال خویش

لاف کمال پیش سگان تو چون توان / کز دولت سگان تو یابم کمال خویش

ساقی مرا بچشمه کوثر نشان چو داد / زانم چه غم که خضر نبخشد زلال خویش

ابرو ترش مکن که بگوید نیاز خود / اکنون که یافت پیش تو اهلی مجال خویش

مگسل ز یار و بر سر عهد نخست باش / گر دل شکست عهد وفا گو درست باش

ما دل بریده ایم ز مقصود خویشتن / با ما چنانکه غایت مقصود تست باش

امشب ز برق وصل که خواهد چو باد رفت / ساقی چراغ عیش برافروز و جست باش

در صید وصل طالع سستم مدد نکرد / ای بخت سخت کوش که گفتت که سست باش

اهلی چو قسمت تو ملامت شد از نخست / راضی تو هم بقسمت روز نخست باش

من آب خضر جویم بهر سگان کویش / او تشنه بر هلاکم تا نگذرم بسویش

تاب نظر ندارم آن به که خاک گردم / تا ذره ذره بینم در آفتاب رویش

صد آب زندگانی میرد بپای آن گل / صد خضر چون مسیحا جان میدهد بویش

تاب فغان ندارد آه از مزاج آن مه / کز گل بنازنینی نازکترست خویش

ای باد زلف او را برهم مزن که ترسم / جمعی شوند درهم ز آشفتگی مویش

آن نو غزال بدخو کی رام خویش سازم / کز من رمد بآهی آهوی فتنه خویش

بسیار گوست اهلی عیبش نشاید اما / کز سینه میکند کم دردی بگفتگویش

هر کو بهشت وصل او امروز باشد حاصلش / فردا بدوزخ گر رود دردی نباشد در دلش

رویش چو گل افروخته نازش جهانی سوخته / حسنی چنان نازی چنین چون دل نگردد مایلش

روشن شود چشم و دلش گر تیره بختی هم بود / هر کس که شمعی اینچنین باشد چراغ محفلش

قابل بداغ بندگی هر کس نگشت از عشق او / داغ قبول عشق هم بختی بباید مقبلش

مشکل اگر شمع فلک هرگز در آرد در نظر / هر کس که ماهی اینچنین گاهی بود در منزلش

مجنون چو نتواند شدن با محمل لیلی قرین / باری بهل ای ساروان گر دور بیند محملش

اهلی بگرداب غمم بحر کرم جوشد مگر / کین کشتی امید من افتد گذر بر ساحلش

نشد از زخم تیر آهو گریزان روز نخجیرش / از آن شد تا کسی بیرون نیارد از درون تیرش

هر آن عاشق که شد آشفته زنجیر موی تو / بجز پیش تو نتوان داشتن جای بزنجیرش

بخوابم دوش میخواندی میان لاله زار ای گل / مرا در خاک و خون خواهی نشاند اینست تعبیرش

الا ای مهربان تدبیر کار اشک ریزان کن / که آب از سر گذشت و ما نمیدانیم تدبیرش

براه آرزو اهلی فتاده ذره خاکست | بیا ای آفتاب عاشقان از خاک برگیرش

چو وقت گریه کردن رو نهم بر روی دیوارش | شوم بیهوش و باز آیم بهوش از بوی دیوارش
چو مرغ بسملم گر افکند از کوی خود بیرون | طپم در خاک و خون چندان که افتم سوی دیوارش
چنان افتاده بیمارم که همچون صورت بیجان | نشستن نیستم قوت مگر پهلوی دیوارش
نوشتم بر در و دیوار محنت خانه غم عبدان | که از مشق جنون من سیه شد روی دیوارش

چو نگذارد که رو بر روی دیوارش نهم اهلی
دهم تسکین دل باری بگفت و گوی دیوارش

بس گل شکفت و کرد خزان نوبهار خویش | حسن تو همچو صورت چین برقرار خویش
از بس که بی تو شب همه شب گریه میکنم | شرمنده ام ز دیده شب زنده دار خویش
ای دیده سیل اشک بر آن آستان مریز | کانجا نوشته ام سخنی یادگار خویش
گل خوشه چین خرمن دولت شود مرا | گر بینمت چو شاخ گلی در کنار خویش

چندانکه سوخت اهلی لب تشنه در بلا | آبی نیافت جز سخن آبدار خویش

ایضا له

از حسرت آن لب که نبخشد شکر خویش | طوطی زده منقار بخون جگر خویش
من چون نخورم خون ز جگر گوشه مردم | یعقوب شنیدی که چه دید از پسر خویش
در خاکم اگر افکنی از عرش غمی نیست | زنهار مینداز مرا از نظر خویش
آن گم شده ام من که ندارم خبر از خود | کو واقف حالی که بپرسم خبر خویش
از گوهر خود تیغ زبان چند کشد خصم | امید که تیغ تو نماید گهر خویش
دامیست بهر گام درین رهگذر تنگ | طاوس صفت بهن مکن بال و پر خویش

تا پا بسر خود ننهی دوست نیابی
اهلی بسر دوست که بگذر ز سر خویش

تا شسته شد ز شیر لب روح پرورش | هیچ از دهان کس نشد آلوده شکرش
آن شاخ گل که نخل مرادیست این زمان | جز باد صبح کس نگرفتست در برش

آه از بتی که چشمی اگر بر من فتد / هرگز نمی‌فتد ز حیا چشم دیگرش
گر لوح سینه پاک نسازم ز نقش غیر / نتوان که همچو آینه باشم برابرش

آهن رباست خاطر اهلی بجذب مهر
هرچند از آهنست دل سخت دلبرش

ره ز مستی ببزم باز بویرانهٔ خویش / چون مرا شوق تو بیرون برد از خانهٔ خویش
سنگ بر سینه زنان زان در دل میکوبم / که ترا یافته‌ام در دل ویرانهٔ خویش
تو و بانگ طرب انگیز نی و جام شراب / من و خون جگر و نعرهٔ مستانهٔ خویش
میدهی عاشق بیخویشتن از خود خبرش / نه ز بیداد زنی سنگ بدیوانهٔ خویش

حال اهلی برسانید بمجنون که کند
گریه بر حال وی و خنده بر افسانهٔ خویش

کوهکن چون بر نیامد با دل خودرای خویش / عاقبت در عشق شیرین تیشه زد بر پای خویش
کاش من بودی بجای کوهکن در بیستون / تا بآبی برگرفتی کوه را از جای خویش

گر تو ای بت آتشم در جان زنی چون برهمن / کافرم گر یک سر مو باشدم پروای خویش
تا خرام سرو بالایت بگلشن دیده است / خشک بر جا مانده سرو از خجلت بالای خویش
سروقدان جمله در رقصند از شوقت چشید / گر تو هم در رقص آری قامت رعنای خویش
در خیال برق وصلت می‌پزم سودای خام / میگدازم همچو شمع از آتش سودای خویش

چون چراغ مرده اهلی در شب تاریک هجر
سوختم از دود دل بی شمع بزم آرای خویش

نمیخواهد که دست کس رسد بر طاق ابروش / بود پیوسته زان ابرو بلند از بندی خویش
چنین در خاک و خون افتاده‌ام مگذار ای همدم / که میترسم بخون من کشد تهمت سگ کویش
بی تسکین دل خواهم نشینم پهلویش لیکن / دلم افزون طپد هر گه رسد پهلو بپهلویش
سگ مسکین غزال خود من از بوی خوشم تاری / که هر جا بگذرد خلقی برآسایند از بویش
همان بهتر که لب بندم ز آه گرم پیش او / مبادا در عرق افتد ز آه من گل رویش
ببین زنهار ای همدم چو اهلی سرو قد او / که حسرت بار می‌آرد هوای سرو دلجویش

رفتن بدرد مشتری بسوی عراق

چند سوزیم بداغ دل بیحاصل خویش
آه ازین داغ دل و وای ز دست دل خویش

هر که در دشت غمم دید بدین سوختگی
گفت باز آمده مجنون سوی سر منزل خویش

میگدازد همه شب همنفسم شمع صفت
بس که از آتش دل گرم کنم محفل خویش

دانه مهر ز آب و گل یاران ندمید
جای این دانه ندیدم بجز آب و گل خویش

اینچنین صید صفت گشته که اهلی افتاد
وه که برگیردش از خاک مگر قاتل خویش

ای اجل مهلت من ده که ببوسم دهنش
دشمنم نیز مکش تا بکشد رشک منش

چون شکایت کنم از دوست که خون ریخت مرا
هر که شد کشته معشوق نباشد سخنش

دهنش گفت که دردت کنم از بوسه دوا
جای آنست که صد بوسه زنم بر دهنش

مبتلای قفس تن نشدی طوطی جان
گر نبودی هوس آن لب شکرشکنش

اهلی آن روز که چون لاله سر از خاک زند
غرقه در خون جگر سوخته بینی کفنش

در غمت گر جان غم پرور نباشد گو مباش
چون تو باشی جان من جان گر نباشد گو مباش

سجده روی تو ای بت دین و ایمان منست
سر نمی تابم ازین گر سر نباشد گو مباش

از عدم بهر تو جان در ملک هستی آمده
گر تو میگویی درین کشور نباشد گو مباش

یوسف جان با تو میباید که باشد همنفس
گر ترا ای خواجه سیم و زر نباشد گو مباش

گر دم آبی دهد ساقی شراب کوثرست
مست ساقی باش اگر کوثر نباشد گو مباش

کار ما لب تشنگان طوطی صفت شکرست و صبر
لب بخون تر کن اگر شکر نباشد گو مباش

یار باید مهربان اهلی مرا چون آفتاب
یاری چرخ ستمگر گر نباشد گو مباش

هر که شد سویش چو سایه در قفا می افتمش
تا مرا با خود برد در دست و پا می افتمش

زین هوس کو شب بسنگ از کوی خود راند سگان
شب سگش چون خیزد از جا من بجا می

بهر داد آیم براه یار و چون پیدا شود
میگذارم داد و اول در دعا می افتمش

خون خورم شب دور از و چون مست خون خوردن شوم
میروم در پای دیوار سرا می افتمش

میکشم مانند اهلی زلف آن زنجیر موی | گرچه میدانم که در دام بلا می افتمش

ایضا له

نقش پای او که محراب دعا می یابمش | سجده شکری کنم در هر کجا می یابمش
زهره دیدن ندارم از جفای خوی او | گرچه با خود باز در عین وفا می یابمش
جور خوبان آتش افروزست و مهر آتش نشان | در وفا آن ذوق نبود کز جفا می یابمش
بعد عمری چون گرفتم دامنش ندهم ز دست | گر نگیرم کام از و دیگر کجا می یابمش
خانه کز برق دیدار بتی روشن نشد | گر حریم کعبه باشد بی صفا می یابمش
من نمیدانم که جانست این که دارم با خیال | زین دو بیرون نیست باری آشنا می

بر سر کوی مغان اهلی بکنج عافیت
پادشاه وقت بود اکنون گدا

چون شیشه پرم از غم پیمان گسل خویش | بگذار که خالی کنم از گریه دل خویش
گر سوزش پروانه ز نزدیکی شمع است | من سوختم از دوری شمع چگل خویش

داغ سگ کویت همه را خط غلامیست | ما نیز نهادیم برین خط سجل خویش
حقا که برابر نکنم عیش دو عالم | با شادی که گاه و غم متصل خویش

هرچند که اهلی ز جهان مهر گیاهست
بویی نشنیدست مگر ز آب و گل خویش

صد تلخ دهان میگزد از غصه لب خویش | ای نخل کرم تا بکه بخشی رطب خویش
آن چاشنی ذوق که فرهاد ز غم یافت | خسرو بخشیدست ز عیش و طرب خویش
خواهی که بخندد گل مقصود برویت | چون مرغ سحر روز کن از ناله شب خویش
هرچند کشد دوست عنان تو بیاری | زنهار نگه دار عنان ادب خویش
نومید مشو ز آب بقا همچو سکندر | چون خضر قدم باز مکش از طلب خویش
ما خاک نشینان مغانیم و ز خاکیم | ای خواجه تو میدانی و اصل و نسب خویش

مرغ از رخ گل سرخوش و اهلی ز رخ یار
مستند ازین می همه کس در حسب خویش

چو کشتم از کف من زلف یار بگریزد
بخنده گفت که گو تند کن و ور آویزد

سرم فدای تو باد ای طبیب بهر خدا
قدم ز پیش پیامت خویش باز مکش

بدامن تو غباری میرسد ای گل
تو دامن از من رسوا باحتراز مکش

بیا بنظاره کن آن سرو نازرا امدیل
ز ناجبنان تماشای سرو ناز مکش

نخشم و ناز اگر یار سر کشد از تو
تو کز حریف وفایی سر از نیاز مکش

گرفت آتش آه تو در دل اهلی
بسوختم دگر این آه جانگداز مکش

اصفهانه

عیش اگر خواهی سبک جان مردم آزاد باش
بندهٔ ایشان شو از فکر جهان آزاد باش

لاله تا در بند جام می بود باقی بود
نکته گفتم تو هم در بند جام باده باش

گل نگوید لاابالی شو مده مستی ز دست
همچو صوفی باده نوش و بر سر سجاده باش

منزل عشقست خواهی کعبه خواهی بتکده
ره یکی رهگی مده از دست و بر یکجاده باش

پیخبر منشین که ناگه میشود محمل روان
گر هوای کعبه جان مکنی آماده باش

کردلت آیینهٔ عشقست روی از خود متاب
پاک کن خاطر ز هر نقشی و لوحی ساده باش

میوه گر خامی نیفتد سنگ نا اهلان خورد
فارغ افتاد و کان اهلی تو هم افتاده باش

هستگان عبرتین موکبذ رو دوازشرش
همچو شمع از آتش حسرت رود دود و ازشرش

چون نمیرد خفته مسکین کز پر بالین او
دیر آمد آن طبیب درد و دنمود ازشرش

هم ز درویشی ندارد درد دیرای منجمه
زانکه خم کجست و ساقی مهر بکشود ازشرش

هر شبی کز فرق تاج زر نشد خاکت رهت
باد غیرت تاج زر چون لاله بر بود ازشرش

اهلی از داغ تو خواهد سوختن تا بنده ات
کی چو شمع این آتش سودا رود زود ازشرش

دلسه

گر ز راغت طلبی همنفس رندان باش
سرو سامان مطلب بی سر و بی سامان باش

بارخ همچگان کج خرابات خوشست
کج اگر با تو بود خانه بکو ویران باش

هر که عشقش بجز درد و جهان بنده اوست
بنده عشق شو و بر دو جهان سلطان باش

چند حسرت خورد ای شاه بتان درویشی
بطفیل همه یکبار بگو مهمان باش

چشم آلوده دلان لایق دیدار تو نیست
ای بهشتی صفت از مدعیان پنهان باش

شربت وصل تو صد درد مرا درمانست
گو یکی زخم دل از لعل تو بی درمان باش

نوجوانان همه سرمست می و بوس و کنار
اهلی پیر درین معرکه کوترخان باش

وله

نبود کسی که نبود بلب تو اشتیاقش
مگر آدمی نباشد که نباشد این مذاقش

می صاف و لعل نوشین که نخواهد ای پریوش
مگر آن حریف مسکین که نیفتد اتفاقش

ز فراق خاک گشتم ببر ای صبا غبارم
سوی آن مسیح جانها که هلاکم از فراقش

دو دلست بخت با من بگذار کین ستاره
بشرار دل بسوزم که بجانم از نفاقش

ز شراب توبه اهلی نکنی که دختر رز
بکسی حلال باشد که نمیدهد طلاقش

چون در کعبه بتقلید گرفتار مباش
تکیه بر کعبه مکن پشت بدیوار مباش

دل میازار که مرغان حرم میگویند
تا درین مرحله در پی آزار مباش

شکر از خنده شیرین بحریفان مچشان
نمک ریش اسیران دلفگار مباش

خار خارم مده از خنده به بیگانه زدن
خار دلها مشو و نخل رطب بار مباش

اهلی خاک نشین را تو چه دانی چه کست
معتقد گر نشوی در پی انکار مباش

خوش آن ساعت که آن ساقی نشانم پیش خود مستش
نهد او کاسه بر دست من و من بوسه بر دستش

فغان از زهر چشم او چه مرد افکن سرایست این
می تلخی چنین وانگاه ساقی نرگس مستش

دل از سرو بلند او بطوبی کی شود مایل
وگر مایل شود باشد گناه از همت پستش

درین نخچیر که هر دم هزاران صید می افتد
سگ آن صید مقبولم که بر فتراک خود بستش

بپابوس سهی قدان ز کوته دستی طالع
ندارد فرصتی اهلی ولیکن همتی مستش

گر تشنه آب خضری از سر اخلاص
برخیز و بمیخانه در آ از در اخلاص

رسیدن مشتری بقلعه راه زنان

میخانه بود کوثر و اخلاص تو رهبر
آنجا نرسد کس بجز از رهبر اخلاص

مرغ دل از اخلاص بیام تو گذر کرد
بر عرش توان رفت ببال و پر اخلاص

بی شوق تو کس حرفی از اخلاص نیابد
شد فاتحه شوق تو سر دفتر اخلاص

از پرتو اخلاص بظلمت نشوی گم
هشدار که تا گم نکنی گوهر اخلاص

اهلی بهوای شکرین لعل لب دوست
طوطی صفتم فاتحه خوان از سر اخلاص

عاشق دم گشتن ز جان آسان برآید همچو شمع
بر کرسی دار فنا خندان برآید همچو شمع

ظاهر بمردم کی کنم زخمی که پنهان خورده ام
گر روشنم از استخوان پیکان برآید همچو شمع

از برق حیرت بیخبر سوزد چو نخل بادیه
مجنون وشی کز شوق او حیران برآید همچو شمع

گر آتش داغ درون آبم نسوزد در جگر
از اشک گرمم دم بدم طوفان برآید

افسرده دل لرزد چو گل گر بر تنش بادی وزد
اهلی بجان آتش زند تا جان برآید همچو شمع

اشارت بموسیقی و ساز

ز بهر کلبه عاشق دلا مجوی چراغ
که شمع مجلس او بس بود فتیله داغ

دل از چمن نگشاید اسیر عشق ترا
که پیش بلبل عاشق قفس نماید باغ

بجرعه بزن آبی بر آتشم که رسید
ز سینه بوی کبابم ز شوق می بدماغ

رقیب اگرچه عزیزست و ما چنین خواریم
روا مدار که بلبل جفا کشد از زاغ

بنه بکنج لحد دل ز سوز غم اهلی
گرت هوس کند آسودگی و کنج فراغ

چند قد بکشتنم زلف تو ماه بر طرف
روی تو میکشد مرا زلف سیاه بر طرف

چشم خوش تو برد دل تهمت آن بخط فکند
چون دل برده خواستم کرد نگاه بر طرف

تا نرسد غبار دل بر تو ز رهگذار من
سیل سرشک گرد من گرد ز راه بر طرف

پیش قد تو کی بود یاد بهشت و طوبیم
نخل گلست در میان شاخ گیاه بر طرف

اهلی اگر ترا کشد یار فرشته خوی تو
لاف وفا بهانه بس جرم و گناه بر طرف

مجنون منم گریخته عمری ز بند عشق / افتاده باز از پی دل در کمند عشق

از شاخ عمر میوه شادی نچیده است / دستی که کوتهست ز نخل بلند عشق

در سنگلاخ سینه من شعلهای آه / هر یک شراره ایست ز نعل سمند عشق

بس دل اسیر غم شد و آزاده گشت باز / مسکین منم هنوز چنین مستمند عشق

اهلی غم از عذاب قیامت نمیخورد / از بس که هست سوخته و دردمند عشق

مائیم همچو مجنون استاد مذهب عشق / شیران بحلقه ما طفلان مکتب عشق

در مشرب شهیدان زهرست آب حیوان / ای خضر ازین نرنجی کینست مشرب عشق

مطلوب پاکبازان در عشق ناامیدیست / هر کس که کام جو شد کم گر مطلب عشق

گر بگذرم ز عالم بازم عنان که گیرد / من مستم و بغایت تندست مرکب عشق

روز ازل که جانم مست تو شد چه دانست / گر زوی همچو روزت سر بر زند شب عشق

اهلی بحر هستی در ظلمتست کشتی / بیرون که میبرد ره بی نور کوکب عشق

یار مستغنی و ما مستغرق دریای عشق / آه از استغنای حسن و وای از استیلای عشق

شد بعشق آن جوان موی سیاه من سفید / وز سر من یکسر مو کم نشد سودای عشق

پرسش خون شهیدان روز محشر کی کند / صد قیامت هر طرف برخیزد از غوغای عشق

شد دل مجنون من سررشته آب حیات / میخورد آب از دل من آهوی صحرای عشق

دولت معراج معنی عشق صورت میدهد / نیست در راه حقیقت پایه بالای عشق

درد عشقش در دل ما گر بود جان کو مباش / خوشتر از جانست ما را دزد روح افزای عشق

لذت عشق از همه عیش جهان شیرین ترست / در دل اهلی نگیرد هیچ لذت جای عشق

ز بس که سینه خراشست زخم خار فراق / هنوز با می وصلیم در خمار فراق

ز ما مرم که ببوی تو ای غزاله چین / ز ملک وصل فتادیم در دیار فراق

ز روزگار بنالید خلق و این طرف / که روزگار بنالد ز روزگار فراق

جدا ز گلشن وصلت چو لاله ام ای گل / ستاره سوخته هجر و داغدار فراق

چه قدر وصل شناسد کسی که چون اهلی | بخاک و خون ننشیند ز رهگذار فراق

وله

با حسن دوست دل نکشید ز داغ عشق | تا شمع حسن هست نمیرد چراغ عشق
موسی صفت ز عشق طلب کن گل مراد | کین آتشین گلیست که روید ز باغ عشق
عقلش خیال توبه ز مهر بتان بود | کی گنجد این خیال غلط در دماغ عشق
پروا نمیکنیم بعیش و فراغ کس | ما را مگر کمست نشاط و فراغ عشق

اهلی بسوز کاتش دوزخ بود حرام
بر هر دلی که سوخته باشد ز داغ عشق

عیبم مکن اگر من مستم خراب عشق | کایزد سرشت خاک وجودم بآب عشق
ساقی بیا که پر نکشند از چه غمم | سررشته خرد که درو نیست تاب عشق
چون نخل موم کار خرد گرچه دلرباست | موقوف یک نظر بود از آفتاب عشق
مستی که خواب عشق ربودش دم نخست | کی سر بصبح حشر برآرد ز خواب عشق

دنیا و آخرت همه از یاد برده است | اهلی که مست دوست بود از شراب عشق

ایضا له

میزدی تیری بغیر و بر جگر خوردم ز رشک | میل قتل دیگری کردی و من مردم ز رشک
با همه شوقی که دارم دی چو بودی با رقیب | دیدن روی ترا طاقت نیاوردم ز رشک
گفتم آزار دشمن شادمان گردد دلم | لیک چون آزار او کردی خود آزردم ز رشک
با وجود آنکه جان داد از دعای من رقیب | چون گذشتی از پی تابوت او مردم ز رشک

تا نه بینم دامن وصلت بدست دیگران
همچو اهلی سر بجیب نیستی بردم ز رشک

تا سنگ زدی بر من و آسود دل تنگ | چون دل طپد از شوق تو بر سینه زنم سنگ
چون مور نیارم شدن از ضعف و لیکن | پر رویدم آنگه که کنم سوی تو آهنگ
شبها که فتد بر رخت از شمع فروغی | در جان من آتش زند آن عارض گلرنگ
گیرد ادبم دامن اگر نه چو حریفان | من نیز بدامان تو روزی زدمی چنگ

اهلی غرض است از سگ کو گفت برآیند | خواهد که نیارد بزبان نام وی از ننگ

ایضاً له

من چو خم صافی دلم گر غرقه ام در خون چه باک | چون درون پاکست از آلایش بیرون چه باک
چشم خونریزت چه ترساند مرا از سیل اشک | من که از طوفان ندارم باک از جیحون چه باک
شیشهٔ ناموس چون بشکست از طعنم چه غم | پیش ازین بودی غم رسوایم اکنون چه باک
هر که دندان طمع بر لب گزیدن کرد تیز | گر بخونش تشنه باشد آن لب میگون چه باک
رند اگر خون میخورد جام میش در گردشست | گر بکام او نگردد گردش گردون چه باک
مست نازی و ز خمار محنت اهلی خوشی | چون دل لیلی خوشست از محنت مجنون چه باک

وله

با سینه نالان زنی و چنگ چه حاصل | با خون جگر ساغر گلرنگ چه حاصل
دیوانه وش از حسرت آن شوخ پریرو | با بخت بجنگیم و ازین جنگ چه حاصل
ابروی بت ماست که محراب مرادست | ای قبله پرستان ز گل و سنگ چه حاصل

در جلوه حسنت رخ یار ولیکن | ما را که بود آینه در زنگ چه حاصل

سررشتهٔ وصلت که بود حاصل اهلی
آخر چو برون میرود از چنگ چه حاصل

پرتوی گر افکنی در چشم از شمع جمال | چشم من بتخانه گردد همچو فانوس خیال
کاش چشمم را براری وقت کشتن تا شود | کاسهٔ چشم پر از خونم سگانت را سفال
وعدهٔ دیدار لیلی چون بعید افتاده است | جای آن باشد که گردد قامت مجنون هلال
مست وصلش پر مشو ای دل که میباید کشید | در شب هجران خمار هستی روز وصال

حسن او کز دست دانایان عنان دل ربود
چون نگه دارد دل از وی اهلی شوریده حال

صد بار اگر از جور توام خون رود از دل | از در چو درآیی همه بیرون رود از دل
بس خون دلی جگر بایدم از دیده فرو ریخت | تا آرزوی آن لب میگون رود از دل
لیلی همه در خنده و بازیست چه داند | کز گریه چها بر سر مجنون رود از دل

گفتی که برون کن غم من از دل و خوش باش
آه این سخن سخت مرا چون رود از دل

اهلی مدم افسون که دوا لعل حبیب است
کی درد و غم عشق بافسون رود از دل

هرچند من سگ توام ای مشکبو غزال
با من دل تو انس نگیرد بهیچ حال

آن عارض و لطافت خال و خطم بسوخت
وانگه چه عارض و چه لطافت چه خط و خال

گر یک نگاه صورت شیرین ببیندت
حیران صورت تو بماند هزار سال

وصل من و تو قصه خورشید و شبنمست
شبنم بآفتاب نشیند زهی محال

هرگز مباد آنکه خیال تو بس کنم
دارم خیال آنکه بمیرم درین خیال

این رستخیز کان قد نوخیز میکند
پیداست از بدایت او غایت کمال

با ناز یار چاره ما جز نیاز نیست
سیری ز تشنه لب نخرد چشمه زلال

دانی که سوخت خرمن اهلی ز برق شوق
شمعی که جلوه میدهد آیینه جمال

اشارت بسایل رمل

چون

چون لاله از داغ درون دارم دهان پر دود دل
مگذار کز جورت دهان بگشایم ای مقصود دل

از آه درد آلود دل تا زنده ام خالی نیم
من هم نخواهم زندگی بی آه درد آلود دل

در زیر گل داغی نهند بر کشتگان عشق تو
هر جا چکد از چشم من اشک جگر پالود دل

تا من نمیرم در غمت درد دلم کی به شود
گر درد دل باشد چنین مردن بود بهبود

اهلی تو جرم آلوده رحمت مجوی از آسمان
گر ابر رحمت بایدت خالی مباش از دود دل

تا تا حدیث سبز خطان گوش کرده ایم
هر نکته که بود فراموش کرده ایم

در گردن فرشته حمایل نمیکنیم
دستی که با سگ تو در آغوش کرده ایم

هر جا که گفته ایم حدیثی ز سوز دل
بس عاشقان سوخته خاموش کرده ایم

از دست دل که نیست ز یک قطره خون ز یاد
هر دم هزار کاسه خون نوش کرده ایم

اهلی اگر گرفته ره پیر خرقه پوش
ما رو بدان جوان قبا پوش کرده ایم

عاشق منم که با چو تو خونخواره خوشم
قطع امید کرده بنظاره خوشم

از های و هوی مطرب و ساقی رمیده ام
با های های گریه بیچاره خوشم

مسکین من شکسته که صد زخم میخورم
وانگه بخنده ز ستمکاره خوشم

با آهویان گذار چو مجنون مرا که من
با همچو خود رمیده و آواره خوشم

اهلی دلم که پاره شد از غم چو بهر اوست
گر پاره بتنگم از آن پاره خوشم

ما شیشه ناموس بمیخانه شکستیم
پیمان دو عالم بدو پیمانه شکستیم

اول چه حکیمانه ره توبه گرفتیم
آخر که شکستیم چه رندانه شکستیم

بستیم بتعلیم خرد نخل امیدی
آن هم بمراد دل دیوانه شکستیم

باشد که دل دوست نرنجد که غمی نیست
گر در نظر مردم بیگانه شکستیم

مردیم ز غم اهلی و بستیم زبان را
برخیز که هنگامه افسانه شکستیم

در عشق کنه کارم اگر خاک نگردم
تا خاک نگردم ز گنه پاک نگردم

عمرم بتماشای تو بگذشت و هنوزت
یکبار نبینم که جگر چاک نگردم

بی لعل تو گر باده خورم زهر از آن به
زان باده چه حاصل که فرحناک نگردم

در کوی تو سرگشته ببوی توام ای گل
از باد هوا چون خس و خاشاک نگردم

من عاشقم و کار من افغان ز غم تست
بیهوده درین گنبد افلاک نگردم

از پا ننشینم من سرگشته چو آهو
تا کشته آن حلقه فتراک نگردم

گر من ز سر خود کنم اندیشه چو اهلی
هرگز بسر کوی تو بی باک نگردم

چندان ز خلق درد ترا گوش میکنم
کاحوال درد خویش فراموش میکنم

پیش بتان بخدمت اگر دست بسته ام
دست خیال با تو در آغوش میکنم

یار امران ز شکر خود چون مگس بتیغ
کز یاد نوش بر سر خون جوش میکنم

خون خوردنی که بر دل ما خوشگوار شد
زهریست کز هوای لبت نوش میکنم

زان جیب غنچه چاک بود در چمن که ما
یادی ز گلرخان قبا پوش میکنیم

ای عندلیب گر تو به فریاد عاشقی
ما صد هزار همچو تو خاموش میکنیم

اهلی بشعر از آن دل ما زنده میکند
کانفاس عیسی از لب او گوش میکنیم

چون مرغ نیم بسمل چندانکه می طپیدم
تسلیم تا نگشتم آسودگی ندیدم

خاک سیه کشیدم در دیده بیجمالش
پروانه سر چو طفلان خوش سرمه کشیدم

آخر بسنگ جورم بشکست شیشه دل
دردا که در پی دل بیهوده میدویدم

خواهم بخاک بردن چون لاله داغ حسرت
کز گلشن وصالش هرگز گلی نچیدم

اهلی اگرچه گشتم دیوانه لیک شادم
کز قید خودپسندی وحشی صفت رمیدم

سجده بردم بدرش دوش چو تنها گشتم
آمد آن شمع برون ناگه و رسوا گشتم

عاقبت نقد مرادم دل خود داد بدست
سالها گرچه بدریوزهٔ دلها گشتم

منم آن ذره که بی نام و نشان می بودم
بهواداری خورشید تو پیدا گشتم

وقت آنست که در میکده افتاده شوم
جبر آن عمر که بیهوده بهر جا گشتم

اهلی از کعبه چو حاجی نزنم لاف که من
خادم میکده بودم نه بصحرا گشتم

گر صد هزار کاسه خون نوش میکنیم
بر یاد دوست جمله فراموش میکنیم

با ما ز عشوه گرچه نگویی سخن ولی
صد نکته فهم از آن لب خاموش میکنیم

مجنون وشیم ز آهوی چشم تو گوشه گیر
با شیر اگرچه دست در آغوش میکنیم

ما عاشقیم اگر همه عالم دهند پند
باور مکن که پند کسی گوش میکنیم

گر دنگشی اگر کنم از حکم محتسب
از دولت سبوست که بر دوش

مشتی گدای سوخته ایم ای پسر مرنج
بر شکر تو گر چو مگس جوش میکنیم

اهلی کجا بمصلحت پیر خرقه پوش
ترک سهی قدان قبا پوش میکنیم

یعنی کو بلطف زبان بود

چو دل بود شکستن نمی‌توان

ز سنگ دل شکنان دل حزین چرا دارم
که سنگ میشکند شیشه که ما داریم

پیاله ساقی ما اشکایت از کس نیست
وگر کند گله ما هم بجا نهاد داریم

ز گلستان نکویان نمیرسد ما را
بغیر بویی و آن نیز از صبا داریم

غبار خاطر ما از که ورت عبرت
وگر نه با همه آمینه دلش صفا داریم

کسی ندید ز بون تر ز ما که سوز و حرخ
بخنده گفت که خوشباش گل بچان هم نیست
که نا امیدی بیچاره روا داریم

بگو بپوش ز تیر تبان نظر اهلی
تو لب مبند که ما چشم بر قضا داریم

بام گل بوسیده که بر خاست نشستم
جز کز اغ حکمر طرفی ازین باغ نبستم

در قید تعلق نبی دل چه توان بود
گسستم طلاق دل آواره و رستم

چون ذره بخورشید فشان مهر چه ورزم
چون در دل این طایفه آن مهر نه کیست

از توبه و طامات چه حاصل چو نخل امیدی
بستم بسی سال و یک لحظه نشستم

خاک

خاک ره ما چرخ بلند ست بهت
در دیده کو تا نظر آنست که بستم

آن آهوی پستم که در صید که عشق
جان صید تو کردم و ز دام تو جستم

لطف سخن و حسن و وفا بر دو دل از ما
اهلی نه که ما صورت دیوار پرستیم

ما تحمل بر جفاهای تو ای گل میکنیم
گر بخواری میکشی آن هم تحمل میکنیم

حق گواه ماست در صدق محبت ما بتان
تا کسی گر ناحقی گوید تغافل میکنیم

هر کسی در این چمن از کشت و کاری حرفتی
ما چو مرغان تکیه بر شاخ توکل می

گر چه حسنت در خیال ما ز خورشید بیش
پیش از ان خوبی که ما با خود تخیل میکنیم

ما کجا و دیدن خورشید رویت از کجا
جلوه حسنت بچشم دل تامل میکنیم

گل بدست مردم و در پای بلبل خارغم
کام خود ما هم قیاس از بخت بلبل میکنیم

کام ما اهلی همین مردن بود در پای دوست
تستی از بخشت و ما خود تم تعلل میکنیم

ما فیض دل و فضل الهی همه داریم
جز بخت دگر هر چه تو خواهی همه داریم

در کنج دل ماست هر آن نقد که خواهی
سرمایه درویشی و شاهی همه داریم

گر لعل و گهر چرخ نهد بر طبق مهر
ما بهر تو بر چهره کاهی همه داریم

عیبست ز ما دعوی خون بر تو وگرنه
زان خال و خط اسباب گواهی همه

از عشق چه غم اهلی اگر نامه سیاهست
شکرست که این نامه سیاهی همه داریم

غرق خونم گر ازین بحر کناری گیرم
سر بصحرا نهم و دامن خاری گیرم

چند باشند جوانان بکنار از من پیر
وقت آنست که من نیز کناری

بس که در کنج غمم چهره خزانی شده است
شرم دارم که ره باغ و بهاری گیرم

کسی بی پر و بالم چه پرم کرد همای
در خور بال و پر خویش شکاری

بیقرارم من از آن شمع چو پروانه ولی
تا نسوزم نگذارد که قراری گیرم

گر سگ خود شمرد آن بت ترسابچه ام
کافرم گر دو جهان را بشماری گیرم

اهلی آن به که چو بلبل نکنم ناله ز عشق
چند خود را بزبان عاشق زاری گیرم

وله

ما از ازل بعشق تو دیوانه زاده ایم
پیش از وجود داغ تو بر دل نهاده ایم

ما درد پرور غم عشقیم اگر ترا
دل داده ایم پیش جفا هم ستاده ایم

دل زهر چه هست نظر بسته ایم ما
وانگه بدوست چشم ارادت گشاده ایم

ما را ز یار اگر طالع اگر نیست چاره چیست
کز مادر زمانه بدین بخت زاده ایم

اهلی ز دام عشق بسی رسته ایم لیک
انبار در کمند بلایی فتاده ایم

اگر تو جان طلبی جان در آستین دارم
وگر سرم سر تسلیم بر زمین دارم

نعیم جنت و عیش جهان کمست بهم
من از غم تو همان دارم و همین دارم

گرم فرشته چو آدم کند سجود رواست
که خاک پای تو از سجده بر جبین دارم

بکش که صید تو گشتم کز ابروی خوبان
کمان فتنه ز هر گوشه در کمین دارم

شب سیاه غمت گر سکت کند ره گم
چراغ در رهش از آه آتشین دارم

وصال دوست دهد صد هزار ساله مراد
نظر بدوست من از عقل پیش بین دارم

بمن چه عرض کنی چشم پر گهر اهلی
که خرمنم من و صد چون تو خوشه چین دارم

داند دل تو راز من و زان تو من هم
چون آینه صافست چه حاجت بسخن هم

عیب من مجنون مکن ار جامه زدم چاک
با جامه چکارست مرا بلکه کفن هم

از نامرم ای آهوی مشکین که گذشتم
از خلق جهان بهر تو در قید وطن

گر دست دعایی ز سر صدق برآریم
شاید که توان دست تو بوسید و دهن

اهلی مشکن عهد وفا گرچه که آن شوخ
از عهد فراغش بود از عهد شکن هم

رفتیم برون زین چمن و هیچ نگفتیم
ناچیده گلی صد سخن سخت شنفتیم

ماییم درین گلشن عیش از ستم بخت
آن غنچه دلتنگ که هرگز نشکفتیم

آن سوخته بی دل و یاریم که یکشب
با همنفسی دست در آغوش نخفتیم

اهلی مخور افسوس اگر افتاد دل از دست
بگذار که تا در پی دل بار نیفتیم

ساقی کریم و یار خطا پوش و شاه هم
می خور که کردگار ببخشد گناه هم

آب حیات اگر نه بپای تو جان دهد
جایی فرو رود که نروید گیاه هم

گل با رخ تو حسن فروشی چه میکند
رویی چو ماه باید و چشمی سیاه هم

مردم بآه درد دل خویش گم کنند
آه از دلی که نیست درو تاب آه هم

اهلی کجا و وصل تو خورشید از کجا
او را چه تاب وصل که تاب نگاه هم

عالمی گر خون خورند از عشق ما هم میخوریم
بخش خود ما نیز خون دل ز عالم میخوریم

پیش ما از ذوق شادی لذت غم خوشترست
تا نگویی دیگران شادند و ما غم میخوریم

جرعه نوشانیم ساقی فارغ از مرگ و حیات
زانکه آب زندگی از ساغر جم میخوریم

ما که خود لب بسته‌ایم از سر مستی همچو خم
گر صراحی دم زند خونش بیکدم میخوریم

در سر و کار بتان ساقی دلم گر رفت رفت
جام می پر کن که ما اندوه دل کم میخوریم

بار رقیبان گر نداریم الفتی اهلی چه عیب
آهوی صحرای عشقیم از سگان رم میخوریم

من از محرومی خود یا ز رشک محرمان سوزم
ز غمهای تو میرم یا ز طعن بی غمان سوزم

ز بس کز داغ من سوزد درون همنشینانم
نسوزم بهر خود چندانکه بهر همدمان سوزم

زکات حسنت ای یوسف نگاهی سوی من میکن
مهل کز حسرت وصل تو چون بی در همان سوزم

چرا حور و پری خود را مقابل با تو میسازند
چه انصافیست این وه کزین نامردمان سوزم

ز مغز استخوان اهلی چو شمعم مرهم داغست
وزین مرهم بداغ حسرت بی مرهمان سوزم

در صحبت کس جام فراغت نکشیدیم
چون لاله کجا بود که داغی نکشیدیم

هرگز نگذشتی بر هی ای مه شب گرد
کاندر رهت از آه چراغی نکشیدیم

بی روی تو منت ز گل و لاله نبردیم
هرگز ز خسی کنده دماغی نکشیدیم

آن خار ضعیفیم که از وادی محنت
روزی بهوس رخت بباغی نکشیدیم

اهلی چه نشاط آورد آن باده که هرگز
بی زهر غمی هیچ ایاغی نکشیدیم

دیوانه عشق توام مجنون مادرزادم
در عشق و مستی کی بود مجنون چو من فرهادم

تو سرو آزادمنی من بنده عشق توام
وارسته‌ام از بند خود وز هر دو کون آزادم

من زنده‌ام از یاد تو لیکن تو گر سوزی مرا
رحمی نیاید بر منت هرگز نیاری یاد هم

ای آرزوی جان من گر از غم من خوشدلی
هرگز مبادم یکنفس جان بی غم و دلشاد

دور از تو گر آبی خورم چون پیش چشم آمدلت
آب آتش سوزان شود خاکم رود بر باد

ای بی عنایت عاقبت خواهی بحسرت کشتنم
سودی ندارد پیش تو خاموشی و فریاد

اهلی ز چشم آهسته ران این جوی خون کاخر برد
سیل فنا بنیاد ما وین چرخ بی بنیاد هم

صفت حال مهر در برج مشتری

برتافت رخ چو آینه آن ماه چون کنم
نبود مجال دم زدنم آه چون کنم

ره در دلم نمیدهد آن بت بهیچ وجه
سنگین دلست در دل او راه چون کنم

دستش بدست ساقی و زلفش بچنگ غیر
دست منست از همه کوتاه چون کنم

خواهد دمید صبح وصال و من از فراق
در مردنم چو شمع سحرگاه چون کنم

ناگفتنیست عشق بتان چون حدیث گنج
کس را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

گیرم بنا امیدی و جورش بسر برم
با جور بخت و طعنه بدخواه چون کنم

اهلی مگو که از دقنش دل نگاه دار
من مست و بیخودم حذر از چاه چون کنم

خوش آنکه مست بروی تو دیده باز کنم
بخاک افتم و صد سجده نیاز کنم

شبی بخلوت تاریک من بود یارب
که همچو شمع درایی و در فراز کنم

کرشمه کن و جامی بنازده ساقی
مرا بطاعت و تقوی مهل که ناز کنم

تو آب خضری و من تشنه این کنایت بس
چه حاجتست که دیگر سخن دراز کنم

مجال سجده نمییابم از نظاره تو
تو خود بگو که من مست چون نماز کنم

ز عشق نیست مرا چاره جز این اهلی
که ترک چاره دهم رو بچاره ساز کنم

من خسته ای فلک کی دمی از تو شاد گشتم
چه مراد از تو جستم که نه نامراد گشتم

بغبار خاک راهش نرسیدم ار چه عمری
همه سو چو آب رفتم همه جا چو باد گشتم

من زار را بمجنون مکنم ای حکیم نسبت
که بدرد و داغ حسرت من از و زیاد گشتم

دل من ز رشک در غم نشدش گشاد هر چند
که چو کعبتین هر سو ز بی مراد گشتم

ز در بتان چو اهلی که مرا بسنگ راند
که بکوی نو غزالان سگ خانه زاد گشتم

نوروزی ازین ما بفراغی ننشستیم
با لاله رخی گوشه باغی ننشستیم

مردیم بتاریکی و تنهایی هجران
یک شب بمهی پیش چراغی ننشستیم

ما سوختها را چه فتادست که هرگز
بی دود دل و آتش داغی ننشستیم

مجال

مایم درین صید که از غایت خواری | آن گشته که در وصله زاغی ننشستیم

اهلی بشکن لاله صفت ساغر و برخیز
خوش کین همه در بند ایاغی ننشستیم

آنچنانم ز فراقت که ندانم چکنم | جان دهم یا بامید تو بمانم چکنم
بی لبت بر دل خود خنجر چون آب زنم | گر بدین آتش دل را نشانم چکنم
رخ چرا تابد از افغان من خسته طبیب | گر باو درد دل خود نرسانم چکنم
شربت صبر اگر چاره بیمار دلست | من که صبر از لب شیرین نتوانم چکنم

منم و جان خرابی ز غم او اهلی
وان هم اندر قدمش گر نفشانم چکنم

چون سایه گذر زان مه رخسار نداریم | وز سوختگی طاقت نظاره نداریم
چون ما دل صد پاره ز مهر تو که دارد | اینست که طالع ز تو یکباره نداریم
عیش دو جهان سهل بود بر دل مالیک | با حسرت شیرین دهنان چاره نداریم

حال دل گم گشته ما شهره شهرست | ما خود خبری از دل آواره نداریم

هرچند که سرگشته دهریم چو اهلی
خوش باش که رشک از مه و سیاره نداریم

از بس که شدم نعره زنان جامه دران هم | دست و دلم از کار شد و تاب و توان هم
هرچند زند آتش عشق تو زبانه | ظاهر نکنم بلکه نیارم بزبان هم
خود را چه بفتراک تو بندم که سر من | لایق نبود گر فکنی پیش سگان هم
گر خنده زند لعل تو در پوست نگنجد | صد تنگدل از شادی و صد غنچه دهان هم
نامم بغلامیست نشان ور تو بخوانی | بر صفحه هستی نهلم نام و نشان هم
پیش تو کم از خاک رهست ای شه خوبان | گر صرف تو گردد زر مال و سر و جان هم

کی مژده شادی رسد از وصل باهلی
شادست بغم کاش میسر شود آن هم

مایم که در دیر خرابات مقیمیم | دیرینه دیریم و ز رندان قدیمیم

خلق و کرم پیر مغان دام ره ماست / حقا که سگ و بنده آن خلق کریمیم

ای یوسف جان چشم همه بر گل وصلت / ماییم که از باغ تو قانع بنسیمیم

ساقی بحریفان ستمکار کند لطف / جورش همه با ماست که ما نفس سلیمیم

ترسابچگان با همه علم و هنر ما / با ما ننشینند که ما بی زر و سیمیم

نقد دو جهان داد تو کردیم چو اهلی / ما همچو حریفان نه زبون طبع لئیمیم

نه چنان بگرد کویت من ناصبور گردم / که گر آستین فشانی چو غبار دور گردم

من خسته در فراقت بکدام صبر و طاقت / بره فراغ بویم ز پی حضور گردم

مهل آنکه خاک سازد اجلم بنا تمامی / تو بسوز همچو شمعم که تمام نور گردم

من اگر بخلد یابم ز تو جنس آدمی را / ز قصور طبع باشد که خراب حور گردم

به نیاز همچو اهلی سگ میفروش بودن / به از آنکه مست باری ز می غرور گردم

تا چند وصل روی تو ای مه طلب کنیم / روزی بدود دل ز فراق تو شب کنیم

ما را که دل چو غنچه محنت شکسته اند / با دل شکستگی چه هوای طرب کنیم

دور از قد چو نخل تو گر بیم خون دل / چندانکه خار بادیه نخل رطب کنیم

هر ذره ز عکس جمال تو فتنه ایست / گر رو کنیم سوی بتان زین سبب کنیم

وقتست گر هوای تو ای کعبه مراد / مجنون شویم و روی بملک عرب کنیم

اهلی نهاد روی ادب بر ره سگت / گر بی ادب زید بهلاکش ادب کنیم

من سوخته حال و خط سیمبرانم / پروانه شمع رخ زیبا پسرانم

شرح غم پنهان چه دهم زانکه چو لاله / پیداست که از وادی خونین جگرانم

دارم نظر پاک اگر هیچ ندارم / غافل مشو از من که ز صاحب نظرانم

این سلطنت ملک مرا بس که همه عمر / در گوشه میخانه بمستی گذرانم

اهلی اگر آن مه دگران را کشد از ناز / خود را بکشم من نه که کم از دگرانم

یکدم ای ساقی جان می ده و مدهوش کنم
باشد این غم که مرا کشت فراموش کنم

خرقه پوشان ورع را خبر از عشق کجاست
حل این نکته ز مستان قباپوش کنم

من و خون خوردن خود گو مدهم لاله قدح
خون خورم به که می از دست خسان نوش

مطربم سوی طرب خواند و ناصح بصلاح
مصلحت چیست دلا قول کرا گوش

گر برد یار سبوی می رندان دوشم
به که سجاده تقوی علم دوش کنم

بخت آن نیز ندارم که چو مجنون طلبم
نو غزالی و بیاد تو هم آغوش

وقت آنست که چون اهلی از آن نرگس مست
سخنی گویم و یاران همه خاموش کنم

چه شود گرت زمانی من دلفگار بینم
دل بیقرار یک دم ز تو برقرار بینم

نه محبت است و غیرت که تو سرو ناز برود
بکنار غیر باشی منت از کنار بینم

هوسی جز این ندارم که بچشم زنده بر سر
سر خویش خاک پایت من خاکسار بینم

من زار چون ننالم که درین چمن چو بلبل
ز گلی که نیست خارش همه زخم خار بینم

تو غزال مشکبویی من خسته دل بتویت
سگ آن خجسته بختم که ترا شکار بینم

من پیر شرم بادم ز سفید مویی خود
که جدا ز نوجوانان چمن و بهار بینم

نه تویی ز عشق اهلی بفغان چو بلبل و بس
که خراب حسن آن گل چو تو صد هزار بینم

چون لاله جگر چاک شدم غرقه بخون هم
از داغ درون سوختم از زخم برون هم

افتاده ام ای شمع چو پروانه بپایت
آتش زده ام دین و دل و صبر و سکون هم

چند ای بت کافر بچه در غارت دینی
این کار مگر بر تو ثوابست و شگون هم

دایم بزبانها من بدروز چو شمعم
از زخم زبان سوختم از بخت زبون هم

در کوی بتان لاف بزرگی و سر هیچ
آنجا بجوی اصل و نسب فضل و فنون هم

میسوخت دل از عشق تو چون شمع سراپای
افزود غمت بر سر آن داغ جنون هم

اهلی ز غم عشق تو با خویش نپرداخت
دیوانه صفت زیست همه عمر و کنون هم

مشاورت مهر با اسد در رفتن

شبها چو سگان در طلبت دربدر افتم
چون روز شود سر نهم و بیخبر افتم

در پای تو گر سر فکند از تن من تیغ
برخیزم و در پای تو بار دگر افتم

مست از می شوق تو جانم که بگویت
گر با نهم از غایت مستی بسر افتم

پروانه وش ای شمع بتان در نظر تو
میسوزم از آن غم که مبادا ز نظر افتم

با شیر زدم پنجه بعشق تو و امروز
در پای سگان تو بخون جگر افتم

تا چند نشینم بدر صومعه اهلی
برخیزم و با مطرب و معشوقه در افتم

تو شوخ و نوجوانی من پیر ناتوانم
با من تو سرگرانی من زار و دل گرانم

تو چشمه حیاتی دور از تو من چو ماهی
در خاک و خون طپانم چون بی تو زنده مانم

از دیدن تو جانم هر چند تازه گردد
از من تو گر ملولی هرگز مباد جانم

تو پادشاه خوبان من کمترین سگ تو
گر پیش خود نخوانی باری ز در مرانم

تو مست عیش چون گل من خوار و زار بی تو
چون لاله در بیابان با چشم خون فشانم

شبها بپاس کویت من چون سگ و تو غافل
شاید که یاد آری روزی که من نمانم

صد پاره شد دل از غم گوشی بمن کن ای گل
تا حال زار اهلی یکباره بر تو خوانم

آنم که دل بعالم پر غم نمیدهم
یکدم فراغ دل بدو عالم نمیدهم

گر شاه عیب رندی من کرد حاکمست
باری منش بسلطنت جم نمیدهم

هرگز بکس نزاع ندارم ز علم و عقل
بیهوده زحمت خود و کس هم نمیدهم

کوته نظر فروخت بر ز حسن عافیت
من یوسف عزیز بدرهم نمیدهم

اهلی غم حبیب که جان تازه دارد م
تا زنده ام بعیسی مریم نمیدهم

گنجی چو تو در سینه بکونین چکارم
مستغنیم از هر دو جهان من که تو دارم

چون ذره برانم که بخورشید رسم باز
در همت خود پست نیم گرچه غبارم

درمان دل از لعل تو جویند حریفان
من درد دل خود بخدا بار گذارم

چون ذره برانم که بخورشید رسم باز / در همت خود پست نیم گرچه غبارم

درمان دل از لعل تو جویند حریفان / من درد دل خود بخدا باز گذارم

چون بلبل اگر زار بنالم نکنم عیب / زاری ز غمت چون نکنم عاشق زارم

جایی که بتان را سگ خود می‌نشماری / انصاف دهم من چه سگم در چه شمارم

در ملک دلم غم بجفا دست برآورد / وقتست که من هم بدعا دست برآرم

اهلی ز کنار و بر خوبان نشوم سیر / هرچند که من از همه عالم بکنارم

تو با فراغ خود امروز شاد و فردا هم / مرا ز بهر تو دین شد ز دست و دنیا هم

میان مسجد و میخانه‌ام خجل مانده / ز بس که حرمتم اینجا نماند و آنجا هم

خراب باده عشق توام که نشأه او / هزار دل شده دیوانه کرد و دانا هم

ز بس که آتش عشقت فرو گرفت مرا / وجود من همه او شد نهان و پیدا هم

به نیم جرعه که خوردم چو اهلی از کف دوست / ز دست رفتم و آخر فتادم از پا هم

ز بس که رخنه ز تیر تو در درون دارم / ولی چو خانه زنبور پر ز خون دارم

چو لاله ظاهر و باطن در آتشست مرا / که داغ هم ز درون و هم از برون دارم

مرا حلال چو فرهاد لعل شیرینست / که دست در کمر کوه بیستون دارم

ز عقل نیست ز زنجیر زلف یار طمع / مرا چه کار بزلفت مگر جنون دارم

بسر همیشه دوانم چو چرخ از مهرت / کجا قرار و تحمل کجا سکون دارم

مگو که از نفس گرم اهلیم در تاب / تو خود بگوی که آتش نهفته چون دارم

کنون که جامه چو من میدری که سرمستم / خوشست سینه صفایی اگر دهد دستم

ز لاف مردمیم قید خودپسندی بود / سگ تو گشتم و از بند خویش وارستم

بدان هوس که چو دیوانگان خورم سنگت / هزار شیشه ناموس و ننگ بشکستم

تو آفتابی و من همچو عیسی از تجرید / بریدم از همه اشیا و با تو پیوستم

بهیچ راه چو اهلی ندیدمت روزی / که سالها بامید تو باز ننشستم

چه شود چشم گردون جهان گرد
نقطهٔ مرکز خاص چو پرگار

نیستم طاقت که آوادهٔ خواهی بشنوم
کاشتم در جان فتد از هر کرانهای بشنوم

پیش ازین راضی نمیگشتم ببیدارش زدور
راضیم اکنون که نامش گاه گاهی بشنوم

گریه ام یاد آورد چون مردم تأثر زده
نالهٔ افتادهٔ هر که برای بشنوم

شوق آن جانک سوار از خانه ام چون رفته بود
در هران منزل که آوا رسپاهی بشنوم

داد بر خود گوای خونبها این بس مرا
کین گوای از لب بلب چون او گوای بشنوم

زانش غیرت رود دود دم سرد آهی چو شمع
از زبان هر که نام کج کلاهی بشنوم

دل کباب از نصل او چون از دلش بیرون کنم
همچو آتشپارهٔ چسپیده بر دل چون کنم

ای چو جان جا کرده در دل گر بمیکی از دلم
خود بردن رود جان من چون ترا بیرون کنم

چرخ پر حرص تو بد مهر و من از دل در غدات
از تو نالم یا ز دل یا شکوه از گردون کنم

بر کنم از کوه سنگ و بر دل انجورت زنم
عاقبت از دست جورت کوه را هامون کنم

گر بدوزخ همچنین گریان برندم روز حشر
دوزخ از سیلاب اشک خویشتن جیحون کنم

همچو مجنون همنشینی با ین آهو چون کنم
شیر اگر با من نشیند دل ز وردش خون کنم

شعلهٔ شوق تو آتش در دلم ای شمع زد
سوختم پروانه وش کان شعله را دانون کنم

زشت باشد خوبی لیلی پشتون پیش تو
حیف باشد گر حکایت من هم امجنون کنم

همچو اهلی برم از جور جوانان ای پسر
از که گردم کامرانی گر تو هم اکنون کنم

دی چون رشک گرفتم بر تنم خاک کشتم
او سرخ شد ز غیرت من خود هلاک کشتم

از عشق من گر آینه افسانه شد چو یوسف
او جامه چاک آمد من سینه چاک کشتم

پروانه سر نکردم شرم از سفید موئی
وز بهر نوجوانی در خون و خاک کشتم

از بیم سر بکوبش آسان بود گشتن
چون ترک سر گرفتم بی ترس و باک کشتم

گر بود پیش از نیم آلایشی ز پستی
عشقم بسوخت اهلی چندانکه پاک کشتم

چندان بر آستان خرابات سر نهم
کاخر فتم بمنزل مقصود در نهم

اگاه شدن شاه شاپور از رفتن مهر

اشارت بچشم و اشک

هرگز نکردم از صف مسجد ترقیی
کو راه دیر تا قدمی پیشتر نهم

یار از در دل آید و من بیخبر ازو
شب تا بروز گوش بر آواز در نهم

هر نیم شب که پای نهادم بکوی دوست
هوشم امان نداد که پای دگر نهم

اهلی ز داغ عشق مرا طعنه گر زنی
این داغ غم ز دست تو هم بر جگر نهم

هر چند که دل را ببلای تو سپردم
رحمی بکن ای ظالم بدمهر که مردم

سیل ستمت عاقبت از جای مرا برد
هر چند که در کوی وفای فشردم

مسکین من گم گشته که در وادی امید
هرگز بمراد دل خود راه نبردم

با من سخن از هیچ مگوئید و مپرسید
گر صفحه خاطر همه حرفی بستردم

شاید که چو اهلی بچکد خون ز حدیثم
زین گونه که خون جگر از دست تو خوردم

چند نالم ز غم و شهر پر آوازه کنم
چون سگان ریش کهن را بزبان تازه

شبقباریست چو پروانه مرا بهر هلاک
نه چو بلبل ز پی شهرت و آوازه کنم

شوق من نیستش اندازه چو حسن تو مرنج
بر جمال تو نظر گر نه باندازه کنم

ملک دل رخنه چو شد از تو نظر چون بندم
تکیه بر ملک چه از بستن دروازه کنم

گر باهلی نرسد از سر زلفت تاری
نسخه جان خرابش بچه شیرازه کنم

ای وه که بی غبار غمی از جهان روم
آلوده دل مباد کزین خاکدان روم

خلق جهان بگریه من خنده گر زنند
طوفان شود ز گریه گهی کز جهان روم

تا زنده ام چو شمع ندانند قدر من
قدر من آنگهست که من از میان روم

تا دل ز من ربود سگ آستان او
هرگز دلم نداد کزان آستان روم

آن آفتاب حسن کجا سر نهد بمن
گر زیر پا نهم سر و بر آسمان روم

گشتم غبار ره که بشبگیر با صبا
شبها بکوی دوست ز دشمن نهان روم

اهلی اگر بباغ جنان ساقیم نه اوست
دوزخ از آن بهم که بباغی جنان روم

یاد من کردی من از بخت این زیادت یافتم
تا چه نیکی کرده بودم کین سعادت یافتم

یک سخن گفتی و صد امید پیدا شد مرا
گر نسیم این سخن بوی ارادت یافتم

ناله من کرد گویا این که پرسیدی ز من
کز تو این پرسش خلاف رسم و عادت یافتم

گر سجودت میکنم محراب ابرو خم مکن
زانکه من این بت پرستی از عبادت یافتم

گرچه اهلی آن لب شیرین چو فرهادم بکشت
تلخی بردم ولی شهد شهادت یافتم

تا کی از گریه گره بر ره فریاد زنم
سوختم چند گره بیهده بر باد زنم

از که نالم چکنم پیش که فریاد برم
من که از طالع شوریده خود داد زنم

غم دل چند خورم کی بود آن روز که من
بفراغت نفسی با دل آزاد زنم

هر کهم صورت شیرین دهنی پیش آید
ای بسا آه که بر حسرت فرهاد زنم

اهلی آن غنچه دهن کار بمن تنگ گرفت
وقت آن شد که قدم در عدم آباد زنم

من لاف تقوی تا بکی از خرمن طاعت زنم
کو برق عالم سوز می کاتش زند در خرمنم

آواره چون مجنون شدم نگرفت کس دامن مرا
هم خار صحرا کو گهی گیرد ز یاری دامنم

دانم که گاهی دیده مستی ز خود بیرون شده
پروانه از کفرش نه دین آن مست نا پروا منم

دستم مگیر ای همنفس کز گلخنم آری برون
بگذار گر دیوانگی گلشن نماید گلخنم

دست محبت میزند بر دامنم میخی دگر
هر که که خواهی از زمین این خیمه تن بر کنم

منت منه ای باغبان گر ره بگلشن دادیم
کز ناله و فریاد خود من بلبل این گلشنم

شیرین لبا چون اهلیم در تلخی غم بی لبت
من خسرو عهدم ولی فرهاد وش جان میکنم

خوش آنکه تو بازآیی و من پای تو بوسم
در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

هر جا که تو روزی نفسی جای گرفتی
آنجا روم و گریه کنان جای تو بوسم

در باغ روم بی تو و هر سرو که بینم
پایش بهوای قد بالای تو بوسم

روی تو تصور کنم و لاله و گل را
از حسرت رخسار دلارای تو بوسم

در خاک کشی آن سر زلف و من محروم
خاک از هوس زلف سمن سای تو بوسم

از مهر تو ای یوسف جان بهره ندارم
گر پای حریفان نه بسودای تو بوسم

هر جا که غزالیست چو مجنون سر و چشمش
از آرزوی نرگس شهلای تو بوسم

خواهم که شوی مست شکرخواب صبوحی
در خواب مگر لعل شکرخای تو

من اهلی درویش تو ای شاه بتانم
دستی که ببوسم بتمنای تو بوسم

من که از دور ترا بینم و بیهوش شوم
کی بود طاقت آنم که هم آغوش شوم

گرچه ناز تو مرا جامهٔ جان کرد قبا
کشتهٔ ناز تو ای سرو قبا پوش شوم

نالم از درد و ازین ناله چو سودی نبود
گریه زار کنم آخر و خاموش شوم

بس که شیرینی گفتار تو هوشم بربود
نشنوم پند کسی گر همه تن گوش شوم

این که چون اهلی دلسوخته نالم زانست
که مبادا ز ضمیر تو فراموش شوم

تو در آتش ز بت چون شمع و من دور از درت گردم
مرا پروانه خود کن که بر گرد سرت گردم

لبت از تاب تب خشک و دو چشم از گریه تر گشته
فدای آن لبان خشک و چشمان ترت گردم

چرا ای عید مشتاقان چو مه رنگت شکست از ضعف
که قربان شکست رنگ و ضعف پیکرت گردم

بخور عود و شکر بر نتابد آن دل نازک
بسوزم جان شیرین و بخور مجمرت گردم

چو مورم آرزو باشد که میرم در ته پایت
مگس وارم طمع نبود که گرد شکرت گردم

مرا کشتی ز غم حرفی مگو بهر خدا با من
چو اهلی زنده دیگر از لب جان پرورت

تا کی بغیر گویی من چشم و گوش باشم
من هم زبان برآرم تا کی خموش باشم

من خاک آستانم گر مدعی غلامست
کین خاکسارم به کان خود فروش باشم

گر زیر خاک چون خم خشت از سرم برآری
بینی کز آتش دل چون می بجوش باشم

خواهم که پیش خلقت مستانه ره نگیرم
لیکن تو چون بیایی من کی بهوش باشم

این بس که از تو گاهی نیشی خورم چو اهلی
من کیستم کز آن لب در بند نوش باشم

دور از درت بتیغ نه از بیم جان شدم
اندیشه از ملال تو کردم از آن شدم

پایم نماند رفتن از آن در چو راندیم
گویی گداختم همه تن تا روان شدم

پس در پی وصال تو کوشیدم و نشد
اکنون تو دست گیر که من ناتوان شدم

چندان برامت آمده ام دم بدم که دی
می آمدی و من ز خجالت نهان شدم

دیدم هلاک خویش چو اهلی بچشم خویش
ز اول نظر که صید تو نامهربان شدم

عمریست که من خاک ره دردکشانم
چون سایه قدم بر قدم پیر مغانم

از زهد برندی چو فتادم چه تفاوت
از روز همین بودم و امروز همانم

با پیر مغان بسته ام این عهد که دیگر
جز خدمت رندان نکنم تا بتوانم

ای خضر سعادت مددی تا چو خط یار
خود را بسر چشمه حیوان برسانم

اهلی بدلم زخم نهان کز ستم اوست
روزی بتو بنمایم اگر زنده بمانم

اجازت خواستن مشتری مهیار

عمری که بی رخت من درمانده بوده ام
در حیرتم که بی تو چرا زنده بوده ام

از من متاب روی که در ملک دلبری
هر کس که شاه بوده منش بنده بوده ام

دایم هوای لعل لبی پخته ام چو شمع
پروانه وار کشته یک خنده بوده ام

چون عیسی آفتاب رخی بوده همدمم
تا بوده ام بطالع فرخنده بوده ام

چون گل هوای اطلس شاهی نکرده ام
آزاده دل چو سرو کهن ژنده بوده ام

خونم بریز و پیش سگانم فکن که من
در خدمت سگان تو شرمنده بوده ام

اهلی اگرچه شیر فلک صید من شده
پیش سگان دوست سرافکنده بوده ام

خوش آنکه پیش تو دور از دیار خود گریم
بهانه غربت و بر حال زار خود گریم

گهی که خاک شوم خیزم از مزار چو گرد
بچشم خلق روم بر مزار خود گریم

چو شمع گریه بپروانه کی کنم گر شوخت
که گر توان بغم روزگار خود گریم

ز آب دیده خورد کشته امیدم آب
کجاست گریه که برگشت و کار خود گریم

بس است زخم ز درون چشم خونفشان اهلی
دمی که بر دل و جان فکار خود گریم

دل با تو بگفتار و زبان با دگرانم
در دیده تو منظور و بمردم نگرانم

دور از تو تنم خسته و دل ریش و جگر چاک
مردن به ازین عمر که من میگذرانم

از هجر تو چون رعد که با ابر بهارست
فریاد زنان گریه کنان جامه درانم

از شوق سفال سگ کوی تو همه عمر
در کوی وفا خاک ره کوزه گرانم

بر گیسوی حورم نتوان بست بزنجیر
زین گونه که من بسته زلف بسرانم

ای پیک صبا سینه چو چاکست در آتش
با دل خبری گو که من از بی خبرانم

اهلی نظرم بر قد آن سرو بلندست
هر چند فقیرم نه ز کوته نظرانم

یک نظر که در آن مه شب وصال کنم
هزار ساله جفای فلک حلال کنم

نظر بهیچ ندارم ز نعمت دو جهان
مگر نظاره آن حسن و آن جمال کنم

خطاب مشتری بآبا

خیال وصل تو با آنکه شد محال مرا
مجال هم نه که اندیشه محال کنم

بزیر پای سمند تو گر دهد دستم
بدست خویش سر خویش پایمال کنم

اگرچه عاشق و مستم نیم چنان مجنون
که نسبت تو سیه چشم با غزال کنم

ز من مجو سر و سامان که من نه آن مستم
که زشت و خوب و بد و نیک را خیال کنم

اگر ز بخت تفاءل کنم گهی اهلی
نظر بمصحف روی خجسته فال کنم

ناچار اگر دمی ز سر کوی او روم
جویم بهانه که دگر سوی او روم

یارب شکسته پای کنم در مقام صبر
تا کی زمان زمان بسر کوی او روم

دل برد آن پریوش و هر جا رود مرا
آتش بدل در افتد و بر بوی او روم

بی او شدم بگلشن و عمری گذشت از آن
شرم آیدم هنوز که با روی او روم

اهلی چنین که دل بسگ یار بسته شد
مشکل دلم دهد که ز پهلوی او روم

سنگ جفا بقصد دل زار خسته‌ام
مفکن که من ز طالع خود دل شکسته‌ام

خونابه گر شدست سرشکم عجب مدار
داغ درون خویش بدان آب شسته‌ام

ای مرغ نامه بر ز گزند ایمنی که من
تعویذ چشم زخم ببال تو بسته‌ام

من چون روم ز کوی تو گر چشم خونفشان
خونم گرفته دامن و در خون نشسته‌ام

اهلی اگر چه سوختم از داغ عشق او
تا همچو شمع کشته نگردم نرسته‌ام

در سجود آستانت از سفر باز آمدیم
گر بپا رفتیم از کویت بسر باز آمدیم

چون مگس هر چند ما را راندی از خوان وصال
ما اسیران بلاکش پیشتر باز آمدیم

ریختیم از دیده خون تا ره بکویت یافتیم
عاقبت سویت بصد خون جگر باز آمدیم

بس شب هجران بسر کردیم تا صبح وصال
در گلستان تو چون مرغ سحر باز آمدیم

گر چه رفتیم از نظر چون اشک اهلی یک دو روز
با هزاران دردمندی در نظر باز آمدیم

با کس سخن مگو که من از غیرت آتشم
آهی مباد کز جگر گرم برکشم

من آن گلم که آتش سوزنده‌ام تمام
آن به که باد صبح نسازد مشوشم

گر ناله کم کنم نه ز بی دردیم بود
من عاشق صبورم و با درد خود خوشم

چشم تو ساقیم شد و دشمن ز رشک سوخت
او می خیال دارد و من زهر می چشم

از آه سرد گرم نشد دیده یک دمم
با آنکه همچو شمع همه شب در آتشم

آلوده دامنم نشماری که در رهت
چون آب دیده پاک دل و صاف و بیغشم

اهلی منم که چون سگ دیوانه روز و شب
سرگشته هر طرف ز پی آن پریوشم

هر چند از وصالت ای آفتاب دورم
یک ذره نیست هرگز در دوستی قصورم

چندان رخ تو دیدم کز دیده در دل آمد
اکنون بدیده دل می بینم و صبورم

در غیبت از خیالت جانم حضور دارد
چون در حضورت آیم از غیر بی حضورم

امروز ای پری رخ کز حسن آفتابی
در سایه توام من از خود مساز دورم

از سوز عشق اهلی دل زنده همچو شمعم | روزی که هم بمیرم خیزد ز خاک نورم

وله

ای جگر از تو پر نمک دیده شور بخت هم | چاک شد از تو جیب جان سینه لخت لخت هم
گرچه رسید نخل تو خوش بکمال نیکویی | کی رطبی بما رسد گرفته از درخت هم
پرتو آفتاب تو سوخت ز تاب یک نظر | کوکب تیره بخت ما اختر نیکبخت هم
آه که باغبان گل از پی یک نظر بمن | کرد هزار ناز کی گفت هزار سخت هم

اهلی خسته کی کشد منت تاج و تخت کی
سایه رحمت تو اش تاج بست و تخت

ظن مبر کز درد دل پیشت شکایت میکنم | با تو از بیداد بخت خود حکایت میکنم
من که باشم کارزو باشد بپا بوست مرا | از سگانت التماس این عنایت
نامت از غیرت نگویم لیک مقصودم تویی | قصه شیرین اگر گاهی روایت میکنم
گرچه قصد جان من دارد سگت با این همه | ترک جان میگیرم و او را حمایت میکنم

کعبه مقصود را اهلی نهان کردن ز خلق | غایت جهل است و من سعیی بغایت

ایضا له

سایه صفت ز ماه خود میل وصال میکنم | سایه کجا و مه کجا فکر محال میکنم
گر تو بکشتنم خوشی زندگیم حرام باد | تیغ بکش که خون خود بر تو حلال
خواه که سوزیم ز غم خواه که خون کنی دلم | شکر غمت بخوشدلی در همه حال میکنم
بر در و بام آن پری پر مزن ای فرشته پر | ورنه بیرق غیرتت بی پر و بال میکنم
عیب من رمیده دل از صفت پری مکن | ماه نهان خویش را وصف جمال میکنم

جان ملول من کجا اهلی از او رسد بوصل
از دل خود حکایتی دفع ملال میکنم

ز تاب وصل و نه صبرم کز و کناره کنم | دلم ز دست بخواهد شدن چه چاره کنم
ز دل بتنگ چنانم که خواهمش آرم | ز چاک سینه برون و هزار پاره کنم
نماند تاب غمم نیست چاره زان به | که خویش را دو سه روزی شرابخواره

زبس که بر در او گشته ام شود شرمم
چو دیگران در و دیوار را نظاره کنم

بشیشه نسبت سندان توان ولی نتوان
که نسبت دل سختش بسنگ خاره کنم

میان خار ملامت چو مردم چشمم
نه مردمم اگر از این میان کناره کنم

بگو که ترک کن از عشق و شاد زی اهلی
نمیتوانم اگر نی هزار باره کنم

منم آنکه مست و بیخود ز غم تو لاله رویم
همه عشق درد و داغم همه شوق و آرزویم

تو بهار عاشقانی بخدا که تا بیابی
نه بهار و باغ بینم نه گل و سمن ببویم

مگرت بخواب بینم چو حیات خضر اگر نه
خبر تو از که پرسم اثر تو از که جویم

ز محبت تو با من همه خلق چون رقیب اند
بکه راز خود گشایم غم خویش با که گویم

دل عاشقان بمویی ز امید بسته داری
بوفا که مگسل از من که ضعیف تر ز مویم

تو که پادشاه حسنی بگدا کجا نشینی
بزکوة حسن گاهی نظری فکن بسویم

همه جان اگر شوم من نگهت هنوز نتوان
مگر آنکه چشم جان هم ز غبار تن بشویم

اشارت بتیر و کمان

من آن غزال مشکین نرمد بطعن مردم
من ازین کرشمه اهلی سگ آن فرشته خویم

وله

سوختم چندانکه سر زد شعله از پیراهنم
آتش من بین بدار ای دوست دست از دامنم

بنده دلجویی مهر توام کز عشق من
گرچه میرنجد نمیخواهد کز و دل برکنم

با وجود عشق پنهان که گهی بی اختیار
میکشم آهی و خلقی در گمان می افکنم

بدگمان با من مشو گر دفع تهمت پیش غیر
با حریفان دگر لاف محبت میزنم

اهلی از داغ بتان چون کافرم آتش پرست
اینقدر باشد که او در دیر و من در گلخنم

سگ توام من و عمری بغم اسیر شدم
مرانم از در خود این زمان که پیر شدم

امیدم از تو نگاهی بگوشه چشمت
من از جهان بامید تو گوشه گیر شدم

بجان هنوز خریدار یوسفم هر چند
که او عزیز جهان گشت و من حقیر شدم

شدم بتیر ملامت نشانه در عالم
ز بس که سینه سپر کرده پیش تیر شدم

نداشت زخم من از مرهم طبیبان سود
هم از خدنگ تو آخر دوا پذیر شدم

اسیر عشق تو چون اهلیم مکش زارم
که کشتنی نشدم گر ترا اسیر شدم

پیش تو غم دل که نهان بود نگفتیم
گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتیم

پیکان نهانی که زدی بر دل مجروح
تا خود ز دل سوخته ننمود نگفتیم

این همت ما بس که بامید تو جان را
کردیم زیان و سخن از سود نگفتیم

خوش باش که گر قصهٔ آن روی عرقناک
گفتیم ولی لعل می آلود نگفتیم

اهلی تو امروز چنین کافر عشقی
تا بود چنین بودی و نابود نگفتیم

ز در مران اگر آلوده و هوسناکیم
سگ توایم اگر آلوده ایم اگر پاکیم

چه غم ز زخم تو ما را غمی که هست اینست
که مرهم دل غیری و ما جگر چاکیم

بیک نگاه تو صد جان دهیم و غم نخوریم
نگاه کن که ز شوق تو ما چه بی باکیم

اگرچه زهر فراق تو کار در جان کرد
بیا که زنده هنوز از امید تریاکیم

کجاست برق فنا کاتش افکند در ما
که دیر شد که درین باغ خار و خاشاکیم

بهم عنانی آن شهسوار کس نرسد
همین سعادت ما بس که صید فتراکیم

تو رخ متاب فلک کو بکین اهلی باش
که ما بمهر تو فارغ ز کین افلاکیم

تو عیش کن بفراغت که من سپند توام
بسوز آتش دل دفع هر گزند توام

دل کباب مرا نیست غیر گریهٔ تلخ
ز بس که سوخته لعل نوش خند توام

غبار دیده برد گرد رهگذارت زان
گشاده چشم براه سم سمند توام

شراب تلخ چنانم کجا برد از هوش
که تلخی سخنی از لب چو قند توام

تراست ناز و مرا صد نیاز چون اهلی
تو سرو ناز منی من نیازمند توام

حسرت فرو خورم چو بروی تو نظر کنم
وانگه بگریه افتم و از دل بدر کنم

مست از می خیال توام آنچنانکه نیست
پروا که با تو نیز سخن یا نظر کنم

تو مست جام غیری و مهمان دیگری
من در تنور سینه کباب جگر کنم

خواهم ز رشک یاری آن شمع ای رقیب
آهی کشم که بزم تو زیر و زبر کنم

اهلی اگرچه جور ز حد شد گمان مبر
کاندیشه حریفی و یاری دگر کنم

عمریست کز عشق بتان این شور و مستی میکنم
پیرانه سر با کودکان صورت پرستی میکنم

جان طایر عرشست و من با دانه خالی خوشم
او سوی بالا میپرد من میل پستی میکنم

همچون نسیم آزاده دل بودم بتاغ نیستی
اکنون بسر این خاک غم از دست هستی میکنم

من در پی آغوش او او خود نگنجد در جهان
این تنگ چشمی بین که من با تنگدستی میکنم

اهلی بوصف گلرخان حسن ادب خاموشست
من مرغ خاموشم ولی گه گاه مستی

سوختم از نوش وصلت کار زهر میداشتم
زهر من بود آنچه من تریاک می پنداشتم

از ملامت کس نمیگردد چو مجنون گرد من
بس که من از هر طرف خار ملامت کاشتم

لاله وار آورده ام داغ ملامت از ازل
من برسوایی علم روز ازل افراشتم

سرمه در چشمش حسود آنکس که دور از روی تست
من بجای سرمه چشم از خاک ره انباشتم

همچو اهلی دست و پایی میزدم در بحر صبر
پایم از جا برد عشق و دست از آن بگذاشتم

سر تا قدم چو شمع ز مهرش در آتشم
دشمن نه بیند آنچه من از دوست میکشم

دیوانه وار با کسم الفت نمانده است
از بس که در خیال رخ آن پریوشم

شیرین لبا نصیب دل دشمن تو باد
زهری که من ز تلخی عشق تو میچشم

فکری مرا بهر سر مویی ز زلف تست
دایم من از خیال پریشان مشوشم

طوبی بزیر سایه من سر در آورد
گر سایه بر سر افکند آن سرو سرکشم

اهلی اگرچه دلخوشی روزیم نشد
اینم خوشی بست که با ناخوشی خوشم

درین طفلی چو مه روی دلفروزش که می‌بینم
ز روز دیگر افزونست هر روزش که می‌بینم

نهال نورس قدش گذشت از قامت طوبی
وزین هم بگذرد زان بخت فیروزش که می‌بینم

نه تنها درد نادیدن ز منع دشمنم سوزد
ز نادیدن بتر جور بدآموزش که می‌بینم

نهال نورس قدش گذشت از قامت طوبی
وزین هم بگذرد زان بخت فیروزش که می‌بینم

نه تنها درد نادیدن ز منع دشمنم سوزد
ز نادیدن بتر جور بدآموزش که می‌بینم

دل ریش پریشانم یکی کز لطف جمع آرد
که خواهد بود غیر از تیر دلدوزش که

تن بیمار اهلی کز تب هجران همی سوزد
عجب گر جان برد چون شمع ازین سوزش که

هرگز از بخت نیامد قدحی در دستم
که بدیوانگیی عاقبتش نشکستم

وه که چندان برخ جام من ده پرست
روزن دیده گشادم که در دل بستم

خواهم آن گنج فراغت که کس از دشمن و دوست
نکند یاد که من نیست شدم یا هستم

گرد آن شمع چو پروانه بسی گشتم لیک
تا بهستی خود آتش نزدم ننشستم

سوخت اهلی دلم از عاقبت اندیشی خود
ترک خود کردم و آزاده شدم وارستم

وله

از برون چون مگس آلوده بشهد هوسیم
وز درون با ملک سدره نشین همنفسیم

گرچه در باغ جهان مرغ دل ما ننشست
چاره صبرست و تحمل که اسیر قفسیم

ما گل گلشن عشقیم بر اهل نظر
لیک در چشم خسان خوارتر از خار و خسیم

نام ما را بشمار سگ او کس نگرفت
هر کجا ذکر سگ یار بود ما چه کسیم

یاری تشنه لبان گر کنی ای خضر کرم
یار ما باش که ما تشنه لب و باز بسیم

چند کوشیم چو اهلی ز پی وعده وصل
بخدا تا نرسد وعده بوصلش نرسیم

پیرم چو جنگ و با قد زخم شکسته‌ام
از ناله ظاهرست که محکم شکسته‌ام

دیوانه‌ام ز عشق و هلاک شکست خود
و اسباب زندگی همه درهم شکسته‌ام

آنم که همچو غنچه ببوی نسیم می
صد شیشه صلاح بیک دم شکسته‌ام

عشقم سبوی عمر شکست و سفال تن
باقیست تا نگه کنی آن هم شکسته ام

اهلی بآه و ناله شکستم دل شکش
شرمنده ام که آینه جم شکسته ام

ای گل که بوصل تو رسیدن نتوانم
زان خار شدم کز تو بریدن نتوانم

فریاد که از شوق جمال تو هلاکم
وز نازکی دیدن خوی تو دیدن نتوانم

پروانه صفت بال و پرم سوختی ای شمع
تا پیش تو گستاخ پریدن نتوانم

از گوشه ابروی توام چشم گشادست
هر چند کمان تو کشیدن نتوانم

ای یوسف مصری بزکاتم نظری کن
چون گوهر وصل تو خریدن نتوانم

بویی بفرست ای چمن حسن تو باری
گر من گلی از باغ تو چیدن نتوانم

زهرم بده و صبر مفرما ز رخ خود
کین چاشنی تلخ چشیدن نتوانم

اهلی بطپیدن نرهد کس ز کمندش
تسلیم شوم چون که رهیدن نتوانم

سرو من چون سخن از لعل چو قندت گویم
بوسه خواهم و ترسم که بلندت گویم

آتش دل مگر از سینه خود آید بزبان
ورنه من حال دل سوخته چندت گویم

میرسی خرم و خندان مگذر بهر خدا
تا دعایی ز پی دفع گزندت گویم

بشنو از من سخنی ای دل غافل بخود آی
گرچه زان کار گذشتست که پندت گویم

شد پسند دل اهلی ز تو دشواری غم
زان قبول دل دشوار پسندت گویم

پیش تو ای طبیب جان بس که ز خویش میروم
حال نگفته از درت با دل ریش میروم

از همه کس چو ذره ام پست تر آفتاب من
گر بمنت نظر بود از همه پیش میروم

نیش زبان مدعی چون مگسم چه غم بود
من که بیاد نوش تو بر سر نیش میروم

پیش تو آفتاب اگر ذره صفت ز جا رود
مهر تو میکشد مرا من نه بخویش میروم

عشق بتان شد از ازل کیش من ای خدا برست
عیب چه میکنی مرا کز پی کیش میروم

من که چو طفل اشک خود رانده از درت مرا
اهلی از آن درم مکن منع که پیش میروم

بصبر اگرچه بسی روزها بسر کردم
دگر ربودیم از دست تا نظر کردم

بیک نظر که دگر کردم از بی راحت
جراحت جگر ریش تازه تر کردم

دلم بهجر تو چون آرمیده بود چرا
طپیدن دل آسوده را خبر کردم

دگر درون دلم جای میکنی هر چند
ز رشک یاری غیرت ز دل بدر کردم

چو مرغ نامه بر از شوق نامه اش اهلی
هزار بار من از خویشتن سفر کردم

کاش آن زمان که سوخته میشد ستاره ام
میسوخت اول این جگر پاره پاره ام

گاهی که تیغ خشم کشی در میان منم
وانگه که بزم عیش نهی بر کناره ام

چندانکه پیش بنگرمت تشنه تر شوم
ز آب حیات سیر نسازد نظاره ام

تا کی خورم چو صورت سنگ از زمانه زخم
من سخت جان نه آدمیم سنگ خاره ام

بهر خدا شفاعت یاران مکن قبول
زارم بکش که نیست جز این هیچ چاره ام

ای شمع حسن این همه گرمی چه حاجت است
من آن خسم که منتظر یک شراره ام

جان گر قبول اگر نه قبول اختیار از وست
اهلی درین معامله من هیچکاره ام

وله

غیرت عشق کی هلد گر ستم تو دم زنم
ورنه بیک دم از غمت هر دو جهان بهم زنم

از پی داد میزند آتش آه من علم
چند ز آتش ستم بر فلک این علم زنم

جامه دران من از غمت دست خسان بدامنت
بیم بود که جیب جان چاک ازین ستم زنم

چاک جگر رقم زند لاله صفت هلاک من
چند ز زخم تا چنان بر جگر این رقم زنم

در حرم وصال تو کس ندهد رهم چو سگ
من چه سگم که حلقه هم بر در این حرم زنم

چند بیک نظر دهد مزد هزار ساله سعی
بس همه عمر میسزد کز طلبش قدم زنم

اهلی اگر ز گل بود مرغ کمال زاریش
من نه کمم از ولی او لاف کمال کی زنم

چند از هوس آن لب چون قند بسوزم
گر سوختنی هم شده ام چند بسوزم

گذار که از تلخی این گریه جانسوز
در حسرت آن لعل شکر خند بسوزم

صفت خزان و میوه

دل نام زد عشق کسان سازم و جان را
در آتش تو بهر زبان بند بسوزم

دور از تو همان به که جنونم برد از هوش
ورنه چو شوم بی تو خردمند بسوزم

اهلی دهدم پند که کم سوز ز مهرش
ترسم که اگر سوزم ازین پند بسوزم

تا کی خمار محنت آن سیم بر کشم
او می خورد بمردم و من درد سر کشم

درد مرا بغیر چه نسبت که مدعی
خار از قدم برآرد و من از جگر کشم

ظاهر شود خرابی عالم ز سیل اشک
روزی که من کلیم خود از آب بر کشم

من مست خود مرادم و ناصح مرا زمی
چندانکه منع بیش کند بیشتر کشم

گر نوشم از سفال سگان تو در دهی
بهتر ز آب خضر که از جام زر کشم

بعد از هزار سال که یک جام دادیم
بختم امان نداد که جامی دگر کشم

اهلی بهل که ناوک او در دلم بود
حیفست تیر یار که از دل بدر کشم

با چون تو شوخی سرو قد عاشق کش و طناز هم
گل را تر بید نازکی سرو سهی را ناز هم

هر چند خونم میخوری هر گه که می بینم ترا
دل میبرد سوی توام جان میکند پرواز هم

صد خسته بهر پرسشی جان داد و تو عیسی نفس
از ناز نگشودی لبی چشمی نکردی باز هم

گر صد هزار از ما کشی چون مور زیری با خود
از ما نخیزد شکوه کس نشنود آواز هم

اهلی اگر مست بتی هم سجده شو با برهمن
با شیخ مسجد کم نشین سجاده دور انداز هم

سخن نگفته بهم صلح و جنگها داریم
عجب حکایت و حرفیست این که ما داریم

دل من و تو بهم آشنایی دارند
من و تو این همه بیگانگی چرا داریم

نظر بهمت ما کن ببین بکسوت فقر
که زیر خرقه پشمینه کیمیا داریم

خبر ز حال درون ناله میدهد گاهی
وگرنه ما خبر از حال خود کجا داریم

ترا خدای نگیرد بکشتن اهلی
برار تیغ که ما دست بر دعا داریم

منعت از همنفسان چند بصد بند کنم
من که خود دلشده‌ام منع کسان چند کنم

بیوفایی مکن از دوری من حمل که من
گر کنار از تو کنم بهر زبان بند کنم

جای دوری بود از رشک رقیب تو ولی
چون زیم بی تو و خود را بچه خرسند کنم

بی تو در صبر زیم عمری و باز آن همه صبر
صرف یک خنده آن لعل شکرخند کنم

طعنه بر شورش مجنون نتوان زد اهلی
من دیوانه چرا عیب خردمند کنم

چه بینم هر دمت با غیر و از غیرت خراب افتم
تو دست دیگری گیری و من در اضطراب افتم

چو آیی با رقیبان وز لبت بوی شراب آید
چنانم آتشی در دل فتد کز غم کباب افتم

خوشم با دوزخ هجر ای بهشتی روی و زان خوشتر
که بینم با رقیبت یار و از نو در عذاب افتم

ندانم شهسوار من کجا با غیر خواهد شد
هوس دارم که گردم سایه او را در رکاب افتم

چو اهلی خوابم از اندیشه او رفت و میسوزم
بیا ساقی مگر آسوده یک دم از شراب افتم

زبس که خار ملامت گرفته دامانم
میان خار ملامت چو چشم گریانم

چو خاک پات نیم آب زندگی چکنم
بخاک پای تو گر زندگی پشیمانم

بپرس حال پریشان ببین که زلف ترا
صبا چگونه کند من چنان پریشانم

کجاست خضر سعادت که من ز بخت سیاه
اسیر ظلمتم و چاره نمیدانم

ز روی او نکنی شرم از خدا اهلی
که بت پرستی و گویی که من مسلمانم

هست کحل نظر از خاک ره او هوسم
لیک ترسم که شوم خاک و بگردش ترسم

با تو چون در سخن ایم که ترا چون بینم
آتش شوق تو در سینه بسوزد نفسم

شمع من چون تو بخلوت گه عشرت باشی
باد را ره نبود سوی تو من خود چه کسم

سوی آن گل ببر ای باد صبا جان مرا
بزمین بوس که من مرغ اسیر قفسم

تو اگر یاری و گر دشمن جان اهلی را
او بجای تو کسش نیست بجان تو قسم

رفتن مهر بجانب هندوستان

جان نذر کرده ام که بپایت فدا کنم
پیش آی تا به نذر خود آخر وفا کنم

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو
تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم

با من نکرد هجر تو ظلمی که دامنت
از دست تا بروز قیامت رها کنم

آن دل که بسته ام بتو ای یوسف عزیز
هرگز مباد کز تو بخواری جدا کنم

گر زخم دلگشای تو باشد بجای دل
گو دل مباش این گره غم چه وا کنم

من گر نسیم لطف تو دیوانه میشوم
زلفت اگر بچنگ من افتد چها کنم

شکر خدا که چرخ من پیر را نکشت
چندانکه بهر چون تو جوان جان فدا کنم

اهلی مراد من چو هلاکست غم مخور
کاخر مراد خویشتن از وی روا کنم

من از آرزوی خوبان بدعا چه کام خواهم
همه آرزو کامم ز خدا کدام خواهم

سر وصلت ای پریوش نبود مرا ولیکن
سر خویش زیر پایت بکه خرام خواهم

هوسم بود که طوبی نگرم ولی نه چندان
که خرام سرو قدت ز کنار بام خواهم

اگرم بخلد ساقی تو بهشت رو نباشی
نه جمال حور و غلمان نه می مدام خواهم

همه صاف عیش خواهان من خاکسار از تو
همه درد و داغ جویم همه درد جام خواهم

نبری ز ننگ نامم من خسته بس وصالت
بچه آب رو بجویم بچه ننگ و نام خواهم

بدر بهشت رضوان چو فرشته ام چه خواند
که بکوی یار اهلی چو سگان مقام خواهم

خوش آن بازیچه طفلان که در هر جا که بنشینم
صد آهو چشم چون مجنون بگرد خویشتن بینم

شبی خواهم بزیرت آیم آن ساعت که مست افتی
حریفان تو برخیزند و من تا روز بنشینم

نخواهم کس نشیند در رهت گر ما کشد خاری
بهل تا خار راهت را بمژگان جمله برچینم

بنازم میکشی پنهان و گر قصدم کند غیری
نمایی مهربانیها که دشمن میرود از کینم

بنومیدی جوانی رفت و بر پیری چه امیدم
چه گلها از بهار مژده دیدم کز خزان بینم

بنومیدی خوشم اهلی کزین تلخی فرو خوردن
خوش آید دردمندان را حکایتهای شیرینم

رسیدن مهر بکنار دریا

دوش از داغت زمانی در غم دل بوده ام
سوختم زین غم که یکدم از تو غافل بوده ام

ناصحا مهر پری رویان مرا دیوانه کرد
ورنه من هم روزگاری چون تو عاقل

در چمن گر بوده ام در سایه سنبل بخواب
بی سر زلف تو گویی در سلاسل

شیخ مسجد بودم و سر حلقه رندان شدم
هر کجا بودم بهمین دوست مقبل بوده ام

کعبه مقصود را نتوان بسعی خویش یافت
ساقیا می ده که من در سعی باطل بوده ام

از نشان کعبه ام اهلی چو مجنون بیخبر
بس کزان محمل نشین حیران محمل بوده ام

از جور چه دل ملول دارم
گر هم بکشی قبول دارم

مگذار مرا بصحبت خود
من چشم و دلی فضول دارم

معراج وصال اگرچه دورست
دل بر جنبه رسول دارم

برخیز اگر ز من ملولی
تا چند ترا ملول دارم

از خدمت کوی دوست اهلی
در منزل جان نزول دارم

طوفان کنم از اشک و رخ خاک بشویم
گرد غم و محنت ز جهان پاک بشویم

گر بحر سرشکم بفلک موج بر آرد
نقش ستم از صفحه افلاک بشویم

تا چند کشد زخم دلت منت مرهم
وقتست که دست از دل صد چاک بشویم

دیوانگی عشق خرد گر نپسندد
نام خرد از دفتر ادراک بشویم

ساقی چو من از گرد ره ایم بدهم می
تا چهره بدان آب طربناک بشویم

اهلی اگر از گریه خون سیل بنارم
کی راه امید از خس و خاشاک بشویم

شب وعده داد مست و بره دیده دوختم
دل ساختم کباب و نیامد بسوختم

عیبم مکن ز سجده آن روی آتشین
کز وی چراغ دولت و دین برفروختم

دیوانه گشتم از ستم این پریوشان
از بس که چاک خرقه صد پاره دوختم

بختم فشرد پا بدرت کوری رقیب
میخی عجب بدیده دشمن سپوختم

اهلی ز کشت دهر چو عنقا بری نخورد
من مرغ زیرکم که بیک جو فروختم

طوفان

روز آخر کز جهان با دیده گریان روم
گر نباشد در دلم مهر تو بی ایمان روم

دامن از گلهای خون دل نشویم تا مرا
دامنی بر گل بود روزی کزین بستان روم

از لبم کامی ده ای بی رحم مپسند این که من
چون سکندر نا امید از چشمهٔ حیوان روم

بس که بیحد دود دل در خانه ام فانوس وار
آردم در چرخ و من چو صورتی بیجان روم

مینهم پا بر سر هستی و جان بر آستین
تا چو اهلی سوی او پاکوب و دست افشان روم

من که چون لاله ز داغ تو دل افروخته ام
رخ برافروخته ام از می و دل سوخته ام

رشتهٔ جان مرا سوزن مژگان تو بس
زین سبب چشم دل از هر دو جهان دوخته ام

غرقهٔ بحر غمم چاره ز غم خاموشیست
گرچه در دل همه در چون صدف اندوخته ام

باطن از مهر تو چون جام جمم غیب نماست
تا نگویی که همین ظاهری افروخته ام

درد من نام حبیب است چو طوطی اهلی
که ز استاد همین یک سخن آموخته ام

ندارم چاره جانا که با لعلت در آمیزم
مگر آن کز سر جان چون خط سبز تو برخیزم

بی نظاره تا باری سر از روزن برون آری
بصد تزویر در کوی تو هر دم شوری انگیزم

بنومیدی خود سازم نگیرم دامنت آری
چه در پایت کشم گر هم بدامانت در آویزم

از آن تنگ شکر لعلت نبخشد ذره هرگز
اگر خون جگر گریم و گر صد آب رو ریزم

از آن ناآشنا آمد مرا هم وقت آن اهلی
که صحرا گیرم و مجنون صفت از خلق بگریزم

اسیر دردم و کس همنفس نمی بینم
بدردمندی خود هیچکس نمی بینم

صفای خاطر من بین و رخ مپوش ای گل
که من ترا بهوا و هوس نمی بینم

درین چمن که چو من صد هزار بلبل هست
یکی چو خویش اسیر قفس نمی بینم

زمان عیش و من از بی زری بفریادم
زمانه ایست که فریادرس نمی

ز سنگدل شکنانم خدا نگه دارد
که مست ساقیم و پیش و پس نمی بینم

مراد من ز وصال تو کی شود حاصل
که بر مراد خودت یکنفس نمی بینم

بزم وصل تو اهلی هوس کند لیکن | ز بس فرشته مجال مگس نمی بینم

وله

آن عید مشتاقان که من قربان او صد جان کنم | یکبار اگر نامش برم صد بار جان قربان کنم
من بت پرست و عاشقم اما نمیگویم بکس | شرطست کز نامحرمان عشق بتان پنهان کنم
پروانه وارم بی زبان جان را بخاموشی دهم | گلبانگ شهرت گر زنم چون بلبلان افغان کنم
گفتم که بی روی توام دشوار باشد زندگی | گفتا بیک تیر نظر دشواریت آسان کنم
با آنکه صد جا کم بود در سینه و لب بسته ام | چون غنچه در خونم کشد هر که لبی خندان کنم
چون دردمندان غمت در وی بصد جان میخرند | بیدرد باشم من اگر درد ترا درمان کنم

پیرم چو اهلی ای جوان و امروز میدان زان تست
پیش آ که من چوگان صفت سر در سر میدان

مردیم ز غم تا بتو محبوب رسیدیم | از خود بگذشتیم و بمطلوب رسیدیم
انصاف همینست که ما صبر نداریم | هر چند که در صبر بایوب رسیدیم

اشارت بشعر و عروض

از خون شهیدان تو خوش معرکه گرمست | ما نیز درین معرکه خوش خوب رسیدیم
مکتوبم اگر میبری ای باد روان باش | کاینک من و جان از پی مکتوب رسیدیم

اهلی نرسیدیم ز یوسف بوصالی
لیکن بغم و محنت یعقوب رسیدیم

گرچه در رسم ادب از دگران کم نشدیم | تا ندیدیم سگ کوی تو آدم نشدیم
بجز از مردمی کاهوی چشم تو نبود | هرگز آسوده دل از مردم عالم نشدیم
دیگران یار تو و ما بگدایی راضی | بخت بد یار نشد آخر و آن هم نشدیم
آه ازین گرمی بازار که پروانه صفت | سوخت شمع تو صد از ما و یکی کم نشدیم

گرچه بی دین و دل از عشق چو اهلی گشتیم
لله الحمد کز اقبال تو بیغم نشدیم

من کز غمت ز دیده می لاله گون خورم | گر بی تو لب نهم بلب جام خون خورم
تلخ است زهر مرگ و ز هجر تو تلخ تر | بی شربت وصال تو این زهر چون خورم

عشقم چنان گداخت که هر کو نگاه کرد
دید از برون چو شیشه که خون از درون

چون بیم سر نماند ز دیوانگی چه باک
کارم از آن گذشت که خوف از جنون

اهلی جفای چرخ ز خونخواریم بکشت
تا چند خون ازین قدح واژگون خورم

از بس که می وصلت بیرون برد از دستم
روزی که ترا دیدم تا روز دگر مستم

ای آفت جان و دل دارم ز تو صد منت
کز درد سر هستی از یمن تو وارستم

در عشق سرافرازی بردار توان کردن
تا من سر جان دارم در کوی غمت بستم

گفتم مگر از مهرت طرفی بتوان بستن
بی مهر و وفا بودی من نقش غلط بستم

در عشق بتان اهلی خوانند اگرم کافر
از روی مسلمانی انصاف دهم هستم

ایضاً له

دل چو کوه از حسرت لعل تو خوشید چو نکنم
سالها باید که این حسرت ز دل بیرون

گر نه رسوا سازدم بوی محبت نافه وار
پوست در پوشم چو آهو شیوه مجنون

گر بقدر گریه آبم در جگر باشد چو ابر
آنقدر گریم که کوه و دشت را جیحون کنم

گر گهی در کنج غم از گریه سازم دل تهی
باز آیم سوی آن بدخو و دل پرخون کنم

سوختم چون اهلی لب تشنه یارب رحم کن
پیش ازین در چشمه حیوان صبوری چون کنم

دیوانه عشقم و من از خنده نبندم
گریند بمن مردم و من بر همه خندم

داغی که مرا هست رقیب تو مبیناد
کین داغ جگرسوز بکافر نپسندم

گل دسته حسنی تو و من شاخ گیاهی
امید من آنست که خود را بتو بندم

من بهر تو در آتشم ای سرو نوخوش باش
پروا مکن از سوختن من که سپندم

مخمورم و درمان می تلخست طبیبا
بیمار نیم من که دهی شربت قندم

من با دل مجنون نتوانم که برآیم
بندم بنه ای شیخ و مده بیهده پندم

من اهلی مجنونم و وحشی ز دو عالم
جز طرفه غزالی که در آرد بکمندم

توبه کردم عمری اکنون باده صافی میکنم
عمر ضایع کرده خود را تلافی می کنم

گر چو جام جم بگویم اگه از غیبم چه عیب
روزگاری شد که از می سینه صافی

همچو مویی شد تنم وز غم شکافم سینه را
در خیال آن میان من مو شکافی میکنم

زهر هجران میخورم و امید نوش وصل مست
من بصبر این زهر را تریاک شافی میکنم

روز و شب در عیش و شادی از غمش خون اهلیم
هم غمش گرد این وفاکان عیش وافی میکنم

شبهای هجر اگرچه دل ریش سوزدم
روز وصال یار جگر بیش سوزدم

این هم ز مهر نیست که خندان نظر کند
خواهد کزین نمک جگر خویش سوزدم

یارب چه حالتست که بیگانگان بمن
سوزند بیش ازان که دل خویش سوزدم

زین گونه کز فغان نگذارم بخواب کس
ترسم که آه مردم درویش سوزدم

اهلی ز داغ عشق ننالم که سوختن
خوشتر که طعنهای بداندیش سوزدم

بیرون آمدن مهر از دریا

نگویی در بیت چون عاشقان هر جا نمیگردم
تو چندان عاشقان داری که من پیدا

هران عاقل که آهو چشمی از راهش برون داند
که من مجنون صفت بیهوده در صحرا نمیگردم

من از عشقت گدا گشتم ولی دریوزه ام در دست
ازان چون عاشقان جز بر در دلها نمی

سگ کوی توام جانا جفاها میکنی با من
چو میدانی که من دور از درت قطعا نمی

سر سودایم دارد هوای کعبه وصلش
اگر سر میرود اهلی ازین ره وا نمیگردم

چون چشم حسرت از تو بسرو سهی کنیم
آهی کشیم و دل ز کدورت تهی کنیم

بر ما صفای خاک نشینی حرام باد
گر نسبتش بمسند شاهنشهی کنیم

زخم تو سرخ رویی ما همچو سیب شد
روز روی آن بود که هوای بهی کنیم

هرچند آگهند حریفان ز کار ما
تا ما نظر ز عالم کار آگهی کنیم

در دیده آهوی تو نه بینیم چون رقیب
ما شیر مشربیم چرا روبهی کنیم

ما از درت بکعبه چو مجنون نمی رویم
دیوانه نیستیم کی این گمرهی کنیم

اهلی نظر چو آینه بر غیر او خطاست | هر چند ساده ایم کی این ابلهی کنیم

ایضاً له

ما از صفای سینه چو آینه همیم | حاجت بقصه نیست که در سینه همیم
از مهر در دل هم و با هم چنان ترش | کاغیار را خیال که در کینه همیم
پیوند مهر ما و تو روز الست شد | امروز و دی نبود که دیرینه همیم
رندان نظر بخلعت شاهی نمیکنند | ما صوفیان بغیبت پشمینه همیم

اهلی بیا که همدم ما نیست غیر ما
ما محرمان گوهر گنجینه همیم

گمره شدیم بس که بره مست رفته ایم | یا رب تو دست گیر که از دست رفته ایم
رفتیم از آستان تو در سجده حرم | با همت بلند عجب پست رفته ایم
پیوسته گشت سلسله ما بکوی دوست | از بس چو مور صف زده پیوست رفته ایم
یاران ز دام عشق گریزان چو ما منید | ما خود باختیار درین شست رفته ایم

اهلی دل تو چاره هستی چه میکند | کو نیست شو که ما و تو از هست رفته ایم

ایضاً له

گشت چون صیدم سگ یار و کشد در خاک هم | وه که گرد از تیغ او محرومم از فتراک هم
خوانده ام خاک رهت خود را و میترسم هنوز | کاشکی بودی فزونتر پایه از خاک هم
کشته خاموشم ولیک از شکاف سینه ام | نالها خیزد ز غم صد آه آتشناک هم
ای که میگویی نهان کن راز عشقش چون کنم | چون دل صد پاره دارم سینه صد چاک هم

جان اهلی سوی هر آلوده منگر که نیست
قابل آینه حسن تو جان پاک هم

تا بکی توبه کنیم از می و دردم شکنیم | توبه کردیم که از توبه دگر دم نزنیم
چشم صاحب نظر آنست بر آن گوشه چشم | ما هم از گوشه کناری نظری میفکنیم
نیست ما را خبر از گفت و شنید دو جهان | بس که از شوق بتان با دل خود در سخنیم
زاهدا قبله پرستی تو و ما یار پرست | تو بدین عقل مسلمانی و ما برهمنیم

الهی از هاسپر کعبه عزیمت بسی | ز انکه در میکده افتاده حباب الوطنم

بسم

تو در چمن چو بناشی گل و سمن چکنم | کجا برم گل و نظاره چمن چکنم
گل آتشیست بی سوز عاشقان بی تو | منش بدامن و در جیب پیرهن چکنم
ز گشت باغ بیاران کرم نمیدل | دمی که سر کس و یاری شوند من چکنم
گرفتم انکه توانم فریب دل دادن | ز بوی گل بهوای تو حوصله چکنم

شکایتی که مرا از تو هست چون الهی
بیک زبان چه بگویم بیک سخن چکنم

من از گلهای خون دل ازان رخسار میدارم | که از دست رقیبت خار خاری در جگر دارم
همی خواهم که ره یابم درون سینه مردم | که گر درد تو یابم در دلی آن را بسر دارم
مرا گویی که یارت کیست خواهم دید گویم | ولی دل ندهدم گفتن که من یاری دگر دارم
شتابان میروی دانم نگردی باز لیکن | بگردان گوشه چشمی که دوقی بیخطر دارم

الصیاله

ز هر چند یاری پیش او پیکانه تر الهی | عجب بختی ز بون و طالعی بی یاور دارم

الصیاله

حدیث سوز دل چون شمع ازان معنی نهان دارم | که بنود زهره گفتن وگرنه بر زبان دارم
دم آتش نشاندم دیده زان اشکی که میریزد | که آن آتش که جان سوزد درون اینچنان دارم
بسوختی میکنی آزار دلهای حزین من | بیا رب یا رب شبا زگرندت در امان دارم
کش بر من کمان گر کوی من یکدم نیاگامی | حذر کن زانکه من هم نیزه آهی در کمان دارم

مرا در کنج محنت سر بزانو ماندن ای الهی
بدان معنی دلیل آمد که جایی سر گران دارم

دوزه بگذشت و هوای می پیش دارم | و زمه عید و شفق نعل در آتش دارم
هر که بینم خوشی خود طلبد جز من زار | که بدین ناخوشی خویش عجب خوش دارم
خورده ام تیر تو چون آهوی ازان بیم باز | گر بمی تیر و گر چشم بر کش دارم
من امید دست قیاس طرب از رنگ رخم | گر بصید خون جگر چهره منقش دارم

جان جفا چند کشد کز تو بجان رحمت است
شرم باری من ازین جان بلاکش

در چنین قحط کرم شاکرم از پیر مغان
که اگر هیچ ندارم می بیغش دارم

گفت اهلی چو طبیب تو منم دل خوش دار
من نه آنم که دل خسته مشوش دارم

چو شمع بی تو همه آه سوزناک شدم
گداختم ز غمت سوختم هلاک شدم

تو سرو نازی و من آن گیا که در قدمت
ز خاک رستم و هم در ره تو خاک شدم

ز بس که سینه بناخن همی کنم از غم
ز چاک خرقه نگه کن که سینه چاک شدم

ازان شدست دلم جلوه گاه صورت تو
که همچو آینه از گرد غیر پاک شدم

بجز هلاک چو اهلی دوا ندارم هیچ
ز بس که از الم عشق دردناک شدم

همین خرسندیم بس گرچه دور از محفلش کردم
که نام عاشقی چون بشنود من در دلش کردم

عجب بحریست عشق او که گر در خون شوم غرقه
هنوز آن زهره ام نبود که گرد ساحلش

شوق دست و تیغ او برقص آیم دم کشتن
اگر آن دولتم باشد که مرغ بسملش کردم

گل از غنچه آن محمل نشین چون روی بنماید
بهل ای ساربان باری که گرد محملش کردم

من آن دیوانه ام اهلی که با مجنون چو بنشینم
ز داغ عشق و سوز دل چراغ منزلش کردم

وصل تو با بوالهوسان دوست نداریم
نوش تو بجوش مگسان دوست نداریم

نسیم ز گلزار تو از دست رقیبان
بر دامن گل دست خسان دوست نداریم

غیرت نگذارد که نگیریم کناری
معشوقه هم آغوش کسان دوست نداریم

پروانه گذشتیم ز جان و ز همه بیشیم
واماندگی باز پسان دوست نداریم

فریاد مکن اهلی اگر میکشدت هجر
ما منت فریادرسان دوست نداریم

حریف کودکانم گرچه پیر مذهب عشقم
پس از هفتاد سال امروز طفل مکتب عشقم

چو در میدان ناز ارد سمند حسن او جولان
صبوری چون نگه دارد عنان مرکب عشقم

شب غم روز شادی شد بنور آفتاب عشق
چراغ ظلمت غم شد فروغ کوکب عشقم

طبیبا بهر سوز دل چه حاجت نبض من دیدن
چو شمعم بر جگر بنگر عرق کاندر تب عشقم

اگر در سجدهٔ آن بت سر از گشتن بگردانم
برهمن وار باید سوختن در مذهب عشقم

ز کلکم در سیاهی زان چکد آب بقا اهلی
که خضر ره روان دل بیمن مشرب عشقم

با آنکه ز شوق نظری خواب ندارم
چون گوشهٔ چشمی فکنی تاب ندارم

بر گریهٔ من گر نکنی رحم تو دانی
من در جگر تشنه دگر آب ندارم

تا گوشهٔ ابروی تو محراب دلم شد
جایی بجز از گوشهٔ محراب ندارم

از نالهٔ من خیل سگان تو بتکند
وقتست که دردسر اصحاب ندارم

از پیر مغان دورم و تشویش من اینست
ورنه گله از صحبت احباب ندارم

در گریه گرم پا رود از جا عجبی نیست
خاشاک صفت طاقت سیلاب ندارم

بگشای در وصل برویم که چو اهلی
درویش توام روی بهر باب ندارم

عاشق و مستم و محنت زده از بار دلم
دوستان عفو کنیدم که گرفتار دلم

همه کس در پی تیمار دل و من ز جنون
سنگ بر سینه زنان در پی آزار دلم

خار خار دلم از زخم زبان کم نشود
مگر آن سوزن مژگان بکشد خار دلم

دل خرید از کف غم بازم و بفروخت بدوست
خود فروشی نکنم بنده بآزار دلم

عیب من از می و معشوق نشاید اهلی
که مرا خود هنر اینست که در کار دلم

از جهان چون لاله داغت آن سهی قد میبریم
از ازل آورده ایم این داغ و خود با میبریم

کی رویم از این چمن با دست خالی همچو گل
داغ دل کاورده ایم اینجا یکی صد میبریم

جان من با عاشقان گر بد کنی نیکو بود
با رقیبان گر نکویی میکنی بد میبریم

ساقیا از غمزه ما را می بحد خود بده
ورنه عیب ما مکن گر مستی از حد میبریم

بلبل عیش حریفان میکنیم از چرخ گوش
ما همین دردسر از طاق زبرجد میبریم

غم مخور اهلی که آخر در حریم وصل دوست
ما بدین دولت آل محمد میبریم

گرچه بی بختم و دور از رخ گلفام توام
شکر این بخت چگویم که در ایام توام

مرغ هرگز نپرد سوی من و من همه عمر
چشم در راه خبر گوش به پیغام توام

ساقیا تشنه لبم شور مرا عیب مکن
چکنم سوخته جرعه از جام توام

تو ملک خویی و با من سخن از لطف کنی
من خراب ستم و کشته دشنام توام

نظری کن که گدای نظرم چون اهلی
نه چو کوته نظران در پی انعام توام

از جهان فردم همین در بند دیدار توام
بنده چشمم درین عالم گرفتار توام

از زلیخا کم نیم ای یوسف اینک جان و سر
روز بازارست و من در روز بازار

نیستم با هر خسی ای گل مکن کافتاده‌ات
صد هزاران گر بود من مرغ گلزار

با وجود حسن رخسارت که شهری مست ازوست
من خراب حسن طبع و مست گفتار توام

همچو گل می‌میخوری با عاشقان زار خود
آخر ای بدمهر من هم عاشق زار توام

مردم بیدرد را مرهم بود از وصل تو
من جگر چاک و درون ریش و لفگار

اهلی بیچاره درویش است و تو سلطان حسن
بر زبان این نکته چون آرد که من یار توام

وله

من آن مستم که از اطوار خود یکمو نمیگردم
بهر پهلو که می‌افتم از آن پهلو نمیگردم

نصیحت گوی بیحاصل صد افسون کرد بر من
مسخر جز بسحر چشم آن جادو نمیگردم

من از عشق سیه چشمان همان مجنون مدهوشم
تفاوت این که چون مجنون سگ آهو

نه عشقست این که میگویم هلاکم کن بدست خود
چرا خود کشته آن ساعد و بازو نمیگردم

ز بیم کشتن از کویش کجا بیرون روم اهلی
که میمیرم اگر یکلحظه در آن کو نمیگردم

تا نیست می از خود خبرم نیست که مستم
من هوش ندارم مگر آن لحظه که مستم

زنار مرا کافر و مومن همه دانند
پنهان چکنم عاشق و معشوقه پرستم

در کوی تو زانم که چو گرد از سر عالم
برخاستم و بر سر راه تو نشستم

چون خویش پرستی بتر از باده پرستست
المنة لله که بت خویش شکستم

تا نیست می از خود جزم نیک مستم
من هوش ندارم مگر آن لحظه که هستم

زنار مرا کافر و مومن همه دانند
پنهان چکنم عاشق و معشوقه پرستم

در کوی تو زانم که چو گرد از سر راهم
بر خواستم و بر راه تو نشستم

تا در سر زلفش نزدم دست چو اهلی
سر رشتهٔ مقصود و نیافتم و بدستم

ماجان ز شوق عید وصال تو داده ایم
در تابی تو ایم و بدین کار زاده ایم

بر ماچو شانه تیغ ربانها کشیده اند
تا نیک کره ز سنبل زلفت گشاده ایم

گر دیگران ز آتش حسرت گریخته
ما همچو شمع تا دم مردن ستاده ایم

با ما چو چشم خویش تو در خشم بازی
ما با تو همچو آینه یکرنگ و ساده ایم

امشب که گریه بیست با هیم مبتلا
از آب جسته ایم در آتش فتاده ایم

ای ابر لطف مرحمتی کن که غنچه وار
پژمرده ایم و دل بشکفتن نهاده ایم

از روزه مکترم چو اهلی بکوی تو
لیکن مهمت از همه عالم زیاده ایم

مست آم کز دوست قدحی نوش کنم
مرچه غیر از تو بود جمله فراموش کنم

نایم از شوق تو تا روز قیامت یا هوش
مست اگر با تو شبی دست در آغوش کنم

گوش بر گفت تو دارم نه پند دگران
من نه آنم که حدیث دگران گوش کنم

خنده رویم همه چون جام و دلم پر ز خون است
پر نشاطم چو خم و ز آتش دل جوش کنم

روی اهلی سوی هران مرقع پوشست
من نظر سوی جوانان قبا پوش کنم

ما سایه صفت سوخته وصل تو ماییم
دور از تو ز بیطالعی و بخت سیاهیم

گر زندگی ما نه بدلخواه تو باشد
با ما مکن آن کز تو دل ما نخواهیم

مارا کشی از هجر خود و زنده کنی باز
عیسی روانبخشی و ما زنده کواهیم

بر ما مکنت نیست بجز گوشه چشمی
ای آهوی چین گشته این نیم نگاهیم

در کوی تو چون کاه بهر باد نلرزم
ما کوه غمیم از بد ایام نه کاهیم

چون شمع فروغ دل ما زآتش آهست
ما زنده ازین دود و دل و آتش آهیم

زآسوده دلی بر در میخانه چو اهلی
شاهنشه وقتیم و سگ و بنده شاهیم

وله

شور ستمت چند کند دور ز خویشم
شوری مکن ای کان نمک با دل ریشم

خونریزی مژگان تو ای مرهم دل چند
تا چند زنی بر دل ریش این همه نیشم

گر سر کشم از داغ تو ای شمع جفاکیش
پروانه صفت سوختنی در همه کیشم

در پیش تو واپس ترم از جمله ولیکن
آندم که کشی تیغ بقتل از همه پیشم

از ذره کمم لیک اگر مهر بسنجی
در عشق تو خورشید صفت از همه بیشم

شاهانه که بیگانه ام از خلق چو اهلی
دیوانه صفت بهر تو بیگانه خویشم

دمی که همنفسان گرم گفت و گو بینم
من از کناره بدزدیده روی او بینم

لطیفهاست در آن رخ مگر که مست افتی
گشایم از رخ تو زلف و مو بمو بینم

چنین کز آینه ام زرد رو من بیمار
مگر که خویشتن از باده سرخ رو بینم

صفت شیر کشتن مهر

رقیب حمل جفا میکند ولی لطف است
هر آن ستم که از آن شوخ تند خو بینم

بآرزوی دل خود عجب رسد اهلی
که در دلش ز تو هر دم صد آرزو بینم

تشنه درد توام وز پی درمان نروم
گر بمیرم بسر چشمه حیوان نروم

چه بهار و چه خزان بیخبرم از گل و خار
بس که بی روی تو هرگز بگلستان نروم

بس که از غیر تو ای گل چو صبا خار خورم
هیچگه سوی تو نایم که پریشان نروم

گر در آتش طلبد عشق توام شمع صفت
کشتنی باشم اگر خرم و خندان نروم

بلبل مستم اگر بر سر خارم چه عجب
خار در چشم اگر بر سر پیکان نروم

غرقه در خون خودم پیش سگانش اهلی
باشد آلوده ازین منزل پاکان نروم

من از اول ترا خورشید عالم سوز میدیدم
همه آن روز میدیدند و من امروز میدیدم

بیاران مینمود از غمزه چشمت مردمی لیکن
من از آن غمزه در دل ناوک دلدوز میدیدم

زهجرم تیره بخت اکنون کجاشد آن کامی
بخورشید رخت از طالع فیروز میدیدم

خوشا آن شب نشینها که در جمع سهی قدان
ترا محلس نشین چون شمع بزم افروز

هم از اول که من گشتم چو اهلی مست چشم
نشان جادویی زان چشم سحر آمور میدیدم

چو چاره از غم خونخوارهٔ نمی یابم
جز آنکه جان بدهم چاره نمی یابم

بهار عمر خزان کردم از غمت ای گل
هنوز فرصت نظارهٔ نمی یابم

ز دست جور تو آواره در جهان بسیار
ولیک همچو خود آواره نمی یابم

کم ز تیره شبی یابم ز اشعل آه
شبی که همچو تو مه پارهٔ نمی یابم

خوشم بخواری دل یابم از زخم زبان
بسختی دل خود خارهٔ نمی یابم

بشم نمیرم از غصه خواب اگر روزی
ملامتی ز ستمکارهٔ نمی یابم

بجان دوست که مرگ ز خانقاه اهلی
صفای صحبت میخوارهٔ نمی یابم

زانسک همچو شفق پیتو عرق خون شده ام
شکسته تر ز دلم بین که چون شده ام

تو خواستی جگرم پاره پاره لاله صفت
بهر صفت که تو نیخواستی کنون شده ام

مرا بجلقه مستان زنده دل ره نیست
که من ز دایره زندگی برون شده ام

برون فتاده چو پروانه ام ز صحبت شمع
ز بس که سوخته از آتش درون شده ام

چو سبزه خشک شدم راز دل نمیگویم
اگرچه جمله زبانم عجب زبون شده ام

مرا که گلشن وصل تو جای بایستی
بگلخن از ستم بخت واژگون شده ام

دلم ز گریه خون گرچه سوخت من باری
شکسته تر ز گل از اشک لاله گون شده ام

بگو که گو نکند از ستم کشی اهلی
که من ز بار ستم گوه پستون شده ام

ز خونم سیر کی گردد گر با لعلش نظر دارم
ز چشمم میکشد تا قطرهٔ خون در جگر دارم

مکن منع از بچو خود مرا ای سرو خندانی
که در راست رخ زردی نهم بر جای بر دارم

چو رو در قبله می آرم بجودم بهر آن باشد
که از محراب ابروی تو خیالی در نظر دارم

کجایی آفتاب من که شب تا روز در راهت
بجان کندن چراغ دیده در راه سحر دارم

طبیبا حال اگر پرسی که دردم را کنی درمان
برو درد سرم کم ده که من دردی دگر دارم

چو ناصح در زبان آمد مرا مو تیغ رو بر تن
کزان تیغ زبان در دل هزاران نیشتر دارم

نه تنها از خیال زلف او مویی شدم اهلی
که دستی با خیال آن میان هم در کمر دارم

می بده کز غم دنیا دمی آسوده شویم
کار دنیاست مبادا که دل آلوده شویم

خیز تا صحبت رندان دل ما تازه کند
چند در خانقه و مدرسه فرسوده شویم

کار عالم چو بغم خوردن ما راست نشد
شاد بهتر که ملول از غم بیهوده شویم

دو جهان گر نبود ما نه از آن راضیم
که پریشان ز غم بوده و نابوده شویم

بهزاران هوس آلوده لبت چون بوسم
مگر آندم که چو می از همه پالوده شویم

سوختیم از غم و در دیده ارباب نظر
سرمه کردیم گرت زیر قدم سوده

بس دویدیم چو اهلی همه سو از پی دل
این زمان گشته آنیم که آسوده شویم

غم چون تو آفتابی ز جهان پسند دارم
من اگر چو ذره پستم نظری بلند دارم

دل ریش من متاعی نبود ولی مکن رد
که من از متاع عالم دل دردمند دارم

بفراق خو گرفتم ز هلاک خود چه بابم
چو بمرگ دل نهادم چه غم از گزند دارم

شکرم مده چو طوطی سخنی بگو از آن لب
که من از لب تو مستم چه مذاق قند دارم

چو گلم خجل ندانم که کدام زخم پوشم
چکنم که صد جراحت من مستمند دارم

ز کمند زلف هر سو چه نهی براه دامم
تو تعب مکش که من خود سر این کمند دارم

نه دلست این دارم بتن ضعیف اهلی
که بتار عنکبوتی مگسی به بند دارم

مه من که هرگز گزندت نه بینم
فراق توام سوخت چندت نه بینم

بصد سرو نازم اگر دیده افتد
یکی همچو قد بلندت نه بینم

بپایت چه ریزم که چیزی ندارم
بجز جان و آن هم پسندت نه بینم

چه چابک سواری که نازک غزالی
نیابم که صید کمندت نه بینم

تو آن شمعی ای شوخی بی‌چشم رحمی
که جز جان ایلی بپسندت نه بینم

الصنیله

من درد مند و نا توان او کشته خو نخوار او
حالم خراب از جور او کار دل بیچاره‌ام

بحرش همه محنت بود وصل اندرش محنت بود
نی دور یم طاقت بود نی قوت نظاره‌ام

زاهوی چشم آن جوان این بر زنا بلوان
مجنون صفت شد در جهان سر گشته و آواره‌ام

روی چو برگ نسترن چشمی چو آهوی ختن
مردم فریب و راهزن کافر دل و عیاره‌ام

تا کی بقصد جان من زلفش کشد باد صبا
ای کاش از آن زلف دو تا مارا رد سیاره‌ام

زد عاشق ناشاد او صد چاک چاک از باد او
کز این بود بیداد او جانا شو صد پاره‌ام

با چشم مست دلربا کرد آن بپوفا
خلوت نشین با ما رسا عاشق شو و بیچاره‌ام

گر من برم زان سرو قد این داغ بر نارنجکد
گلهای آتش تا ابد خیزد ز خار ازخاره‌ام

دور از رخ آن نازنین ایلی زناله آتشین
نگذاشت یک گل در زمین بر اسمان سیاره‌ام

تا یافته‌ام وصل تو در کینه کوشیم
مشتاق همان حسرت دیرینه خویشیم

گر گوش بروزن بی‌اواز تو خلقند
من گوش بآواز تو از سینه خویشیم

سرمست می وصل تو شب بودم و دارم
محمور غم از پستی دو شینه خویشیم

از روی دریا نیست صفای نظر من
من پاک دل از کو هر آمینه خویشیم

ایلی بمن از کین حسودان مرنجید غم
کاسوده دل از خاطر بی‌کینه خویشیم

هر چند که از یار جز آزار ندیدیم
هر چند که دیدیم به از یار ندیدیم

کس نیست که در صحبت دنیت خراشی
جز لاله رخ خود کل بیخار ندیدیم

ای برده بعیاری و شوخی دل مردم
ماشوخ‌تر از چشم تو عیار ندیدیم

از پیچش این کرمی بازار ندیدیم
کشتیم بیویت چو صبا در همه گلزار

خورشید صفت حسن تو بازار گه گرم
همچون تو گلی در همه گلزار ندیدیم

رفتار تو از سرو بصد شیوه برون بل
ما سرو بدین شیوه رفتار ندیدیم

طوطی سخنی اهلی و از غصه جگرخوار
شیرین نفسی چون تو جگرخوار ندیدیم

وله

من از صفای درون گر ز خود برون آیم
چو آب دیده توان گر درت درون آیم

اگر بباد اجل برکند نهال تنم
اسیر خویشتنم جانب تو چون آیم

تو همچو باد روی من چو خاک مضطربم
مگر دمی بنشینی که با سکون آیم

چو آب دیده سبک روحتر از آنم من
که گر بسنجیم از خاک ره فزون آیم

هزار همچو تو اهلی کم است در ره عشق
مگر منت بدر دوست رهنمون آیم

در چاره مرهم بدل پاره بماندم
از چاره گری بود که بیچاره بماندم

هر بار امید نظری داشتم انبار
نومید ز دیدار تو یکباره بماندم

جان رخت سفر بست و تو از دیده برفتی
من پشت بدیوار ز نظاره بماندم

آواره شدم از سر کویت من مجنون
کس یاد نکرد از من و آواره بماندم

اهلی همه کس شاد شد از خوان وصالش
محروم من از بخت ستمکاره بماندم

وله

من سوخته داغ درون پرور عشقم
گر کعبه شوم حلقه بگوش در عشقم

زان آتش رسوایی من صد علم افراخت
تا عقل بداند که من از لشکر عشقم

چون ذره بمه دل ندهم مهر پرستم
آری همه حسنی نبود در خور عشقم

فرزند غمم از ازل آورده ام این درد
پرورده درد از پدر و مادر عشقم

هر کس که چو اهلی ورق شوق مرا خواند
دانست که من آیتی از دفتر عشقم

ساقی بیا که دست ارادت بهم دهیم
باشد که دست محنت ایام خم دهیم

گنج دل از خرابه تن در کف آوریم
وین خاک تیره باز بباد عدم دهیم

ما را که روی یار نماید ز جام دل
تا چند جان بهرزه بی جام جم دهیم

روزی که شب کنیم بیوسف رخی چو تو
گر جان دهیم قیمت یکلحظه کم دهیم

اهلی سیه کنیم جهانی چو روز خود | گر شرح دود دل بزبان قلم دهیم

ایضاً له

از بس که پیش روی بتان سجده‌ها کنم | شرم آیدم که روی دعا بر خدا کنم
اکنون که دین نماند بتان گر جفا کنند | باری به بت پرستی خود من وفا کنم
من از دو کون دامن یاری گرفته‌ام | دیوانگی بود اگر آن هم رها کنم
نامردمیست داور زخم کسی زدن | کان را بیک مشاهده او دوا کنم

اهلی گواه مهر و محبت همین بس است
کو خون من بریزد و من صد دعا کنم

همدمان رفتند و من از همرهان وا مانده‌ام | میرم از این غم که بی یاران چرا من زنده‌ام
تاب وصلم نیست ای مه چون زنم در هجر تو | وای بر مردن چو من در زندگی درمانده‌ام
داغ سودای غمت دیوانه‌ام کرد ای پری | زان سبب چون شمع که در گریه که در خنده‌ام
گرچه آزاد از جهانم همچو سرو ای ابر لطف | رحمتی فرما که از دست تهی شرمنده‌ام

همت من در نظر نارد جز آن خورشید رخ | گرچه درویشم نظر جایی بلند افکنده‌ام
نازنینان گر کشندم سر نمی‌تابم ز حکم | پادشاهانند ایشان من فقیر و بنده‌ام

زین چمن اهلی مرا دیگر بهیچ امید نیست
زانکه از شاخ بقا چون غنچه دل برکنده‌ام

در کمالیست جمال تو که ما میطلبیم | این زمان فرصت وصلت ز خدا میطلبیم
تو به بتخانه و ما بهر تو در حلقهٔ ذکر | الله الله تو کجا ما ز کجا میطلبیم
ما نه آنیم که رنجیده ز دشنام شویم | بلکه دشنام ترا ما بدعا می‌طلبیم
گفته اهل نظر گنج وصالم طلبند | بس درین عالم ویرانه کرا می‌طلبیم
همه را زندگی آسایش و ما را مردن | اهلی آسودگی اینست که ما میطلبیم

وله

مگو که سر بگریبان نشسته غمناکم | که مست بوی محبت ز سینه چاکم
چو ذره مهر تو از خاک برگرفت مرا | همین بود شرفم ورنه من همان خاکم

رسیدن مهر با تجار بخوارزم

نظر بدیده ادراک در جهان کردم
به از تو هیچ نیامد بچشم ادراکم

خوشم بر بندی و آلوده نیستم از زهد
اگرچه غرق گناهم ازین گنه پاکم

بخاک پای تو سوگند میخورد اهلی
که خاک پای توام گر بر اوج افلاکم

گیریم که خود خار بلا این همه کشتیم
سررشته تقدیر بتدبیر نرشتیم

دایم دل ما رام بهشتی صفتانست
پیداست ازین شیوه که مرغان بهشتیم

زان روی سفیدیم که با نامه سیاهی
حرف بد کس بر ورق دل ننوشتیم

بازای و فکن طرح محبت که بدین شوق
خاک سر کوی تو بخونابه سرشتیم

ساقی بهشت از عمل خیر رود خلق
ما را عملی نیست بتقدیر بهشتیم

در کشتی می لنگر شادی چو فکندیم
آسوده ز ویرانی این خانه خشتیم

اهلی سگ یاریم و نداریم غم از عیب
این خوبی ما بس که بچشم همه زشتیم

خوش آنکه همنفس یار خویشتن بودم
رفیق و همدم و همراز و همسخن بودم

خوش آنکه جلوه چو میکرد آفتاب رخش
من آفتاب پرستی چو برهمن بودم

خوش آنکه لعل لبش چون شکرفشان میشد
من از نشاط چو طوطی شکرشکن بودم

خوش آنکه در چمن حسن آن گل از مستی
همیشگفت و منش بلبل چمن بودم

خوش آنکه پیش لبش میگریست شیشه می
که من بخنده چو ساغر از آن دهن بودم

خوش آنکه آن دهنم خاتم سلیمان بود
برغم خصم من ایمن ز اهرمن بودم

کنون ز نرگس او یک نظر مرا اهلی
امید نیست تو گویی که آن نه من بودم

نه کس ز بهر تو یارم نه یار کس من هم
نه دوست غیر تو دارم کسی نه دشمن هم

طمع بعمر ابد از حیات وصلم بود
کنون ز هجر تو راضی شدن بمردن هم

دریغ گشت جوانی که برق پیری سوخت
برفت خرمی ما بباد و خرمن هم

نشاط گم شده می جویم نمی یابم
ز عیش مطرب و ساقی و گشت گلشن هم

فغان ز تیره شبی وه کجا شد آن شبها
که آمدی ز درم مه زبان و روزن هم

جفاکش همه خلقیم و دست کوته ما | نمیرسد بگریبان کس بدامن هم

چراغ اهلی دلخسته برفروز از وصل
که جان گداخت چو شمع از غمت دل و تن

ز رقیب او چه شادم که نظر کند بکین هم | چه رخی گشاده دارد که گره کند جبین هم
ز غم بهشت رویی من خسته را چو دوزخ | جگریست پر ز آتش نفسیست آتشین هم
بکشد هزار عاشق نکشیده تیغ و شاید | که برون چون غنچه نارد سر دست از آستین هم
سگ آهویان چشمش بنیاز صد چو مجنون | نه همین نیازمندان که هزار نازنین هم
چکنم کجا گریزم ز کمان ابروی او | گر ازین کمان گریزم اجلست در کمین هم
بنشاط و ناز خلقی گل باغ وصل چیده | من و جور باغبانان که مجبین گل و سمین هم

همه عمر چشم اهلی بجمال دوست بازست
نه نظر بر آسمانش نه نگاه بر زمین هم

مشنو که از تو سلسله مو در شکایتیم | دیوانه ایم و با دل خود در حکایتیم

جان

جان بر لبست و منتظر یک اشارتست | موقوف یک نگاه تو ای باغیاتیم
زین در نمیرویم بمیریم غایتش | بنگر که در مقام وفا تا چه غایتیم
جان از فنا حمایت تیغت خرید باز | تا زنده ایم بنده این یک حمایتیم
با غم خوشیم کز ستم بی نهایتیست | در کنج بیکران ز غم بی نهایتیم
در ظلمتی که خضر بامید میرود | ما هم امیدوار بیرق هدایتیم

اهلی طمع بخرمن عالم نمیکنیم
ما خوشه چین خرمن شاه ولایتیم

زان مرهم دل غیر دل ریش ندیدیم | هر چند که دیدیم ازین بیش ندیدیم
منصور هم از دار نمایش غرضش بود | مردی که بپوشد هنر خویش ندیدیم
هر چند که گشتیم چو مجنون ز پی یار | یاری بجز از سایه خود پیش ندیدیم
بر چرخ منه نام مروت که ز خوانش | جز خون جگر قسمت درویش ندیدیم
باور که کند درد تو اهلی که تو گویی | کز نوش لبان فایده جز نیش ندیدیم

ما حریف ملامت همه از سینه بشستیم
با دشمن و با دوست دل از کینه بشستیم

تا برق رخ ساقی ما در قدح افتاد
دست از خود و از فرقه بشینه بشستیم

الحمد لله که بیک جرعه وصلت
ور داز دل و دل از غم و دیرینه بشستیم

گر داشت دل ما قدری گرد کدورت
بازای که ما کروز آیینه بشستیم

پر خون کمن از زخم پستم سینه الهی
اکنون که بصد خون جگر سینه بشستیم

بیای سرو تو افتاده ایم و مدهوشیم
بیا و قد تو با سایه ات هم آغوشیم

بدام گر نفتد طایر فلک مگزر
توصیه مانشوی ما بهره میکوشیم

حقوق صحبت دیرینه یاد کن ساقی
که سالهاست که از خاطرت فراموشیم

اگر بحلقه زلفت نه ای شبه چین
بر استان ز غلامان حلقه در گوشیم

رقیب با تو بگلشن رویم چو شمع از دور
زبان بریده بحسرت نشسته خاموشیم

چنان ز هجر تو ما تشنه هلاک خویشیم
که ز مرحوشتر از آب حیات نیوشیم

اگر ز عشق کسی عیب ما کند الهی
بگو خموش که ما عیب خود نمیپوشیم

پشت چو آب دیده خود خوار مانده ایم
خواری ز پیش ماست که بسیار مانده ایم

از جور سنگ فسقه حریفان گریختند
ما پاشکسته ایم و گرفتار مانده ایم

مجنون و کوه کن ز غم اسوده دل شدند
ما ایم کز غم تو دل افگار مانده ایم

بردند دیگران بسخن کار خود پیش
ما بی زبان چو صورت دیوار مانده ایم

یوسف عزیز مصر شد و ما ز شوق او
چیران سنو ز بر سر بازار مانده ایم

آن پیو فا طبیب نپرسد ز درد ما
ما از امید خسته و بیمار مانده ایم

هر کس که مست همدم یاریست در جهان
الهی من و تو ایم که بی یار مانده ایم

ذره خاکم و در کوی تو گرم باشم
به که یکذره غبار دل مردم باشم

این چه هستیست که چون غنچه بیوی تو مرا
چاک گردد دل و در عین تپیدم باشم

صاف می گر نبود درد سفالیت بسم
من به آنم که مقید به تنعم باشم

گر کشندم نکنم ناله که مردن به از آن
گر ز رقیبان تو در بند ترحم باشم

اهلی از میکده بیرون نروم تا باید
بلکه گر خاک شوم خشت سر خم باشم

چند این دل سودازده را پند بگویم
کفرست که ترک تو بسوگند بگویم

درد دل دیوانه بدیوانه توان گفت
سودی ندهد گر بخردمند بگویم

هرگز نرود از دل من تلخی حسرت
هر چند کز آن لعل شکرخند بگویم

شیرین نشود جز بگزیدن لبم از قند
تا کی بزبان من سخن قند بگویم

هرگز که غم بنده خورد به ز خداوند
آن به که غم خود بخداوند بگویم

اهلی لب او کی دلم از بند رهاند
هر چند که صد نکته دلبند بگویم

ترک خوبان گرچه از دست ملامت میکنم
چون بهشتی صورتی دیدم قیامت

ذکر دل گر میکنم بر من گمان دل مبر
من حدیثی با تو از روز سلامت میکنم

میکنم عرض نیازی گر سگت را جان دهم
تا نه پنداری که اظهار کرامت میکنم

مستم و دیوانه و حسن پری پیش نظر
لاجرم خود را برسوایی علامت میکنم

سجده بت کردم و آتش زدم در خانقه
کافرم گر هیچ پروا از ندامت

غرقه بحر غمم از اضطرابم چاره نیست
من نه بی صبری ز راه استقامت

گرچه درویشم چو اهلی همتی دارم بلند
زان سبب میل بتان سرو قامت

سرگشته‌ام و چاره تدبیر ندارم
درمانده تقدیرم و تدبیر ندارم

دیوانه بصد عقل من غمزده حالست
من غایتش اینست که زنجیر ندارم

زاهد چه زند بر دل من ناوک طعنه
من هم نه که در ترکش ازین تیر ندارم

هر سرو که برخاست منش لاله باغم
کو داغ جوانی که من پیر ندارم

تقصیر اگر میکنم اندر ره طاعت
در سجده او شکر که تقصیر ندارم

اهلی نبود خواب من از غم سخن اینست | خواب دگر از سر تعبیر ندارم

وله

خواهم غبار گردم و زکوی او برایم | تا هر که بیند او را در چشم او درایم
در صحبت حریفان در چشم اشکبارم | طوفان غم برآید چون من ز در درایم
من ذره حقیرم در خاک ره فتاده | ای آفتاب بنگر کز خاک ره برایم
سوزم ز شوق رویت وز رشک همدمانت | هر چند پیش سوزم پیش تو کمترایم
گوش تو بر حریفان من در فغان چو بلبل | با دست پشت ای گل حرفی که من سرایم
از طعنه حسودان جانم برآید از تن | تا یکنفس چو اهلی سوی تو دلبرایم

ایضا له

اگر تو دور کنی از درم صبور شوم | ولی خدا نکند کز دل تو دور شوم
سرم ز سجده این در چه خوش حضوری یافت | خوش آنکه خاک درت از سر حضور شوم
شبی چو آب حیات از درم درآ ای شمع | که گرچه ظلمت محضم تمام نور شوم

باختیار چرا در رهت نگردم خاک | چو در فراق تو خاک از ره ضرور شوم
تو بدگمان مشو ای گل که من نه آن مرغم | که گر بخلد روم بی تو صید حور شوم
سگ رقیب تو غافل ز خلم شیرانست | مبادا آنکه ز غیرت برو غیور شوم

چو لب بباده نهی جرعه باهلی بخش
که از لبان تو مست می طهور شوم

دیده دریا چو شد از گریه چه تدبیر کنم | دل بطوفان نهم و چشم بتقدیر کنم
پیرم و مست جوانان ز خودم شرمی باد | که جوانان نکنند آنچه من پیر کنم
کس ره من ندهد در حی لیلی وش خود | مگر این صورت مجنون شده تغییر
گفته درد دل خویش بگو پیش طبیب | پیش از آن درد دلم هست که تقریر کنم
من جز از سجده بت راه بطاعت نبرم | کافری باشم اگر دانم و تقصیر کنم
دوش در خواب سحر همدم خورشید شدم | مگر این خواب بدیدار تو تعبیر کنم
عاقلی به ز من ای خواجه طلب در غم دل | من بزنجیر دلم دل بچه زنجیر کنم

اسم اعظم مکرم ملک سلیمان بخشد
ورنه من چون تو پری را بچه تسخیر کنم

خواب راحت ز درت یافتم آن روز مباد
که بدیدروزی ازین مرحله شبگیر کنم

کس ز صد حرف یکی ره نبرد چون اهلی
آیت حسن ترا کین همه تفسیر کنم

خوش آنکه نهی پای بسر منزل خاکم
آبی زنم دیده دهی در دل خاکم

شاید که برویم دگر از خاک چو سبزه
گر سایه سرو تو شود مایل خاکم

ای بحر کرم باز بیک موج عنایت
برهان ز جگر تشنگی ساحل خاکم

دل مرغ سر بام تو شد من سگ کویت
او قابل عرش آمد و من قابل خاکم

اهلی چو سر از خاک برآرم بقیامت
جز سبزه حسرت نبود حاصل خاکم

چو یار رخت سفر بست من چکار کنم
وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

تویی که میروی از چشم من چنین سرمست
منم که دوری از آن چشم پر خمار کنم

تو اختیار سفر کردی از نظر رفتی
من از غم تو مگر مردن اختیار کنم

من از میانه یاران کنار اگر گیرم
تو در میان دلی از تو چون کنار کنم

هنوز با منی و جان ز بیم هجران سوخت
بروز هجر چه با جان بیقرار کنم

اگر بگویم غم تو شیرین لب
چو کوهکن جگر کوه را فگار کنم

ز روزگار جدایی چه پرسیم اهلی
بروزگار شکایت ز روزگار کنم

بهر جا چشم بگشایم خیال یار می بینم
تو گویی صورت یار از در و دیوار می بینم

جهانی عاشق رویش ولیکن زخم من باشد
که من از عین بی صبری درو بسیار می

مگر درمان درد من شکیبایی کند ورنه
فزون تر میشود دردم گرش صد بار می

مرا هرگز بروی او نباشد طاقت دیدن
مگر چون بگذرد گاهی در آن رفتار می

نه تنها اهلی شیدا که مجنون تیر بگریزد
ز رسوایی که من در کوچه و بازار می بینم

اگرچه رسم بود دل بدلستان دادن
بدست دل نتوان پیش ازین عنان دادن

سپرده ایم دل خود بدست خونخواری
که راضیم ز رهیدن ازو بجان دادن

ز زهر چشم تو مردم یکی بخند آخر
که زهر نیز بشیرینی توان دادن

بپای بوس تو در بزم وصل اگر نرسم
خوشست بوسه گهی هم بر آستان دادن

نه آنچنان ز تو اهلی شدست خانه خراب
که از خرابی او میتوان نشان دادن

پرسشی کن ای طبیب جان و ما را شاد کن
دردمندان توایم از دردمندان یاد کن

خسرو خوبان که شیرین کام باد از جام عیش
رحم کو بر تلخی جان کندن فرهاد کن

شکر این شادی که کردت بخت چون یوسف عزیز
مستمندان غم از بند ستم آزاد کن

گوشه گیر از حسرت خانه دل شد خراب
گوشه چشمی فکن صد خانه را آباد کن

ناله کرد از بخت خود اهلی چه خوش گفت بخت
بنده آن شاه حسنی پیش او فریاد کن

ایکه دین و دلم ایثار تو خواهد بودن
یار من شو که خدا یار تو خواهد بودن

بی تو جایی که قراری بودم ای خورشید
هم مگر سایه دیوار تو خواهد بودن

آن حلاوت دل من چون مگس از شهد تو دید
که همه عمر گرفتار تو خواهد بودن

کشتن من که هم از جرم خریداری تست
عاقبت در سر بازار تو خواهد بودن

اهلی آن روز که در بحر فنا غرقه بود
همچنان تشنه دیدار تو خواهد بودن

ای که میسوزد رخت دلها بداغ خویشتن
بر فروز امروز ازین آتش چراغ خویشتن

اینک اینک می وزد باد خزان ای نوبهار
خیز و فرصت دان گلی چیدن ز باغ خویشتن

ساقیا امروز و فردایی که دوران زان تست
تشنه را جرعه ده از ایاغ خویشتن

با پریشان بودن عاشق چو او را دل خوشست
نیست عاشق هر که میجوید فراغ خویشتن

از نسیم زلف او اهلی مجو بوی وفا
این خیال کج برون کن از دماغ

ما خود بریده ایم دل از کار خویشتن
لیکن تو رحم کن بگرفتار خویشتن

من جان فروختم و تو بهیچم نمی خری
کس چون تو نیست واقف بازار خویشتن

تا کرده ایم با تو که با ما نمی کنی
شرمنده تو ایم ز کردار خویشتن

هر عاشقی که خون جگر از نظر نریخت
هرگز نکرد بخیه ز گلزار خویشتن

الهی که پیش یار بگوید حدیث تو
یار تو کیست کز نشوی یار خویشتن

شبی دراز در اشعه خانه رو دشن کن
چراغ طلعت خود نور دیده من کن

من از دریچه صبح آفتاب را چکنم
تو آفتاب من سر برون ز روزن کن

اگر چو خرمن گل در کنار من نیابی
بگیر و بوسه مرا خوشه چین خرمن کن

سبک تو ام چو نیاری بگردنم دستی
کمند موی سیه بازیم بگردن کن

مرا ز نجت گران جان نصیب گلخن کشت
ز دشمنان چه غم ایدل چو دوست با تو بود

تو چون نسیم سبک رو بگشت گلشن کن
زمانه گو همه آفاق با تو دشمن کن

دلیل رند کیش اهلی از رخ تو بود
بیاور بر همه چون آفتاب روشن کن

اهیانه

ای روی دل افروز تو ماه همه خوبان
خوبان همه شیدا شده و تو شه همه خوبان

گر پرده بر افتد ز جمالت بقیامت
بخشند بروی تو گناه همه خوبان

ساعد بنما کان ید بیضا که تو داری
در معجز خوبیست کواه همه خوبان

خاک ره هر طرفه غزالی که بدشت است
شد سرمه کش چشم سیاه همه خوبان

شد شیفته نرگس مست تو نگاهی
اهلی که بود دست نگاه همه خوبان

بعد ازین پا بر سر تیغ بلا خواهم نهاد
هر چه خواهم دید بروی پشت پا خواهم نهاد

عاشق دیوانه را پروای خان و مان کجاست
گلخنی خواهم شد آتش در سرا خواهم نهاد

من که شوخم ز خوی نازک او آید
آه اگر یابم مجالی نعره ها خواهم نهاد

خواهم آخر سر بپای بوته خاری نهاد
همچو مجنون چیمه در دشت فنا خواهم نهاد

چند پیش او حریف می‌شود با من رقیب
بعد ازین اهلی بخون خوردن صلا خواهم

وله

چند باشی با بدان یاد از نکوخواهی مکن
یاد تنها ماندگان کنج غم گاهی مکن

تا بکی چون شمع باشی شب‌نشین بزم غیر
جان من اندیشه از آه سحرگاهی مکن

بر منت چون ماه نو از گوشه ابرو نظر
گر بهر روزی میسر نیست درماهی مکن

پیش ازین راه نظر بر مردم چشمم مبند
گر توانی در دل اهل نظر راهی مکن

عاشقان از پیش میرانی و میخوانی رقیب
منع نیکوخواه تا کی ترک بدخواهی مکن

خامشی سودی ندارد پیش این کافر دلان
اهلی از سوز جگر گاهی تو هم آهی مکن

چه حسنست این زهی خوبی مگر خورشید و ماهست این
چه عشقست این زهی محنت مگر مهر الهست این

مگو گر بد کنم آه دلت در من کجا گیرد
حذر کن کاتش محض است جان من نه آهست این

چه ظلمست این که رخ می‌تابی از فریاد مظلومان
سگ فریادخوانی نیست آخر دادخواهست این

بامید کف پای تو چشمم خاک شد در ره
بنه بر چشم من پایی همان دان خاک راهست

ز غم خون شد دل اهلی اگر باور نمیداری
دو چشم خونفشان بنگر که بر حالش گواهست

میخواست شب که داغ نهد دلستان من
میساخت او فتیله و میسوخت جان من

کو استخوان من سگ کویت مخور که هست
پیکان زهردار تو در استخوان من

خواهم زبان خویش برون آرم از دهان
تا نشنود حدیث تو کس از زبان من

بی پرتوی ز آتش دل از هوای تو
هرگز برون نشد نفسی از دهان من

تا جیب جان من نشود همچو غنچه چاک
ظاهر نمیشود بتو داغ نهان من

گر زین دل کباب حریفان نه آگهند
بویی نمیبرند ز آه و فغان من

تا جان نسوخت شعله آهم نشد بلند
بی آتش چراغ که افروخت جان من

اهلی بناتوانی من گر نکرد رحم
کو رحم کن بحال دل ناتوان من

بگذر ز آب خضر و دم از جام جم مزن
اینها حکایتیست قدح نوش و دم مزن

دوزخ نه زان ماست دلا فال بد مگیر
در عیش کوش و قرعه همت بغم مزن

ای آه سینه سوز مکن شعله را بلند
بر بام بی نشانی ما این علم مزن

خوبان ز خلق ناوک خود کم نمیکنند
ای بی نصیب طعنه باهل کرم مزن

ما از کدورت این نفس سرد میزنیم
ای چشمه حیات تو خود را بهم مزن

چون ذره نا امید مشو از آفتاب وصل
همت بلند دار و بپستی قدم مزن

ساقی ز بیش و کم نظرش بر صلاح ماست
اهلی شراب نوش و دم از بیش و کم مزن

قد بین و رخ ببین و لب جانفزا ببین
آن چشم مست و آن نگه دلربا ببین

اجزای حسن او همه یک یک نگاه کن
وانگه بیا و حال من مبتلا ببین

من زارتر ز صورت مجنونم از غمش
هر کس که باورش نشود گو بیا ببین

ای مست ناز چند بچشم نظر کنی
یکره مرا بگوشه چشم رضا ببین

جور تو ذره ذره بیادم اگر دهد
یک ذره از تو روی نتابم وفا ببین

بر روی دوست سجده نه از قبله بهتر است
زاهد درین میانه تو روی خدا ببین

اهلی کدورتی که تو داری ز خامیست
عاشق شو و چو شمع بسوز و صفا ببین

دو ضعیفیم من و سایه که در راه شدن
که منم بار پس از سایه و که سایه ز من

ای که چون ذره مرا مهر تو برداشت ز خاک
چون که برداشتیم باز بخاکم مفکن

هر چه خواهی بکن آزار دل ریش مکن
جام جم گر شکنی غم نبود دل مشکن

باغبان جامه درد همچو گل از دست تو شوخ
که بدور تو نگه کس نکند سرو سمن

بقلم هم نکشد مثل تو صورتگر چین
سرو نازی که بود لاله رخ و غنچه دهن

آفتابا بچمن گر گذری لاله صفت
سجده قد تو چون سایه کند سرو چمن

اهلی از داغ بتان شرط وفا سوختنست
یا بسوز از غم او یا ز وفا لاف مزن

خوشست زیر سر آن خشت آستان دیدن
ولی گرانی سر کی برو توان دیدن

نشاط این من و یعقوب خسته میدانیم
جمال یار سفر کرده ناگهان دیدن

مرا ز تیغ تو بر استخوان بود زخمی
که همچو پسته توان مغز استخوان دیدن

بتیر غمزه که تاب آرد ای کمان ابرو
دو چشم ترک تو در خانه کمان دیدن

چو آفتاب بچشم سرت که بیند سیر
مگو که سیر توانم بچشم جان دیدن

ز اشک گرم کشد میل دیده را اهلی
که کور نیست رخت پیش مردمان دیدن

گر نه کافر بچه آتش دل تیز مکن
کعبه بر هم مزن آتشکده انگیز مکن

ای که در گلشن حسنی و جوانی سرمست
تکیه بر نازکی سبزهٔ نوخیز مکن

خون من هم ز دل و دیده من باز طلب
پرسش قتلم از آن غمزه خونریز مکن

مرهم ریش دلم گر سخن تلخ کنی
باری از خنده پنهان نمک انگیز

یا بنه دل بگرفتاری محنت اهلی
یا نظر در سر آن زلف دلاویز

شبی با نامردان باش و ترک خود مرادی کن
ورا چون آفتاب از در شب ما روز شادی کن

من آخر کشته خواهم شد برسوائی ز عشق تو
اگر خواهی نهانم کش و گر خواهی منادی

دلا گر همدمی با نو غزالان آرزو داری
چو مجنون ترک مردم گیر و رو در کوه وادی

تو میخواهی مراد و نامرادت دوست میخواهد
دلا چون این مراد اوست خو با نامرادی

نهاد چرخ کج رو با کسی کی راست میگردد
بمهر ظاهرش منگر حذر از کج نهادی

بنور عقل در عالم ره شادی که میباید
درین ظلمت سرا اهلی چراغ عشق هادی کن

وله

آن تحل قد و لعل لب چون رطبش بین
وان چاشنی خنده شیرین لبش بین

گر طوبی جنت طلبی با ورق سبز
بر سرو قد آن سبز قبای قصبش بین

تنها نه منم طالب آن چشمهٔ حیوان
صد تشنه جگر همچو خضر در طلبش بین

در شادی وصل دل بدروز چه بینی
بیداد شب هجر و دوام تعبش بین

تا چشم زند روز وصالش شب هجرست
این کوتهی روز و درازی شبش بین

اهلی بودش جام طرب دیده پر خون | این مست جگر سوخته جام طربش

وله

گر شوم خاک ره و سبزه دمد از گل من | حسرت سبزه خطت نرود از دل من
ای چراغ نظر و شمع شبستان همه | یکشب از شمع رخ افروخته کن محفل من
قصه درد دل از داغ تو تا کی گویم | آه ازین درد دل و وای ز داغ دل من
دانه خال تو حاصل نشد از خرمن عمر | گو ببر باد فنا خرمن بی حاصل من
مگذر از من که سرم کوی تو زان منزل ساخت | که فتد سایه سرو تو بسر منزل من
ساقی امشب مه من مست و سرافشان سازش | که بمستی مگر آن سرو شود مایل من

رخت در کعبه مقصود کشم چون اهلی
گر ببندد اجل از کوی بتان محمل من

وه که باز از دل عنان کف برون خواهد شدن | دل که بود آسوده دیگر غرق خون خواهد
اینچنین کان روی زیبا در نظر آمد مرا | چهره ام زرد و سرشکم لاله گون خواهد

من نظر پوشم مبادا در دلم آید درون | گر حریف اینست در جان هم درون خواهد
زین کشش گر مهر او دارد دل من دور نیست | گر ز کنج عافیت دیگر برون خواهد شدن

گر کشد زین دست اهلی حلقه زلف بتان
عاقبت سر حلقه اهل جنون خواهد شدن

خون شد ز بخت بد جگر لخت لخت من | دشمن نکرد آنچه بمن کرد بخت من
چندان نسیم عشق تو ننشست از کمین | کاخر چو گل بباد فنا داد رخت من
با من چو کوهکن دل کوهست در فغان | از کار سخت من نه که از جان سخت من
چون من بآب دیده درختی نشانده ام | جز خون دل چه گل بدمد از درخت من
جایی که صد چو تخت سلیمان رود بباد | اهلی بسست تخته تابوت تخت من

وله

گر با تو نیم دولتم این شوخ بسست این | گر دور مرا بینی و گویی چه کسست این
گفتی که شبت ناله بسی بست برآمد | ما را نفسی نیست مگر هم نفسست این

پروانه تواند برخ شمع نظر دوخت
ای مردمک دیده نه کار تست این

جز کشتن و مردن سخن از عشق نگویم
تا خلق نگویند که صاحب هوست این

اهلی بدعا باز چه دارد اجل از خود
چون در شب هجران تو فریادرست این

هر که زنجیرش نهد مشکین کمندی اینچنین
گر بود دیوانه نگریزد ز بندی اینچنین

بر زمین پای سمندت ناید از شوخی بلی
حیف باشد بر زمین پای سمندی اینچنین

چشم من چون داغ بر دست تو بیند چشم من
کی بچشم خود توان دیدن گزندی

با هزاران دردمندی جان فدایت میکنم
وه چرا ننگ آیدت از دردمندی اینچنین

دست اهلی کوته از بخت است کی آرد بر
دست کوتاهی چنان سرو بلندی

زخم پنهان بر دل عاشق تو میدانی زدن
هر کمان ابرو نداند تیر پنهانی زدن

تا نگردی آشنا در بحر عشقت راه نیست
گر نه موسی قدم در نیل نتوانی زدن

عشرت آباد چمن گلبانگ بلبل را سزد
ما و کنج غم چو جغد و بانگ ویرانی زدن

می زدن با لعل شیرین در خور خسرو بود
کوهکن می بایدش بر سنگ پیشانی زدن

شرح حسنش گرچه اهلی نیک میدانی مگو
زانکه از دانا خوش آید لاف نادانی

وله

مجنون منم در عهد تو لیلی تو در دوران من
حسن آیتی در شان تو عشق آیتی در شان من

عیسی دمی چند از جفا قصد هلاک من کنی
آب حیاتی تا بکی آتش زنی در جان من

ترسم ز چشم مردمت ای گنج حسن آفت رسد
بهر خدا بیرون میا از سینه ویران من

هر کس بشب در راحتی من خفته در خون از غمت
این خفت و خواب من نگر وین بخت بیسامان من

هر گوشه در خون چشم من بهر پری رویان فتد
دیوانه میسازد مرا این چشم سرگردان من

چون عاقبت درد مرا جز مرگ نبود چاره
تا کی بلای جان بود این درد بیدرمان من

گفتم مکش اهلی که شد صید حرم خندید و گفت
من کعبه اهل دلم صد همچو او قربان من

گرچه هجر امشب ره اهل نظر خواهد زدن
تا که از جایی ره مقصود سر خواهد زدن

یار رفت از شهر و اینک از سواد دیده هم
خیمه با او مردم چشمم بدر خواهد زدن

ساز مردن ساختم دانم که دور از او اجل
ناگهانم حلقه بر در بیخبر خواهد زدن

دم زدم زان شمع و برق غیرتم سوز و زبان
گر سخن میگویم آتش در جگر خواهد زدن

دور باش ای همنشین کاینک زبانان صبح کشید
باز بر رگهای جانم نیشتر خواهد زدن

پیر شد اهلی اگر دولت جوانمردی کند
با حریف خویش دستی در کمر خواهد زدن

چنان گردد خیالش پیش چشم اشکبار من
که می پندارم اینک خواهد آمد در کنار من

شب هجرش چه سان پهلو نهم بر بستر راحت
که هر مو دور از و خاریست بر چشم فگار من

ز من دارد فراغ آن شوخ و من در آتش محنت
بدین امید میسوزم که خواهد گشت یار من

تنم خاک ره یارست و جان چون گرد باد از شوق
برقص افتاده و گردش همی گردد غبار من

چو مجنون بی رخ لیلی چنین کز من غباری ماند
مگر باد آورد روزی بکوی او غبار من

مراد من از و اهلی بود فکر محال اما
خدا محروم نگذارد دل امیدوار من

وله

نشاید با لبت غیری چو طوطی همنفس دیدن
که از خال تو هم نتوان برین شکر مگس دیدن

بهشت وصلت از جور رقیبان دوزخ من شد
که در یک دیدنم صد بار باید پیش و پس دیدن

قفس بر مرغ جانم ای اجل بشکن که مشکل شد
حریفان را به گل هم حرف و خود را در قفس دیدن

مرا از دیدنت گر دین و دنیی شد چه غم باشد
که می ارزد جمالت در دو عالم یکنفس دیدن

اگر بخت زبون دارد چنین دست مرا کوته
بشاخ آرزو هرگز نخواهم دسترس دیدن

چو یعقوب از غم یوسف بیا ای گریه کوره کن
که من بی دوست در عالم نخواهم هیچکس دیدن

نظر بر غیر اهلی را دو جرم است ای گل خندان
یکی از گل نظر بستن یکی بر خار و خس دیدن

ای چرخ بی مجلس او ز آب و گل من
جامی کن و بنویس بر و حال دل من

گر دانه غم کاری و گر تخم ملامت
جز سبزه مهرت ندمد ز آب و گل من

من بندهٔ آن داغ غلامی که تو گویی
بر نامهٔ آزادیت اینک سجل من

بیمست که آید پری از شوق و بسوزد
پروانه صفت بر سر شمع چگل من

یک عاشق بیدل نتوان یافت چو اهلی
کش دل نبود جانب پیمان گسل من

ای سبز پر کرشمهٔ مشکین قبای من
سر تا قدم بلای سیاهی برای من

با جامهٔ سیاه که در عین شوخیی
دلجوتری ز مردمک دیدهای من

چشم تو گرچه گشت بیک دیدنم ولی
بود آن نگاه کردن او خون بهای من

گر یک جفا کنی تو و من صد وفا هنوز
ارزنده جفای تو نبود وفای من

اهلی مگو که بخت شود یار عاقبت
گر کار من بیاری بختست وای من

نظارهٔ تو بهر دیده کی توان کردن
نظر بروی تو باید بچشم جان کردن

بخشم و ناز نگاهی بما کنی گاهی
گر این نگه نکنی هم چه میتوان کردن

اگر بخاک فتد ذره گر بعرش رود
نمیتوان دل بد مهر مهربان کردن

ز دست غم همه مویم زبان شود بر تن
که شرح غم نتوانم بیک زبان کردن

لب تو گر بسخن درفشان شود خوبست
چه سود دیده ز حسرت گهرفشان کردن

اگر تو رنجه کنی پا بر آستانهٔ چشم
خوشست دیدهٔ خود خاک آستان

بر آستان تو اهلی نهاد رو بدعا
که شرمسار شد از رو بآسمان کردن

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن
تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

گیرم نداری میل من ای مردم چشم کسی
از گوشهٔ چشمی بمن نظارهٔ باری بکن

ای یوسف جان میخرد خلقی بجان وصل ترا
رسم گران جانی بهل میل خریداری بکن

چند ای طبیب از مرحمت حسرت بود بیمار غم
چشمی ز روی مرحمت بر حال بیماری بکن

مردیم دور از روی تو در خانه مانی تا بکی
بیرون خرام آخر گهی گلگشت بازاری بکن

تا که طبیب عاشقان غافل ز حالت بگذرد
اهلی بکش آهی ز دل یا نالهٔ زاری بکن

نپرسد جز وفا چیزی خدا روز جزا از من
مپرس از بیوفایی کان نمی‌پرسد خدا از من

دلم چون نافه خون شد در وفاداری و دلشادم
که با هر کس که باشم میدمد بوی وفا از من

نه تنها من ترا خواهم که شهری همچو من خواهد
تو صد جا دوستان داری بیاد آری کجا از من

مرا هر چند با خال و خطت جان در میان باشد
خطت خضر است و بوشد چشمه آب بقا از من

دل آواره چون مجنون نمی‌پرسد ز من هرگز
گرش جایی خبر یابی بپرسش ای صبا از من

بمحشر رشته زنار دست آویز من باشد
اگر دست اجل نستاند این سر رشته را از من

هلاک خود چو خواهم در دعا اهلی تو آمین گو
که در این حاجت آمین از تو می‌باید دعا از من

دارد رقیب بهر تو چشم حسد بمن
کاری مکن که کار کند چشم بد بمن

گردون ز آستان توام گو مکن جدا
زان رو که اینقدر ز جهان میرسد بمن

من قانعم بیک نگه از نخل قامتت
بنماز دور یک نظر آن سرو قد بمن

سر در سر خیال تو خواهد شدن مرا
وین قصه گفته است خیال تو خود بمن

اهلی ز بی کسی چه غم از دشمنم بسیست
غمخوار بیکسان برساند مدد بمن

وله

ای تو بروی همچو مه چشم و چراغ عاشقان
راحت جان بیدلان مرهم داغ عاشقان

روشنی دو دیده مونس دلرمیده
تازه بهار این چمن نوگل باغ عاشقان

بس که ز دیدن رخت سیر نمیشود نظر
یک نفس از نظاره‌ات نیست فراغ عاشقان

گر نه نسیم رحمتت روز جزا رسد بمن
بوی بهشت کی کند تازه دماغ عاشقان

اهلی از آفت فنا غم نخوریم تا ابد
کز رخ شمع ما بود زنده چراغ عاشقان

گر بوسه دهی زان لب خندان که دهم جان
بوسم دهن تنگ تو چندان که دهم جان

ارزان بود ار بوسه خرم از تو بجان لیک
هرگز ندهی بوسه ام ارزانکه دهم جان

خضر ره من شو که درین ظلمت دوری
نزدیک شد ای چشمه حیوان که دهم جان

هر چند بعیسی نفسی جان دهیم باز
باز انفسی بیشتر از آن که دهم جان

صفت بزم کیوان با مهر و عود زدن

بر باد و هم جان بهوای چو تو ماهی | گر باد رساند ز تو فرمان که دهم جان

الصفاهانیه

خوشا نشاط جنایت خوردن و نمردن | ولیکن بخت آنم نیست جوانم زین هوس مردن
من آن مرغ دل افگارم که محروم ز وصل گل | نخواهم روی بستان دید و خواهم در قفس مردن
دل مجنون کجا یابد نشان از محمل لیلی | که می باید درین وادی بآواز جرس مردن
ز طعن همنفس شوان که نالم از بلای او | بلا این شد که می باید ز طعن همنفس مردن

ز عشق آسان شود مردن اگر زین بود دانستی
نخواهد هر کس درین عالم برای یکدگر مردن

تو که پیش بیگانه چون گل از نشاط خندان | رخ خود چو غنچه درهم چه کشی ز دردمندان
ز لب تو بی عنایت بکجا برم شکایت | که شکایت از تو دارم ز لبت باین چندان
چکنم که در نگیرد بتو شمع برق آهی | که چو موم نرم سازد دل سخت تر ز سندان
بلب تو جای دندان که برد گمان شهدی | چو مجال دیدن کس نشود چه جای دندان

تو بدین جمال و خوبی دل ما شکست جانا | که ز دشمنان نیاید که کند بدوستانت
دل من بخود بسندی نکشد ز جده ات سیر | که ز دشمنان بسازی که ز خود بسوزدانت
نرسید دست اهلی بسر بی قدان کاخ | رسد بدست کوته کل وصل سربلندان

ولسه

بیا که خرمن آن دلبر از کنار گرفت | بیا که یار ز ما دل بیک شمار گرفت
بیا که بی تو مرا کار بر دو گونه شده است | بیا که بی تو مرا کار بر دو گونه شده است
بیا که بی تو مرا کار بر دو گونه شده است | بیا که بی تو مرا کار بر دو گونه شده است

بیا که بی تو مرا کار بر دو گونه شده است | بیا که بی تو مرا کار بر دو گونه شده است

گر بطالع ز حریفان تو یک ذره کمیم
شکر لله که بمهریم زیاد از دگران

تو مرا میکشی از جور فلک چون نالم
نتوان زد بجفاهای تو داد از دگران

از تو گر سر کشد ای چشمهٔ حیوان اهلی
تشنه لب میرود و سیراب مباد از دگران

ایضاً له

سیمبرم و خار غمت از جان نمی آید برون
خاری که ره در جان کند آسان نمی آید برون

وه وه چه نازک میدمد گرد رخت خط سیه
بر گرد گل زین خوبتر ریحان نمی آید برون

من کشته آن کز تنم تیر تو ره در دل کند
یاران بغم گر سینه ام پیکان نمی

عیبم مکن گر سوز دل روشن ز چاک سینه شد
آتش ز هر جا شعله زد پنهان نمی آید

جان سوخت اهلی را ز غم دلسوز از آن شد ناله اش
در دل نگیرد هر نفس گر جان نمی آید برون

آشفته ام از هجر و دل آشفته تر از من
من بیخبر از خویش و تو هم بیخبر از من

گفتم که صنوبر غم قدت برد از دل
او نیز خرابست بصد دل بتر از من

از پند عزیزان زره خواری عشقت
گر من گذرم عشق ندارد گذر از من

گردی که دل از هستی خاک تن من داشت
عشق تو فرو شست بخون جگر از من

چون شمع من استاده بجان بهر هلاکم
میرم ز فرح گر بودت میل سر از من

کارم چو مه نو بتمامی کشد از مهر
خورشید صفت گر نکنی کم نظر از من

اهلی قدری دامنم آلود اگر زمی
شاید که قضا عفو کند اینقدر از من

ای سنبل زلف سیهت چین همه بر چین
از داغ تو شد نافه جگر سوخته در چین

با مدعیان نیست جز آلایش دامن
دامان خود از صحبت این طایفه در چین

مجنون صفتم دید سگان صف زده گردم
گفتا برو از کوی من این معرکه بر چین

ای زلف بر آن سرو چه پیچی که ترا گفت
کز شاخ امید من دلسوخته بر چین

پاس گل روی تو مرا دست که دایم
در دیدهٔ اهلیست ز خار مژه بر چین

۱

مثال اهلی اگر از غمی پریشان حال
کو همیشه بیک حال میتوان بودن

بار زردی تو خوشحال میتوان بودن — بیک نگاه تو صد سال میتوان بودن
اگر بدان کف پا روی خود توان مالید — چو خاک بهر تو پامال میتوان بودن
قبول بخت بباید که کشته تو شویم — شهید عشق بآسانی میتوان بودن
کهی که رخ چو گل آتشین برافروزی — سپند روی تو چون خال میتوان بودن

دل شکسته شد بسکین دلیم پیشمان — آه ازین شکدلان وای ازین دلشکنان
چشم من گر سپر ناوک مژگان سازی — به که در دیده مردم گذری غمزه زنان
گر چو فرهاد شوم کشته خوبان چه غمت — جان شیرین بفدای لب شیرین دهنان
لاله زاریست بهر گوشه زبس گرگشتست — بر سر خوب بود جامه خونین کفنان
خار زانیم که با خاک برابر شده است — زر رخسار ما در پرده سیمین بدنان
ز شکر ریزی لب مپرد آن سیم ذقن — گوی شیرین سخنی از لب شیرین دهنان

اهلی ارتش سودای تبان خواهد شد — عاقبت خاک تو آتشکده برهمنان

۲

دل در دل و چون باد صبا در بدرم من — پرسم خبر از غیر و ز خود بیخبرم من
لشکر بر طوطی فکن و کل سوی بلبل — آتش بمن انداز که مرغی دگرم من
خلقی همه نزدیک تو مسند که از دور — چون صورت دیوار بحسرت نگرم من
من مرغ ضعیفم دگران طایر باغش — رحمی بکن ای بخت که بی بال و پرم من
ای گل سر بازار توام در غم اویت — کز یوسف عهدی که ببینت نخرم من
بوی گل مقصود ز باد سحر آید — چون بلبل ازان مست نسیم سحرم من

چون اهلی اگر جامه دریدن دهدم دست — تا مردم اگر جامه جان هم ندرم من

ساقی قدح پر از می چون سلسبیل کن — کار جهان حواله بغم الوکیل کن
پرواز جبرئیل بمعراج عشق نیست — ز تمای همت خود جبرئیل کن

صد دل کباب از نمک خوان حسن اوست | نظاره ملاحت خوان خلیل کن
شد خط سبز نیل رخش دفع چشم زخم | مصر جمال بین و تماشای نیل کن
دوری مکن ز کبر جمال ای پری ز خلق | با خلق باش و کار بخلق جمیل کن
جنت بزهد و تقوی و خیر سبیل نیست | می نوش و جرعه بفقیران سبیل کن
ای میفروش خضر رهم شو بساغری | در ظلمتم چراغ هدایت دلیل کن

اهلی اگر حریف می و مطربست و عشق
کو ترک بحث و مدرسه و قال و قیل کن

ای شوخ پر کرشمه کم التفات من | تلخست بی لب شکرینت حیات من
من جرعه حیات هوس داشتم ز خضر | خط لبت نوشت بکوثر برات من
آب دهان بخاک فکندی و خضر گفت | ای خاک رهگذار تو آب حیات من
با آن فسون غمزه چه سنجد فسانه‌ام | با طره‌ات چه کار کند طرهات من
چون میرم از وفای تو خوانند عاشقان | درس وفای عشق ز لوح وفات من

عیسی دمی که میکشد و زنده میکند | او را چه غم بود ز حیات و ممات من

اهلی ز عشقبازی و منصوبه غمت
مجنون که شاه عرصه عشقست مات من

کام دلم از وصل بیک سجده روا کن | وین کار نه از بهر من از بهر خدا کن
محنت زده و تیره دل از شام فراقیم | ای صبح سعادت نظری جانب ما کن
داغیست ز بتخانه می بر لب لعلت | زخم دل ما را هم ازین داغ دوا کن
گر عرضه کنی حال خود ای باد بر آن گل | درد دل ما در سخن خویش ادا کن
چون زلف بتان کار ز تدبیر به پیچست | خواهی که شود راست بتقدیر رها کن
گر یار کند ناز ترا کار نیازست | هر چند که دشنام دهد دوست دعا کن

اهلی نه تو گفتی که شوم کشته بپایش
بر عمر وفا نیست تو بر عهد وفا کن

دل که جای تست چون سازیم جای دیگران | چون ترا بیرون کنیم از دل برای دیگران

ذره ذره گر کند خورشید عشقت خاکمان
ذره‌ئی گر به نبینی در هوای دیگران

ما خود اندر کنج غم سوزان بتاریکی بخت
برق آه ما بتو شمع پرای دیگران

درد خود را از خوشی ساختم درمان ولی
سوزم از طعن بمیدانم دوای دیگران

دورم افکندی ز خود چون مرغ بسمل وقت قتل
میطپم در خون که میمیرم بپای دیگران

هر که شد بی بهره از نور رخت ای آفتاب
سایه وار افتد بغیبت در قفای دیگران

عرقه غم اهلی از بیکانگیهای توشد
در بخون گردد نگردد آشنای دیگران

سبک این درم بسنگی دل من صبور میکن
وگر از درم برانی نکنی زدور میکن

تو اگر چو گل بسوزی دل صد هزار عاشق
چه غنت بود ولیکن حذر از غرور میکن

من اگر چو ابر گریم ز جفای غیرت تو
تو چو برق خنده باری سر حضور میکن

بکمند عشق ایدل چه پسند و رهای
سر خود بردن برانکه طلب سر ور میکن

من از آن رخ چو خورم ثبت نقد راه
تو بنسیه چو رو عین را طلب از قصور

ز غبار تن برون آیی از آن دیده جان
نگه از چراغ خشش لمعات نور میکن

بخمار جرا اهلی همه شب چو نشینی
ز خیال او صبوحی بمی طهور میکن

از در کعبه چه حاصل بدر یار نشین
روسوی دوست کن و پشت بدیوار نشین

گر دولت تیره بود رشته تسبیح چه سود
سینه صافی کن و در حلقه زنار نشین

در صف میکده بسجاده نگنجد ای شیخ
بگذر این بار غم از دوش و سبکبار نشین

این زمان کان قدر غنا نخرامش ز جا
یکدم ای کبک خرامنده ز رفتار نشین

من که با یار نشینم ز جهانم چه خبر
گو بطنبم همه بر خیز و در انکار نشین

وصل یوسف طلبی پرده ناموس مدر
چون زلیخا بدر ار بر سر بازار نشین

کار ما از صف مسجد نگشاید اهلی
یکقدم پیش نه و در صف خمار نشین

لب ز غم تو خشک شد دیده ز هم نمیخپان
سوخت جگر بداغ دل خون جگر هم از نخان

ای گل خوش نسیم من رفتی و میل ترا
کز یه شب بجای خود آه سحر هم آنچنان

سبزه دمید و خشک شد لاله سکفت و بخ بهم
نرگس مست را بگل میل نظر همانچنان

عمر گذشت و خاطرم بار نیافت مدعا
خانه جان خراب شد دل بسفر همانچنان

آب ببرد بحر در خاک بخورد و کوه زر
گوهر اشک من همان روی چو زر همانچنان

نوش تو برد هوش ما سیر نمیشویم از و
مست شدند طوطیان ذوق شکر همانچنان

الهی بت پرست اگر گشت بتو بحق برست
توبه شکست و دست شد مست و کمر همانچنان

شاه چنین بگذرد سوی گدای خود بین
ای سر من خاک پات زیر پای خود بین

گوشه چشمی ای آفتاب دذره وار
جان ما جمعی پریشان در هوای خود بین

جان عنایت میکنم ای که جان رخ پوش
پرده بگشا سر طرف خلقی فدای خود بین

دیده شد جای تو زان آراستم از لعل و زر
نور چشم من بیاوز دیده جای خود بین

یار ما را اگر کشد ملک دهد نشو صد جهان
کشتن خود سکر ایدل خونبهای خود بین

اگر رخ تابید و سنبل زلف افکند در رخت
صد هزاران دود دل کو در قفای خود بین

جام جم سوداییی از عشق و کشت زغیر
مرچه خواهی در دل خود از صفای خود بین

خواهی که عاشقانه سماعت کنو خوشان
جا بزاور آستین نو بر دوست فشان

صحبت خوشست و با خوشم از غیر می گریزم
تا کم کنند درد سر خویش ناخوشان

تا کی عذاب جان کشم از زاهد خشک
بد دوزخیست صحبت امرزه آتشان

ما زیر غم خوریم و حسودان بشکرها
یارب حسود را هم ازین جا چشان چشان

ای شمع حسن بهر چه بر خاستی بخشم
بنشین بلطف آتش کین را فرو نشان

کشتی نمیشناسیم اما بخون چو غرقه
چندان طپیم که دامنت از خون کشم نشان

الهی تو با تبانی و ما با پشیمان دیر
با سر کمنا خوشی تو و ما با جفا کشان

بر تو پشین ناز آن پسر مستیاخ چون قیامت
تا دیدمش رفت از نظر دیدن همان شد همان

چون پیر کنعان از جهان بستم نظر بی یار خود / جایی که نور دیده شد گو دیدهم هرگز نمان
اول بلطف و مردمی صید خودم گردان پری / اکنون بجورم میکشد اینم نبود از وی گمان
گر خواب راحت بایدت مست در میخانه شو / کز همت پیر مغان میخانه شد دار الامان

اهلی من مجنون صفت در وادی غم چون صبا
سرگشته ام زین غم که شد آن نوعزال از من نهان

سخن بگوی و دل از من بیک سخن بستان / بیک کرشمه شیرین مرا ز من بستان
بیک حکایت شیرین هلاک کن خسرو / تو شاه حسنی از و داد کوهکن بستان
مده بدست اجل کز ستم کشد زارم / چو داد نیست مرا جان تو خویشتن
بخنده ببر از یوسف و زلیخا دل / بیک کرشمه دل از دست مرد و زن

بجان اگر دهد آن شوخ بوسه اهلی
هزار جان ده و یک بوسه زان دهن بستان

گر با من مستی حذر از عهده کو کن / در سینه من آی و در فتنه فرو کن

چون غنچه دمد بوی تو ای گل ز دل من / زنهار که بشکاف دل ریشم و بو کن
ای قبله پرست از بت ما شرم نداری / تا چند کنی سجده گل روی باو کن
کاری نکند دیده زهاد که شورست / ساقی می ازین طایفه پنهان بسبو کن
چوگان سر زلف بر آور بسر دوش / سرهای عزیزان همه در معرکه گو کن
ای تشنه می شیره زر آب حیاتست / تا زهر نگردد حذر از عربده جو کن

رخسار نکو آینه صنع الهیست
اهلی بادب سجده آن روی نکو

وقت مرگ از سخنی درد مرا تسکین کن / تلخی زهر اجل در دل من شیرین کن
من نگویم که مرا عشوه وصل تو دواست / تو بهر شیوه که خواهی دل من تسکین
سیرت از غمزه بیدار نشاید دیدن / یکنفس خواب کن و دیده من بالین
گر برانی که پس از مرگ بکوثر برسم / یکدو حرف از لب شیرین خودم تلقین
دیده ام پاس خیال تو بخار مژه داشت / ناوک خود همه در دیده من پرچین کن

ز رویم مهل ای کریه که در آخر عمر
چون خزان چهره ام از خون جگر نگرکن

در خم زلف تو آه دل مسکین کم کرد
زلف مشکین بکشا کار دل مسکین کن

مزاج زهرا گر گوش کنی شهرتو گردد
درون مدعی مشکل که پاک از کین تو آن کردن

نه از باد هوا هر کس از این گلشن رود بویی
صبا خون جگر چون گل تنش مشکین تو آن

چه گر خون جگر باشد که مشک چین شود اما
نه هر خون کز جگر پالود مشک چین تو آن

تو زان من نخواهی شد بکو خواهم شدن تا ری
بدین حیلت مگر دل را کهی تسکین تو آن کردن

شنیدم زیر لب دایم دعای مردم کوبی
همه عمر از هوای این دعا آمین تو آن

مرا یاد تو ایمانست دایم زنده میدارد
در غا بعد مرگ این نکته هم تلقین تو آن

میسر کی شود خواب فراغت در جهان ایلی
مگر خشت در میخانه را بالین تو آن کردن

در غنچه چو گل تا بکنی گوشش من کن
از پرده برون آی و تماشای چمن کن

ای کشته ناز سوسواران
خرد شمار صد اندازیکار
چون بر دل شان نشست پیکان
چون ابروی خوبان کمان کش
زده در قلبها چون غمزه تیر
چون آتش سودا در دون
چون عشق بجوشد در دیگ دون
چون چشم رقیبان خون آلود

بلبل صبا بگفت که خاکش بدهن کن
در پیش من انداخت که بردار و کفن کن
چون صورت دیوار تو هم ترک سخن کن
یکبار نظر نیز دران چاه ذقن کن
با عاشق مشکین ازدار و رسن کن
من طوطیم این نکته تو در کار رغن کن
چون باد صبا بندگی سرو و سمن کن

اهلی طلب خلق حسن کر کنی از خلق
اول تو بر و پیشه خود خلق حسن کن

آن جوان عاجز کش و من با توانی این چنین
چون کشم سر پانه سر جور جوانی این چنین
کز کنه خندان چو شمع از وصل و گریان از هجر
تازه نانی آنچنان سوزم زنانی این چنین
بر رویش با من بقصد جان کمان زه کرده ابرو
چون کشد بازوی بی زورم کمانی این چنین

چون بادصبا بندگی سرو و سمن کن
چون چشم رقیبان خون آلود
چون عشق بجوشد در دیگ دون
چون آتش سودا در دون
چون ابروی خوبان کمان کش
خرد شمار صد اندازیکار
ای کشته ناز سوسواران

جان بیمارم که دایم بسته درد و غمست
گر رود گو رو چه میخواهم ز جانی اینچنین

آن میان از نازکی کس را نگنجد در خیال
چون کشد بار کمر نازک میانی اینچنین

اهلی آن سرو روان جا در دل من کرده است
کی رود از دل برون سرو روانی اینچنین

باده مینوش و بدین مشغله غم میگذران
کار عالم گذرانست تو هم میگذران

تو پسندیده خصالی و کرم شیوه تست
هرچه از ما نپسندی بکرم میگذران

جام جم گر نبود همت خود دار بلند
باده مینوش و بصد حشمت جم میگذران

فکر فردا مکن امروز و دل خود خوش دار
در دل اندیشه نا آمده کم میگذران

ساقی که امروز که دریای کرم در جوشست
کشتی غرقه ز گرداب عدم میگذران

که گهی دست من پیر بجامی میگیر
وز گذرگاه غمم یکدو قدم میگذران

اهلی از دوست بجز زخم ستم چون نرسد
بگذار از مرهم و با زخم ستم میگذران

درد از طبیب گرچه نهفتن نمیتوان
درد دلی مراست که گفتن نمیتوان

خواهم شکفته روزیم از غم چو گل ولی
هرگز بزهر خنده شکفتن نمیتوان

خواب صبوح گرچه بیوسف رخان خوشست
غافل ز گرگ حادثه خفتن نمیتوان

هر در که هست سفته الماس همتست
وصل تو گوهریست که سفتن نمیتوان

گفتی حدیث من کشد از زهر حسرتت
وه کین حدیث تلخ شنفتن نمیتوان

شد داغ عشق از دل ویرانه ام عیان
گنج وفا بخاک نهفتن نمیتوان

اهلی اگر نه بر تو نسیمی وزد ز دوست
گرد غم از جبین تو رفتن نمیتوان

من اگر شکسته عهدم تو وفای خود نگه کن
بخطای من چه بینی بعطای خود نگه کن

بره تو شهسوار از فرشته ره نباشد
بسر خودت که گاهی ته پای خود نگه کن

بدرون نامرادان منگر بتیره بختی
تو که کعبه مرادی بصفای خود نگه کن

بوفا که در قیامت چو برآورم سر از گل
چو گلم کفن بخون تر ز جفای خود نگه کن

تو در آیینه نگنجی که جهان حسن و نازی
بدو چشم عاشقان آ همه جای خود نگه کن

همه روز چند اهلی گله از جفای آن مه
همه جور او چه بینی گلهای خود نگه کن

ولـه

گرچه از داغ تو سوزد دل بیحاصل من
نزنم دم که کسی بو نبرد از دل من

جز سفال سگ کویت نشود خاک تنم
غیر ازین خاصیتی نیست در آب و گل

خانه روشن نشود تا تو نیایی ز درم
که چراغی نبود غیر تو در محفل من

صید بی بختم اگر دوست بسنگم بکشد
عجبی نیست که تنگش بود از بسمل

آفتاب از مژه جاروب زند خاک درم
گر مشرف کند آن ماه بتان منزل من

مشکلی سخت بود مفلسی و رنج خمار
هم مگر پیر مغان حل کند این مشکل من

اهلی افسوس که از وصل چراغ رخ دوست
شمع مقصود نیفروخت دل غافل من

کی مدعی نهد سر در سجده نکویان
از دیو بر نیاید کاز فرشته خویان

چون من شهید عشقم خونین کفن کدام
تا سرخ رو برآیم پیش سفید رویان

از شیشه پنبه برکن ساقی بگوش من نه
کاسوده دل نشینم از پند هرزه گویان

با آنکه آفتابی همچون تو در میانست
در ظلمتند گمره آب حیات جویان

در کوی میفروشان اهلی در آ که بینی
رندان پاک دیده دامن ز گریه شویان

سرو من چون لاله چشمی بر دل چاکم فکن
یا برآر از خاک یا یکباره در خاکم فکن

چون بخاکم بگذری گر زنده خواهی دیگرم
قطره بر خاک از آن روی عرقناکم فکن

پیش از آن ساعت که گردد کار گر زهر اجل
جرعه در کام از آن لعل چو تریاکم فکن

چشم من لایق کجا باشد بخورشید رخت
پرتو اندیشه در چشم ادراکم فکن

اهلی آن بدمهر اگر پرسد ز احوال درون
گو نظر بر حال دل از سینه چاکم فکن

بیا ای عشق جانسوز آتشم در جان مجنون زن
برآ ای آتشین آه و علم بر بام گردون زن

خیالت میرسد در دل کجا جان در میان گنجد / بگو سلطان رسید اینک تو زینجا خیمه بیرون زن

تنور سینه میجوشد گر از طوفان حذر داری / بیا بر آتشم آبی از آن لبهای میگون زن

ترا صوفی ز دیر ما صدای حلقهٔ در بس / وگر در حلقه می آیی صلا بر گنج قارون زن

بیفکن استخوان پیش هما و زوی مجو همت / بیا و قرعهٔ دولت برین روی همایون زن

در اساقی و باقی کن حدیث دجله و جیحون / قدم بر دیده ما نه قلم بر حرف جیحون زن

اسیر لشکر غم تا بکی اهلی بدین روزی / ز تیغ آه خود یکشب برین لشکر شبیخون زن

وله

باعتقاد وفا بر کس اعتماد مکن / گر اعتماد کنی هم باعتقاد مکن

چو آخرم بجز از زهر غم نخواهی داد / دل مرا هم از اول بوعده شاد مکن

دعای عمر هر آنکس که میدهد بر ما / بگو که آتش ما را بهرزه باد مکن

هلاک غیر بتیغ تو نامرادی ماست / چنین ستم باسیران نامراد مکن

بست ساقی و می گو مباش غلغل چنگ / زیادتی مطلب درد سر زیاد مکن

چو غنچه دل بگشا از وفای دهر منه / بغیر زخم دل اندیشه گشاد مکن

اگرچه جان تو اهلی اسیر آن زلفست / گر از تو یاد نیارد تو نیز یاد مکن

ای دل بغم بساز و وصالش طلب مکن / ترک مراد خود کن و ترک ادب مکن

ساقی بیا که خواب شب واپسین بسیست / هشدار روز عیش به بیهوده شب مکن

زین آه پر شرر که بر افلاک میرود / آتش اگر ز چرخ ببارد عجب مکن

در بزم غم بمستی محنت دلا بساز / آلوده خویش را بشراب طرب مکن

اهلی مراد خویش ز رندان دیر خواه / از زاهدان صومعه همت طلب مکن

من زار و دل غمزده هم زارتر از من / در عشق تو کس نیست گرفتارتر از من

کار همه دشوار شد از عشق و لیکن / بر کس نبود عشق تو دشوارتر از من

بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم / او نیز بصد مرتبه بیمارتر از من

خواهم که بعیاریت از دست برم جان | ترسم که بود چشم تو عیارتر از من
بر جان من آزار رقیبان تو بیشست | هر چند که کس نیست کم آزارتر از من
حال شب و سیر فلک از دیده من پرس | کس نیست درین دایره بیدارتر از من

اهلی همه کس در ره دل خار شود لیک
خاری ز زمین سر نزند خوارتر از من

تن را بسوز و جان را با دوست همنشین کن | احرام کعبه جان گر میکنی چنین کن
از زخم ناوک غم شد سینه رخنه رخنه | گر حال دل ندانی آن هم قیاس ازین کن
جادو وشان بی دین در بند دست بردند | بهر خدا که دستی بیرون ز آستین کن
دارم گمان که لعلت جان بخش چون مسیحست | بگشا لب و گمانم یکبارگی یقین کن
از آفتاب عارض بازار مه شکستی | از زلف حلقه هم در گوش مشک چین کن
هنگام برق غیرت صد خرمنست گاهی | ای خرمن نکویی رحمی بخوشه چین کن
جان حزین تواند کز قند تن گریزد | اهلی تو گر توانی فکر دل حزین کن

جان

جان ضعیفم از کف برد آن لبان شیرین | مور انگبین طمع کرد در باخت جان شیرین
چندم کشی بتلخی گر کشتنی شدم هم | از گفت تلخ تا کی باری زبان شیرین
پیش دهان تنگت یک ذره جان نگنجد | میجست جان شیرین پیش دهان شیرین
شیرین حریف خسرو وز جور بخت فرهاد | گوهر بسنگ میزن بر آستان شیرین

بشنو حدیث اهلی گر شرح شکر تو
چون طوطی شکرخا دارد بیان شیرین

ز بهر جان نتوانم نظر برید از تو | که یک نگاه بصد جان توان خرید از تو
دلم شکاف دم قتل و داغها بنگر | ببین که قطره خونی چها کشید از تو
ز شوق وصل تو عاشق فروخت هر دو جهان | اگرچه هیچ خریداریی ندید از تو
بهار حسن تو یارب شکفته باد بسی | که نخل زندگیم را گلی دمید از تو

خموش اهلی و فریاد عاشقانه مزن
که آن غزال سیه چشم ازین رمید از تو

پای سگی که دیده ام شب بدر سرای او
بس که بدیده سوده ام آبله کرده پای او

بس که صفاست در رخش چون نگرد در آینه
آینه نیز بنگرد روی خود از صفای او

شیوه و ناز دلبران هر چه خوش آمدش فلک
زان همه دوخت جامه بر قد دلربای او

پای و سر مرا ز هم فرق نمیکند کسی
بس که بسر همی دوم از پی باد پای او

بود بجز غم سری همچو حباب در کفم
رفت سرم بباد هم عاقبت از هوای او

اهلی اگر ز جان مرا نیم رمق بود بجا
دارم امید زندگی از لب جانفزای او

ما را همین جواب سلامیست کام ازو
معراج ما بسست جواب سلام ازو

هر گوشه چشم یار چو من صد هزار گشت
خون کدام خواهم و داد کدام ازو

نقد دو کون قیمت یکموی یوسفست
ما را چه سود بختن سودای خام ازو

تنها نه دام راه من آن زلف و خال شد
بس مرغ زیرکی که در افتد بدام ازو

آه از جفای ساقی دوران که عاشقان
خون میخورند همچو شفق صبح و شام

ما را رقیب اگر بخمار فراق سوخت
خواهد کشید ساقی دور انتقام ازو

خاص کسی نشد کرم عام میفروش
آسوده اند خلق جهان خاص و عام ازو

اهلی چو صاف عیش بدرد و غمی فروخت
ساقی مکن دریغ تو هم درد جام ازو

من بنده صبا که دهد عرض رای تو
کز عرض بندگیست مرادم دعای تو

جای تو بود دیده شب زنده دار من
باز آ که هیچکس ننشیند بجای تو

آن آفتاب مهر فزایی که همچو من
ذرات کاینات بود در هوای تو

غافل مشو که حال گدایی که دایمش
دست دعا گشاده بود از برای تو

اهلی که جان بپای تو میداد روز وصل
گر کشته در فراق تو گردد فدای تو

دل بکف میداشتم عمری نگاه از دست تو
ساعدت خواهی نخواهی برد آه از دست تو

پنجه کردم با تو بیرحم و زیان کردم از آن
گاه مینالم ز دست خویش و گاه از دست تو

اشارت بگل و ریاحین

سوختم از آه و مردم بگذر ای سلطان حسن
زانکه می بینم سراسر دادخواه از دست تو

تا کی ای یوسف صفت جاه و ذقن بنمایم
عاقبت خواهم فکندن دل بچاه از دست تو

در غم دل بس که چون اهلی سیه سازم ورق
نامهٔ اعمال خود بینم سیاه از دست تو

ای مرا داغی بدل از لعل آتش رنگ تو
بسته راه زندگی بر من دهان تنگ تو

نیم جانی کز کف خوبان برون آورده‌ام
چون کنم دیگر که بیرون آرم از چنگ تو

در عتابی با من آهسته میخندد لبت
وه چه دلجویی بمیرم پیش صلح و جنگ تو

سوختم از شوق تو بر من دلت رحمی نکرد
آه ازین بیرحمی و وای از دل چون سنگ تو

بر قد خوبان نظر هر چند اهلی میکند
کس ندارد اعتدال قد شوخ و شنگ تو

تا بکی چون سگ بنالد عاشق شب گرد او
سوختم از درد آن بیرحم آه از درد او

عاشقی بسیار صبری همچو من باید که هست
حسن او بسیار و ناز حسن هم در خورد او

بر سر لطفت و کس را بر عنانش دست نیست
گر سمند کین برانگیزد که یابد گرد او

روی گردون بر غبار از ذره شد تا پیش دوست
خاک بر سر میکند خورشید عالم گرد او

یوسف ما گر فروشد ناز حسن و دلبری
صد زلیخا در خریداری نباشد مرد او

از خزان آه عاشق یارب آن گل دور دار
زانکه شد گرم و نمیپرسد ز آه سرد او

اهلی از دست تهی جز روی زردی نیستش
پیش گلرویان چه باشد قدر روی زرد او

ز جور مدعی گویم که کم آیم بکوی تو
ولی بی اختیارم شوق می آرد بسوی تو

اگر مهر تو و بخت من بدروز این باشد
ز دنیا بایدم رفتن بداغ آرزوی تو

ندارم طاقت نادیدنت هر چند میدانم
که سوزم میشود افزون چو می بینم بروی تو

چو تاب صحبتم نبود همان بهتر که بنشینم
بخاک آستان و گوش دل بر های و هوی تو

تو هم یادی کن از اهلی بپرس از حال او باری
که آن بیچاره عمرش صرف شد در گفتگوی

هرچند که دیدم همه جور و ستم از تو
بازا که گناه از من و لطف و کرم از تو

پیش آ قدمی تا بسپارم تو جان را
جان باختن از جانب من یک قدم از تو

هرگز بجز از شکر عطای تو نگفتم
با آنکه هزاران گله داریم هم از تو

خورشید جهانی تو و ما سوخته حالان
آن ذره که داریم وجود و عدم از تو

گر تشنه لبی را بدهی جرعهٔ آبی
دریای حیاتی نشود هیچ کم از تو

اهلی غم خود خور که بتان را غم کس نیست
گر کشته شوی نیز کسی را چه غم از تو

خورشید وار هر که دلش سوخت داغ او
هرگز بیمن عشق نمیرد چراغ او

سلطان عشق مهر سلیمان دهد بدیو
گر باد تخت و بخت بود در دماغ او

بگذر ازین چمن که بجز داغ دل چو گل
طرفی نبسته است کس از طرف باغ او

بلبل که دارد این همه مستی ز عشق گل
بویی شنیده است مگر از ایاغ او

گر منکرست وادی عشقت ز خون ما
خون میچکد هنوز ز منقار زاغ او

طلب فرمودن شاه کیوان مهر را جهت صحبت

ما پیر عالمیم و جهان طفل راه ماست
ما را کجا فریب دهد لهو و لاغ او

اهلی که سوخت در غم هجران بدود دل
دوزخ شدست جنت عیش و فراغ او

ای خلق جهانی همه مست طرب از تو
هیچ از غم ما یاد نیاری عجب از تو

تنها نشد آشوب عجم قد چو نخلت
کین فتنه بلندست بملک عرب از تو

جامی که نهم بی تو بلب پر شود از اشک
این کاسه خون چند خورم لب بلب از تو

جز خار نصیبی نبود طالع ما را
ای نخل کرم تا که نچیند رطب از تو

تا هست ترا آرزوی سوختن من
در آتش این آرزویم روز و شب از تو

عیسی نفسا مرحمتی کن که بحسرت
مردیم و نداریم زبان طلب از تو

در بزم وصال تو رقیبان همه محرم
اهلی شده محروم بشرم و ادب از تو

شاید همه شب پهلویم بر خاک دور از روی تو
باشد شبی ای سیمتن آسایم از پهلوی تو

صفت زمستان

دوری و من ترا و یکی تو شوا جمع آمدن — کاهم زغم نباشد مرا بادی رساند سوی تو
تا بر زبان دیگری نام تو بار نمی کند — غیرت نخواهد تا کنم از خلق جست و جوی تو
وقتی بی تسکین دل امید می کوی ترا — اکنون شود در روم فزون چون نمی کوی تو

ای وحشت شامیش اهلی برآید جان ازین
کز نی پرسش آیدش که که خیال روی تو

مرغ دلم گرفته شد از چشم مست تو — در خون و خاک چند بغلطد ز دست تو
بنشین دمی و مجلس ما را فروغ ده — کز بزم عیش نیست غرض جز نشست تو
نگشاید از نشاط دل تنگ عاشقان — تا تا ناوکی گشاد نیاید ز شست تو
ساقی بیا که صحبت صوفیت جانگداز — جان پرورست صحبت رندان مست تو
خون دلم چو می لب لعلت خورد مدام — محمور نیش مباد لب می پرست تو

اهلی شکست شیشه عمر تو تهمه یار
وان سنگ دل نداشت غمی از شکست تو

از بس که نازکست چو گل طبع و خوی تو — خورشید ذره ذره در آید بکوی تو
تا مست نکهت تو نه ام روز ای کلیم — پیش از شکفتن تو نشنیدیم بوی تو
تو آتشی کرت بپرسیم عاقبت — آتش زند بجز من ماشمع روی تو
تا تشنه چون سکندر و تو چشمه حیات — تا زنده ایم کم نشود آرزوی تو
آن شمع روشنی که چو پروانه مرغ دل — گر آتش زنی نگریزد ز سوی تو
دیوانه ایم و با سر زلفت بهیچ قوم — کس در نیافت سلسله ما و موی تو

اهلی بحیث وجوی تو در عالم امدت
خواهد شد از جهان بهمین جست و جوی تو

غم نیست گر ز مرهم لا تنخی گشد پسکین تو — تریاک صد تنخی بود یک خنده شیرین تو
هر چند بی دردی بود غمگین برآید عاقبت — هرگز نشیند ساعتی با عاشق غمگین تو
میرم ز غم ای شمع اگر آیم بزیر صبحدم — پروانه نیم سوخته افتاده بر بالین تو
کی از فریب عشوه است چون دیگران که — من عاشق دیرینه ام دانم نکو آیین تو

اهلی ببوی عافیت چون گل قبای خسروی
خاری بهر مو میخورد از خرقهٔ پشمین تو

وله

صیدم نکرد غنچه لبی جز بگفت و گو
من مرغ زیرکم ندهم دل بزنگ و بو

من کیستم که دولت وصلش کنم خیال
خوش دولتیست گر گذرم در خیال او

در کعبه شرف چو سعادت نشد رفیق
این هم سعادتیست که میرم بجست و جو

داند که ملک حسن بود زان او از آن
شاهانه میکند سخن آن شوخ تندخو

اهلی بسوز اگر هوست پاک دامنیست
کین خرقهٔ تو پاک نگردد بشست و شو

نازکتر از گلست بسی طبع و خوی تو
آواز چون بلند کند کس بروی تو

یاران حریف جام وصال تو ای گلند
من عندلیب مستم و قانع ببوی تو

ای آب خضر ماهی لب تشنه توام
دریاب اگر نه میکشدم آرزوی

کس در نیافت مستی و هشیاری ترا
از چشم فتنه ساز و لب عشوه جوی تو

چون مرغ نیم بسمل از آن میطپم بخاک
کافتد مگر سرم دم آخر بسوی تو

عشقت گسست رشتهٔ جان آنچنان که باز
پیوند زندگی نشود جز بموی تو

اهلی مگر بشربت مرگ از دلت رود
زهری که ریخت هجر بتان در گلوی تو

دلش رمیده شد آهو ز چین کاکل او
نهاد رو به بیابان ببوی سنبل او

ز خار خار دلم داغ حسرتست بدست
کسی که خار نشاند همین بود گل او

صدای تیشهٔ فرهاد ذوق عشق دهد
نه صوت صحبت پرویز و بانگ غلغل

چرا بهم نزند چشم پیش او نرگس
اگر نه خیره شدش دیده در تامل او

بجای سوزن عیسی بپای من خاریست
گذشت پایهٔ ترک من از توکل او

طبیب من چو مسیحا بمرده جان بخشد
بلاست این که مرا میکشد تغافل

بسوخت اهلی و از داغ عشق ناله نکرد
صد آفرین خدا باد بر تحمل او

مانع وصل چیست خودی الهی ات | یار من در میان من نگذارم ازو

بوفای او که گرم کشد کنم فغان رجفای او | زهلاک من چه زیان مند من و صد چون منی فدای او
غم یکرخی که مرا بود همه عمر ازان نشود کهن | که هزار اگر گل نو بود نرسد یکی بصفای او
بهانه که دلم طپد بسخنی کنم بطیب خود | نه غلط که گر نکهی کنند بطپید دلم بهوای او
چه بود اگر سگ کوی او سوی چشم من نظری کند | که بشوید آب دو دیده ام ز غبار رهگذرهای او

چه شکایت از دگران کنم چو بلای من دل ایست
بخدا که من ستم بتان همه میکشم ز برای او

ای دلم چون بسته از شور نمک ریزان تو | سوخت مغز استخوانم بسته خندان تو
من کجا پیدا شوم جایی که همچون دانه | صد هزاران آفتاب از مهر سر گردان تو
عقل و هوش و دین و دل هر سه تو کردی ای صنم | کرترا با جان من کارست آن هم زان تو
میکنم یاد دهانت واتش لب تشنگی | کی شود تسکین بیاد چشمه حیوان تو

چو رخسار تو در عالم گلی بیخار کو | مجو قدت سرو ناز ی نازنین رفتار کو
ای چو گل در پرده ما را قوت صبر از کجاست | ور گشایی پرده از رخ طاقت دیدار کو
زاهدان بی خبر مصور را بر داد عشق | سنگ باران میکنند اما کسی بردار کو
در شب تاریک خورشید رخ روی تو دید | بهر بیداران ولیکن دیده بیدار کو
من که از سودای زلفت یکقدی دیوانه ام | عارم از زنجیر اید حلقه زنار کو
سرو من گر بسنت قدت بتسکر گفتند | نیشکر را در زبان شیرینی گفتار کو

هلی از بهر او خوبان چه پیچیدی بیخ
سودت ای بیمار کو زین کهن بیمار کو

گر چه بتیغ جانستانی نگارم ازو | تا زود بپرسد دست نمی دارم ازو
مرکه نشد عزم خون ره نبرد گرد عشق | من بچه باران ترم زیر چه بارم ازو
در غم آن نوجوان پیر شدم از وفا | نادک جو براین زمان چشم ندارم ازو
نرگس پرستش که شد شیفتی عیش همه | عالمی از روی خوشان من بنگارم ازو

گر شود از خاک ما هر ذره چشم روشنی
سیر نتوان گشتن از نظاره جولان تو

بلبل عرشست اهلی ای گل از وی رخ متاب
چند روزی کاندرین گلشن بود مهمان تو

بسوخت جان مرا اشتیاق خدمت تو
چه کرده‌ام که جدا مانده‌ام ز صحبت تو

فراق روی تو آشفته حال کرد مرا
مپرس حال که دیوانه‌ام ز فرقت تو

تو خود دلیل شو ای کوکب سعادت بخش
مگر که باز برم ره بنور طلعت تو

غم غریبی و اندوه روزگار بلاست
ولیک میگذرانم بیمن همت تو

چو غنچه‌ام گرهی در دلست و میخواهم
که کار من بگشاید نسیم رحمت تو

بجز نسیم که پشت گهی گذر دارد
که عرض حاجت ما میکند بحضرت تو

متاب بهر خدا از نیاز اهلی رو
که نیستش غرضی جز دعای دولت تو

هرگز دلم نگشت ملول از جفای او
تا زنده‌ام خوشم چو بمیرم فدای او

آن گل

آن گل نهاده در ره من صد هزار خار
من خار راه رفته بمژگان برای او

از عمر بیوفای خودم در عجب که چون
کرد این وفا که کشته شدم در وفای او

ما را بطوف کعبه چه حاجت که میکده
صد کعبه در طواف در آرد صفای او

عالم خراب گنج زر و رند می‌پرست
در عالمی که گنج زرست اژدهای او

دانی که مرغ دل همه در اضطراب چیست
در اضطراب آنکه بمیرد بپای او

اهلی در آشنایی و یاری ز جور اوست
بیگانه که کس نشود آشنای او

از کفر و دین بری شده‌ام از برای تو
دنیا و آخرت همه کردم فدای تو

خواهم که خواب مرگ نبیند دو دیده‌ام
چندانکه چشم خود نگرم زیر پای تو

از خود تهیست لیک چو بر میکند نگه
غیرت برم ز صورت چین در سرای تو

دریوزهٔ نمک ز تو شیرین لبان کنند
ای خسروان ملک و ملاحت گدای تو

دانست کز کجاست مرا گریهای زار
در خنده هر که دید لب جانفزای تو

ای آفتاب همدم هر تیره دل مشو | عیسی دمیست در خور نور صفای تو

شد حلقه سگان درش جای راستان
اهلی برو که نیست درین حلقه جای تو

بنمای آتشین رخ و مست شراب شو | ماییم و پاره جگری کو کباب شو
برخیز اگر هوای صبوحیست ای گلت | حاجت بصبح نیست تو خود آفتاب شو
خود را مده بخواب که دارم حکایتی | بشنو فسانه من و آنگه بخواب شو
یکباره عاشق از در خود همچو سگ مران | گاهی بلطف کوش و گهی در عتاب شو
یا چشمه حیات بپوش ای خضر ز خلق | یا دستگیر تشنه بیک جرعه آب شو
کشتی باده کشتی نوحست پیش ما | کو سیل غم بیار و جهان کو خراب شو

تا کی عذاب دوزخ هجران کشد کسی
اهلی ببر ز خویش و خلاص از عذاب شو

تو آب خضر و لب تشنه عاشقان از تو | بیا بیا که صبوری نمیتوان از تو

بخشم رفتی و گفتی قیامتم بینی | چه زود رنجی و دیر آشتی فغان از تو
مرنج اگر من دلتنگ سینه بشکافم | که حال دل نتوان داشتن نهان از تو
قیامت ارچه در آخر زمان شود پیدا | قیامتیست درین شهر هر زمان از تو
تو کی بخنده گشایی دهن یقین است این | یقین من که کشش نیست این گمان از تو
ز غیرتم همه آتش که همچو شمع چرا | گرفته اند مرا خلق بر زبان از تو
مرا بتیغ قلم ساز استخوان و ببین | که چون گداخت مرا مغز استخوان از تو
بمجلسی که تو با گلرخان قدح نوشی | هزار نرگس مستست خونفشان از تو

بتر ز قصه مجنون حکایت اهلیست
که شد فسانه بصد کوه داستان از تو

سهلست نقد دین و دل گر صرف شد در کوی تو | زانها که گوید جان من جانها فدای روی تو
هرچند از من میرمی آن آهوی چشم سیه | در دیده می بیند مرا ای من سگ آهوی تو
در بت پرستی کافرم در عشقبازی کج نظر | گر قبله جانم بود غیر از خم ابروی تو

ای نوغزال مشکبو جانم ز بویت تازه شد / گر زنده اند از جان کسان من زنده‌ام بوی تو

خلقی ز حسرت می‌نهد سر بر سر زانوی غم / یارب که باشد کو نهد سر بر سر زانوی تو

ای آفتاب عاشقان باشد که باری بنگرد / شخص نزار خویش را چون ماه نو پهلوی تو

اهلی که از عکس رخت روشن بود آیینه‌اش / نقشی نه بندد در دلش جز صورت دلجوی تو

آن بزم عیش و ساقی و جام شراب کو / وان مستی محبت و آن اضطراب کو

گیرم که روی گل نگرم از هوای دوست / آن شیوه و کرشمه و ناز و عتاب کو

گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان / گلبانگ شوق و مستی عهد شباب کو

گر مدعی ز عشق زند لاف همچو من / گنج محبت و دل و جان خراب کو

خواب از خیال آن مژه در دیده نیستم / در دیده که خار بود جای خواب کو

من مست و بیخود از بت و نامم خدا پرست / زین قصه گر سوال کنندم جواب کو

در آتشم هنوز از آن شب که آن حریف / شد مست ناز و گفت که اهلی کباب کو

بر نقش شیرین کوهکن گردد چو چشم زار او / باشد کزین خون جگر رنگی برآرد کار او

مردن بسی آسان بود هرچند گر حرمان بود / گر در مذاق جان بود شیرینی گفتار او

آن سرو تا چالاک شد عاشق کشی بی باک شد / خواهد بسی سر خاک شد از جلوه رفتار او

بی روی آن گلپیرهن چندان بگریم در چمن / کاخر دمد از اشک من گل در سر دیوار او

بازار او گر بنگری صد ماه دارد مشتری / گم شد چو یوسف صد پری از گرمی بازار او

بی سرو قد نورسی گلشن بود خار و خسی / جنت نمیخواهد کسی بی نعمت دیدار او

از ابر چشم خونفشان اهلی نماند تشنه جان / ضایع نگردد در جهان دود دل افگار او

ایضا له

تا کی ز دهانش بود ای دل سخن تو / خاموش که حرفی بجهد از دهن تو

شیرین دهنان چون همه وصلست ز خسرو / خود را بچه خرسند کند کوهکن تو

تا کفر سر زلف تو باقی بود ای بت / مشکل که مسلمان شود این برهمن تو

بر برگ گل از باد سحر قطره شبنم / سیماب شود گر نگرد سیم تن تو

غیر حسرت دل اهلی نشدش حاصل هیچ
آه ازین حسرت دوای از دل بیحاصل او

ایضاً له

مشتی مگسانیم سپند شکر تو
ما را بچه رانند رقیبان ز بر تو

از دیده بدل رفتی و نزدیک هلاکم
باز آ که بسی دور کشید این سفر تو

بفرست بمن بوی خود ای یوسف مصری
کز رشک عزیزان ندهندم خبر تو

ای کعبه جان روی من از قبله بگردد
گر قبله حاجت بودم غیر در تو

هرچند که من پیرم و تو نخل جوانی
پیش آی که دستی بزنم در کمر تو

خورشید رخا هستی خود باز ندیدم
تا ذره صفت دور شدم از نظر تو

اهلی چو نماند از غم او در جگرت آب
حیران لب خشکم و این چشم تر تو

بس که حیران گشته ام در جلوه رفتار او
خشک بر جا مانده ام چون صورت دیوار او

او که از لب زنده سازد مرده را همچون مسیح
ضعف طالع بین که من چون مانده ام بیمار او

باچنین

باچنین عزت که آن سلطان خوبان میرود
میبرد یوسف خجالت در سر بازار او

قاصدم گفت آن پری در گشت گوید سخن
جان دهم صد بار اگر این بشنوم یکبار او

مرده را گر جان دهد آن مه مدان اهلی عجب
معجز حسنست و من این دیده ام بسیار ازو

هر که آن گل پا نهد بر دیده نمناک او
عاقبت شاخ گلی سر بر زند از خاک او

همچو آهو باز خواهم دیده را بعد از هلاک
تا سر خود را ببینم بسته بر فتراک او

آتش دوزخ ز آب کوثرم خوشتر بود
گر بود در پیش چشمم روی آتشناک او

جان آن صاحب نظر آیینه حسن ویست
کز غبار دیگران دورست چشم پاک او

میشود دود دلم از سینه چون سروی بلند
هر که آرم در نظر سرو قد چالاک او

هر که در دل تلخی عشقست او را خوشگوار
زهر باشد از کف نوشین لبان تریاک او

کس سخن نزدیک اهلی چون کند از ترک عشق
زانکه دورست این سخن بسیار از ادراک

مایم دل و دین بسر کار تو کرده
نقد دو جهان در سر و بازار تو کرده

داد از که ستانیم مگر هم ز لب تو
آنها که بما نرگس خونخوار تو کرده

ای کان مروت مکش این خسته جگر را
امروز که جا سایهٔ دیوار تو کرده

هم عاقبت از بند فراقم برهاند
آن کس که من خسته گرفتار تو کرده

رحمی بکن ای گل که بصد ناز برآورد
اهلی دل خود را که چنین خوار تو کرده

زهی ز عارض تو گلرخان حجاب زده
شکسته رنگ چو گلهای آفتاب زده

رخ تو گلشن حسنست و نرگس مستت
میان لاله و نسرین فتاده خواب زده

من از لب تو خرابم هم او دوای منست
که هم شراب برد زحمت شراب زده

ز سوز گریه و خونابهٔ دلم پیداست
که خندهٔ تو نمک بر دل کباب زده

خیال سبز خطی بست دیده اهلی
نظر کنید که نقشی عجب بر آب زده

مدعی در جوش و ما بیهوش از آن نوگل شده
بلبلان خاموش و مرغ هرزه گو بلبل شده

آفتاب من که سوزد برق حسنش خشک و تر
سبزه تر بین که گرد عارضش سنبل شده

در کمین صید دل از زلف و خال و چشم مست
فتنها دارد ولی سرفتنه آن کاکل شده

دیگران را صبر و دل گر سوخت عشقش جزو نیست
خرمن صاحبدلان بر باد جزو و کل شده

همنشین آسان نشد اهلی بدان سرو سهی
باغبان خون خورده عمری تا قرین گل شده

آدم و گندم من و خال لب جانانهٔ
من نه آن مرغم که در دام آردم هر دانهٔ

در نگیرد صحبت من با دم ارباب عقل
هم مگر در جوشم آرد آتش دیوانهٔ

سوختم از صلح و جنگت همچو آتش تا بکی
که برافروزی چراغی که بسوزی خانهٔ

باده می باید که صافی باشد و ساقی لطیف
بزم شاهی گر نباشد گوشهٔ ویرانهٔ

پیش از آن اهلی که خواب واپسین گیرد ترا
حالیا فرصت شمار از عشق او افسانهٔ

خوش حالتیست پیش تو ای می خوشان شده
دل با تو در حکایت و خود از زبان شده

فریاد ازین نمک که نظر تا فکنده ام
خوناب دل ز گوشه چشمم روان شده

ایمن مباش از من دیوانه ای رفیق
کان بیخودی که بود مرا پیش از آن شده

چون کام خویش یابم از آن لب که گه گهم
او در کنار آمده من از میان شده

اهلی بزخم تیر جفا دل نبسته باز
دل داده ایم از کف و تیر از کمان شده

اگرچه عشق نکویان جراحتست همه
جراحتیست که در سینه راحتست همه

وصال گل طلبی بخت باید ای بلبل
مگو که کار بعقل و فصاحتست همه

قدت نه سرو که ناز و کرشمه است تمام
رخت نه ماه که حسن و ملاحتست همه

چه عارضست و چه حسنست این تعالی الله
چو صبح اهل سعادت صباحتست

زبان طعن رقیبان بسوخت اهلی را
هلاک مرد نه زخم و جراحتست همه

رسیده مست من از می برخ گل افکنده
رخی و صد گل خوبی لبی و صد خنده

کلاله بسته و چون گل گشاده پیشانی
ز رشک او مه نو چین بچهره افکنده

گشاده از مه ابرو چو حلقه کعبه
در امید بروی هزار درمانده

چو مه برآمد و بر صورتی که از شرمش
فرو رود بزمین آفتاب تابنده

بجمله ملتفت اما تغافلش با من
تغافلی بهزار التفات ارزنده

کسی که کشته خوبان نشد چه میداند
که زهر چشم بتان مرده میکند زنده

سر نیاز نهادم بسجده آن بت
که ای بحسن خداوند و ما همه بنده

همیشه خلعت حسن تو تازه باد چو گل
ولی ز یاد مبر اهلی کهن ژنده

تو نیز عیش و نبود ره من در آن میانه
بچه حیله پیشت آیم چه سخن کنم بهانه

هوس فسانه یارب شودت گهی که تا من
بتو گویم از غم خود سخنی در آن فسانه

همه شب بخواب بینم بطواف کعبه خود را
چو شبی رسد بکویت سر من بر آستانه

بخدا که بی تو جانی نبود قرار و خوابم | مگر آنکه مست افتم بدر شراب خانه

دو لب ترا چو اهلی نکرد رشک میرد
که مدام عیش دارد لب جام از آن میانه

خوش آنکه بود مه من ز باده مست شده | فکنده دست بدوش من و ز دست شده
چو کام از آن لب میگون دلم بمستی یافت | چنان خوشست بمستی که می پرست شده
اگر چه دین و دلم شد شراب ده ساقی | چرا ملول نشینم چو هر چه هست شده
مگر غبار مرا سر بلند سازد باز | چنین که در ره یارم چو خاک پست شده

خمیده شد چو کمان قد اهلی از غم و باز
کشاکش اجلش در پی شکست شده

عالم چو آفتاب پر از نور کرده | ما را چرا چو سایه ز خود دور کرده
ای مست نرگس تو جهانی ز جام عیش | ما را بزهر چشم چه مخمور کرده
یک ذره نیست در دلت ای آفتاب مهر | خود را بمهر بهر چه مشهور کرده

پاسخ دایه بمهر

آخر سگ توایم چرا ز آستان وصل | ما را بسنگ تفرقه مهجور کرده
باز آکه دست هجر ز بنیاد میکند | جان خراب را که تو معمور کرده
مردم ز رشک آینه از وی چه دیده | کو را همیشه مونس و منظور کرده

اهلی بخواجگی ز ره بندگی رسند
آزاده خویش را بچه دستور کرده

چون شمع دل از داغ تو افروختنش به | عاشق که دل افسرده بود سوختنش به
هر چند عزیزست متاع خرد و صبر | در پای تو افشاندن از اندوختنش به
گر رسم و ره عقل ندانم مکنم عیب | کین دانش بیهوده نیاموختنش به
بی یوسف خود دیده چو یعقوب بستم | چشمی که نه بر دوست دوختنش به

اهلی بغلامی تو چون پیر شد آخر
مفروش بدین عیب که نفروختنش به

جزم شدست کان مه هوش شراب کرده | چکنم که این حکایت جگرم کباب کرده

جواب دادن مهر دایه را

که نموده ره بجامش که ز غم بسوخت جانم
ز که بود این خرابی که مرا خراب کرده

ز زلال جان شیرین می اوست در دل من
بشراب تلخ هر دم ز چه رو شتاب کرده

بکجا کشید ساغر بکه شد حریف یارب
که دل مرا بصد غم گرو عذاب کرده

مشنو ز غیر اهلی که شب آن حریف می زد
بگمان آنکه چشمش همه روز خواب کرده

تنم که غرقه بخون اشک لاله گون کرده
شهید عشق تراشست و شو بخون کرده

جنون عشق اگر اینست چرخ مجنون را
بتهمت غلط افسانه در جنون کرده

بدوش من نهد ایام هر کجا باریست
قضا بخانه گردون مرا ستون کرده

چراغ مجلس مستان شب نشین بودم
مرا غم تو چو شمع سحر فسون کرده

زبان کلک گرفتم حدیث خطت گفت
حکایت دهنت را ندیده چون کرده

میان نامه سیاهی حکایت اهلیست
که عمر در سر افسانه و فسون کرده

ای مصور

ای مصور ز کف این تخته تعلیم بنه
سجده کن پیش بت ما سر تسلیم بنه

گر سر دوست بمیزان محبت داری
جان بیک نیم و جهان جمله بیک نیم

ملک راحت طلبی رند و گدا باش چو من
ورنه سلطان شو و دل در خطر بیم بنه

آخر ای چرخ منه این همه غم بر دل من
بار غم بر دل عشاق بتقسیم بنه

تا مرا بنده خود خواند ز غم آزادم
خسرو وقت بگو خط بغلامیم بنه

همنشینا چو به خشت در او جان بدهم
بر سر خاک من آن خشت بتعظیم بنه

بنده خاک در سیمشی شو اهلی
بت پرستی مکن و دل ز زر و سیم بنه

من کیم خسته دلی حال دگرگون شده
بیدلی سوخته عاشق مجنون شده

اضطراب من درمانده گریان دید
جان بلب آمده غرقه جیحون شده

گریه ام بینی و خود را ندهی بر آن هیچ
کز کجا میکند آن گریه جگر خون شده

ای که سر حلقه بزم طربی یاد آور
همچو من بیکسی از دایره بیرون شده

روی زرد از چه صفت سرخ ببیند اهلی | مگر آیینه کند چهرهٔ گلگون شده

وله

ز آتش آهم نهال وادی ایمن شده | باز این آتش نگه کن کز کجا روشن شده
من چنین مدهوش وصل و غافلم کز بیخودی | اشک حسرت آمده از دیده تا دامن شده
نیست جز آیینهٔ چشم و دل او را جلوه‌گاه | زانکه در دل دیدمش هر گه ز چشم من شده
گر دهان بر آه بندم از شکاف سینه باز | آتشی بینم بلند از جیب پیراهن شده

اهلی شوریده چون خود را نگه دارد که دوست
در سماع افتاده با او دست در گردن شده

گهی زلف بر آن روی مهوش افتاده | هزار سوخته را جان در آتش افتاده
بصد هزار جفا ای غزال مشکین بو | خوشم که با من مجنون ترا خوش افتاده
بگوشه نظری شهسوار من بنگر | سری که بهر تو در پای ابرش افتاده
نشان تیر تو خلق استخوان خود سازند | ولیک قرعه بنام بلاکش افتاده

جمال یار کند جلوه در دل پاکان | خوشا دلی که چو آیینه بیغش افتاده

مرا چه چاره ز دیوانگی بود اهلی
که کار من بحریفی پریوش افتاده

کی دل بیدردی از داغ گزندی سوخته | هر کجا دیدیم عشقش دردمندی سوخته
وه چه شمعست این که پیش عاشقان پروانه‌وار | صد هزار افتاده چندی مرده چندی سوخته
تا بود شمع ایمن از چشم بدان گرد سرش | هر نفس پروانگان مشتی سپندی سوخته
میشود دودی بلند و میدمد بویی عجب | تا کجا آن شوخ جان مستمندی سوخته
آه ازین نازک پسندیهای دل کاین جان زار | هر دم از نازک دلی مشکل پسندی سوخته
پیش من فرهاد و مجنون مردم آزاده‌اند | کم چو من دیوانه در قید و بندی سوخته

گر زمین و آسمان دشمن شود اهلی چه باک
آه من بسیار ازین پست و بلندی سوخته

جدایی از درت جانا بزهر آلوده تیرم به | که چون دور از تو خواهم ماند یاری گر بمیرم به

روا باشد که چون یادت دهند از حال من گویی
گذاریدش که گر هرگز نیاید در ضمیرم به

شدم دیوانه و ز شوقت جهان خواهم زدن برهم
بزنجیر ای پری رخسار اگر سازی اسیرم به

ز خوبان دیدنم تا که برآید سر بشیدایی
اگر در کنج محنت سر ز زانو بر نگیرم به

ببزم من منه اهلی عبیر و عود بر آتش
که دل میسوزد و بویش ز صد عود و عبیرم به

نه دیده مثل تو دیده نه کس نشان داده
فرشته خوی و پری روی و آدمی زاده

تویی که سرو بلندت ز پاک دامانی
قدم بدیده هیچ آفریده ننهاده

منم که جز بجمال تو همتم هرگز
بر آفتاب فلک چشم مهر نگشاده

خدایرا مددی ای همای بخت که من
گدای شهرم و با پاشه در افتاده

ز فیض میکده خالی کجا بود اهلی
که سالهاست که چون خم بخدمت استاده

ساقیا باده بدین مست دل افتاده مده
مستم از خون دل خود و کرم باده مده

منم ای پرده از هر چه کنی میشنوم
توبه از دست نگارین و رخ ساده مده

چون تو در بند خودی پند تو سودی ندهد
برو و زحمت رندان دل آزاده مده

آب حیوان مطلب همچو سکندر زنهار
عمر بر باد بی روزی ننهاده مده

برو ای صورت چین و ز خدا شرم بدار
حسن خود جلوه بر آن حسن خداداده مده

اهلی از سنگ ملامت اگرت هست حذر
دل دیوانه بخوبان پری زاده مده

سرو من بنمای قد و خجلت شمشاد ده
برفشان دستی برقص و عالمی بر باد ده

ای حریف بزم شیرین یاد خسرو تا بکی
گر توانی یادش از جان کندن فرهاد ده

تو نه آن مرغی که صید کس شوی از ما مرم
دام صحبت شو زمانی بازی صیاد ده

ای حریف بزم شیرین یاد خسرو تا بکی
گر توانی یادش از جان کندن فرهاد ده

با چنین لب تشنه و تو جرعه میریزی بخاک
این که میریزی بدست عاشق ناشاد ده

ای که می با یار مینوشی بشکر این مراد
زینهار از اهلی بیچاره او را یاد ده

بازگشتن رسول قزلباش و لشکر کشیدن وی

در چمن با کف رنگین قدح ای گل زده / ناخنی در دل صد پاره بلبل زده

رویت افروخته از آتش می با خط سبز / آه ازین شعله که در خرمن سنبل زده

حالم از درد تو بد نیست ازین شیوه بدست / که تو میدانی و عمدا بتغافل زده

در دلم میخلد از سوزن عیسی خاری / که بمژگان ره ارباب توکل زده

عاشقی کار تحمل بود از جور منال / صبر کن اهلی اگر لاف تحمل زده

هان ای خضر که آب بقا نوش کرده / یاران تشنه را چه فراموش کرده

گوش رضا بحال محبان نمینهی / گویا ز دشمنان سخنی گوش کرده

چون صاف عیش مردم هشیار را دهی / ما را ز درد درد چه مدهوش کرده

در خون دوستان ز چه آغشته ساختی / دستی که با رقیب در آغوش کرده

یاری که در وفای تو کوشد بجان چرا / او را اسیر چرخ جفا کوش کرده

کی نالم از جفا که وفا کرده بما / ما را از آن وفاست که خاموش کرده

داد از غمت بآه نخواهم زدن که تو / گویی علم بشکوه چه بر دوش کرده

از شکوه گر چو اشک بسر میروم مرنج / دیگ دلم ببین که چه پرجوش کرده

خاموش باش از ستم پیر خرقه پوش / گر رو بدان جوان قبا پوش کرده

بوی امید از تو دمید ای نسیم صبح / گویا که عرض خدمت ما دوش کرده

گر ناله کند دل بدخو ز جور تو / او را گناه نیست تو بدخوش کرده

اهلی چو دور شاه علاء دین محمدست / این جام سرخوشی ز کجا نوش کرده

تا ساقی گلعذار رفته / دست و دل ما ز کار رفته

منت چه نهم که شد فدایش / جانی که هزار بار رفته

عالم همه صید خویش چون کرد / دیگر چه پی شکار رفته

تا عشق بباد داد خاکم / از آینه ام غبار رفته

هر چند که کارم انتظارست / کار من از انتظار رفته

تا در دل من قرار بگرفت | صد جان و دل از قرار رفته

یاران بی کار خویش رفتند
اهلی بفدای یار رفته

زلف سیه شانه کن جام مدامی بده | سلسلهٔ عشق را باز نظامی بده
روز قیامت کسی کز نبود باورش | سرو قد خویش را خیز و خرامی بده
مرغ دل رفته را تا بکف آرم دگر | از خط و خال خودم دانه و دامی بده
بر من مخمور غم رحم کن ای میفروش | گر نبود صاف می دردی جامی بده
سلطنت جاودان دولت عشقست و بس | یارب ازین دولتم بخش تمامی

حسرت شیرین لبان تا بکی ای بخت بد
اهلی ناکام را زین همه کامی بده

نوح اگر طوفان او افسانهٔ مردم شده | صد چو آن طوفان در آب دیدهٔ ما گم شده
شهسوارا تا تو جولان میکنی بر رخش ناز | بس سر پاکان که خاک ره بزیر سم شده

گفتار در رفتن کیوان بحرب قراخان

تند میرانی و بس کز هر طرف آهیست گرم | مرکبت غرق عرق از فرق سر تا دم شده
سوختم تا شب سکت را خفته دیدم بر زمین | بهر او خاکستر من بستر قاقم شده
پیش رندان قصهٔ قارون مگو در میکده | زانکه صد قارون خود در خاک پای خم شده

میرمد آهوی چشم مست او از مردمان
زان سبب اهلی چو مجنون وحشی از مردم

ساقیا می بقدح ریز و به بدمست مده | مصلحت نیست جز این مصلحت از دست مده
بی خطا سنگدلان شیشهٔ دل می شکنند | دل بدین طایفه تا صبر و توان هست مده
ماهی شست بتانیم بدین دام خوشیم | یارب آزادی ما هرگز ازین شست مده
گر شوی کشته بی سر و بلندی باری | همت از دست بهر مرتبه بست مده
که گهی نوش وصالی بچشان جان مرا | تلخی زهر فراقم همه پیوست مده
مدعی را بهل از دام غمت تا بجهد | با اسیران محبت ره وارست مده
اهلی از دست تو گر چرخ ستاند همه چیز | هر دو عالم بده و ساقی سرمست مده

ای باسکت فرشته دم از بندگی زده
شهسانه لوکه مرکه دم از رندگی زده

پیش رخ تو گل نشکفتست بلکه باغ
آتش به نو بهار زشرمندگی زده

مه با تو برنیامد از آزو هلال شد
یعنی که حلقه بر در درماندگی زده

در کوی عشق انمسر جم باد میرو
حزم کسی که لاف سرافکندگی زده

اهلی تو کیستی که در محرمی زنی
در حضرتی که کعبه در بندگی زده

بیاو ساقی جان سوت تشنه آبی ده
بعشق ساقی کوثر بما شرابی ده

کنون که جام مرادت بدست و سرمستی
بهوش و جرعه خود را بدل کبابی ده

حیات خضر نکو بهرست یابی لعل
سوال مکنم از لعل خود جوابی ده

دراز دستی زلفت نه حد کدست اخر
بگیر مندوی کج دست را تنابی ده

زذره ذره کلم ساغری بسازای چرخ
بدست شاه وشی همچو آفتابی ده

مفرح دلم از لعل ای حکیم مساز
زلعل ناب چه حاصل شراب نابی ده

نکوخانه کیست تو نیز نکوئی
نکوهی و از خانه بیرون روی

وفاخان راست باید بدین خانه در آید
بشب تا لاوردیا پیش تو آید

بلکه جنبه چو پیلی بایش نامی
بجولان شکی در دهد دم عالم

ابن کردقت دیگر دقت دارد
اهی داشت صعدنام پدر داد

بکام دل چو توان ابن جانشود
وفاخان شکر قوزد راپاست

نکوچون بزاهد جز مده اهلی
نشان آن بدل افتاده خرابی ده

الفیاله

در وقت گل چو غنچه چرا دل فسرده
جامی بکش بشادی گل کز پژمرده

ساقی شراب تلخ ترا خو شکوار نیست
عیبت نیکنم که چو من خون نخورده

سرپنجه زاشعه نورت چو آفتاب
از چشمهای پرده چو در زیر پرده

گیرم که مدعی همه عالم رشک سوخت
غم نیست چون تو در دل ما خانه کرده

خرمن چو گل بباده ای سرو پیش یار
در خاکدان دهر چرا پا فشرده

اهلی چه عاشقی که نمیری ز درد عشق
ناموس اهل عشق تو پیدر د برده

چارم و لب تشنه واز قافله مانده
آبی که بود در جگرم زابله مانده

بگشا سر آن زلف چو زنجیر و نظر کن
جان داده صد آشفته و در سلسله مانده

تن غرقه بخون دل و محبوب بنازی
ماخسته و پا در گل و او در کله مانده

رفتند رفیقان همه در کعبه مقصود
عاجز صفتانند درین مرحله مانده

جان رخت بیت از تن پر درد و هنوزش
در گوش و دل از ناله من غلغله مانده

فریاد رس ای بخت گرانمایه که اهلی
در چنگ حریفان تنگ حوصله مانده

مرغ غافل چه دل آسوده بنظاره شده
که بهر غنچه این باغ دلی پاره شده

صحبت خلق جهان مایه آزار دلست
ای خوش آن دل که بکوی عدم آواره شده

از ستمهای تو ای ماه که نالد بفلک
گر فلک همچو تو بد مهر و ستمکاره شده

عاشقان تو بشبگیر در آن قافله اند
که چراغ رهشان ثابت و سیاره شده

آه ازین سنگدلی وه که اثر در تو نکرد
آب چشمم که رهش در جگر خاره شده

چاره ساز همه لطف تو و اهلی سگ تو
چاره او کن از الطاف که بیچاره شده

ایضا له

بد فرصتست چرخ فلک تن بدو مده
می خور اگر فلک ندهد کام کو مده

میدزدد از جمال تو آیینه رنگ حسن
ای آفتاب حسن بآیینه رو مده

منع شمیم زلف کمن گر بما رسد
هرگز کسی بمشک نگفتست بو مده

آنرا که خضر روی نگیرد بجرعه
کو آب روی خویش بی آب جو مده

گر آرزوی باده بود بی لب توام
کو جام بخت هرگزم این آرزو مده

مخمور عشق را لب میگون دوا کند
اهلی خموش و درد سر از گفت و گو مده

در حسرت تو مردن ما از حیات به
بی التفاتیت ز هزار التفات به

صد جان فدای باده عشقت که این شراب
هر چند آتشست ز آب حیات به

کی نیشکر چو قد تو شیرین شمایلست
کاین نخل میدهد رطبی از نبات به

بازی خورد فرشته از آن رخ چه جای عقل
ای شاه حسن عقل درین عرصه مات به

اهلی کسی که عاشق و مستست و پاکباز
انصاف اگر بود ز ملک در صفات به

پیش تو هر که هست چو صورت خموش به | عیسی نفس تویی دگران چشم و گوش به
خواهد سبوی چشم خسک اجل شکست | بس این سبو سفال سگ میفروش به
طوفان آب دیده جهان میکند خراب | گر دیگ دل ز گریه نیارم بجوش به
گرمی چنان خوری که نگویند زهر باد | گر زهر میخوری بحقیقت ز نوش به
اهلی بوصف لاله رخان لب چه بسته | بلبل بهر صفت که بود در خروش به

وله

از خواب جامه چاک و پریشان برآمده | صبح قیامتش ز گریبان برآمده
ای مردم دو دیده بکشتی چشم من | بنشین که از فراق تو طوفان برآمده
دور از گل رخ تو چو مجنون گریستم | چندانکه گل ز خار مغیلان برآمده
هر گه که آهی از غم زلفت کشیده ام | دودی ز خرمن مه تابان برآمده
تا خط دمید گرد لب روح پرورت | چون من هزار سوخته از جان برآمده
جان خوش بود بپای تو دادن که در فراق | هر جان که بی تو ماند پشیمان برآمده

اهلی بوصف لاله رخان لب چه بسته | بلبل بهر صفت که بود در خروش به

ایضا له

از خواب جامه چاک و پریشان برآمده | صبح قیامتش ز گریبان برآمده
ای مردم دو دیده بکشتی چشم من | بنشین که از فراق تو طوفان برآمده
دور از گل رخ تو مجنون گریستم | چندانکه گل ز خار مغیلان برآمده
هر گه که آهی از غم زلفت کشیده ام | دودی ز خرمن مه تابان برآمده
تا خط دمید گرد لب روح پرورت | چون من هزار سوخته از جان برآمده
جان خوش بود بپای تو دادن که در فراق | هر جان که بی تو ماند پشیمان برآمده

اهلی چو کوهکن چه کنی ناله از هلاک
کاین کار سخت بر تو خوش آسان برآمده

روی نیاز بر ره آن سرو ناز به | جانی که میدهیم بروی نیاز به
بر باد فتنه اطلس گل زود میرود | چون سرو ژنده پوشی و عمر دراز به

جایی که میتوان بسگ او رفیق شد | آنجا گر از فرشته کنیم احتراز به
گر مرگ لازمست بخامی چرا رویم | جان سوختن چو شمع بسوز و گداز به
بهر خدا مبند درای پیر میفروش | بر روی عاشقان در میخانه باز به
زاهد تو و نماز که ما را نیاز بس | در حضرت کریم نیاز از نماز به

اهلی صبور باش که زخم دل ترا
آخر بلطف خویش کند چاره ساز به

ای ز ملاحت آتشی بر جگر ملک زده | خون شده از ملاحتت صد جگر نمک زده
مردمک دو چشم ما نیست قدمگه سگت | وای که کعبتین ما جای دو شش دو یک زده
از عدم آمدست جان در طلب دهان تو | لب بگشا که بهر تو این همه راه تک زده
تا تو ملول از منی بر سر حرف نیستم | هر سر مو که بنگری تیغ برای حک زده
نقد دلم شناختی زان نگهم نمیکنی | کی زر قلب من کسی به ز تو بر محک زده
جور فلک بسوخت دل آه که کارگر نشد | تیر بلا که آه من این همه بر فلک زده

اهلی از آن پری سبق کس نبرد به نیکویی | زهره چه زهره اش بود گرچه ره ملک زده

ایضا له

عالمی را تو بشوخی دل و جان سوخته | ای پسر این همه شوخی ز که آموخته
تا دل زار مرا باز بسوزی بچه رنگ | که چو گل چهره بصد رنگ برافروخته
چشم من چون نگرد بی تو جمال دگران | که از آن سوزن مژگان نظرم دوخته
همه آفاق خریدار تو زانند که تو | یوسف خود بزر ناسره بفروخته
عاشق سوخته پروانه شد ای بلبل مست | تو چو سوسن بزبان عاشق دلسوخته

اهلی از دانه اشکی چه غم از دل برود
با چنین خرمن غمها که تو اندوخته

دامی نهاده آن مه از زلف تاب داده | صیاد وار چشمش خود را بخواب داده
دشنام تلخ بوده او را جواب اگر هم | صد ره سلام ما را یکره جواب داده
زان مست گریه ام من کز آن دو لعل میگون | خونابه دلم را رنگ شراب داده

باز هر چشمش ای دل نوش لبش چه جویی / پیکان غمزه بنگر کز زهر آب داده
گر استخوان عاشق بو کرده سگ پس از مرگ / از سوز داغ عشقش بوی کباب داده
هر چند بت پرستم جویم بهشت وصلش / کز دوزخ فراقم عمری عذاب داده
از خنده‌های نوشین جان داده دیگران را / اهلی چه کرده کو را از هر عتاب داده

ایضاً له

خطت که لب لعل شکرخای گرفته / نقشیست که در خاتم جان جای گرفته
از چشم و دل ما نرود سرو قد تو / کان سرو در آب و گل ما پای گرفته
از تابش خورشید رخ تست که دل جای / در سایهٔ آن زلف سمن سای گرفته
مخموری این عاشق لب تشنه چه داند / آن شوخ که جام فرح افزای گرفته

اهلی چمن آرایی گلزار حدیثش / رنگیست کزان روی دلارای گرفته

بیا و درد هجر از او دوا ده / ز شربتخانهٔ وصلم شفا ده

غم عاشق کشت داد جفا داد / تو ای شاه بتان داد وفا ده
ترا کان ملاحت آفریدند / ازین کان نمک بخشی بما ده
همه حسن و جوانی حق ترا داد / زکوة آن بدین پیر گدا ده
دلا از گل هواداری بیاموز / تن و جان جمله بر باد هوا ده
صفای کعبه را با کعبه بگذار / بیا و خانهٔ دل را صفا ده
بتلخی کوه کن می مرد و می گفت / الهی جان شیرین را بقا ده

بخوبان همعنان اهلی چو کردی / عنان در دست تسلیم و رضا ده

نیست از همت خود با دو جهانم کاری / همتی دارم اگر هیچ ندارم باری
قیمت عمر ندانست و نداند هرگز / هر کرا نیست بیوسف صفتی بازاری
نیست غم گر دلم از شوق تو بسیار نماند / پیش رندان تو جان هم نبود بسیاری
مشکل عشق تو از مدرسه نگشود مرا / مگرم از در میخانه گشاید کاری

بازگشتن شاه کیوان بجانب خوارزم

تو که در میکده با پیر مغانی اهلی | کعبه بگذار چه حاصل ز در و دیواری

وله

چو بپای خم نهم سر نبری کمان مستی | که بسجده می افتم ز کمال می پرستی
بشکست خود پرستان سگ پیر میفروشم | که سفال دردی او شکند سبوی هستی
ز گدایی در دل سر پادشاهیم نیست | که بلند همتان را نبود هوای پستی
چو سبو پرست ساقی بقدح شراب اولی | نخورد فراخ روزی غم روز تنگدستی

ز تو خوشدلیم اهلی بهمین که دامن از می
همه کس بآب شوید تو بگریهای مستی

بقدر درد اگرم قوت سخن بودی | کرا مجال سخن با وجود من بودی
بسعی و کوشش اگر کام دل شدی حاصل | بجای خسرو پرویز و کوه کن بودی
گل از آتش حسن تو داشتی رنگی | بسوختی خس و خاری که در چمن
شکست حسن تو باز از نیکوان ورنه | هنوز فتنه یوسف در انجمن بودی

بخاک

بخاک پای تو اهلی گرش رسیدی دست | رقیب بی هنرش خاک در دهن بودی

ایضاً له

بخلق درد تو بیهوده گفتنم تا کی | بهرزه طعنه مردم شنفتنم تا کی
تو در کنار گلستان بخواب خوش چون گل | من از هوای تو بر خار خفتنم تا کی
چو نیست در دل شیرین چو کوهکن راهم | بخون دیده و دل سنگ سفتنم تا کی
بجرم گریه ز مژگان ره سکت روبم | گناه کردن و ره بار رفتنم تا کی
حکایتم نشنیدی ز صد هزار یکی | نگفتی این همه افسانه گفتنم تا کی
کجاست باد که چون گل شکفته ام سازد | چو غنچه در غم دل ناشکفتنم تا کی

دوا نماند بجز ناله کردنم اهلی
که درد خویش ز درمان نهفتنم تا کی

چو ساقی گر بجامم دست بودی | نه تنها من که عالم مست بودی
اگر بالا گرفتی کار رندان | فلک قدر بلندش پست بودی

مرا از هجر او زخمیست پیوست
چه بودی وصل او پیوست بودی

ملامت کو کجا بر ما زدی زخم
گرش دردی که ما را هست بودی

خریدار بتان میبودم از جان
مرا گر نقد جان در دست بودی

اگر وحشی نبودی بخت اهلی
بفتراک بتان پابست بودی

چو طوطیان تو سخن بی نظیر میگویی
بگو بگو که عجب دلپذیر میگویی

بطالع من مسکین چرا چنین تلخست
سخن که با همه چون شهد و شیر میگویی

مرا ز کشتن خود ای ندیم دوست چه غم
مترس گر سخن این فقیر میگویی

حدیث یوسف و یعقوب تا توانش گو
اگر جوان مرا حال پیر میگویی

مگوی بسته خندان بدان دهان اهلی
سخن بسنج که با خرده گیر میگویی

دی بس که چو گل در نظر افروخته بودی
دوشم همه شب در جگر سوخته بودی

می آمدی از کتب و می گشتیم از ناز
گویا همه عاشق کشی آموخته بودی

در چشم من از خون جگر سوسنی آمد
آن لعل قبایی که نبود دوخته بودی

میسوزم ازین غم که زیان شد همه بر من
تیری که بی صید خود اندوخته بودی

اهلی بتو گفتم که نگهدار ز خوبان
آب رخت آن روز که نفروخته بودی

رفتی و کنار از من دیوانه گرفتی
کردی سفر از چشم و بدل خانه گرفتی

چون مهر نمودی و من از خویش بریدم
بد مهر شدی خوی به بیگانه گرفتی

فریاد ازین قصه که حال دل ما را
هر چند شنیدی همه افسانه گرفتی

من مست خراباتم از آنشب که تو ای شوخ
مستان و غزلخوان ره میخانه گرفتی

تا بر رخت از باده عرق دانه برافشاند
بس مرغ دلی را که بدین دانه گرفتی

اهلی چو برون رفت ز کف کنج مرادت
جا بهر چه در عالم ویرانه گرفتی

رسوای شهر و گویم آری چنین برآید | آنرا که یار باشد همچون تو جنگجویی

اهلی که عار کردی از تخت و پادشاهی
آخر سگ کسی شد قانع بخاک کویی

شب سگت دل خواست از عاشق چه بودی داشتی | کاشکی جان همچو دل پیشش وجودی داشتی
راستی را گر کسی مسجود سرو بوستان | پیش نخل قامتت سر در سجودی داشتی
سوختیم از شوق و هیچ از حال ما آگه نبود | آتش پنهان ما ای کاج دودی داشتی
یوسف جان پیش ما بودی نه با بیگانگان | گر خریداری درین بازار سودی داشتی

ای خوش آن کز ناوک مژگان نمیدادی مجال
گر اجل در کار اهلی دیر و زودی داشتی

چون بود روز جزایی مکن آزار کسی | زانکه کس تا بقیامت نبود یار کسی
به که در راه محبت چو الف راست شوی | که درین ره یکی راست نشد کار کسی
گر ز خورشید چو مجنون به بیابان سوزی | به که منت کشی از سایه دیوار کسی

خار و گل چون همه یکسان شود از باد خزان | مرغ زیرک نشود بسته گلزار کسی
برد بر دوش سبوی می رندان اهلی | مرد آنست که بر دوش نهد بار کسی

ایضا له

این چه رفتارست کای شمشاد قامت میکنی | عالمی بر هم زدی وه وه قیامت میکنی
بیگنه کردی چو مرغم بسمل و با این همه | بر سر پا بازم از بهر غرامت میکنی
در غم یوسف نه آخر دیده هم یعقوب باخت | در نظربازی چرا ما را ملامت میکنی
در صف مسجد میا بهر خدا ای بت که تو | رخنه در دین و دل اهل سلامت

با رقیبان گفته اهلی سگ کوی منست
من چه سگ باشم که با من این کرامت

رفتی و چراغ ستم افروخته کردی | دیدی که چه با جان من سوخته کردی
کشتی بجفا شهری و از درد رهاندی | درد همه در جان من اندوخته کردی
از خون اسیران نشود سیر سگ تو | اکنون که بخون منش آموخته کردی

تا باز نجا میروی امشب بشیخون
کز آتش می شمع رخ افروخته کردی

ایلی چه کشودی برخ ماه و شان باز
چشمی که بصد خون جگر دوخته کردی

تا کی ای رشک پری عالمی از غم بکشی
ور غم آن من دلخسته بمانم بکشی

مردم از دست تو تا چند کشی دم دم
نه که خوبی تو دادند که آدم بکشی

گر بعیسی نفسی جان ندهد باز لبت
جان من خلق جهان را تو بیکدم بکشی

چون همه عالم از انفاس تو جان یافته اند
نیست کس را سخنی کز همه عالم بکشی

ایلی سوخته چون شمع چه کردست که تو
هم بسوزی ز غم خویشش هم بکشی

از غمزه که عناب دکهی خنده میکنی
ما را چو شمع میکشی و زنده میکنی

ای نوغزال اگر تو در آیی بکشت شهر
خوبان شهر را همه سرمنده میکنی

آن یوسفی که سروقد از بند خویش
آزاده میکنی و ذکر بنده میکنی

شوخی و نوجوان و شه حسن ز آن سبب
ملک از من فقیر کهن زنده میکنی

ای آفتاب اگر تو بخاک افکنی نظر
هر ذره خاک را همه تابنده میکنی

ای باد دم مزن ز گل من که شمع را
از شرم آن جمال سر افکنده میکنی

در بزم عیش با همه در عین یاریی
جور و جفا با ایلی درمنده میکنی

چه جور بود که باز ای فلک بمن کردی
چراغ خلوت من شمع انجمن کردی

تو نیز ای شه خوبان بباد دار این ظلم
که با رقیب علی رغم من سخن کردی

بخنده لب چو گزیدی چو حسرتی خوردم
که پسته لب خندان شکرشکن کردی

بیک دو روزه جفا کی برون روی از دل
که سالها بجفت در و وطن کردی

بهاشتقان جگرچاک کی رسی ایلی
بیک دو جیب که در چاک پیرهن کردی

آنم که دل ربودی در قصد دین نبودی
کاکنون دل این زمانی مرکز چنین نبودی

شوخی

حسنت قیامتی شد از خط اگرچه دایم
خوش بوده ولیکن خوشتر ازین نبودی

گفتم فزود حسنت نی عشق من فزون شد
ور نی تو سرو نازی کی نازنین نبودی

بهر چه نرگس تو مخمور و خوابناکست
گر زانکه با حریفان شب همنشین نبودی

از چشم زخم طالع رفت آن غزالم از کف
ای بخت بد تو ما را کی در کمین نبودی

دی بر زمین خرامش دیدم چو سرو ناری
ای دیده حیف کانجا خاک زمین نبودی

مفروش لاف مستی اهلی که تا تو مستی
از خرمن نکویان جز خوشه چین نبودی

دی شامگه کز پیش من مرکب بتندی تاختی
رفتی چو خورشید از نظر روز مرا شب ساختی

چون خون نریزد چشم من کز بعد عمری یکشبم
ساقی شدی می دادیم بازم ز چشم انداختی

ای در میان گلرخان قد تو در خوبی علم
بشکست باز از بتان هر جا علم افراختی

ناگه نظر کردی بمن گفتم طبیب من شدی
تا حال خود گفتم ترا با دیگران پرداختی

کارم چو ماه از مهر تو چون اندک اندک شد درست
رخ تافتی باز از غمم چون ماه نو بگداختی

اهلی تو در نرد وفا از نقش وصل آن پری
اول زدی دادی عجب آخر ولی درباختی

من خود چه ارزم پیش تو کز لاله رویان در رهت
شد صد هزاران خاک و تو قدر یکی نشناختی

تا چند ز من گوشه ابروی بتابی
ای قبله من چند ز من روی بتابی

چون من بعنان تافتنی سوختم از تو
وای آنکه عنان دل ازین سوی بتابی

روزی به بتان گر بنمایی ید بیضا
دست همه زان ساعد و بازوی بتابی

من بسته آن کاکلم ای حور تو تا چند
بیهوده بقصدم خم گیسوی بتابی

سرگشته چو پرگار شود کار تو اهلی
گر سر ز خط او سر یک موی بتابی

تا دست بر اسباب سلامت نفشانی
از دامن خود گرد ملامت نفشانی

چون نقد روان میرود از دست تو ای دل
حیفست که بر آن قد و قامت نفشانی

زاهد مزن این طعنه که در پای جوانان
سرمایه پیری بغرامت نفشانی

ای دیده مشو خیره بخورشید جمالش
تا هر طرفی اشک ندامت نفشانی

اهلی تو چنان سوخته گلخن عشقی
کاین گرد غم از خود بقیامت نفشانی

بنظاره جوانان که کسی نیافت سیری
من پیر بس حریصم چه بلاست حرص و پیری

حکیم که چون تو یوسف نتوان خرید وصلت
نه بنقد سربلندی نه بمایه فقیری

چو سرو فا نداری مفکن بدام خویشم
چه کنی شکار مرغی که ز خاک بر نگیری

نروی بدام زلفش بهوای خویش ای دل
که هزار بار خواهی که بمیری و نمیری

چمن جمال خوبان دو سه روز تازه باشد
تو بهشت عاشقانی همه عمر دلپذیری

من از آهوی دو چشمت شده ام زبون اگر نه
بخدا که پیش شیران ننهم سر اسیری

ز جفای تیغ خشمت سر خود گرفته هر کس
گذر از تو من ندارم چکنم که ناگزیری

بسگان یار اهلی نتوان برابری کرد
بشناس قدر خود را مکن اینچنین دلیری

دقت آن شد که نظر بر من درمنده کنی
تلخی عیش مرا چاره بیک خنده کنی

هیچ نقصان نبود قدر ترا ای شه حسن
گر نگاهی سوی درویش کهن ژنده کنی

من که باشم که بدل کینه من راه دهند
بهر من خاطر خود چند پراکنده کنی

شمع من خنده زنان چهره برافروز دگر
تا چراغ دل صد سوخته را زنده کنی

اهلی از تیغ تو چون سر کشد امید که تو
از خداوندی خود رحم بدین بنده کنی

با قبای آل چون برقی بمیدان تاختی
در صف چابک سواران آتشی انداختی

آمدی با روی چون گل بر سر بازار حسن
صد چو یوسف را بخوبی بنده خود ساختی

سوخت ما را جلوه های خوبیت هر گه که تو
رخ چو گل افروختی قد همچو سرو افراختی

گرچه بودم مجلس افروز سگت عمری چو شمع
تا نه مردم جان من قدر مرا نشناختی

اهلی دلخسته هر که حال خود گوید ترا
یک سخن نشنیده با حال دگر پرداختی

خنده کردی چو گل ما را چو بلبل سوختی
شوخی کردی و گل را شیوه آموختی

بود با خوبان عالم صد نظربازی مرا
یک نظر کردی که چشمم از دو عالم دوختی

سوختم آندم که میگفتم حدیث حسن تو
خنده کردی نهان و همچو شمع افروختی

یاد دار ای بیوفا کز گرمی بازار حسن
بوسه با صد خریداری بما نفروختی

اهلی از دریوزه دلها شدی اهل دلی
عاقبت از خوشه چینی خرمنی اندوختی

ای شوخ مرا این همه دلتنگ چه داری
با من چو وفایی نکنی جنگ چه داری

خورشید صفت نامزد عشق تو شهریست
از مهر من سوخته دل تنگ چه داری

دارم بضعیفی دلی از شیشه تنگ تر
ای سنگ دل اندر پی من سنگ چه داری

من مرغ گلستان توام پاس دلم دار
در گشتنم ای شاخ گل آهنگ چه داری

گنج است دل اهلی و در دست تو خوار است
گویا خبرت نیست که در چنگ چه داری

نزول کردن کیوان در خوارزم

بخدا که بزم ما را ز غم تو شامگاهی
نفروخت هیچ شمعی که نه کشتمش بآهی

چه خوش آنکه میگذشتی سوی من بناز کردی
چه تبسمی نهانی چه بلای جان نگاهی

منم آن شکار وحشی که ز تیر طعنه هرگز
نبود ز دست مردم گذرم بهیچ راهی

بطفیل خسروی کن نظری چو میتوانی
که بیک نظر کنی خوش دل ریش دادخواهی

تو نهال حسن و اهلی چو گیا که بر تو دستش
نرسد و گر رسد هم بکجا رسد گیاهی

هر که یکساعت طبیب جان بیمارش توئی
گر پس از صد سال خواهد مرد خون دارش توئی

گرچه از مستی دل آزاری ولی جام دلم
به بود گر نشکنی چون هم خریدارش توئی

یکنفس هر کس که دید این تندی خوی تو گفت
وای بر جان دلفکاری که دلدارش توئی

بر رخش ای سبزه خط میخورد گل از تو خار
جان فدای آن گلی کز نازکی خارش توئی

نوبهار حسن او اهلی خزانش کی رسد
خاصه کز آه سحر که مرغ گلزارش توئی

چند سازم که شوم خاک و تو بر من گذری
سوختم تا بمن سوخته خرمن گذری

دست افتاده نخواهی که بدامن رسدت
نیست از شوخی اگر بر زده دامن گذری

چون خیال تو کنم خون دل از دیده چکد
که بصد نشتر مژگان بدل من گذری

پای بوست چو بود آرزوی مردم چشم
چشم داریم که بر دیده روشن گذری

تا نسوزی همه تن شمع صفت اهلی را
از سر او عجبست ار تو به کشتن گذری

ای اشک جگرسوز که در چشم پر آبی
بنشین که نمک ریزه دلهای کبابی

یارب که کف پای تو در دیده که مالد
شبها که تو افتاده ز می مست و خرابی

دریاب کزین همنفسان زود برنجی
وانگاه من سوخته جویی و نیابی

پروای که داری تو که با حشمت و شاهی
سرخوش ز می حسنی و مستان ز شرابی

بیداری اهلی بامیدیست که یکشب
بوسد کف پای تو و بیند که بخوابی

سفت نکنم گر به بداندیش نشینی
ترسم که بر غم من از آن بیش نشینی

غم نیست بمن گر ننشینی غم از آنست
کز من گذری غیر مرا پیش نشینی

وصل از تو نجویم که ترا ای شه خوبان
ننگ آید اگر با من درویش نشینی

ای کان نمک بهر جگرسوزی من چند
از دیده روی در جگر ریش نشینی

اهلی دلت از گوشه نشینان عدم نشد
وقتست که پهلوی دل خویش نشینی

بصد کرشمه مهرم شکار خود کردی
کنون کناره گرفتی که کار خود کردی

کس از بهار جوانی ندید در عالم
جوانی که تو در نوبهار خود کردی

اگرچه خون من ای دیده ریختی شادم
که مزد کار تو هم در کنار خود کردی

هزار دشمنم از هر طرف بکین برخاست
چه روز بود که ما را تو یار خود کردی

نه صبر ماند و نه هوشت نه دین و دل اهلی
که این کند که تو با روزگار خود کردی

مناجات حق تعالی الله بیان مهر

بگفت ای یار مسکینان بی کس
بزاری روی سوی آسمان کرد
شبی چون گشت مستولی برو درد
درین افتادگی فریاد من رس

بوعده بوسیم از عشوه سازی دادی
مرا بعشوه شیرین چه بازی دادی

سر مرا چو بفتراک خویش بربستی
میان انجمنم سرفرازی دادی

چراغ کار من آن روز ساختی روشن
که همچو شمع مرا جان گدازی دادی

بیک نگاه که کردی ز چشم پر نازم
مرا ز ناز بتان بی نیازی دادی

مرنج اهلی اگر گفت درد سر کوته
که واعظانه سخن را درازی دادی

اول ز عاشقان بوفا یاد میکنی
عاشق چو شد فریفته بیداد میکنی

گویی بعشوه یار توام گرچه نیستی
شادم بدین قدر که دلم شاد میکنی

خواهند عاشقان تو خود را ز رشک سوخت
زانرو که بس حکایت فرهاد میکنی

گفتی گذشتم از سر خونت بدوستی
باز این چه دشمنیست که بنیاد میکنی

اهلی خموش باش که آن گل نه زان تست
گر تو هزار ناله و فریاد می کنی

ازان

ازان بجور دل مبتلای من داری
گر اعتماد بسی در وفای من داری

ز آستان خودم دور میکنی لیکن
کدام عاشق یک دل بجای من داری

جدا کند من دیوانه را فلک از تو
بسنگ تفرقه هر که هوای من داری

ز گریه رام من ای مرغ بخت کی گردی
که وحشتی دگر از های و هوی من داری

دوام زخم ملامت چه میکشی اهلی
همین بس است که گویی برای من داری

مرید ما شوی ای شیخ اگر با ما دمی باشی
سگ رندان شوی بهتر که خود سر آدمی باشی

حریم کعبه وصلش نه بندد در بری و کس
چرا محروم مانی سعی کن تا محرمی باشی

برون از عالم مستی چه عالمهاست مستانرا
بیا جامی بکش تا هر نفس در عالمی باشی

طبیب من مکن تندی بنه دستی چنان بر دل
که بر دلهای ریش دردمندان مرهمی باشی

چو عیسی جان دهد هر کش که گردد کشته خوبان
شهید عشق اگر گردی مسیح مریمی باشی

غم عالم نمی ارزد جوی بر باد ده خرمن
اگر خواهی که در عالم چو اهلی بیغمی باشی

چند از بتان فریفته آب و گل شوی
آدم شوی اگر سگ اصحاب دل شوی

بیدوست ره مرو که نگردی بخود عزیز
چون خار سعی کن که به گل متصل شوی

با هر که یار تست سر رشته گوش دار
در بند آن مباش که پیمان گسل شوی

می خور ولی چنان نه که از چشم اعتبار
گر خود کنی مشاهده خود خجل شوی

اهلی ز لطف اگر ندرد یار پرده ات
باری تو آن مکن که ز خود منفعل شوی

دمی گر صورت شیرین سخن با کوه کن گفتی
بدو فرهاد دادی جان شیرین با سخن گفتی

چو دشنام کسی گوید من نومید میگویم
چه بودی گر من آنکس بودمی تا این من

چه وصف غنچه گویم با وجود آن دهان کورا
اگر بودی زبانی وصف آن شیرین دهن گفتی

ز رشک او دریدی جامه و گفتی ز شوقش این
اگر با گل حدیث حسن او مرغ چمن گفتی

ندارد آن زبان اهلی که گوید حال خود پیشش
چه بودی دوستی حال از زبان خویشتن

از رشک رخت گر دل گل درد نکردی
گل در تب گرم این عرق سرد نکردی

گر عشق خریدار رخ زرد نه بودی
اکسیر محبت رخ ما زرد نکردی

ای کاش نم از خون دلم خاک گرفتی
تا گرد تو خیل و سپهت گرد نکردی

گر آهوی چشم تو نبردی دلم از راه
مجنون صفتم از دو جهان فرد نکردی

دورست سگ کوی تو از مردمی ار نه
شب عربده با عاشق شب گرد نکردی

اهلی سگ مرد ره عشقست بمردی
گر مرد نبودی سخن از مرد نکردی

گلیست عارض ساقی بنازکی گروی
چو گل که در عرق افتد برون تراود می

چو همعنان نتوانم شد ار روی جایی
بی سمند ترا گیرم و دوم از پی

چه جای آنکه بنالد دلم ز ناوک تو
که استخوان تنم ناله میکند چون نی

بیار می که بیابان غم رهی دورست
مرا اگر نبرد می نگردد این ره طی

بخون اهلی بیکس که دامنت گیرد
بکش بتیغ جفایش که الضمان علی

ای که بر بالین طبیب جان بیمار منی
از تو بوی آشنا آمد مگر یار منی

گر نگفتم با رقیبانی بگویی غافلم
غیرتم آید که گویم پیش اغیار منی

با حریفان هوسناکت هزاران مرحمت
من که از جان با توام در بند آزار

ای که از روی چو گل یاد آری و خال سیاه
وه تو هم عاشق مگر بر لاله رخسار منی

گرچه چون اهلی نگردم هرگز از وصل تو شاد
زین قدر شادم که میگویم تو دلدار منی

دل شکست آن مه مرا در آرزوی ناوکی
صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی

یار زان ما چو شد گنج دو عالم گو مباش
گرچه رندیم و گدا داریم همت اندکی

زاهد اندر کعبه رفت و عاشق اندر بتکده
هر کسی دارد بقدر خود درین میدان یکی

گرچه طفلست آن پسر حسنش ز مهر و مه گذشت
برد گوی دولت آخر از بزرگان کودکی

زخم تیغ دوست تاج تارک اهلی بود
کافرم گر به ازین تاجی بود بر تارکی

ای یوسف عزیز چه از ما نهان شوی
از ما مپوش رخ که عزیز جهان شوی

من پیر روشن آینه ام ای شکر دهن
طوطی سخن شوی چو بمن همزبان شوی

بشنو سخن که حسن قبول دلست و بس
این نکته گر قبول کنی نکته دان شوی

یوسف شنیده که عزیزی بخلق یافت
گر خلق و لطف پیشه کنی پیش از آن شوی

اهلی مگیر گوشه ز ابرو کمان خویش
گر هم ز تیر طعنه بعالم نشان شوی

ما بنده حسنیم و گرفتار نگاهی
عالم بر ما یکجو و فردوس به کاهی

زنهار عنان ادب از کف مده ای شاه
کاین خانه عشقست چه رندی و چه شاهی

زنار پرستی کن و سر رشته نگهدار
کز ترک وفا نیست بتر هیچ گناهی

کاریست غم عشق که هر چند بر آید
حاصل نشود هیچ بجز ناله و آهی

اهلی که کند دعوی معشوقه پرستی
او را بجز از شاهد و می نیست گواهی

بچنین جمال و خوبی که تو گلعذار داری
اگرت فرشته خوانم بخدا که عار داری

من از آن سوی تو آیم که جز از تو کس ندارم
تو از آن گریزی از من که چو من هزار داری

من اگر وفا نمایم همه عمر کارم اینست
تو جفا و جور میکن بوفا چه کار داری

ز خطت چو مشک دم زد تو بروی خود مباور
که بود سیاه بختی که از و غبار داری

تو چنین که میخرامی چمنی ز حسن و ناری
که قد چو سرو رویی چو گل و بهار داری

چه شد ار شکار لیلی شده آهوی چو مجنون
تو بوادی محبت صد ازین شکار داری

اگر از جفا بسوزد دلم اختیار دارد
دل از آن اوست اهلی تو چه اختیار داری

کی دل سبک تا سگ جگر گون کند کسی
دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی

آن شاخ گل نه تو که با صد هزار زخم
از سینه خار خار تو بیرون کند کسی

تا کی سخن ز چشمه حیوان کند خضر
باری حدیث آن لب میگون کند

عاشق بوصل یار کجا میرسد مگر
آیین روزگار دگرگون کند کسی

در دیده خواب مردم چشمم ز گریه نیست
چون خواب در میانه جیحون کند کسی

ای همنفس تفحص حالم چه میکنی
خود را چرا به بیهده محزون کند کسی

انصاف نیست اهلی اگر با چنین غمی
در دور من حکایت مجنون کند کسی

در کوره غم تا نخورم سوزش و تابی
بیرون ندهم همچو گل از گریه گلابی

رحمت بمن ای گنج وفا نیست وگرنه
ویرانه تر از سینه من نیست خرابی

مست تو دل سوخته ماست که هرگز
نشنید جز از سینه خود بوی کبابی

خون من نومید نریزی که گناهست
وز این گنهت به نبود هیچ ثوابی

اهلی چو تو خود را نشمردی سگ دلدار
اینست که کس بر نگرفت از تو حسابی

کاشکی ز اول بمن این کینه یاری داشتی
تا دلم در کف عنان اختیاری داشتی

رخ ز من می تابد اکنون وه چه سان یاد آورم
آنکه بر آمد شد من انتظاری داشتی

شد دلم محروم ازو با آنکه از نزدیکیش
که خیال بوسه که میل کناری داشتی

خود چه نقصان آمدی با قدر آن سلطان حسن
گر چو من مسکین گدایی خاکساری داشتی

جرم یاران نیست اهلی را گناه از طالعست
ورنه همچون دیگران او نیز یاری داشتی

عاشق بیخان و مان گر اختیاری داشتی
بر مراد خاطر خود روزگاری داشتی

قسمت گردون اگر بودی بقانون مراد
عاشق بیچاره هم وصلی ز یاری داشتی

این همه غوغای مجنون از غم لیلی که بود
کاش ازینسان سرو قدی گلعذاری داشتی

عیب رندان میکند کاری ندارد شیخ شهر
کی بما پرداختی گر زانکه کاری داشتی

اعتبار یک جوم در کار عالم کس نکرد
ای دریغا کار عالم اعتباری داشتی

روی زرد اهلی از مهرت شدی روزی سفید
گر خزان عاشقان گاهی بهاری داشتی

بس که دل در سینه من سوخت داغ دلبری
هر نفس کز دل برآرم نیست بیخاکستری

آه ازان دل شادی اول که خنجر برکشید
وای ازان نومیدی آخر که زد بر دیگری

نیست جای کشتگان تیغ تو صحرای حشر
باید از بهر شهیدان تو دیگر محشری

گو مباش اسباب عشرت زانکه با ما بس بود
سینه با صد ناله چنگی دل پر از خون ساغری

عاقبت اهلی گلی از خار غم خواهد دمید
دردمندی را که از شاخ طرب نبود بری

دگرم ز چشم گریان بهزار دلستانی
چو فرشته میخرامی بلباس آسمانی

ز قبای نیلگونت بکمان فتاده خلقی
که مگر به نیل چشمم گذری کنی نهانی

همه روز مهر خوبان ز حسود می نهفتم
تو ولیکن آفتابی ز کسی نهان نمانی

نه تو بودی ای پری رخ که زدی بتیغ خلقی
ز هلاک من چه ترسم بکشم چنانکه دانی

ز فسون چشم مستت که فسانه گشت اهلی
بجهان فتاد فتنه تو چه فتنه جهانی

خواهم شبی بیایی و مهمان من شوی
تا حال من ببینی و حیران من شوی

بیگانگی مکن که دل و جان خویشتن / زان داده‌ام ترا که دل و جان من شوی
چون من بریدم از همه گشتم از آن تو / دارم امید آنکه تو هم زان من شوی
ای گنج حسن و ناز دل من خراب تست / باشد که آگه از دل ویران من شوی

جایی که جا بدیدهٔ اهلی نمیکنی
راضی کجا بکلبهٔ احزان من شوی

ما را کشی و زندهٔ جاوید میکنی / عیسی نکرد آنچه تو خورشید میکنی
امید هر که هست ز تیغ تو حاصلست / ما را گناه چیست که نومید میکنی
جامی ببخش و همت رندان مست بین / تا کی سخن ز حشمت جمشید میکنی
ساقی شدست مطرب دل خیز ای حریف / گر رقص بر ترانهٔ ناهید میکنی

اهلی ز شاخ بخت جو جویی گل مراد
بیهوده میوه طلب از بید میکنی

من لایق آن نیستم تا یار و همرازم کنی / ای من سگت خواهم گهی پیش خود آوازم کنی

کاهم کنی چندان نظر گویم شدی یارم مگر / چشمی بگردانی دگر بیگانه‌تر بازم کنی
تو میروی با دیگران خندان لب و بازی کنان / من منتظر تا ناگهان چشمی بصد نازم کنی
شبها تو در خواب ای پسر من منتظر بر خاک در / باشد برون آیی سحر بر رو دری بازم

اهلی از آن شمع چگل دل را چو سوزی متصل
پروانه وار از داغ دل بی بال و پروازم کنی

سوختم چند چو برق آیی و چون باد روی / من بصد داغ گرفتار و تو آزاد روی
میکنی جور و جفا تا نکنم یاد تو لیک / تو نه آنی که بجور و ستم از یاد روی
مردم از ناله مردم بکسان جور مکن / هم مرا سوز اگر از پی بیداد روی
ای خوش آندم که چو بازیچهٔ طفلان باشم / سوی من خنده زنان آیی و دلشاد روی

از پی پرسش اهلی چه کنی رنجه قدم
ترسم آزرده ز بس ناله و فریاد روی

از من خبر ای پسر نداری / عاشق شده‌ام خبر نداری

ما را بفغان میار از غم / گر طاقت درد سر نداری
از زندگیم چرا ملولی / شمشیر جفا مگر نداری
خواهم که نظر بپوشم از جان / از بس که بمن نظر نداری

اهلی چه خوش آنکه رخ براهش
بر خاک نهی و بر نداری

گر کشد خاطر حزین باری / بار خوبان نازنین باری
من که بیمار یک نگاه توام / گر نمی پرسیم ببین باری
چون ندارد گزیر حسن از عشق / عاشقی همچو من گزین باری
چه نشینی بهر فسرده دلی / در دل گرم من نشین باری

جان دهد اهلی از هوای لبت
گر کسی جان دهد چنین باری

تو ای سوار چرا سایه همعنان سازی / مگر که بر سر عاشق دو اسپه می تازی

خوش آن دمی که دل از غصه با تو بردازم / تو هم دمی بمن دردمند پردازی
بجز هلاک خودش آرزو نباشد هیچ / کسی که یافت چو پروانه ذوق جانبازی
من ای همای شرف کی رسم بسایه تو / مگر که هم تو مرا سایه بر سر اندازی

بسوز سینه اهلی اگر رسی شاید
که ناز حسن بگذاری بعشق او نازی

میان خلق میخواهم که توسن بر سرم تازی / تن فرسوده ام در چشم مردم توتیا سازی
حدیث آتش انگیزت چنان سرگرم خویشم کرد / که گر گویی سخن با غیر آتش در من اندازی
طبیب دردمندانی ولی مغروری حسنت / چنان دارد که با بیمار خود هرگز نپردازی
ازین آهسته تر میران بگو بازی همند آخر / ترا با کو بود بازی حریفان را بسر بازی

دعای عاشقان تعویذ معشوقست از آن اهلی
بعشق خویش می نازد تو گر از حسن می نازی

گشاد خنده زنان چشم بر من آفت جانی / چه نرگسی چه نگاهی چه خنده چه دهانی

بچهره شمع فروزی بعشوه مرد گدازی
عجب ملیح بیانی غریب چرب زبانی

رخی چه نازک دلجو قدی چه چابک رعنا
نه رخ که ماه تمامی نه قد که سرو روانی

کجا ملاحت لیلی کجا حلاوت شیرین
ازین شکر دهنی فتنه بلای جهانی

خموش اهلی ازین نکته تا کسی نبرد بی
که داد این سخن آشنا غریب نشانی

باشد ایدل همدمان دوست یار خود کنی
تا بدام صحبتش روزی شکار خود کنی

ای که با یاران بعشرت برده عالم ز یاد
وه چه یاد از عاشق امیدوار خود کنی

آه ازان شادی که ناگه از درم آیی درون
بعد ازان کم نا امید از انتظار خود کنی

آرزو دارم که گاهی بگذری بر خاک من
گرچه میدانم که تنگ از خاکسار خود کنی

با حریفانت قرار وصل و اهلی بیقرار
شاید ار هم رحمتی بر بیقرار خود کنی

پیش سگت چون اشک من لافد زمردم زادگی
کاینجا بود شرط ادب مسکینی و افتادگی

آینه بار خسار تو خود را مقابل چون کند
عکس رخت بازی دهد آینه را از سادگی

جان تا نسوزم پیش تو ننشینم از پا همچو شمع
تا زنده ام در خدمتت دارم بجان استادگی

از مطرب و ساقی دمی بر بت راحت بود
در جنت اسباب طرب نبود بدین آمادگی

اهلی چه در بند غمی آزاده همچون سرو شو
کز هر چه در عالم بود خوشتر بود آزادگی

چه سر پیش آوری و با خودم همراز گردانی
بلب چندم رسانی جان و دیگر باز گردانی

بخون من چه دشمن را اشارت میکند چشمت
هلاک صد چو من این بس که چشم از ناز گردانی

ز مستی دوست از دشمن نمیدانی ازان با غیر
سخن گویی و روی از عاشق جانباز گردانی

اگر افسانه عشقت بپایان آورم صد ره
چو گویی یک سخن دیگر همان آغاز

چو بلبل از خزان هجر اهلی بسته لب تا کی
بیا ای گل که تا بازش سخن پرداز گردانی

ای که در آینه بینی روی و ناز افزون کنی
آه اگر خود را بچشم من ببینی چون کنی

پنجه صبر مرا هر چند برتابی بجور / کی عنان مهر خود از دست من بیرون
شیوه شیرین نهان میداری از ناموس خود / ورنه از یک خنده صد فرهاد را مجنون
از تو زان نالم که گر گاهی دل ریش مرا / مرهمی بخشی ز زخمی دیگرش پر خون

از لب لعل تو اهلی در خمار غم بسوخت
هم مگر معجون دردش زان لب میگون

همه جانی از لطافت همه عمر و زندگانی / به که نسبتت کنم من که بهیچ کس نمانی
ز کمال لطف اگر جان بدرون دل کند جا / تو درون جان نشینی که لطیفتر ز جانی
بسماع چون درآیی من و صد هزار چون من / همه جان در آستینها که تو دست برفشانی
ز حیات خود ملولم بکشم بیک کرشمه / نه ز راه خشم لیکن بطریق مهربانی
شدم آنچنان چو مجنون بخیالت ای پری کم / که اجل بسوی من ره نبرد ز بی نشانی
تو بلب مسیحی اما نفسی که با توام من / مکشم بناز و بنشین پس ازین دگر تو دانی
ز جفای یار اهلی چه کشی زبان چو بلبل / که هزار چون تو آن مه بکشد به بی زبانی

ای زاهد بی دیده که در غیبت مستی / گر ساقی ما را تو ببینی بپرستی
فردا ز تو چون لاله اثر نیست درین باغ / امروز بشکرانه قدح گیر که هستی
چون مرغ قفس چند کنی ناله ز محنت / بشکن قفس ای مرغ گرفتار که رستی
پیش کرم عشق چه خورشید و چه ذره / محروم از آنی تو که با همت پستی
تا میل تو یوسف نکند سود ندارد / هر چند که جان بر لب و دل بر کف دستی
شادم ز تو ای ساقی بدمست که هرگز / جز کاسه عیش من مجنون نشکستی
زنهار گرانی مکن ای شوخ پریزاد / یکلحظه که با مردم دیوانه نشستی
دیوانه نیم من که شدم بسته آن زلف / دیوانه تویی خواجه کزین سلسله جستی

اهلی ز سگان تو خجل گشت که هرگز
لاغرتر ازین صید بفتراک نبستی

ای که بر عاشق نگاه از لطف پنهان میکنی / گوییا بر عاشق خود مردن آسان میکنی
آمدی چون سرو بستان خانه گلشن ساختی / گر بنوشی ساغری عالم گلستان میکنی

دل بصد جا میرود هر که ز مجلس میروی
جان من بنشین که دلها را پریشان میکنی

گنج مهرت در دل ما چون نهادی عاقبت
خانه ما بر سر این گنج ویران میکنی

بس که مژگان درازت میخلد در جان من
تا نگه کردم مرا صد رخنه در جان میکنی

یوسف گم گشته در معنی تویی خود را بیاب
نکته گفتم اگر سر در گریبان میکنی

داغ دل چون غنچه اهلی تا بکی پوشی ز خلق
روشنست این نکته بر ما گرچه پنهان میکنی

اگرچه چشم منی همنشین اغیاری
چو نور دیده گلی در میان صد خاری

نگویم آنکه خریدار یوسفم حاشا
که خود فروش زند لاف این خریداری

هوای صحبت خورشید کم کن ای شبنم
که تاب یک نظر از روی او نمی آری

اگر بصدق روی ره چو کوهکن در عشق
نه بیستون که فلک را ز پیش برداری

دلا بسوز که ننشیند آتشت چون شمع
بیک دو قطره که گاهی ز دیده میباری

تو گر بدیدن خوبان نمیروی از جا
نه آدمی بحقیقت که نقش دیواری

بوصل دوست رسی آنچنان که دل خواهد
گر اختیار چو اهلی ز دست بگذاری

ایضاً له

گر به بتخانه درآیی و موافق باشی
به که در قبله کنی روی و منافق باشی

جیب جان چاک کند صبح و دم از مهر زند
اگر این کار کنی عاشق صادق باشی

عاشق از خود چو برون رفت بمعشوق رسید
وین نیابی مگر آن وقت که عاشق باشی

پایه دار فنا مرتبه مردانست
سعی آن کن که بدین مرتبه لایق باشی

حسن عذرانه که با لاله عذاران نبود
همه عذر است هر آنگه که وامق باشی

تا تو در بند سری از همه کس پست تری
زیر پا سر چو نهی بر همه فایق باشی

اهلی این خرقه بینداز که زنار در اوست
پیش از آن روز که رسوای خلایق باشی

غیرتم چون باد اگر در دیده ها ره داشتی
ذره خاک رهش در چشم کس نگذاشتی

گر نه بر بالای هم نه طاق بستی این سرای
گرد باد آه من سقفش ز جا برداشتی

گل شکفت از خاک ره هر جا سگ او پا نهاد
کاشکی چشم مرا هم خاک ره انگاشتی

گر بخاک پای او بودی فلک را دسترس
چشمهٔ خورشید را صد ره بخاک انباشتی

من ز بختم گل شکفتن چشم و او در راه من
گر توانستی بجای سبزه پیکان کاشتی

با چنان رویی که پنهان شد ز شرم او ملک
کی شدی خورشید پیدا گر حیایی داشتی

پیش اهلی با چنین رسوایی و آشفتگی
هر که مجنون را بدیدی عاقلی پنداشتی

کعبه گر مطلبی سعی کن آرام مجوی
محمل از چرخ مخواه و شتر از بام مجوی

وعدهٔ کام ز شیرین دهنان هست هلاک
یاد ناکامی فرهاد کن و کام مجوی

همدم خاص سگ او شو و بگریز ز خلق
یعنی امید دل از دوستی عام مجوی

هر که در بند کسی نیست گرفتار خود است
صید زلفش شو و آزادی از آن دام مجوی

عمر خود صرف مکن در طلب آب حیات
بادهٔ پخته خور و آرزوی خام مجوی

سگ او شو بنهان اهلی و شهرت مطلب
نام خود گم کن و چون بوالهوسان نام مجوی

نظر زان نو غزال ای دل به بیداری چه میپوشی
تو پنداری که بیداری ولی در خواب خرگوشی

لب عیسی دم او فیض جانبخشی خداداد اوست
تو باری از حسد ای چشمهٔ حیوان چه میجوشی

من از شیرین لبت ای مه بتلخی میخورم حسرت
تو باری خون تلخ من عجب شیرین همی نوشی

چه سازم با فغان گر روی زرد از دیگران پوشم
بروای اشک خونین پرده بر کارم چه میپوشی

چو اهلی گرچه خاموشم علم زد بر فلک آهم
ز بیداد بتان فریاد میدارم بخاموشی

ز هستی تا نشان داری نشان تیر غم باشی
میان کشتگان خود را فکن تا کی علم باشی

ز شوق جام جم صوفی چه رحمت میکشی چندین
صفای دل طلب از عشق تا خود جام جم باشی

ترا ساقی گهی بخشد حیات خضر گر مستی
نه بینی هستی خود با وجود او عدم باشی

جهان گر هستی دارد بیمن دولت عشقش
چو عین عشق گردی تا جهان باشد تو هم باشی

برسوایی بود مشهور مجنون در عرب اهلی
تو هم ناموس خود بشکن که مجنون عجم

گر چو شمعم بکشی زنده بیک خنده کنی
خنده کن که رگ مرده من زنده کنی

گر بدین شکل و شمایل گذری بر یوسف
با همه سلطنتش بار دگر بنده کنی

رحمتی کن که براری چو گل از خاک مرا
چند چون نرگسم از غصه سر افکنده کنی

در میخانه برندان بگشا کعبه بهل
کعبه آنست که غمخواری درمانده کنی

پرده بر اهلی دلسوخته چون لاله مدر
سهل باشد که دلی سوخته شرمنده کنی

گر بود یوسفش گرانجانی
بگرانجانی خود ارزانی

وقت او خوش که از سبک روحیست
همچو ساغر گشاده پیشانی

تا نگردد ز گریه دیده سفید
نشکفد نوبهار روحانی

ای گل از خود ملاف کان عارض
گر ببینی ورق بگردانی

هر که خود را نگشت روز وصال
میکشد آخرش پشیمانی

در سر زلف یار رشته صبر
گم کنم هر دم از پریشانی

اهلی از هجر دل به مردن نه
مرده بهتر که زنده درمانی

ایضا له

خوشیم با ستم و محنتی که میخواهی
سگ توایم بهر صورتی که میخواهی

زمانه خصم و اجل در کمین تو هم برخیز
که نیست بهتر ازین فرصتی که میخواهی

دلا مجوی ازین بحر قطره رحمت
که رحمت تو شود رحمتی که میخواهی

بیاد لعل لبش خون ز دیده بار که بخت
بخون دل دهد آن شربتی که میخواهی

بهشت صحبت حوری وشان بود ای شیخ
ز در درآی و ببین جنتی که میخواهی

براه کعبه چه حاجت که خون خوری اهلی
ز کوی میکده جو حاجتی که میخواهی

گیرم دل من از غم دیوانه ریست باری
در عالم از غم دل وارسته کیست باری

ای شمع از آن پریرو دیوانه گر نگشتی
این گریه از چه داری وان خنده چیست باری

هر چند مهر گردون رحمی بکس ندارد
بر من بچشم رحمت گردون گریست باری

ای شمع ازان پریرو دیوانه گر نگشتی
این گریه از چه داری وان خنده چیست باری

هرچند مهر گردون رحمی بکس ندارد
بر من بچشم رحمت گردون گریست باری

ای من غلام رویت گر میکنی قبولم
پیش من این غلامی آزاد کیست باری

یاران بکامرانی مرد غمت نبودند
اهلی بنامرادی مردانه زیست باری

وله

بروی دلم اگرچه ندارم شکایتی
دل باز ده که با تو بگویم حکایتی

ما بنده توایم چرا بی عنایتی
کس دل به بندگی ننهد بی عنایتی

از درد دل نهایت کارم پدید نیست
درد دلیست این که ندارد نهایتی

از آب خضر و آتش موسی غرض تویی
هر کس کند ز قصه حسنت روایتی

جز ما که جان بمهر تو دادیم بیگناه
از جرم دوستی نکشد کس جنایتی

پیش تو در حمایت بختست هر که هست
هرگز نکرد بخت بد ما حمایتی

اهلی دل از وفای تو و ز بخت خود برید
لیکن هنوز میکندش دل سرایتی

تو مراد اگر ببخشی من و گنج نامرادی
نفسی غم تو بهتر که هزار سال شادی

همه عاشقند یارب چه بلاست این که ما را
همه حسرتست و حرمان همه درد و نامرادی

بتو حال خود چگویم که بحال کس نیفتی
غم کس کجا شناسی تو که دل بکس ندادی

بشناس قدر خود را بپری مشو مقابل
چه پری که گر بدانی ز فرشته هم زیادی

چو تو ای سواد دیده نشدی غبار رهش
برو از نظر چو اشکم که ز چشم من فتادی

بیلا بساز اهلی که بکوی نازنینان
چو لب از وفا گشودی در صد بلا گشادی

ای که بقتل عاشقان مست و خراب میروی
ده که چو عمر بیوفا خوش بشتاب میروی

چند بعشوه گوییم راست بگوی حال خود
راست مپرس جان من ورنه بتاب میروی

مرغ سحر بروی گل جام صبوح میکشد
نرگس مست را بگو چند بخواب میروی

روی چو روزت از صفا شب نگذاشت در جهان
جز نفسی که همچو مه زیر نقاب میروی

اهلی اگر تو عاشقی مست بخون خویش شو
چند ببزم دیگران بهر شراب میروی

صوفی اگر حریف ما بهر شراب میشوی
تا بخشیده برو ورنه خراب میشوی

بس که چو باده خون ما شب همه شب میخوری
چون گل تازه صبحدم مست و خراب میشوی

ای که طبیبی از سرم بگذر و حال من مپرس
آتش من بهم مزن ورنه کباب میشوی

از هوس لبش ولا تشنه تری نفس نفس
گرچه ز گریه دم بدم غرقه در آب میشوی

اهلی شوخ دیده گو از در نیکوان برو
ورنه چو اشک خود خجل از همه باب میشوی

گر بغم شادی ز عشقش شادمانیها کنی
ور بناکامی بسازی کامرانیها کنی

سر نهی بر آستان دوست هر که کز وفا
چون سگان عمری بکویش پاسبانیها کنی

پیش آن شاه بتان گر لاف نادانی زنی
به که اظهار کمال و نکته دانیها کنی

من نرنجم هرگز از بی مهریت ای آفتاب
گرچه با دشمن برغم مهربانیها کنی

طوطی جان را کنی ز آیینه رخ صید خود
خاصه کز شکر لبی شیرین زبانیها کنی

قصه کوته کن شهید عشق شو اهلی چو من
تا کی از فرهاد و مجنون قصه خوانیها کنی

ای بلعل

ای بلعل شکرین چشمه حیوان کسی
هر که مشتاق تو باشد چکند جان کسی

از نمکدان دهانت جگرم میسوزد
چند از شوق تو سوزد دل بریان کسی

این چه ابرو و چه چشم این چه دهان این چه لبست
از تو چون سیر شود دیده حیران کسی

ای چو خورشید فلک بر افق بخت بلند
کی ترا غم بود از اشک چو طوفان کسی

گر تو شمشیر کشی دست من و دامن صبر
نرسد دست فقیران بگریبان کسی

خبر از داغ دل سوختگان کی دارد
او که آگه نشد از ناله پنهان کسی

اهلی از ماه جبینان تو بمعراج وصال
کی رسی تا نزنی دست بدامان کسی

ای ز جان شیرین تر و زیباتر از حور و پری
من چگویم جان من گر هر چه گویم بهتری

آب حیوانی چو پیش چشم من استاده
در خرامی جان من از آب حیوان بگذری

گر ز لعل آتشین یکجرعه افشانی بخاک
مرده را خون در رگ افسرده با جوش آوری

جام زر دادی بغیر و خون دل ما را دهی
ای گل رعنا تو با هر کس برنگی دیگری

سوی اهلی میکنی کاهی نگاه از چشم خشم
باشد از چشم کرم یک ره بسویش نگری

الصفاله

گاهگاهی فرق بهرم فرمایت بودی
تا شب و روز زخم در کف مایت بودی

تا ز زخم تو ز راحت مرهم پشت
کاش بر من همه دم زخم جنایت بودی

کاش جان بلبل باغ تو شدی تا همه وقت
در گاشای رخ روح فزایت بودی

ای پری رخ به نوا بردی شوخ تو دیدت
ورنه دیوانه انگشت نمایت بودی

آنچه من یافتم از حسن تو گردیدی خلق
هر دو عالم همه یکباره فدایت بودی

این همه حشمت خوبی که خداداد تو
جای آنست که رحمی بگدایت بودی

اهلی از دعوی یاری بدرش جای تو نیست
گر سگش بیشتری آنجا همه جایت بودی

با همه لطف و بامانت این همه نازی و کشی
با همه پس خوشی چرا با من پیشه ناخوشی

غیر مرا که سوختی با همه ساختی مهر
آب حیات مردمی در نظر من آتشی

ای دل و جان عاشقان کرم مران خلق را
دل نبود بجای خود تا تو فرا ازاری

بی غم جان کدا ز تو شاد نیم زبندگی
شادیم از تو بین بود وین کرا غم کشی

پرتو چین روی تو شمع فلک چگل کند
چون کنم اقتاب من وصف رخت بموشی

گرچه تو مست قدری سکر خدا کن ای ملک
کز می عشق آن صنم جاشنی نمی چشی

اهلی اگر نشسته دست ز خود مجو لبش
کاب حیات بخشدت پاکدلی و خوشی

ای آب حیوان کاشم از لعل تو شیرینی
گر کمینه مشتاقم بر چهره صد چینی

چون آفتابی مهربان با جمله در احسان
با من که دارم مهر تو دایم دلم از کین مهری

شیرین چه باشد پیش تو صد جان شیرین فدا
آندم که شکر خنده از لعل شکرین مزنی

گر شیخ صنعا را کند ترسا بتی دین خویش
توبت مسلمان رزده آتش چه در دین مزنی

آزار مردم میکنی تا من بیرم از حسد
ورنه سگان خویش را کی سنگ از کین مزنی

گفتم ز آیین وفا رحمی کنی بر حال ما
از غمزه تیرم میکشی بر ابروان چین مزنی

اهلی چو آهوی خطا کلک تو ریزد نافها | روشن شد از کلکت که دم زان خط مشکین

ایضا له

دشنام تلخ کز لب چون شکرم دهی | گویی که شربتی ز می کوثرم دهی
تلخست بی تو زندگی من مگر که تو | از وصل خویش زندگیی دیگرم دهی
مستسقیم من و تو طبیب زلال وصل | چندانکه بیشتر طلبم کمترم دهی
ای من سگ تو درد سفالی کرم کنم | من کیستم که باده ز جام زرم دهی
طوطی صفت طمع نکنم کز شراب لعل | مستم کنی و در شکرستان سرم دهی
خواهم که یکنفس بنشینی برابرم | ساقی شوی ز نرگس خود ساغرم دهی

لب تشنه ام چو اهلی و از جرعهٔ لبت
یکقطره زان بهست که صد گوهرم دهی

ای سرو اگر این سوخته را دست بدادی | جان را چو گلی بر کف دست تو نهادی
گر بوی ترا یوسف مصری بشنیدی | سر بر زدی از خاک و بپای تو نهادی

گر بوی ترا یوسف مصری بشنیدی | سر بر زدی از خاک و بپای تو فتادی
حسن تو بسر گر شدی از روز ازل فاش | بی عشق کس از مادر ایام نزادی
گر عقد محبت دل من با تو نبستی | چشم تو در فتنه بروی من نگشادی
در گلشن فردوس که کوثر دهدش آب | هرگز ز تو خوشتر ندمد نخل مرادی
بر خاک نهادم بادب پیش سگت روی | در روی زمین نیست چو من خاک نهادی

اهلیست غلام تو و یادش نکنی هیچ
بدبخت غلامی که نیرزید بیادی

از خون دیدها شد کوی تو لاله زاری | بس دیده خاک ره شد کو چشم اعتباری
در جلوه گاه امکان چندانکه نقش بستم | صورت نبست در دل مثل تو گلعذاری
آیینه جمالت هرچند سوخت جانم | هرگز مباد او را بر دل ز من غباری
شادم که رشته جان شد دام صحبت تو | کی بهتر از تو افتد در دام من شکاری
هرچند بار جورت جان سوخت عاشقان را | گر بر کسیست ناخوش ما را خوشست یاری

خلق از هوای عالم در دست باد دارند | خوش وقت آنکه دارد در دست زلف یاری

اهلی ز سنگ خوبان کنج لحد حصارست
آسوده شو که نبود زین خوبتر حصاری

دلا با شمع خویشت در نگیر و گریه و زاری | اگر آتش بجای اشک گرم از دیده میباری
مگر با جلوهٔ رفتار او طاوس دعوی کرد | که بر طاوس میخندد بقهقهه کبک کهساری
زدی تیری بغیر ای مه مرا آن از تو بر دل خورد | عجب گر جان برم زین غم که زخمی خورده‌ام کاری
شهید عشق اگر بر دار کردم دولتی باشد | بیا باشد کزین دولت مرا محروم نگذاری
تو مست خواب خوش شبها چه دانی حال بیداران | مگر احوال ما داند سگ کویت به بیداری
مگر روز قیامت باز گویم آنچه من دیدم | شب هجران ز تنهایی و بیداری و بیماری
نظربازی مکن جزوی بخوبان دو کون ای دل | که اینجا شرمساری بینی و آنجا گرفتاری

بصد خون جگر فرهاد اگر در کوه راهی کرد
تو همت پیشه کن اهلی که کوه از پیش برداری

می خور که در سرای جهان نیست محکمی | با دست چون حباب درین خانه خرمی
می خور که سنگ حادثه خواهد شکستنت | گر شیشهٔ سپهری و گر ساغر جمی
ساقی بیا که دیو اجل در هلاک ما | صد گونه چاره ساخته بیچاره آدمی
گر در وجود ماست شکستی چو مه چه غم | خورشید عشق را نرسد ذره کمی
ای مرهم دل از سر ما سایه بر مگیر | کافاق سر بسر همه زخم و تو مرهمی
دردی ز پیر میکده ساقی بما رسان | چون ما سگ دریم و تو در خانه محرمی

در وادیی که هر چه بود سنگ فتنه است
اهلی سگ توام که عجب مست و بیغمی

باز دل میبردم عشوه سرو نازی | ناخنی باز بدل میزندم شهبازی
مرغ دل سرو قدی جست و ز طوبی بگذشت | طایر همت ما کرد عجب پروازی
کی شود همنفس و همدم ارباب نیاز | سرو نازی که نگاهی نکند بی نازی
ای که چشم تو زند مرغ دل خلق بتیر | کس چو چشم تو ندید آهوی تیراندازی

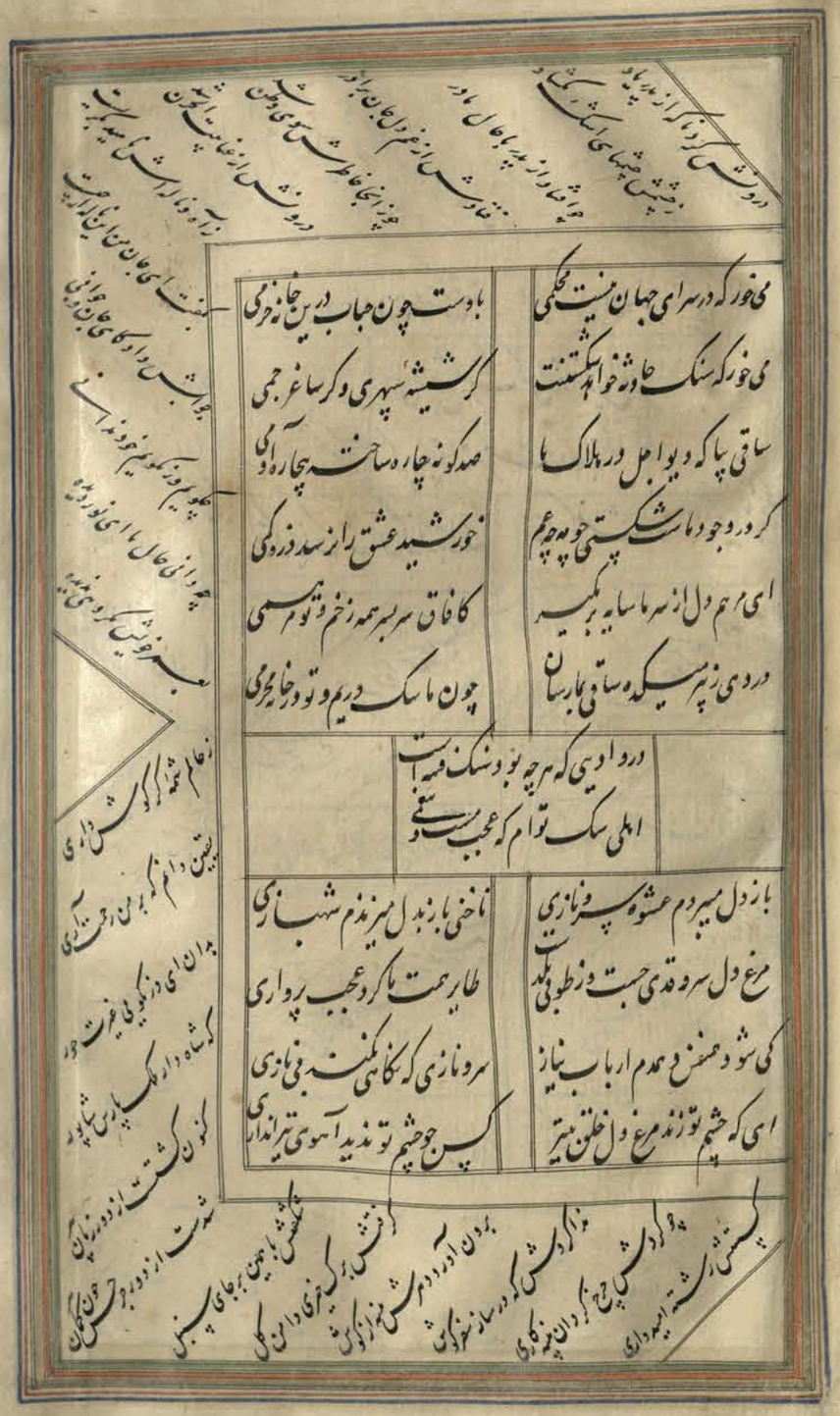

عاشقان در قدمت مور صفت کشته شدند | صد هزاران دنیا مدز یکی آوازی

اهلی از شمع محبت کسی افروخت چراغ
که چو پروانه سرمست بود جانبازی

تو گر بخاک شهیدان گذار بازاری | هزار گم شده را زان دیار بازاری

مرا چو سبزه پژمرده ای سحاب کرم | چه شد ز رحمت خود گر بکار بازاری

ز هجر روی تو جان بیقرار شد بازای | مگر که جان مرا بیقرار بازاری

مرا هوی که شکارت نشد ز حسرت سوخت | دران هوس که تو رو در شکار بازاری

بروزگار جوانی و کام دل ای پیر | کجا رسی مگر آن روزگار بازاری

جهان بهار و خزانش بسیست لیک تو کی | خزان پیری خود را بهار بازاری

غبار دل بری پیش گلرخان چون باد | که گر غبار بری هم غبار باز آری

چو سرو ناز تو اهلی کنار کرد از تو | بآب دیده کیش در کنار بازاری

غبار دل بری پیش گلرخان چون باد
که گر غبار بری هم غبار باز آری

مستی و غم از طعن بداندیش نداری | پروای خمار من درویش نداری

پیش همه از خنده نمک چند فشانی | گویا خبری زین جگر ریش نداری

مهرست وفا کار تو با خلق ولیکن | جز ناز نیخت من درویش نداری

هر لحظه بزخمی و گرم سینه کنی چاک | کو تیر جفایی که تو در کیش نداری



آینه حسنت دل اهلیست نگه دار | باید که جز این آینه در پیش نداری

نظری فکن که دارم تن زار و روی زردی

ایضا له و له

نظری فکن که دارم تن زار و روی زردی | لب خشک و دیده تر دل گرم و آه سردی

تو که آفتاب حسنی چه غمست خاکساران | که بدامن تو هرگز ننشسته است گردی

غم جان خسته ما نخورد طبیب جانها | مگر ای طبیب ما را بدهد خدای دردی

دل خسته زخم هجران بهلاک کرد درمان | اگر این دوا نبودی دل ریش ما چه کردی

سر آن حریف کردم که بخون خویش رقصد | نه چو گردباد باشد بره تو هرزه گردی

که رسد بخضر و عیسی برسان بما خدایا | نفس حیات بخشی قدم جهان نوردی

تو بسعی خویش اهلی نشوی قبول دلها
مگر آنکه بر تو افتد نظر قبول مردی

چون شاخ گل آن روز که در خانه زینی | وامروز که چون سرو سهی بزم نشینی

آشوب جهانی | آشوب نشانی

که با من دلسوخته شیرین تری از شهد | فریاد ز دست تو که یکلحظه جنینی

که تلخ‌تر از زهر | یکلحظه چنانی

شیرین بلطافت شد اگر خسرو خوبان | ای کان ملاحت تو سراپا همه اینی

لیلی بملاحت | ور رخ همه اینی

دی روز که در بند وفا بودی و یاری | امروز که در قصد هلاکم بکمینی

می بود بدستت | با تیر و کمانی

با قد چو سرو و گل رخسار و لب لعل | خورشید بلند اختری و ماه زمینی

ای ساقی جانبخش | عیسی زمانی

خواهی که دهد ساقی جان ساغر نوشت | کز باغ مکافات گل و لاله نچینی

بر خلق مزن نیش | گر خار نشانی

آسوده درونی و غم من بهوا هلی | تا درد دلی کز تو مرا هست نه بینی

هرچند بگوید | بالله که ندانی

صفت تربیتی که شاه کیوان جنت مهر و ناهید کرده

صفت اشتر

المقطعات

ای دل ز خود بمیر که گردی خلاص از آنک — تا زنده معتقید این دام مانده

تو شاهباز قدسی و تن سنگ پای تست — بگسل ازو و گر نه بناکام مانده

دامیست زندگی و بزندان روزگار — تا کی معتقید از پی این دام مانده

مهمان سرای عالم و مهمان سرا دوست — شرمت نمیشود که پس ایام مانده

آخر ز شام تا بکیی مشطر صبح — وز صبح باز مشطر شام مانده

سیر از جهان نه اکرت سیل رحلت — خامی منوز و در طمع خام مانده

دور ست از تو صحبت روحانیان انس — با وحشیان خاک ازان رام مانده

از سر چین شاهد گلبوی غافلی — مشرق جمال کل اندام بوده

کور زمانه رام تو کرشد زره برد — ناکه اسیر کور چو بهرام مانده

گیرم شدی ز بخت سلیمان روزگار — آخر نه در میان دو دو دام مانده

خلق در کثرت بسی اما بوحدت یک کسند
کثرت و وحدت اگر حق دانی الحق دور

رشتهای شمع دور از هم بود صد نور خاص
چون بهم واصل شوند آن جمله جز یک نور نیست

الف را ذات یکتا دان که اصل و فرع اشیا شد
چنانکه آمد احد این کثرت احاد را ضامن

هم او در ظاهر و باطن هم او در اول و آخر
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن

بزرگوار خدایا من آن تهی دستم
که خجلتم نگذارد که سر برآرم هیچ

بخوشه چینی از خرمن کرم بنواز
که من نکاشته ام تخم و گر بکارم هیچ

بزیر بار گنه مانده ام ز بدکاری
ز کار و بار چه پرسی که کار و بارم هیچ

بخاندان محبت که از محبتشان
متاع هر دو جهان را نمیشمارم هیچ

بجز محبت این خاندان مپرس از من
که جز محبت این خاندان ندارم هیچ

جهان وجود طفیل محمد و علیست
ضرورتست بر ایشان صلوات تسلیمات

خلاصه سخن این کز وجود ما غرضست
سلام بر علی و آل بر نبی صلوات

آن شب که محمد سوی معراج برآمد
بنگر که کمال نظرش تا بچه حد دید

زده عقده هستی گره میم در احمد
شد عقده گشا احمد و فی الحال احد شد

در دیدن این واقعه پرسش مکن از غیر
کانجا که نظر کرد محمد همه خود دید

شاه رسل که خاتم ملک رسالتست
جایی که او بود ره نوح و خلیل نیست

کی جبرئیل محرم معراج او شود
کانجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

ذات محمد و علی آینه حقند
آینه ضرورت آن حسن و ناز بود

این باعث وجود من و تست ورنه حق
از بودن و نبودن ما بی نیاز بود

نگذشته است گرد گناهی بهیچ باب | بر ذیل آل احمد و بر غیرت علی

این رحمتیست شامل عالم که خواجه گفت
الصالحون لله و الطالحون لی

پیش ازین سرزنش از خلق مرا بود که تو | بهر دنیا امرا و وزرا می‌بینی

اهلی امروز که از صحبت این طایفه‌ات
حاصل دنیی و دین نیست کرا می‌بینی

گرچه دولت توان بصحبت یافت | من و عزلت که عافیت با اوست

عاقبت عافیت بکار آید
عافیت جو که عاقبت با اوست

بگذار بزرگی که بود مایهٔ آزار | زشتست ز یوسف صفتان شیوهٔ گرگی

خاشاک ضعیف از تبر غم نخورد زخم
شد زیر تبر کنده ز شومی بزرگی

اگر غمی رسد از دهر شاد باش ای دل | که غم نشانهٔ شادیست هر کرا دادند

چو شادیی رسد از غم مباش غافل هم
چرا که شادی و غم هر دو توامان زادند

بدو نیک شاه و گدا ای فلک | همه بندگانند بیگانه کیست
یکی را جهان میدهی سر بسر | یکی را جوی نیست چندانکه زیست
یکی قاف تا قاف خوان می‌کشد | یکی بهر یک لقمه نان خون گریست

چو قسمت بوفق عدالت بود
نمیدانم افراط و تفریط چیست

یار از آیینه نقش خود را دید | زان در آیینه پیش می‌نگرد

من درو بینم او در آیینه
هر کسی نقش خویش می‌نگرد

نظر بصورت یاری فکن که چون خورشید | بپاک دامنی از مادر فلک زاده

استقبال کردن شاه شاپور

مبین بصورت آلوده دامنان زنهار | که خار بهتر از آن گل که در گل افتاده

نرگسش زان زبان چو سوسن نیست
که بسیم و زرش نیاز بود

دست کوته کن و زبان بگشا | دست کوته زبان دراز بود

چه اختیار کسی را ز عاشقان گر یار
یکی بلطف بخواند و یکی ز چشم انداخت

نیرم شاه دو عود است هر دو دارد دست | یکی بسوخت در آتش یکی بلطف نواخت

گر کسی از عشق صورت جان گدازد چون هلال
آفتاب حسن معنی حلقه اش بر در زند

تا تو نگدازی چو زر در بوته عشق مجاز | کی شه عشق حقیقت سکه ات بر زر زند

از حق بدعا دین طلب ای خواجه روزی
کاین رزق مقدر شده از لطف الهیست

آه سحری کز پی نانست بیک جو | فریاد خران هم بهوای جو و کاهست

هر چند کسی علم و هنر دارد و کوشش
باید مدد بخت ز توفیق الهی

تا بخت نباشد نشود کار کسی راست | ور بخت بود راست شود هر چه تو خواهی

دم عیسی که میخرد امروز
چون خران رخت خوب می باید

هنر و فضل در جهان بجوی | طالع و بخت خوب می باید

نفس مدعی که کون خر است
همه شورست و هیچ سوزش نیست

روح بخشی مسیح داند و بس | کون خر غیر عر و کوزش نیست

دلا اگر همه کاری بسعی پیش رود
بسعی کار سعادت نمیرود از پیش

زبخت خویش چه رنجی بر آسمان بنگر | که هر ستاره برآید بقدر طالع خویش

کسی بکعبه رود گر صفای سینه پاک
سر نیاز نهد کعبه را سجود کند

تو خودپرستی و مست از غرور اگر روزی | سجود کعبه کنی کعبه را چه سود کند

مسیحا را اگر گویند خاموش
نخواهد لب گشودن در سخن باز

وگر ز آواز ناخوش کون خر را | دهان بندی بکون آید در آواز

کسی بزاری مجنون کجاست در عالم
بزور نیز چو فرهاد مرد کاری نیست

ببین که هر دو چه دیدند پس مراد از دوست | بطالعست و سعادت بزور و زاری نیست

ماه فروین بطبع تریاکست
پیش زهری گزنده تر از مار

هر دو در یک زمین همی رویند | که جدا که قرین گل چون خار

اتفاقا چو ماه پروینی | افتد او را به پیش قرب جوار

زهر گردد مزاج تریاکش | نفع کی ماندش بجز آزار

نیک اگر شد قرین بد زهرست
زینهار از قرین بد زینهار

کسی بداغ ستم تا کی از فلک سوزد | که چشم روشنم از دود داغ تاریکست

چراغ آه تو اهلی جهان کند روشن
ولی چه سود که پای چراغ تاریکست

کسی که صاحب عقلست و هوشیار بود | همیشه خاطر شاعر بجان نگهدارد

زبان تیز و دل نازکیست شاعر را
نگاه دار دلش تا زبان نگهدارد

شاعران در جهان دو طایفه اند | نیک و بدشان ز حد شرح بدر

نیک ایشان به از فرشته بود
بد ایشان ز سگ بود کمتر

کلک اهلی همچو مژگانش درافشان دانست
وین نه بهر آن بود کو صاحب دفتر شود

صد هزاران قطره میبارد چو ابر نوبهار
بر امید آنکه باشد قطره گوهر شود

گذشت عمر و دل از شعر و عاشقی نگذشت
حدیث زلف دراز بتان نشد کوتاه

ز شعر و مشق جنون با وجود موی سفید
هنوز نامه اعمال میکنیم سیاه

مظهر حقند اشیا جملگی و اندر ظهور
هر یکی را ز اقتضای طبع خود خاصیتست

سیر آب اندر نباتات جهان یکسان بود
لیک در هر میوه آبی و رنگ لذتست

دلا گر گنج میجویی گدای مرد معنی شو
بصورت گرچه از خلق جهان درویش تر باشد

پیر از اهل صورت زانکه ناکس را ز رنگست
ملامت پیش بیند هر که با او بیشتر باشد

چو شاخ گل بهنگام تواضع در زمین افتد
چو خار آنکه که کار افتد سراسر نیشتر باشد

چند مردم بکشی رسم بزرگی اینست
که گنه بینی و از غایت احسان بخشی

سهل باشد چو اجل جان ستدن از همه کس
سعی آن کن که مسیحا سوی جان بخشی

ای که همچون عشق بیجان همتی داری بلند
جز بنخل میوه دار نیک اصلان بر مپیچ

دولت بد اصل ناکس همچو نخل مومیست
تا بود بی بر بود چون بشکند هیچست هیچ

تمام لذت عالم چو دانه و دامست
خوش آن هما که بدین دام رو نمی آرد

چو طایر فلک آزاده از بلا مرغیست
که سر بخرمن عالم فرو نمی آرد

آدم از خلد برین دور شد از لذت نفس | از سر عرش در افتاد بدین چاه بلا

بگذر از لذت طبع و بنگر کین سگ نفس
از کجا میفکند آدم مسکین بکجا

مکن شهوت که بی مغزیست هر چند | که گرد شاهدان نغز گردی

شد آب پشت مغز مهره پشت
چو شهوت پر کنی بی مغز گردی

دلا چو فتنه تن شهوتست بگذر ازو | که عیب شهوت و نقصان او نشاید گفت

زیان یکدمه شهوت اگر کسی برسد
هزار سال بگویی هنوز باید گفت

اگرچه نامه سیاهست در جهان شخصی | که بهر لقمه نانی عذاب خلق بود

سیاه نامه تر از وی کسیست در عالم
که نان خود خورد و در حساب خلق بود

در ره حق چو مکرمت طلبی | معرفت جو که اصل مکرمتست

معرفت با حق آشنا کندت
آشنایی بقدر معرفتست

حیران کارخانه صنعم که صد گره | در کار عقل مصلحت اندیش ازو بود

ترکیب خاک بشه نگه کن که با وجود
گر ذره سه بخش کنی بیش ازو بود

ای هنرور مال عالم هست دست افزار کار | تیشه می بایدت گر پیشه ات کان کندنست

جان بدشواری کند دست تهی در کار دهر
کار بی اقرار کردن غایت جان کندنست

زاد در معنی جوان مرد آمده | هر که نامش زاد دایم نامراد

نامرادی لازم این نام شد
نامراد آنکس که دارد نام زاد

تا ابد امید آزادیش نیست | هر که او در دام شهوت مبتلاست

بگذر از شهوت که پیران گفته اند
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

مرغان عرش بر سر طوبی نشسته اند | کایشان اسیر قید هوا و هوس نیند

ما همچو مرغ خانه نبیند کسان اسیر
آزاده آنکسان که گرفتار کس نیند

گر ترقی همچو ماه نو کند حال کسی | در تنزل عاقبت افتد ز جور روزگار

شاد زی اهلی بهر حالی که پیش آید ترا
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

جوان و معرکه نادیده و میگویی | که پیش بازوی من سیر نیست سست بود

گهی که حمله کند بر تو سیر از سر خشم
اگر ز جا بروی دعویت درست بود

با وجود پادشاهان سخن گر لطف نظم | بر حدیثی هر یکی واجب بود صد آفرین

عقل و فهم شاعران در عجز و حیرت آورند
سعدی معجز نمای و حافظ سحر آفرین

ای که گویی که بحسن سخن من اهلی | اضطرابی بنمود و لب تحسین نگشود

بخدایی که مرا گنج معانی داوست | که بسرمایه کس همت من نیست حسود

لیکنم دیده و دل جان سخن می طلبد | چکنم صورت بیجان دلم از کف نربود

گر تو نقشی بنمایی که دل از کف ببرد
کافرم گر نکنم پیش تو صد بار سجود

همه عمر از شراب و شاهد و شعر | نبودم یکنفس خالی درین راه

کنون چون پیر گشتم خلق گویند
که اهلی توبه کن استغفر الله

هر پسر را که بود آب رخ از دولت تیغ | پیش ارباب نظر چون زر روکش باشد

خوش بود گر پسران دست بدارند ز ریش
تا سیه روی شود هر که دروغش باشد

مرا ملا معین کردنی دوش
بدعوت در سرای خویشتن برد

زاش بی نمک مطبخچی او
گهی سگ بخت اما گردنی خورد

ای نجم سعادت اثر ای کوکب مسعود
بر اهلی مسکین فکن از لطف نگاهی

خواهند جو دگاه خران ارمن درویش
با آنکه بدستم نبود برگ گیاهی

از چنگ خران باز خرم زانکه درین شهر
شاعر بجوی کس نخرد بلکه بکاهی

نشستم زیر تیغ مردکی چالاک در حمام
عجب زخمی زد و گفتم عفاک الله کرم کردی

پس از آن زخم آبی ریخت سوزان بر سرم گفتم
بزخمی آنچنان قانع نگشتی داغ هم کردی

چو کوی محتسب ترکان نشین شد
در میخانه در کویش گشادند

در میخانها هر چند بربست
دری از عیب بر رویش گشادند

میرک اشقر زرگر کمرش جوهری
داد فیروزه نگینی که نشاند بطلا

او نگین بستد و بگریخت ندانم که چه کرد
تا دگر بار بدو چشم فتادش ز قضا

جوهری گفت که فیروزه بده پیش از جنگ
دیده گفتا بکنم باز دهم جنگ چرا

شاهدان عهد ما در عهد و پیمان وفا
سست تر از بند شلوارند شرح ارمن شنو

قید شاهد نیست جز مهر درش چون در گشود
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

ای لئیمان چند میگویید عیب مزبله
زانکه در اصلست خاک او هم از خاک شما

گر ملوث گشته لوث او نه از بطن خودست
ظاهرش آلوده گشت از باطن پاک شما

مجرد باش چون مردان بعالم | مکن میل زنان گر مرد کاری

چو با زن جفت گشتی بر حذر باش
که در سوراخ مار انگشت داری

هر که در معنیست حرفی پیش | در حقیقت مقام او بالاست

چشم با چشمه نسبتی دارد
لیکن اندر میان تفاوتهاست

خودستایی عیب درویشان بود | لیک اگر پرسی ز فضل اندوزیم
سامری در پیش من گوساله ایست | گر ید بیضاست سحر آموزیم
عیسیم در نطق و از تجرید نیست | سوزنی تا چاک دامان دوزیم
با هنر حرمان عجب داغیست سخت | ای فلک تا کی بحرمان سوزیم

از هنر جز غم مرا روزی نبود
کاشکی این هم نبودی روزیم

اشارت بآلت رزم

بر تخت عافیت دل من پادشاه بود | تا گرد شاه عشق تو در جان سرایتی

در ملک دل چو عرصه شطرنج فتنهاست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

هر که شد دنبال دنیی ترک کرد آسودگی | ترک دنیا کردن و آسودگی خوش دولتیست
صبر کن با محنت فقر و زلش راحت مخواه | زانکه هر راحت که با وی منتست آن محنتیست
گرچه مرهم از جراحت میبرد زحمت ولی | از طبیبان خواستن مرهم مگر کم زحمتیست

خوشا کسی که نیامد درین سراچه غم
که از کدورت دنیا دلش مکدر نیست

هزار سال بعیش و نشاط گر گذرد | بیک نفس که بغم بگذرد برابر نیست

گر جهان میطلبی در طلبش کوشش کن
ور ره فقر روی دست ز عالم بگذار

هر که در کار جهانست جهان تابع اوست | گر نه در کار جهانی بجهان کار مدار

اهلی حریف ساقی و مهمان دیر باش | بگذر ز شیخ مسجد و کنج مراقبت

صحبت مجو بهر که ترا نیست نسبتی
اول مناسبت طلب آنگه مصاحبت

فغان من همه از دست توسن نفست | که خام و سرکش و بدخوی و بدلجام بود
بشصت سال ریاضت که دید در ره عشق | نگشت رام و نخواهد شدن که رام بود

چو عود خام کسی را که خامی ازلست
هزار سال بسوزد هنوز خام بود

گرت هواست که مقبول کاینات شوی | مکن دو کار اگر شاه اگر گدا باشی

بهیچ در مرو ای دوست بی طلب هرگز
ز هیچکس مطلب هیچ هر کجا باشی

هر که در دولتش کرم باشد | کی در آن دولتش زوال آید
پاس دولت همیشه از کرمست | دولت بی کرم کجا پاید

از خواب و زشت دنیا غافل مباش ای دل | کاین شاهد از دو رویی سگسار صورت افتاد

محبوب دلنوازست اول که آدمی روست
داخر که گشت سگ رو کس روی او مبیناد

کسی که بود سحر با فرشته در محراب | شبش بمیکده دیدم شکش دهان لیسید

بیوی مستی عشق آنکه می خورد هیچست
بیاد ماست که مهتاب در جهان لیسید

بنده را مردن از طلب بهتر | خاصه کز روی بندگی طلبد

مردن اسکندرش بسی زان به
کز خضر آب زندگی طلبد

آگه ز درد خسته عشق بتان کسیست | کو خود ز درد عشق بود خسته و ضعیف

بیمار عشق را ز فغان جان بلب رسید
بیدرد را خیال که نی میزند حریف

حال درویش خسته باز مپرس | غم دیرینه باز نو چه کند
چون فلک آتشش بخرمن زد | فکر کشت و غم درو چه کند
هر که در عالمش جوی نبود | همه عالم به نیم جو چه کند

پیر بی دندان ندارد لذتی از هیچ قوت
گرچه گردد قوت او هضم و تن قوت دهد

آدمی گر گندم باغ بهشت آرد بدست | تا نسازد زیر دندان خردکی لذت دهد

گر آدمی صفتی از حدیث خود بگذر
که کار دیو بود گفتگوی خودبینی

چنان بزی که گر آیینه پیش داری | جمال دوست ببینی نه روی خودبینی

بغیر نامه و پیغام بی نشانان را
کتابتیست نهانی که از ریا دورست

صفای سینه طلب کن که عالم افروزد | که حسن حرف زبانی چراغ بی نورست

خوشست کنج حضور و دل از جهان فارغ | که هرچه پیش تو آید خدای داند و بس

نه بی حضور تو از کس نه کس ملول از تو
نه غیبت تو کند کس نه هم تو غیبت کس

مگو که یاد تو اهلی شود فراموشش | که ذکر خیر تو تا زنده است میگوید

مرنج اگر نرسد جانب تو نامه او
که می نویسد و سیلاب گریه می شوید

اهلی کسی که حکمت پنهان حق نیافت | دارد فغان ز محنت و از غصه آه هم
بی عسر یسر کی بود این سنة الله است | شد مایه فرح غم درویش و شاه هم
ناگاه کودکی ببرد ظلم پیشه | پنهان ز مادر و پدر و نیکخواه هم
گر پند مادر و پدر اندر غم پسر | گوینده گشت بی سبب و بی گناه هم

غافل که بندگی سبب آن بود که او
در مصر جان عزیز شود پادشاه هم

رباعیات

ای همچو گهر در صدف سینه ما | بر گوهر راز تست گنجینه ما

حقا که غرض ز هستی ما نبود
جز جلوه حسن تو در آیینه ما

یارب سگ کوی مقبلی ساز مرا | آیینه ز عشق منجلی ساز مرا

اقبال جهان مرا جوی نیست قبول
مقبول محمد و علی ساز مرا

یارب نظر لطف بسویم بگشا | وز دست دعا دری برویم بگشا

یا موی تنم با گره دل خوش دار
یا این گره از تن چو مویم بگشا

گر درد دل از غم حبیبست مرا | غم نیست که هم غمش طبیبست مرا

از فخر جهانیان مرا عار بود
کز فقر محمدی نصیبست مرا

گر نیست کلید بخت در پنجه ما | وان گل نشود بپرسشی رنجه مرا

خوش باش که آخر از پس پرده غیب
صبحی بدمد که بشکفد غنچه ما

زان روز که آب و گل سرشتند مرا | در دل همه تخم مهر کشتند مرا

سرگشته تر از مهم که خورشید رخان
یک روز بحال خود نهشتند مرا

تا زلف تو گرد در غم آغشته مرا | کم شد ز جفای چرخ سررشته مرا

باری چو رهم بگلشن وصل تو نیست
در وادی غم مدار سرگشته مرا

تا چشم بود بجام جمشید ترا | کی آب دهد چشمه خورشید ترا

تا هر سر ره پا بهت تنهی | کی دست رسد بشاخ امید ترا

ای کرده چو دزده حسرت اندوز مرا
چون سایه زغم کرده سیه روز مرا

خورشید رخا مهل چنین مرده دلم | بازای و چراغ دل برافروز مرا

گوی تو که مامست و جزا پیم انجا
از سوز درون جگر کباپم انجا

عیسی بشمار مردگان چون بنود | مرده دلان در چه چاپم انجا

ای کل که غم تو خاره کشت مرا
بی سرو قدت عمر تبه کشت مرا

از بس که بدل چو لاله ناخن زده ام | خون در بن ناخنان سیه کشت مرا

هر چند ز غصه دلفگارست مرا
وز آتش دل دو دیده زارست مرا

در عشق تو کباب خام سورست دلم
تا پخته شوم هنوز کارست مرا

گر باده کشی بهوش و مستی بنجا | ور پاک روی خدا پرستی بنما

ور چادر پاک چون زن زشت بپاش
گر مرد رهی چنانکه هستی بنما

بنده پیرم سراپا همه عیب | مارا که خرد چو پند از نامه عیب

مایم چو غنچه سر فرو برده بجیب
باشد که دری کشاید از عالم غیب

مایم چو غنچه سر فرو برده بجیب | باشد که دری کشاید از عالم غیب

آن تازه جوان دو صد هزاران خوبی
ما پیر و گرفتار همه دو دو عیب

گفتار در وفات یاران مهر و مشتری

اهلی تو مراد از لب دلبر مطلب
باز غمش بساز و شکر مطلب

با داغ فراق او می وصل مجوی
در آتش دوزخ آب کوثر مطلب

شیرین دهنا شکر لبا تازه خطا
با چین خط تو ذکر مشکست خطا

ما را بجز از هجر و وصال تو کس
نی خوف عتابست نه امید عطا

هرچند ز غصه دلفگارست مرا
وز آتش دل دو دیده زارست مرا

در عشق کباب خام سوزست دلم
تا پخته شود هنوز کارست مرا

ای تنگ شکر دهن بگفتن بگشا
وانگاه مرا بگو که دامن بگشا

تا چند بود قفل غمم بر در دل
وین قفل غم از در دل من بگشا

خورشید سپهر بی زوالی عشقست
مرغ چمن خجسته فالی عشقست

عشق آن نبود که همچو بلبل نالی
هر که که بمیری و ننالی عشقست

صد خانه ز خوناب دلم ویرانست
وز گریه زار بیم صد چندانست

از هر مژه ناودان خونیست روان
گر من مژه را بهم زنم طوفانست

هر دل که اسیر محنت اوست خوشست
هر سر که غبار سر آن کوست خوشست

از دوست بناوک غم آزرده مشو
خوش باش که هرچه آید از دوست خوشست

هر کس که ملامتی سرانجام ویست
از داغ محبت دلارام ویست

در سلسله محبت آموخته ایم
دیوانگیی که عاشقی نام ویست

از گلشن عیش جام مقصود که جست | تا لاله صفت چهره بخوناب نشست

چون سیب دل آغشته بخون باش ز دهر
بهبود مجو که به درین باغ نرست

ما را سوی معشوق اگر میل و هواست | معشوق بصد هزار دل عاشق ماست

گاه ار سبکی نگه ندارد خود را
ور نی کشش محبت از گاه رباست

گر در چمن از تو گفت و گو خواهد رفت | آب رخ گل چو آب جو خواهد رفت

بر بام میا چو مه که خورشید فلک
از شرم تو در زمین فرو خواهد رفت

گر رند خراباتی و گر خلوتی است | خواهان تو اند و عشق من شهرتی است

کس نیست که نیست داغ مهری بدلش
داغ دل من ستاره شفقتی است

هر چند که فتنه در جهان عشق انداخت | بی شمع رخت سوز دل کس نگداخت

بی حسن تو ساده بود لوح دو جهان
عشق این همه کارخانه از حسن تو ساخت

با روی تو کاب زندگی از صافیست | گر جلوه کند ماه زنا انصافیست

با شمع رخت چه حاجت خورشیدست
کاین خانه تنگ را چراغی کافیست

ای مه که رخت آینه هر نظریست | فریاد مکن اگر ز خویشت خبریست

فانوس صفت بحسن خود گرم مشو
بین پرتو حسن تو ز نور دگریست

تا نرگس مست یار در قهر منست | حقا که حیات زندگی زهر منست

از مرهم وصل بهره ام نیست ولی
هر زخم ستم که هست از بهر منست

در مستی اگر کسی نکو یا نه نکوست | از می نبود نیک و بد از عادت و خوست

می آتش محض است و چو آتش افروخت
در هر چه فتد همان دهد بو که در وست

واقف ز شب سیاه این سوخته کیست | جز شمع سحر که دوش تا روز گریست

هر کس که شبی در آتش هجر تو زیست
دانست که سوز آتش دوزخ چیست

اهلی همه عمر بت پرست ار چه بریست | یکبار ببین که بت پرستیش ز چیست

بت آینه ایست مظهر صورت تو
من سجده دوست میکنم آینه کیست

گیرم که مرا هر سر مویک قلمست | گر شرح غمت نویسم این تیر کمست

بس دم نزنم که بر دل روشن تو
حاجت بسخن نیست که دل جام جمست

شیرین دهنی چو قند و لعلی چو نبات | کو زنخی چو قطره آب حیات

گویند مبین و صبر کن در غم او
صبرم نبود که بشنوم این کلمات

ای خفته بخواب غفلت اندر ظلمات | خضر ره تست وصل آن آب حیات

برخیز و ز وصل او برافروز چراغ
ورنی دگرش بخواب بینی هیهات

اهلی شب عیش آن دلفروز گذشت | روز غم ما نیز بصد سوز گذشت

مانند سیاهی و سفیدی در چشم
تا چشم بهم زدی شب و روز گذشت

این حسرت و غم که با من درویشست | بی سلسله تست که پیش از پیشست

باز آتش من بلند آوازه شدست
با محنت و روز واپسینم پیشست

سامان دل از بی سر و سامانی ماست | آبادی ملک و جان ز ویرانی ماست

گر شد دل جمع ما پریشان چه غمست
جمعیت ما هم از پریشانی ماست

در نزد حکیم مس هم از جنس طلاست | وامانده بخام طبعی از قدر و بهاست

اکسیر چو پخته سازدش زر گردد
بس سوز و گداز کیمیای مس ماست

عمریست که میرود دل اندر ره دوست | یک ذره نبرده ره بمنزلگه دوست

اهلی بدل مست تو گر نیست امید
نومید مباش از دل آگه دوست

در دیده عقل عاشقی سوختنیست | جان باختنی و محنت اندوختنیست

جاهل ز چراغ سوختن میگرد
غافل که دران سوختن افروختنیست

عشق آب حیات و خضر فرخ فالست | عشق آیینه محول الاحوالست

گر جان نبود بعشق شاید بودن
من زنده بعشقم این زمان چل سالست

هر چند که دل بوصل دادیم نشد | کاری که برو نظر گشادیم نشد

القصه برغم آرزوی دل ما
هر چیز که دل بران نهادیم نشد

عشقست که آرزوی جان همه اوست | عشقست که مرغ آشیان همه اوست

نه ترک نه فارسی نه هندی نه عرب
لیکن همه دان و همزبان همه اوست

آن شاهد شوخ بین که نغزی عجبست | وان چشم که بادام دو مغزی عجبست

چون بوالهوسان پا مفشار از پی وصل
زان روی که وصل پای لغزی عجبست

ای غایت هر هنر که در آدم هست
مقصود منی ز هر چه در عالم هست

من خسته دلم ز خدمتت گر دورم
از ضعف تنست و ضعف طالع هم هست

آن غمزده ام که زهر غم نوش منست
محنت کش عالم دل مدهوش منست

دور از تو ستون خانه غم شده ام
بار غم عالم همه بر دوش منست

تا کار بمن دهان او تنگ گرفت
از خون دل آب دیده ام رنگ گرفت

پوشید خیال او خط از دیده من
وه کاینه سعادتم زنگ گرفت

آن سرو روان که نخل امید منست
لعل لب او حیات جاوید منست

با مهر رخش نسبت مه دور بود
مه نیست در آن افق که خورشید بود

ای آنکه در تو قبله اهل وفاست
هر کس که امیدی بودش از تو رواست

کار همه کس چون شود از لطف تو راست
در کار منست این همه اهمال چراست

عمرست شبی که با حریف طربست
مرگست شبی که بی رخ تو شبست

این هر دو شبست لیکن از روی حساب
صد سال تفاوت ز شبی تا بشبست

در وادی عشق کز صفت بیرونست
حال دل عاشقان چه پرسی چونست

در هر بن سنگ کشته صد کوهکنست
در هر بن خار مرده صد مجنونست

گردون تتق از بلندی همت ماست
شد خاک زبون ز پستی همت پست

پستی و بلندی همه از همت ماست
وابسته همتست هر چیز که هست

آنکس که بحسن دلربا افتادست | واتش ز غمش بجان ترا افتادست

عکسیست در آینه حسنش ز کسی
آن عکس ببین که از کجا افتادست

در مشرق جان که حسن او جلوه گرست | صبحی دگرست و آفتابی دگرست

خورشید فلک کجا نماید کانجا
هر ذره کمتر از فلک بیشترست

آن بت که خراب سحر او سامریست | او قبلهٔ او بصورت ظاهریست

در سجده او مباش کاهل زنهار
کاندر ره عشق کاهلی کافریست

بیمارم و هر کس که ببالین منست | گر گفت دعای عمر در کین منست

من عمر چه میکنم چو دردت ز درست
دور از تو دعای عمر نفرین منست

خورشید مرا بنیک بختان نگهست | بخش من ازو چو سایه بخت سیهست

خورشید وشان بهزای اوج شرفند
گر ذره بآسمان رود خاک رهست

بد مهری چرخ بیوفا معلومست | جورش همگی بعاشق مظلومست

خسرو رسدش زکوات حسن از شیرین
فرهاد که مستحق بود محرومست

گر روی بخاک مالیم عین وفاست | جورش همگی بعاشق مظلومست

تا که نکنی بچین پیشانی حمل
نقشی که ز خاشاک درب بر رخ ماست

ناید نفسم از دل غمسار درست | گر چنگ شکسته ناید آواز درست

مشکن دل ما که به بمرهم نشود
چون شیشه شکست کی شود باز درست

کتابت العبد الراجی
هدایت الکاتب الشیرازی

تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب

فوائد العقاید

اهلی هنر معرفت آموختنیست | گر ترک کنی از تو نظر دوختنیست

هر شاخ جوان که قابل میوه بود
راضی چو بهیزمی شود سوختنیست

هر سوخته پخته کی بود در ره دوست | بس سوخته که خامی طبع دروست

ای زاهد خشک عشوه مفروش که تو
ناپخته درون چو ناری و سوخته پوست

در مذهب عشق مست و مستوره یکیست | انگور و شراب و سرکه و غوره یکیست

یک نقطه حجاب کوزه تا کوره بود
آن نقطه چو سوخت کوزه و کوره یکیست

جان یک نفسست و عمر مرغ قفسست | بیهوده نفس مزن چو عمرت هوسست

جو کی نزند نفس بی عمر دراز
دریاب سخن که عمر باش نفسست

در آینه خاطرت از هر که شکستست | او هم بشکست زانکه خاطر محکیست

تا شیشه دو رنگست بود آب دو رنگ
یک رنگ برا که دشمن و دوست یکیست

جز محنت و غصه حاصل دنیا نیست | حال بد و نیک آن جهان پیدا نیست

کاش این دو سه روز هم نمی بود کسی
کاین زندگی ارزنده این غوغا نیست

عالم که چو چشم باز کردی هیچست | هر کار کزو بساز کردی هیچست

چون صورت آینه تماشاش خوشست
گر دست طمع دراز کردی هیچست

این عالم بیوفا ندانیم که چیست | کز وی دل کس چنانکه میخواست تریست

چشمی که بید مهری عالم نگریست
چون چشمه بهای های بر خود بگریست

امروز که دوران فلک تا بو نکوست | مشدار که دشمنست در صورت دوست

چون روز طرب سر آید این ساغر چرخ
بینی که چه خردهای الماس دروست

عمرم که بگفت و گو درین خانه گذشت | یکچند بوصف چشم مستانه گذشت

یکچند بذکر و جام و پیمانه گذشت
القصه شب عمر با فسانه گذشت

زین گونه که عمر من درویش گذشت | ضایع همه از غم کم و بیش گذشت

این نیز که مانده گر منم صاحب عمر
ضایع تر از آن رود کزین پیش گذشت

در مذهب عاشقان که راهی دگرست | مشنو که چو من نامه سیاهی دگرست

طاعت بریا کنم نه از بهر خدا
دین رشته گمست تا کجا سر زده است

عیش و طرب جهان فانی همه هیچ | وین گفت و شنید و نکته دانی همه هیچ

گیرم که هزار سال مانی بمراد
یک روز که نامراد مانی همه هیچ

مست می وصل او اگر سیر شود | کار دلش از وی زبر و زیر شود

کس سیر نشد ز وصل آن آب حیات
از آب حیات چون کسی سیر شود

منعم همه کسب و مال و زر میداند | زاهد همه اوراد سحر میداند

عارف هنر و معرفت آموخته است
خوش وقت کسی که این هنر میداند

زاهد ز ورع بسر هر شی نرسد | در مشرب عارفان دل وی نرسد

هر چند کدو درون خود پاک کند
هرگز بصفای شیشه می نرسد

هرچند که نیشکر دلاویز بود | کی همچو قد تو فتنه انگیز بود

با لعل تو نسبت نمک شاید کرد
هر که که نمک چنین شکر ریز بود

از کوشش من بمن نوایی نرسد | وز نخل توام بر وفایی نرسد

دستی که ز شاخ بخت کوتاه بود
هرچند که بر جهد بجایی نرسد

گردون که از و هرچه دلم خواست نشد | یکبار چنانکه خاطر ماست نشد

چون کج صفتست با کجان راست بود
با راست کجست زان بما راست نشد

کی ره سوی عشق عقل آگاه برد | وان دلشده هم که ره بدلخواه برد

این کعبه نه رهنما نه رهبر دارد
حیران شده که گم شود راه برد

آسیب زمان بخرمن ما نرسد | جز بار سبو بگردن ما نرسد

از منت جامه هم چو مجنون رستیم
تا دست کسی بدامن ما نرسد

عاشق ز غم تو کی دهان باز کند | هر شکوه که هست اشک غماز کند

از آتش دل من نکنم ناله ولی
آتش چو بلند شد خود آواز کند

گر یار نه آنچنان نماید که بود | کس را گله از یار نباید که بود

گر میکشدت مگو ندارم گنهی
گرد دل خود بگرد شاید که بود

رنگی که سرشک من ز حسرت دارد | با نسبت او لعل چه قیمت دارد

خون گرمی اشک عاشق سوخته دل
با نسبت او لعل چه قیمت دارد

برخیز که وصل ساقی از کف نرود | وین دولت اتفاق از کف نرود

هوش و دل رفته کی بدست آید باز
مشتاز که نقد باقی از کف نرود

اهلی که ز سودای بتان سود ندید | از آتش سودا بجز از دود ندید

هر سرو که پرورد بخون دل خود
از نخل قدش میوهٔ مقصود ندید

عاشق نه که از می دل راحت دارد | یا خود ز سخن سر فصاحت دارد

چون غنچه شکفته روزید با دل تنگ
میخندد و در سینه جراحت دارد

ای آمده از عدم سوی ملک وجود | پرورده حقت بنعمت از سفره جود

مقصود حق آنکه حق شناسی بودت
گر حق نشناسی از وجود تو حسود

تا تیغ باستخوان ز جورت برسید | آواز جگر سوختگان کس نشنید

فریاد ز استخوان هم از زخم نخاست
تیغ تو بنالید چو مجروح تو دید

رسوایی ما ز تنگ دستی خیزد | مجنون صفتی ز عشق و مستی خیزد

صاحب نظران شکسته صورت باشند
آرایش تن ز خود پرستی خیزد

دردی که دوای آن قضا را نرسد | جز این دل ریش مبتلا را نرسد

ما بخش غمیم و غم همه قسمت ماست
هرگز نرسد غمی که ما را نرسد

خوش باش که غم کلید شادی باشد | اکسیر مراد نامرادی باشد

هر کس که چو مجنون بستم خوی گرفت
آسوده درون در همه وادی باشد

صد عاشق اگر کشته ز بیداد بود | معشوق چو سرو از همه آزاد بود

فریاد که من چو شمع از آتش آه
میسوزم و پیش گلرخان داد بود

شوخی که چو سرو ناز و دلکش باشد | چون لاله بداغ او دلم خوش باشد

آتش بدلم در افتد از یاد لبش
بر تشنه حدیث آب آتش باشد

هر چند ز بنده معصیت خواهد بود | لطف تو به بند مرحمت خواهد بود

از صبح ازل همیشه تا شام ابد
از ما گنه از تو مغفرت خواهد بود

هر چند که یار غیر بیداد نکرد | دل از غم یار آه و فریاد نکرد

جان داد ز یاد یار دلخسته ولی
یار از غم دلخسته خود یاد نکرد

بی معرفت از فسانه در جوش بود | عارف نکند سخن همه گوش بود

هر کس که دم از گنج زند کیسه تهیست
وانکس که رسد بگنج خاموش بود

داد از ستمی که چرخ افلاک کند | گر زخم ستم هزار دل چاک کند

از بهر چه کرد آدمی چرخ عزیز
کاخر بهزار خواریش خاک کند

این روی چو گل زیر زمین خواهد شد | وین خال سیه خاک نشین خواهد شد

هر چند که اینچنین نخواهد دل تو
خواهی و نخواهی اینچنین خواهد شد

عالم همه عاقبت عدم خواهد بود | وین عیش و نشاط جمله غم خواهد بود

تا چند کنی تفرج ماتم خلق
یکروز تفرج تو هم خواهد بود

آنان که چو شمع قامت افراخته اند | پرتو بچراغ دیده انداخته اند

نازند بشمع قد ولی بیخبرند
کین شمع برای سوختن ساخته اند

دور از تو مرا دل نگران خواهد بود | جان از غم هجر ناتوان خواهد بود

بیمار غم تو تا بود زنده بعشق
آن زندگیش وبال جان خواهد بود

گر خلق بمجنون تو همخانه شوند | حقا که ز عقل و هوش بیگانه شوند

گر قسمت درد ما بذرات کنند
ذرات جهان ز درد دیوانه شوند

در عشق تو چون هزار دل خون باشد | حال دل دیوانهٔ ما چون باشد

در بادیه که عاقلان گم شده اند
بیچاره کسی که مست و مجنون باشد

تا کی بکسی ستم ز افلاک رود | وز عالم خاک با دل چاک رود

حیفست ز آدمی که چون آب حیات
از خاک شود حاصل و در خاک رود

هرچند در آتشم غم عشق نشاند | شادم که دلم از غم بیهوده نماند

هر کس که نشد کشته بتیغ غم عشق
در ماتم زندگی همه عمر بماند

آدم که بزید و عمر پیوسته بود | چون دانه زنجیر بهم بسته بود

تا گیر و گشت تا درین سلسله است
آندم که ز خود گسست وارسته بود

که دانش من صورت دلبند ببرد | که هوش و خرد لعل شکرخند ببرد

در گریه چو طفلم که فلک نقد حیات
از من بفریب صورتی چند بود

پیوسته مرید نفس دلخسته بود | لب بسته فقر از همه غم رسته بود

در کوزه آب دزد اگر رخنه صد است
چون شد دهنش بسته همه بسته بود

از سیل سرشک من کس ایمن چه شود | وین آتش دل ز گریه ساکن چه شود

خونست درونم از جگرخواری دل
ظاهر چو جگر خورم بباطن چه شود

جمعی بی علم و هنر آموختن اند | جمعی بی مال و نعمت اندوختند

جمعی بی شمع عارض افروختند
من بنده عاشقان که در سوختند

ماهی که بچشم همه محبوب نمود | بی پرتو خورشید تو او را چه وجود

هر گه که چو آیینه بتابی رخ ازو
پیدا شود آن زمان که محبوب بود

هر چند دل از غمت مشوش باشد | شادیم بهر چه خاطرت خوش باشد

پروانه گرش شمع در آتش خواند
حقا که بهشت او در آتش باشد

ای مغبچگان بما ملامت چکنید | ما را بدر از کوی سلامت چکنید

بی جرم و خطا | از راه جفا

امروز اگر کشید ما را بستم | فردا که بود روز قیامت چکنید

از پیش برید | ماییم و شما

بس دور مشو که عمر بس بی تو مباد | جانی که مراست یکنفس بی تو مباد

هم چشمی و هم چراغ چشم همه
ای چشم و چراغ همه کس بی تو مباد

گر عشق بنای جان ز بنیاد برد | این بس که غم دو عالم از یاد برد
جانی که بجانان ندهی خاک رهست | عمری که بعشق نگذرد باد بود

خوش آنکه دمی زمانه یارم باشد | معشوقه چو سرو در کنارم باشد

بر بوسن بخت از آن دو زلف چو کمند
در دست عنان اختیارم باشد

تا خنده زنان لبت به بستان آمد | در گریه خون غنچه خندان آمد

در عهد تو چار ضرب زد لاله ز اشک
بی طاس قلندری بدوران آمد

ای تازه جوان بیا و پیری بنگر | در خاک نشسته ام فقیری بنگر

در چشم رقیب از حقیری نایم
پیری و فقیر و حقیری بنگر

آورد پریر از گل من باد خبر | دی گشت ز آب دیده صد نرگس تر

امروز در آتشم چو گلنار ز غم
فردا که دمد لاله ز خاکم بنگر

در اعتقاد بکتب آسمان

در اعتقاد بحشر و نشر

ای فتنه عشق خوبرویان مستیز | خون خود از آب دیده خویش مریز

ما غرقه شدیم و میبرد ما را سیل
باری تو که بر کنار سیلی بگریز

ای مست وصال یار از اغیار بترس | در روز فراغت از شب تار بترس

در خنده شیرین گل از دستت برد
در نوش مبین ز نشتر خار بترس

گاهی ز اسیران جگر ریش بپرس | واحوال مرا از همه کس بیش بپرس

آسوده چو گل ز زخم خارش چه غمست
این راز پر منه پای درویش بپرس

گر دوست نصیب ما نکرد است فراغ | ما نیز چو شمع دل نهادیم بداغ

ای دل چو چراغ سر مکش ز آتش غم
جایی که تویی کجا بود جای فراغ

در حق گذاری پدر و مادر

ای مه که ندارم ز تو پروای چراغ | جایی که تویی کجا بود جای چراغ

در پای تو سوخت اهلی آخر نظری
هر چند که تاریک بود پای چراغ

اهلی که مرید او بود پیر فلک | شاگرد غم تو گشت و استاد ملک

گویا سخن او نمکی یافته است
از چاشنی لعل تو ای کان نمک

هر چند مجرد از علایق شده ایم | بیگانه ز صحبت خلایق شده ایم

با این همه زهد و توبه بر روی بتان
تا چشم فکنده ایم عاشق شده ایم

فریاد که مردم و نکویی چه کسم | دریاب که جز تو نیست فریادرسم

دل تنگم از آن نمی زنم پیش تو دم
گر تنگ دلی برون نیاید نفسم

جان در غم او نماند دلشاد شدم | کازاده ازین خرابه بنیاد شدم

از وسوسه زندگیم قیدی بود
آن وسوسه هم نماند و آزاد شدم

هر چند ز جور بخت نامقبل من | معشوقه مهربان شود قاتل من

باور نکنی که در دل غافل من
یک جو حذرست الحذر از دل

دل را بغم زمانه آلوده مکن | جان را هدف خیال بیهوده مکن

می خور که جهان هیچ بود آخر کار
خود را ز برای هیچ فرسوده مکن

برخیز و مکن تکیه بعمر گذران | می خور که وفا نیست در اطوار جهان

در باغ جهان ز مهر و بی مهری او
صبح است گل آفتاب زرد است خزان

با موی سفید دلجوانیم ز عشق | این موی سفید یا بهاریست ز نو

ما را همه دم هوای یاریست ز نو
سرمستی عشق گلعذاریست ز نو

اهلی چو سگ تو شد مشو غافل ازو | هرچند که گردی بودت در دل ازو

تو گلبن خوبی و او خار رهت
چون دست بدامن تو زد مگسل ازو

آن گل که بود رخش گلستان همه | وز دیدن او تازه بود جان همه

گر گفت رقیب وصل او حق منست
نومید مشو که حق بود زان همه

گر بر نفس و وجود عالم نفسی | میبود بقدر غیرتم دسترسی

میسوختم آینه هستی همه را
تا صورت خوب او نمی دید کسی

گر طالب فیض آب انگور شوی | می نوش نه خمر کز صفا دور شوی

می یک دو دمست و بعد از آن مست شراب
خمرست گهی که مست و مخمور شوی

گر زلف چو شست او قضا نگشادی | وین دانه خال بر لبش ننهادی

از شاخ بلند طوبی باغ بهشت
کی طایر جان بدام دل افتادی

اهلی تو که با اهل ریا نزدیکی | از بستی خود بحق کجا نزدیکی

منصور صفت بلندی از عشق طلب
بردار برا که با خدا نزدیکی

گر با همه کس راست روی پیشه کنی | فردوس چو شیران خدا پیشه کنی

هر نیک و بدی که با کسی خواهی کرد
باید همه در شان خود اندیشه کنی

در پرهیز از مزاج کردن

با صاحب حسن دیده چس باید
قطع نظرش ز اهل مجلس باید
تا از گل رخ بنفشه اش بر ندمد
چشمش ز زمین چو چشم نرگس باید

آن به که مزاح و بازی نکنی
تا رخنه بکار سرفرازی نکنی
رویت نشود کبود از سیلی کس
چون سوسن اگر زبان درازی نکنی

دل

لغز قفل

آن چیست که همچو مرغ پر بسته بود
چون مار فراز گنج پیوسته بود
مرغان همه را پر ز برون می‌روید
آن مرغ پرش ز اندرون رسته بود

لغز تنگه

آن سیم بدن چیست که دل برباید
از وی گرهی دو صد گره بگشاید
بی چین جبین بهیچ جا می‌نرود
وز چین جبین او فرح می‌زاید

لغز سوزن و رشته

چیست آن مرغ ما ز هیات کو
راست ماند بناوک دلدوز
رشته در پا ز روی دست برد
باز آید چو مرغ دست آموز

معما باسم دوازده امام ابتدا صلوات بر محمد صلعم
صل علی

آب حیوان خوش بود وان لعل لب زان خوشتر است
در صفای آن لعل فاش از جوهر جان خوشتر است

دل

ایزد که بمرحمت نظر سوی تو داشت
بر خاتم تو قباله ملک نگاشت
غافل نشوی که ملک محبوب تو است
محبوب بدست دیگران کس ندهد

در عدالت و تدبیر ملک

محمد

در درج آن دهان شد جان ما دل خار خورد
از حسد کان در ز صد لولوی عمان خوشتر است

علی

می خوشست اما باشک همچو مرجانم اگر
گوشه چشم افکند مرجانش از آن خوشتر است

حسن

سنبل او خوشه افشانید و وه کافتاد از او
دانه بر دامنش گر در غلطان خوشتر است

حسین

آن پریوش زلف بر دامان فرو افکنده است
سنبل است آن طره و سنبل بدامان خوشتر است

علی

مغز جوی از آخر علم محبت پوست چیست
این سخن ای دل ز علم صد سخندان خوشتر است

محمد

بجوشد خون دل آخر ز درد و چشم از برق وصل
گرچه از شمع جمالش دیده گریان خوشتر است

دل

از هستی شه ملک نگون خواهد بود
هر گوشه هزار دزد و خون خواهد بود
هرگاه که باغبان بود مست و خراب
پیداست که حال باغ چون خواهد بود

دل

سلطان که خراج بر رعیت فکند
باید که بظلم رخ مردم نکند
هر چند که شاخ بایدش بار کشید
چون بار گران بر او بود میشکند

ایضا له

کسری که فلک بمعدلت پرورد
بیداد اجل بین که چه سان کم کرد
ظالم که غبار فتنه انگیخته است
تا چشم بهم نهی نبینی گرد

دل

بخشیدن صید کار شاهان باشد
افکندن صید شه شاهین است
میلش بخلاص بیگناهان باشد
باید دل شه بعفو خواهان باشد

جعفر

در جفا گر بیحدست آن چشم یاری پیش ما | این جفا از صد هزاران لطف و احسان خوشتر

موسی

از تف دل جان بود در موی او سرمایه‌اش | پیش آن خورشید رخ کز ماه کنعان خوشتر

علی

ای صبا خاری بیار از راه او کان خار ره | بر شکسته دل ز صد گلزار رضوان خوشتر

محمد

روز رحمت شد دگرگون ریخت از دامن چو در | قطره‌ها کان هر یک از چشمی درافشان خوشتر

علی

میخورد از دست غم چشمم بسی سیلی ز عشق | تا کند پنهان نظر چون عشق پنهان

حسن

حسرت آن سرو بی‌پایان و چشم آخر ندید | نخل قد یار خود کز سرو بستان خوشتر

محمد

پیش چشم آن ابروی از محراب آرد بر مدار | چشم از و اهلی که این از کفر و ایمان آورد

معمیات میر کریم بطریق لغز

چیست آن نام کاوری بشمار | در حساب کواکب سیار
اولش اول می آخر هم | ثانیش ثانی می از دو کنار
مرکزش کافی و محیطش را | آنچه گفتیم از یمین و یسار
هیچ از حال خود نمیگردد | گر بگرداندش عدو صد بار
در ته بحر فکر بر گردش | گوهری بسته‌ام بجوی و برار

آدم

بدل طبیب چو دستی نهاد شیون خاست | ز درد دل بهر انگشت آهی از من خاست

آتشی

دلم دور از تو هر شمعی که افروخت | عیان تا گشت آه آتشین سوخت

اسعد

آنکه خلقی از غمش سرگشته روز و شب شدند	وی دهان بگشود و صد سرگشته خندان لب شدند

الله وردی

یار عاشق گشته لیکن گشته در خاک مزار	لوحش الله ورد گشته در هوای روی یار

پیری

هرگز نکند فلک بکس پروایی	رحمی نکند بعاشقی شیدایی
بار تو که کوه را در آن یارا نیست	گر دست رقم بنام بی یارایی

پهلوان

عاشق که مراد خویش جوید مادام	هرگز نرسد ز وصل دلدار بکام
پروانه که سوخت جان خویش از بی وصل	آن سوخته را شد مه اقبال تمام

جنید

اگر نه در پی بردند آن دو نرگس مست	گرفته اند چرا طاس کعبتین بدست

خالی

نشد از آه و ناله احباب	عالمی بی رخ مهم در خواب

حاجب

تیغ جور مدعی زخمی مرا بر دل رساند	آن جراحت خوب شد اما نشان نماند

حسام

تیر مژگان تو بی زهرست و زهر آلود تیر	گرچه گفتم روستایی وار دریاب ای عزیز

حسام

نقل سر شراب ندارد دل گدا	جز ذکر آن دهان که خوش آید بکام ما

حسین

بر آه دل ای جان من نگروی	کز آسیب آهش تو بانی شوی

خرم

گر خم زلفش در آرد سر بدل همدم شود	بر هوا تاج سر اندازد دل و خرم شود

رفیع

گوشه برقع بران خورشید رخ داغ دلست | وز قبا داغی دگر دارد که وصلش حاصلست

زیرک

ترک خورشیدی که شاه ملک نیکویی بود | نامزد از ترک تاجیکان بهندویی بود

سیفی

نسیم صبح میخواهم که شاخ گل بجنباند | بسرو قامت ساقی گل صد برگ افشاند

سعد سعید

اهلی چه خوش آن عید که او سوی تو بشتافت | بس عید بیابی کم ازان لیک توان یافت

سهراب سعید

مه شهره بحسن و چون تو خوش نه | خوبست ولی چو شهرتش نه

شاپور

نمک در آب حیوان زان لبت در خنده اندازد | کزان شوری برانگیزد که این شوریده بگدازد

شاه ملا

خاک روبان درت را هوس کوفته خطاست | گر دل بی سر و پا نیم نکند میل رواست

شمس

گمان نیست بعد از کمند تو رستن | که خواهند مردم یکی جا نشستن

شیخ زین

مشتاق تو ای نگار مفلس گردید | چون غارت ساحران چشمان تو دید

عفیف

ای دور گشته عافیتم از دهان تو | تا کی جدا بود دهنم از دهان تو

عبدالله

نه که بی خون جگر راحت دل دیده بیافت | تا دلم خار نخورد آبله پا نشکافت

غیبی

یک آسوده ز کشتن دل قصاب نبود | تیغ خونریز دل سخت ترا خواب نبود

در صفت تنهائی

وله

یارب گنه آلوده ز دنیا میرم
بی وعده وصل خود بعقبا میرم
پرورده نعمت تو بودم همه عمر
بی توشه رحمتم از اینجا میرم

ایضاً له

یارب تو مرا کار بسامان گردان
دشواری حال بر من آسان گردان
هم کار پریشان مرا جمع آور
هم جمع غم مرا پریشان گردان

وله

از هرچه درین دایره موجود بود
مقصود شناسایی معبود بود
مقصود حق از وجود ما معرفتست
ورنی ز وجود ما چه مقصود بود

ایضاً له

حکمت زره دلیل و برهان آموز
عرفان ز رموز اهل عرفان آموز
خواهی که حدیث بلبلان فهم کنی
اول برو و زبان مرغان آموز

در فضیلت معرفت

وله

از جام کرم قسمت هر کس دوریست
وین در خور مشرب ار نباشد جوریست
موسی صفت از معرفت حق همه را
طوریست ولیک طور هر کس طوریست

ای محرم راز دل چه بیگانه وشی
تا چند برنگ و بوی این باغ خوشی
در گوش تو معرفت شود ناله مرغ
چون خطمی اگر فتیله از گوش کشی

آن جو که بریده گشت از چشمه جود
در گلشن خاک رفت و سیری بنمود
از رنگ برنگ گشت و از شاخ بشاخ
باز آمد و پیوست بدریای وجود

ای یوسف جان درون پیراهن تو
نقد دو جهان جویست از خرمن تو
مقصود زمین و آسمان گر طلبی
گنجیست نهفته در طلسم تن تو

در بیان حقیقت

وله

وله

عارف بجز از عاشق آگاه کجاست | هر بوالهوسی رهبر این راه کجاست

از هستی خود چو گم شود عاشق فرد
یابد که مقام لی مع الله کجاست

در طور قبا چو موسی از خود بگسل | مستانه عنان هستی از دست مهل

تا از شجر طیبهٔ وادی عشق
فریاد انا الله زند از آتش دل

جهان دو جهان ز شخص من در سخنست | کان یوسف گم گشته درین پیرهنست

کوته نظرم کجا شناسد هرگز
چشمی که مرا شناخت هم چشم منست

در خانه تن مشو دلا خانه نشین | گر خانه پر از گلست چون خلد برین

گلریزی جام خانه از خورشیدست
از خانه برون خرام و خورشید ببین

هر چند بود کلید هر کار زبان | مگشای بقول هرزه بسیار زبان

ای خواجه تو شمعی و سخن باد هواست
خواهی نرود سرت نکند از زبان

با آنکه زبان کلید هر کار بود | گوش از خمشی رشته ز آزار بود

باغیست تن و گوش گل بیخارست
کم گو که زبان گلی پر از خار بود

خاموش نشین و فتنه انگیز مباش | خود را بزبان خویش خونریز مباش
بر صورت تیغست زبان در دهنت | پاس سر خود دار و زبان تیز مباش

طایر صفتان بخلق روزی نکنند | راضی بجوی شوند و شوری نکنند

رندان چو هما باستخوانی قانع
تا دانه هم از دهان موری نکنند

ای دل گر از نصیحت ما هیچ بشنوی
بسیار گفته شنوی و نیز دیده
دانی که چیست راه سلامت نگاه داشتن
از دیدنی بپرهیزی و شنیدنی

ای دل

هر سخت سخن که تلخ گویی دارد | در سینه خلق تخم کین میکارد

زنهار که تخم کین به پهلو میکار
کین آخر کار تلخیی بار آرد

صاحب هنری را که بود طبع سلیم | خاک ره خلق باشد از خلق کریم

گر مشک شوی دماغ خشکی مفروش
مانند بنفشه باش مسکین و حلیم

دشمن چو توانا بود و خونخواره | با او نبود غیر مدارا چاره

هر چند که او کشد فرو هل تو بلطف
تا رشته عافیت نگردد پاره

با دست سخن ز مدح پر باد مشو | وز گفتن زشت هم بفریاد مشو

دشنام و دعا مدح و ذم باد هواست
از باد هوا ملول و دلشاد مشو

بی صبر نصیب کس درین مایده نیست | بی صبر نپخت دیگ و این قاعده نیست

در حکمت کار اگر بود صبر ترا
معلوم کنی که صبر بی فایده نیست

بسرشت بچل صباح ایزد گل تو | کز صبر خمیر مایه گردد دل تو

جایی که بدین صبر تو حاصل شده
بی صبر مراد کی شود حاصل تو

هر ذره که صبر یار خود خواهد کرد | خورشید فلک شکار خود خواهد کرد

از صبر هزار ساله چون نوح مرنج
هم صبر که صبر کار خود خواهد کرد

گر راز دلت نگفته باشد بهتر | کس حال تو کم شنفته باشد بهتر

زنهار که هر چه میکنی پنهان کن
طاعت هم اگر نهفته باشد بهتر

مستی که ندامت از شرابش باشد | وز ترس خدا دلی کبابش باشد

بهتر

بهتر ز کسی که مست باشد ز غرور
در سجدهٔ حق سری بخوابش باشد

ما با می و مستی سر تقوی داریم | دینی طلبیم و میل عقبی داریم

کی دنیی و دین هر دو بهم جمع شوند
اینست که ما نه دین نه دنیا داریم

اهلی بسخن کجا رسیدی باری | زان حسن نهانی چه شنیدی باری

سیمرغ ستایی تو و سیمرغ که دید
ور دید کسی تو خود ندیدی باری

تا ظلمت محنت بنهایت نرسد | برق طرب از شمع هدایت نرسد

کی رو بدرستی ز سکت آرد ماه
تا کار شکستگی بغایت نرسد

درویش توان بکهنه رختی بودن | سلطان نتوان بتیره بختی بودن

سختی همه آسان شود از صبر ولی
سختست همه عمر بسختی بودن

هر صحبت و مستی خماری دارد | هر باغ خزانی و بهاری دارد

گنجیست چمن ز گل پر از زر لیکن
در هر بن خار خفته ماری دارد

آنان که بخلق از ره معنی نگرند | کی خلق خدا بیک دگر می شمرند

کی باز بود همچو کبوتر بوقار
او گوشت خورد کبوترش گوشت برند

زنهار که بد گفتن کس ورد مکن | وین آتش سر قرین کو گرد مکن

دانی که همیشه میجهد برق بلا
بس خرمن فتنه گرد خود گرد مکن

زنهار بغیبت از کسی نام مبر | آن زنده که نیست در میان مرده شمر

شرمت نبود که مرده گیری بزبان
غیبت بگذار و همچو سگ مرده مخور

در غیبت بی گنه یکی پرده درست | وانکس که زنا کند بس پرده درست

زانی بحضور و این بغیبت رسوا
اینست که غیبت از زنا سخت ترست

عاقل ز حسود خود حذر خواهد کرد | کو از ره چشم بد نظر خواهد کرد

از رشک حسود زهر چشمی خیزد
وین زهر نظر درو اثر خواهد کرد

بخشش نبود جز صفت حضرت دوست | آزاده کسی که بخشش عادت و خوست

در صورت بندگی خداوند بود
هر بنده که سیرت خداوند دروست

گر سفله غنی شود چه جود آید ازو | او جمله زیانست چه سود آید ازو

گویی ز وجود آن خسیس این غرضست
کافعال خسیس در وجود آید ازو

هر چند که تنگدستی ای شاخ بهار | بوی کرم از تو میدمد لیل و نهار

خوش باش که تنگدستی غنچه گل
بهتر ز فراخ دستی برگ چنار

گر از همه کس بلطف و احسان گذری | آسوده کی از حسود نادان گذری

چون خار رهت گیرد چون سگ بگزد
هر چند ازو کشیده دامان گذری

این مدعیان کجا شکایت ارزند | نامردم اگر هم بحکایت ارزند

در ارزششان اگر کنی غایت جهد
تیز سگ تو غایت غایت ارزند

در معرکه مگریز ز پیکان همه | واندیشه مکن ز تیر باران همه

گر مرگ کمان کشد مندیش که هست
در قبضه قدرت خدا جان همه

خاکی که چو گرد گرد درها گردد | سیهات که سرمه نظرها گردد

سنگ سیهی که زیر خاک رهست
لعلی نشود که تاج سرها گردد

نو کیسه که همچو غنچه زرناک شود | گر کیسه گشاییش جگر چاک شود

آن زر که بسعی حاصل از خاک شده
چندان نخورد که عاقبت خاک شود

آن نیست هنر که خانه پر گنج زرست | گر شاد کنی دل خرابی هنرست

گر گرسنه بلقمه سیر کنی
از خانه کعبه ساختن خوبترست

انکس نعمش زیاده باشد همه وقت | کو خوان کرم گشاده باشد همه وقت

در سفره چو غنچه گر همه نان بهیست
باید که چو گل گشاده باشد همه وقت

گر پیش سخی شب زر گردون باشد | صبح از کف او تمام بیرون باشد

از بخل بود که شخص قارون گردد
قارون که سخی بود نه قارون باشد

درویش سخی را همه کس یار بود | وز منعم ممسک همه را عار بود

خاری که گلی دهد عزیزست چو گل
گلبن که گلی نیاورد خار بود

ممسک ز جهان به بیش و کم محرومست | با گنج زر از فیض درم محرومست

در شیره جان او بود لذت بخل
بیچاره ز لذت کرم محرومست

آن خواجه کرش کاو بخرمن نفتد | کس را ز کفش جوی بدامن نفتد

گر افکنیش ز شاخ طوبی بزمین
چون غنچه ز مشت او یک ارزن نفتد

ای خواجه ز بخل اگر تو ایمان بدهی | خوشتر بودت از آنکه یک نان بدهی

در دیده ادراک تو چون اهل کرم
گر جلوه کند حسن کرم جان بدهی

با هر که دمی نشست و برخاست کنی | باید که ازو هزار درخواست کنی

گر بر سر عرشی سوی فرش آیی باز
تا مشرب خود بمشربش راست کنی

تعظیم خسان بجا و مسکن باشد | گل باش که مسکن از تو گلشن باشد

گر در تو فروغ معنیی هست چو شمع
هر جا که تویی جا بتو روشن باشد

سهلست که مرد گوشه بگزیند | یا دامن صحبت از جهان درچیند

من بنده آن کسم که از صحبت خلق
برخیزد و کس بغیبش ننشیند

هر بی خردی که نخوتش کار بود | گر شاخ گلست در نظر خار بود

زان بر سر سرو ناز دزد فاخته پای
کو را همه کبر و ناز در بار بود

آدم ز ادب فرشته اطوار بود | با خلق خدا بخلق در کار بود

هر کس که ز کبر پشت بر دیوارست
آدم نبود صورت دیوار بود

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی | ور دید خلق مردم دیده شوی

با خلق چنان بزی که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

با خلق اگر از غرض نباشد سخنت | بوی نفس جان وزد از دم زدنت

از نقش غرض بشوی دل کان غرضست
تا جوهر جان شود سراپای تنت

آنرا که هنر نباشد و پایه بخت | هرگز نشود کسی بزیبایی رخت

از میوه شجر عزیز باشد نه ز برگ
بی میوه چه سود برگ رنگین بدرخت

آنان که به بند زینت و زیب تنند | خود را بزبان مردمان می فکنند

آنکس که خود آراست بود دشمن خود
گر شاخ گلست کاخرش می شکنند

مردم همه جوهری و صاحب نظرند | در دست تو گوهر هنر می نگرند

صد خرمن خود فروشی از بیهنران
صاحب هنران به برگ کاهی نخرند

ای دانش خود گشته هنر در نظرت | وز فخر هنر گذشته از عرش سرت

گر همسفر عارف سالک گردی
جایی برسی که عیب باشد هنرت

ای خاک چرا چو آتش از جا شده | گویا که نه از آدم و حوا شده

زادی ز پدر بوضع حمل از مادر
بنگر که خود از چه وضع پیدا شده

اهلی تو گهی قبول جانان کردی | کاشفته صفت گرد بیابان کردی

بگریز چو گردباد از صحبت خلق
زان پیش که از جمع پریشان گردی

تمت الکتاب کلیات
مولانا اهلی شیرازی
غفر الله ذنوبه

495

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

Persza. F.
7